



تقدم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس که شهسوار عقل دواسبه بر حد عد و احصاء آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آینهٔ خیال بخواب نه بیند مر خدای را جل جلاله و عم نواله که وجوب وجود او از سمت بدایت منزه است و کمال جود او از منقصت نهایت مقدس ذات بیچون او از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شایبهٔ تعطیل و تمثیل عاری و خالی

بیت

ذات او سوی عارف و عالم	برتر از ما و کیف و از هل و لم
پاک از آنها که غافلان گفتند	پاکتر زانکه عاقلان گفتند

شعر

سبحان رب العزة الفرد الصمد	لم یتخذ صاحبة ولا ولد
قد جل عن کل شبیه وانفرد	فما یساویه من الخلق احد

نه دست مهندس فکر و نظر بدامن علا و کبریاء او رسد و نه پای سیاح وهم و خیال بساحت عز و جلال او راه یابد **شعر**

کلما ترتقی الیه بوهم	من جلال و رفعة وسناء
فالذی ابدع البریة اعلی	منه سبحان مبدع الاشیاء

بیت

هر آن چیز کت دل بدو ره برست	بجیزی شناسی کزو برترست
خدای از خرد برتر و از روان	به چیز دانستن او را توان

قوهٔ عقل در فضاء عالم شناخت صفت او ضعف و فتور و عجز و قصور یافته و دیدهٔ فکرت از دیدار انوار جمال احدیت خیره و تیره گشته و سیمرغ بصیرت در اوج هوای هویت بال قربت و امکان گسسته و همای روحانیت در پرتو خورشید الوهیت پر استطاعت و توان سوخته **بیت**

هیچ دل را بکنه او ره نیست	عقل و جان از کمالش آگه نیست
سست جولان زعز ذاتش وهم	تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
با تقاضای عقل و نفس و حواس	کی توان بود کردگار شناس

شعر

کیفیة المرء لیس المرء یدرکها	فکیف کیفیة الجبار فی القدم
هو الذی احدث الاشیاء مبتدعا	فکیف یدرکه مستحدث النسم

آفرینندهٔ که از ترکیب کاف و نون آیهٔ وجود بنگاشت و بلطایف صنع بیچون رایت حدوث برافراشت و بقلم ابداع دایرهٔ این میدان اغبر برکشید و بپرکار ایجاد نیرنگ وجود این گوی اخضر زد **بیت**

کاف کن در مشیتش چو بگشت	صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش	خیمه بر آب و خاک آدم زد
روح را قبهٔ مقدس بست	طبع را خرگه مجسم زد

شعر

وآثاره في كل شيء شواهد — صوادق في آياتها وصوادع
صنايع يبدو بها العيان وانما — تدل على صنع الصنيع الصنايع
فان قلت ان الصنع صانع حكمة — فقد غلطت في الدين شكل الطبايع
وان كنت لا تدري صنيعا وصانعا — فانت سواء وسوام الرواتع

وزیر حقهٔ سبز افلاک مهرهٔ ملون خاک را ثبات داد و زبر آن هفت توده مطبق هفت قبهٔ معلق گردان کرد

بیت

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق — کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و نه خشت کار در او بار داد — نه چوب و تیشهٔ نجار در او رونق
نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر — نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بوهق
در او بحکم روان کرده هفت سیاره — بلطف داده و طغیان دوازده جوسق
چه طرفه بری که بخود آسمان شد نشانند — گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق

شعر

سبحان الله شرق كل صباح — طلعت شمسه وكل هلال
عالم السر والبيان لدينا — ليس ما قال ربنا بضلال
وله الطير تستريد وتاوي — في وكور من آمنات الجبال
وله الوحش بالغداة تراها — في قفار وفي تلال الرمال

وانه خزانهٔ اعطی كل شيء خلقه هر یک را از آحاد کاینات و افراد ممکنات بخلعت صورتی مخصوص کرد و از جامه خانهٔ فیض فضل
و افضال بلباس کرامتی و کسوت عطیتی بیاراست و بکمال قدرت روح لطیف را با جسم کثیف پیوند داد و از امتزاج و ازدواج این دو گوهر علوی و سفلی حقیقت آدمی زاد را که بر اطلاق اشرف و افضل موجودات است و بواسطهٔ اشراق نور عقل زبده و خلاصهٔ اکثر آفرینش که وفضلناهم على كثير ممن خلقنا تفضيلا پیدا آورد

مثنوی

خرد جانور به ز مردم ندید — که مردم تواند بیزدان رسید
سپهریست نو بر ستاده بپای — جهانیست کوچک روندهٔ زجای
چو گنجیست در خوبی پیکری — در او ایزدی دانش اندر دری
در این گنج دانا که یابد کلید — در او از یزدانش آید بدید
جهان دان که جان بر ترین گوهرست — نه زین گیتی از گیتی دیگرست
در افتاده شمعیست از جای پاک — فتاده در این ژرف تاری مغاک
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر — نه از جای بیرون و نه جای گیر
سپهر و زمین بسته بند اوست — جهان ایستاده بپیوند اوست
کند در زمان هر چه رای آیدش — رسد پی گمان هر کجا بایدش
تن او بگرداد جامهست راست — گرش بفکند و ربو شد رواست
بجان من گرامی تن خویشتن — چو جامه که باشد گرامی بتن

قصیده ۲

هبطت اليك من المحل الارفع — ورقاء ذات تعزز وتمنع

محجوبة عن كل مقلة عارف — وهي التي سفرت ولم تتبرقع
انفت وما سكنت فلما واصلت — الفت مجاورة الخراب البلقع
واظنها نسيت عهودا بالحمى — ومنازلا بفراقها لم تقنع
حتى اذا اتصلت بهاء هبوطها — عن ميم مركزها بذات الاجرع
علقت بها ثاء الثقيل فاصبحت — بين المعالم والطلول الخضع
تبكي اذا ذكرت عهودا بالحمى — بمدامع تهمي ولم تتقطع
وتظل ساجعة على الدمن التي — درست بتكرار الرياح الاربع
اذ عاقها الشرك الكثيف وصدها — قفص عن الاوج الفسيح المربع
حتى اذا قرب المسير الى الحمى — ودنا الرحيل من الفضاء الاوسع
وغدت مفارقة لكل مخلف — عنها حليف الترب غير مشيع
هجعت وقد كشف الغطاء فابصرت — ما ليس يبصر بالعيون الهجع
وغدت تغرد فوق ذروة شاهق — والعلم يرفع كل من لم يرفع
فلاي شيء اهبطت من موضع — سام الى قعر الحضيض الاوضع
ان كان اهبطها الاله لحكمة — طويت عن الفطن اللبيب الاروع
فهبوطها لا شك ضربة لازب — لتكون سامعة لما لم تسمع
وتعود عالمة بكل خفية — في العالمين وخرقها لم يرقع
وهي التي قطع الزمان طريقها — حتى لقد غربت بغير المطلع
فكانها برق تألق بالحمى — ثم انطوى فكانه لم يلمع

وبخانه تزيين وتحبير چهره اين سخن گوي مصور بنگاشت

انست

الفسيح

ودر كمال حسن تقويم ولطف تركيب برهان وصوركم فاحسن صوركم نمود باغ ادم صفت صورت را بطاوس زيب و بها ارايش داد ودر نهاد شمشاد روان قامت استقامت سرو سهي وتبختر كبك دري نهاد وگلبرگ عارض وسمن زار عذار بسبزه طوطي خط بياراست واز سر زلف زاغ پيكر بر خورشيد رخسار سيم سيما سايه گسترانيد وطاق هلال اسا جفت ابروان مانند نيم طوق قمري بر روي قمر پيدا كرد وتماشاگاه سيمرغ جان يعني دو مرجان را پرده دار سمط درر وسايه بان عقد گهر كرد وبلبل زبان را در قفص دهان بحمد وثناي خود گويا گردانيد تا در بستان وما امروا الا ليعبدوا الله مخلصين دستان فتبارك الله احسن الخالقين مي سرايد وعاشق وار ندا الا له الخلق والامر بسمع عالميان مي رساند

شعر

تبارك الله من لا عقل يدركه — ولا تصوره الاوهام والفكر

بيت

ببين نگار وثنا كن بصد هزار زبان — بدان نگارگري كو چنين نگار آراست

شعر

فحمدا له ثم حمدا له — على ما كسانا رداء الكرم
وشكرا له ثم شكرا له — على ما هدانا لشكر النعم

وشهباز سپيد عقل را از آشيان دماغ ببالاء معراج بي جا بي

براورد و از حضیض تقلید بذروهٔ فلک تحقیق و اوج آسمان
عرفان رسانید و عالم محسوس و معقول که سنریهم آیاتنا فی
الآفاق وفی انفسهم بدو نمود و بدایع و غرایب ملک و ملکوت
که اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض بروی جلوه
داد

بیت

جان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره ماند در دیدهٔ اولوا الابصار

شعر

لولا العقول لکان ادنی ضیغم ‖ ادنی الی شرف من الانسان

و با نوار حسن هدایت چشم سرگروهان چشمهٔ زهاب صفوت
و مطلع خورشید معرفت گردانید و آینهٔ دل مشتاقان محل نظر
رحمت و بذیرای معانی و صور غیب و شهادت کرد و با ثار لطف
و کرم از شجهٔ ابر مطیر طفل رضیع نبات را در مهد خاک برورش
داد و از مضغه در پس بردهٔ مشیمه جنین پیکری نغز و لعبتی
زیبا نگاشت

شعر

سبحان من خلق الخلق من ضعیف مهین
فساقه من قرار الی قرار مکین

بیت

از هیچ لعبتی بطراز که هیات ‖ بر آب صورتی بنگارد که بیکرست

چرخ سپرکش از دراز خاص مزد ‖ کز کهکشان حمایل سیمیش در دست
گر مهرهٔ ز جوهر آبی کند درست ‖ ور گونه بجهرهٔ خاکی دهد ز دست
و از لعاب مکسی نوش دارو روان گردانید و از رضاب کرمی دیباء
هفت رنگ بدید آورد و آن یکی را بر کران خانهٔ مسدس طریق ادخار
شمع و انگبین نمود و آن دیگر را در میان گنبد مقرنس صنعت نسج
حریر و پرنیان بیاموخت و از مادهٔ خونی در ناف آهوی ختن مشک
ناب دفین نهاد و از جوهر آبی شکم صدف معدن در یتیم
گردانید

مثنوی

که افروخت این چرخ آینه وش ‖ که افراخت این گنبد کینه کش
ز کوکب در و مشعل افروخته ‖ بمسمار قدرت برو دوخته
که اندر دل سنگ آتش نهاد ‖ که از دیدهٔ خاره چشمه گشاد
که بر آب و گل نقش بنیاد کرد ‖ که ما را در چنین یاد کرد
معادن که در سنگ خارا نهاد ‖ منافع بخاشاک دادو که داد
ز خون مشک در ناف آهو که کرد ‖ لعاب مکس نوش دادو که کرد
بجز داور راست یزدان پاک ‖ بفرمان او از سمک تا سماک

شعر

ایا عجبا کیف یعصی الاله ‖ ام کیف یجحده جاحد
وفی کل شیء له آیة ‖ تدل علی انه واحد
ولله فی کل تحریکة ‖ وتسکینة ابدا شاهد

بیت

بهستي یزدان سراسر کواست　　کوایان خاموش کوینده راست

جه باري وروشن جه بالا و پست　　نشانست بر هستیش سرجه هست

ودلعي الطاف او جون بمظاهرت خلیل نشست غان احراق

ازدست طبیعت آتش بستد وساعي احسان او جون بمساعدت کلیم

برخاست لکام امساک برسر آب خلیع العذار کرد وحامي رضای

او عنکبوت ضعیف ترکیب را بردر غار برده داري صاحب شرع

مثال داد وسیاف خشم او بشهٔ حقیر جثه را ابرده دري دماغ

نمرود نامرد فرمود

بیت

بشه را کو ولایت دمدش برده درست　　عنکبوتی که حمایت کندش برده تنست

بادهٔ کوشت که جان دادش ماه جکل آست　　قطرهٔ آب که بوودش در عدن تست

شعر

تَأَمَّلْ فِي الَّتِي قُلْنَا تَجِدْ فِيهَا جَلَالَ اللهِ

فَنِعْمَ الرَّبُّ وَالْمَوْلَى تَعَالَى اللهُ تَعَالَى اللهُ

وازبراي اظهار حجت واقامت بینت دعوت پیغامبران ورسولان که درج

دریاي اصطفا ودراري سپهر اجتبا وعقده کشایان راه دین و

پیش روان عالم یقین اند بخلق فرستاد لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ

عَلَى اللهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ وبنور علم ومعرفت ایشان بیضهٔ

ادیان وملل وحوزهٔ شرایع ونحل بیاراست وازمیان جمع رسل

خورشید سپهر رسالت وماه فلک جلالت ومشتري جرخ سعادت

وقطب [illegible] سیادت وصدر جریدهٔ اصفیا وفذلک جمع انبیا

محمد [illegible] مصطفي را صلي الله علیه والہ وسلم که نتیجهٔ مقدمات

[illegible] وخلاصهٔ عالم کون است برکزید واورا ابمزید لطف وعنایت

وشرف قربت خود مخصوص کردانید **شعر**

مَنْ فَضْلِهِ نَطَقَ الْكَلَامُ وَبَشَّرَتْ　　بِقُدُومِهِ التَّوْرِيةُ وَالْإِنْجِيلُ

مثنوي

رقم او بود کسوت جانرا　　تختهٔ خاک امرین دآنرا

انبیا کرجه محتشم بودند　　هریکی صفر آن رقم بودند

کرجه پیش اند و پیش ازین عنت　　پیش صفر پیشي رقمست

وصمیم دلش که بنسیم جاذبهٔ لطف وقداحهٔ برق تا اسد آتش محبت

مي افروخت باضواء تجلي بیاراست وضمیر منیرش که مخزن کنج

اسرار وصدف درّ غیب بود بانوار وحي آرایش داد **بیت**

غیب یزدان نهاده در دل او　　آب حیوان سرشته در کل او

شعر

نَبِيٌّ يَرَى مَا لَا يَرَوْنَ وَفَضْلُهُ　　أَغَارَ لَعَمْرِي فِي الْبِلَادِ وَأَنْجَدَا

لَهُ صَدَقَاتٌ لَا تَغِبُّ وَنَائِلٌ　　وَلَيْسَ عَطَاءُ الْيَوْمِ مَانِعَهُ غَدَا

أَجِدَّكَ لَمْ تَسْمَعْ وَصَاةَ مُحَمَّدٍ　　نَبِيِّ الْإِلَهِ حِينَ أَوْصَى وَأَشْهَدَا

وخاتم نبوت را بوجود شرع کامل او نکین تمکین ارزاني داشت وکنز

دین هدی را بشرف خاتم رسالتش پذیرای نقش دوام و
خلود کردانید

شعر

أغرّ علیه للنبوة خاتم — من الله مشهود یلوح ویشهد
وضمّ الاله اسم النبی الی اسمه — اذا قال فی الخمس المؤذن اشهد

بیت

ایزد که ردیف جان خرد کرد — نام تو ردیف نام خود کرد

شعر

نبی اتانا بعد یاس وفترة — من الدین والاوثان فی الارض تعبد
فارسله ضوءا منیرا وهادیا — یلوح کما لاح الصقیل المهند

مثنوی

قابل تابش نبوت اوست — لوح محفوظ شرع وسنت اوست
اوست مفتاح کنج خانهٔ جود — اوست مصباح آسمان وجود
صورتش نیم ز پری وش کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد

وقد بلند آسای آسمان از رفعت آستان قدسای او پستی
یافت وصحن پهناور زمین از بسطت جاه عریض او تنکی
پذیرفت

بیت

خواجه کز وهم قدرش برترست — خاک پایش چرخ را تاج سرست
آفتابش بادهٔ از مسندست — آسمانش پایهٔ از منبرست

شعر

واکرم من تحت العریضة کلها — ومن فوقها اصلا وفرعا ومحتدا
واندا هم کفا اذا ما اجتدیته — وافضلهم حیا ونفسا ومعهدا
وامضاهم فی الحرب قدما بسیفه — اذا الاسد العادی عن القرن عردا

وماه بنظارهٔ لقاب رخسارش نیلوفروار سر از افق سپهر بکون
براورد وآفتاب از غصهٔ ماه دیدارش چهرهٔ زراندود در تتق
بنفشه رنک آسمان نهان کرد

بیت

تا شب نیست صبح هستی زاد — آفتابی چرخ نداد یاد

شعر

ان الرسول لنور یستضاء به — مهند من سیوف الله مسلول

بل که ماه از رشک آفتاب طلعت همایونش چون کل از دست باد
سپر زیب وحسن بینداخت وآفتاب از شرم غرهٔ ماه میمونش
بسان کل سر در نقاب غنچه باختر کشید ماه از برای دیدار
آفتاب جمالش مانند کل از مظلهٔ سبز ومهد زمردین آسمان
بیرون آمد وآفتاب از غیرت ماه جبهتش سمر تن کلاب آسا
در خوی خجلت وعرق تشویر نشست

شعر

شبیهک بدر الدجی بل انت انور — ووجهک من ماء الملاحة یقطر

بیت

ز پاک خلقت او برده پاکی آب حیوة — ز خوب طلعت او خورده جرم خور تشویر

شعر

يَنشَقُّ نورُ الدُّجى عن نورِ طَلعَتِه — كالشَّمسِ تنجابُ عن اشراقِها الظُّلَمُ

ومحاسن اقوال وافعال او سرباب فضايل سير و آداب شد و مكارم اخلاق وخصال او سر دفتر لطايف شيم و عادات كشت

چت

بادخلقش در ميان خاكى كه كردد مشك بيز

زاب لو بوي كلاب آيد ز آتش بوي نان

كر كند شكرش خرد از آب و آتش التماس

ور كند مدحش روان از باد و از خاك امتحان

خاك بهر مدح او چون باد برخيزد زجاي

واب چون آتش بشكر او برافرازد زبان

اشعار العربية

تَحكي شَمائِلُهُ في طيبِها زَهَراً — يَفوحُ والرَّوضُ مَوسومٌ ومَشمولُ

هُوَ الَّذي نَعَتَ اللهُ العِبادَ بِهِ — فَخَيمُ الذَّبيحةِ مَتبوعٌ ومَسئولُ

فَكُلُّ شَيءٍ نَهاهُم عَنهُ مُجتَنَبٌ — وأَمرُهُ وَهوَ أَمرُ اللهِ مَفعولُ

مِن دَوحَةٍ سَبَقَت لا الفَرعُ دَونَهُما — مِنها ولا عِرقُها في الحَيِّ مَدخولُ

أَتى بِمِلَّةِ إِبراهيمَ والِدِهِ — قَومٌ عَلى كَرَمِ الأَخلاقِ مَجبولُ

وشب معراج بقر همت هماي آساي قصد كنبد مينو نماي مينا مثال كرد و كبوتر وار روي از نشيمن خاك ببرج خانه افلاك آورد و بيك پرواز از نشيب كره زمين بالاي كنكره قصر آسمان برآورد

و از ملاء اعلى كه ملازمان كبوتر خانه اين قفص ابكون و ساكنان بساط طهارت و سرادق عصمت اند دركذشت و بر و بال لطف و حفاوت بر وفود ملكى و جواهر روحانى كسترانيد **چت**

اي بال كشاده باز حضرت — عالم همه زير پر كرفته

طوطي شكر نثار نطقت — جانها همه در شكر كرفته

و عندليب لفظ كهربار او در بستان سراي وحدت تحميد و تمجيد و بر شاخسار تنزيه و تقديس نواي سُبحانَ الَّذي أَسرى بِعَبدِهِ زد

اشعار العربية

فَسُبحانَ مَن في اللَّيلِ أَسرى بِعَبدِهِ — إِلى المَسجِدِ الأَقصى لِيَزدادَ سُؤدُدا

وَصَلّى إِماماً بِالنَّبيّينَ كُلِّهِم — وَشاهَدَ آياتٍ بِها خَلقُهُ هُدى

وأَوحى إِلَيهِ اللهُ أَسرارَ وَحيِهِ — وأَعطاهُ في الدّارَينِ مُلكاً مُخَلَّدا

وَلَولَم يَكُن لَم نَعبُدِ اللهَ وَحدَهُ — وَكُنّا كَأَنعامٍ عَلى ظَهرِها سُدى

أَتى بِلِسانٍ أَحمَدُ السَّيِّدُ الَّذي — عَلى مَنكِبِ الجَوزاءِ مِن حَمدِهِ رِدا

قطعة الفارسية

اي از بر سدره شاه راهت — وي قبه عرش تكيه كاهت

اي طاق نهم رواق بالا — بشكسته ز كوشه كلاهت

هم عقل دويده در ركابت — هم شرع خزيده در پناهت

مه طاسك كردن سمندت — شب طره پرچم سياهت

اي چرخ كبود ژنده دلقي — در كردن پير خانقاهت

ودر هواي قربت او طاوس ملايكه مجال جلوه كري تنك يافته وشاهين وهم بلند پرواز از طيران بازمانده وشهباز فهم تيز پر شهپر پنداخته وسيمرغ عقل كشاده بال مقصوص الجناح شده

چيست

عقل كانجا رسيد سر بنهد   مرغ كانجا رسيد پر بنهد

پس ثناء بي حد ودرود بي عد كه از طي آن نسيم اخلاص آيد واز ضمن آن بوي وفا وزد

شعر

سلام يحاكي عرفه ونسيمه   نسيم الصبا جاءت بريا القرنفل

وتحياتي كه رايحه آن كرد از بيضه عنبر براورد وطيب آن روي هوا چون ناف آهوي چين بمشك اذفر مشحون كند

شعر

مني اليك مع الرياح تحية   مشفوعة ومع الوميض رسول

چيست

سلامي چون نسيم سنبل وكل   كه از بستان صبا آرد سحر كاه

شعر

سلام على مر النسيم بسحرة   رخاء على الازهار غب رعاد

ارواح واشباح او بلوغ

چيست

سيد انبيا وصدر رسل   مقصد هفت وهشت وپنج وچهار

آن رسولي كه جان وعقل خرد   كرد پيشش بندكي اقرار

شعر

صلي الاله علي ابن امنة التي   جاءت به سبط البنان كريما

قل للذين رجوا شفاعة احمد   صلوا عليه وسلموا تسليما

وقد الم بما يلايم هذا المعنى الذي نحن بصدده ناظم هذه الابيات بل ناسخ هذه العبرات وهي

شعر

صلى الاله ومن يحف بعرشه   والاطهرون على النبي الامجد

ما ان مدحت محمدا بمقالتي   لكن مدحت مقالتي بمحمد

چيست

هر داستان كه آن نه ثناء محمدست   دستان كاهنان شمر آنرا نه داستان

وهمچنين لطايف ثنا وتحف درود خوشتر از نسيم انس اوراي سحري كه بر ورق سمن ترونركس طري وزيده باشد واز جيب مشكين غنچه وزلف پرتاب بنفشه صد نافه مشك ناب كشاده

شعر

سلام كروض الحزن غاد له الصبا   سلام كخد الورد جمشه الندي

سلام متى يكتب على الطرس عاطر   كتابته الاقلام والطرس والبدا

نثار انجم آسمان شرايع ولآلي اصداف خلايق وجواهر كان مفاخر ويواقيت مكان فضايل وعقود قلايد مهتري وتمايم وشاح سروري اهل بيت وياران او باد كه در باغ امامت كلهاي طري بودند بر كلبن امكان وتمكين شكفته ودر بوستان كرامت سروهاء سهي بودند بر چمن احسان وتحسين رسته وبآثار قلم قوي وقدم صدق ايشان خطه شرع وعقل زيب وآرايش يافته

يا ايها الراجون منه شفاعة

المزن
عاد

صلي

واز ضیاء طلعت مشتری پیکر هریک صحن صفه صفا و روضه
رضا زینت و بها گرفته

شعر

هم النجباء الغر من آل احمد / وهم بایعوه طائعین لدی الشجر
علیهم سلام الله ما ناح طایر / وما لاح للساریت فی الظلم القمر

بیت

مرحبا مرحبا حدیقه بنا پیمبری / مرحبا مرحبا عضد ارواح انبیا
ای مهر چار یار درین نه رواق عمر / نوای خلاص یافت ازین شش در عنا

اما بعد بدانک بفتوی شرع و رخصت عقل محاربت
با اعدای دین لازم و متعین گشته است و فضیلت جهاد بنصوص
ظاهر و روشن شده قال الله تعالی وجاهدوا فی سبیل
الله و قال عز اسمه قاتلوا الذین لا یؤمنون بالله ولا بالیوم
الآخر و قال عز من قائل و قاتلوا المشرکین کافة و قال
وهو اصدق القائلین و فضل الله المجاهدین علی القاعدین
اجرا عظیما و جاء فی ماثور الخبر عن سید البشر محمد صلی
الله علیه و علی آله و سلم خیر الناس رجل تمسک بعنان
فرسه فی سبیل الله کلما سمع هیعة طار الیها و اهل خرد
و کیاست بحقیقت شناخته اند و بیقین دانسته که قوام دین و دولت
و بقاء عز شریعت از نتایج و لوازم جهاد است و رونق و طراوت
ملک و ملت بدان پیوسته و اگرچه ضبط امور بی وسیلت شمشیر

مجال

مجال ندارد و مناظم احوال عالم بی واسطه قلم محال باشد اما
جز تیغ قواعد دولت و ارکان ملک استوار کرده نیاید و اطراف
و حواشی ثغور اسلام از معاندان و مخالفان دین خالی نگردد
و احکام معدلت و قوانین انصاف بر رعایا و زیردستان که ودایع
آفریدگار جلت قدرته اند احکام نپذیرد و دست تظلم و تعرض
از خون و اموال مسلمانان کوتاه نماند و هیچ وجه قلم قوی ارباب
علم را که میراث داران شرع نبوی اند فر و شکوه پیدا نیاید
و امور مملکت زینت و نظام نگیرد و عقلا از جهت این معنی
گفته اند

بیت

ملک را چون قرار خواهی داد / تیغ را بی قرار باید کرد

شعر

ان اسیافنا القضاب الدوامی / ترکت ملکنا قرین الدوام

چه استمرار مراسم دین و استقرار قواعد ملک توامان اند و اطراد
امور ملت و اتساق اعمال دولت شریک عنان و اشادت حضرت
نبوت علیه الصلوة و السلام مخبر است از سیاق این مقدمات
و مشعر است از فحوی این کلمات الدین اس و الملک حارس
و ما لا اس له فهو مهدوم و ما لا حارس له فهو ضایع

مثنوی

بدان ای خردمند با آفرین / برادر بود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای / نه بی دین بود پادشاهی بجای

دو دیباست یک در دگر بافته | برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیازست دین | نه بی دین بود شاه را آفرین

شعر

الملكُ والدينُ داما في نياقكم | موايدين نعيم غير منبتك
فالدينُ الا لكم لحمٌ على وضمٍ | والملكُ الا لكم عظمٌ بلا ودكِ

و در چند آیات از قرآن مجید الّذی لا یأتیه الباطل من بین یدیه
و لا من خلفه تنزیل من حکیم حمید بقاء دین و نصرت شرع
اشارت است چنانک انّا نحن نزّلنا الذکر و انّا له لحافظون
و همچنین یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم و یأبی الله الّا ان یتمّ
نوره و دلیل روشن بر صدق این مقدمه آنست که در عهود گذشته
چنانک از تواریخ حال آن معلوم گشته است هر طایفه از مخالفان
دین که روی بمحاربت انصار حق نهاده اند و جنگ را ساخته و
آماده ایستاده ایزد تعالی جمعی را از متابعان اسلام توفیق ارزانی
داشته است تا مجاهدت را از میان جان کمر اخلاص بسته اند
و مادهٔ ضلالت و نهال مفسدت را بریده گردانیده و نصّ و جعل
کلمة الّذین کفروا السفلی بر ایشان خوانده و از نظایر و اخوات
این سیاقت آنست که باری تقدّست اسماؤه و عظمت کبریاؤه
در عهد دولت خداوند عالم پادشاه بنی آدم فرمان ده روی زمین
معزّ الدنیا و الدین غیاث الاسلام و المسلمین اعدل الملوک فی

العالمین

العالمین سلطان السلاطین کهف الثقلین ظلّ الله فی الخافقین
ناصر اولیاء الله قاهر اعداء الله تاج الدولة القاهرة جلال الامة
الباهرة حامی البلاد داعی العباد نصیر الامام ملجاء الانام سیّد
الخلافة نظام العالم فلک المعالی ابو المظفر محمد بن سام بن
الحسین ناصر امیر المؤمنین خلّد الله ملکه و سلطانه و اعلی
امره و شانه خداوند سلطان معظّم صاحب قران عالم قطب
الدنیا و الدین رکن الاسلام و المسلمین کهف الملوک و
السلاطین قامع الکفرة و المشرکین قاهر الفجرة و المتمردین
صفیّ الامام رضیّ الامام ظهیر الملّة مجیر الامّة المؤیّد من السماء
المنصور علی الاعدا تاج المعالی عضد الخلافة شهریار غازی
خسرو هندوستان ابو الحارث ایبک السلطانی نصرة امیر
المؤمنین ادام خلّد الله دولته و اعلی رایته از میان خسروان جهان
و ملوک اقالیم برگزید و رای و عزیمت مبارک او را فهرست مکارم
اخلاق و قانون مناظم آفاق گردانید و همّت بلندش بر احیاء
معالم شریعت و اعلاء اعلام سنّت مقصور و موقوف داشت و در
قهر و قمع اعداء دین و دولت آیات فتح و نصرت قرین رایات
همایون او کرد تا بوسیلت خنجر مریخ سان زحل فشان تن بدخواه
را از فرش خاک خوابگاه ساخت و بواسطت تیغ آتش فشان و سنان
فتنه نشان زمین هند را بخون دل اعادی آب داد **بیت**

زمانه هند چنان شد که تا بحشر بود
ز خون کشتی باید روند در ره کذر

شعر

نهبت من الاعمار ما لو حویته / لهنئت الدنیا بانک خالد

و هر قلعه و حصاری که پایان خندق آن بمرکز زمین رسیده بود و سر
باره بمحور آسمان پیوسته و طمع ملوک از استخلاص آن بریده کشته
و دست آسیب حوادث از آن کوتاه مانده شعر

و برزة الوجه قد اعیت ریاضتها / کسری و صدت صدودا عن ابی کرب
بکر فما افترعتها کف حادثة / ولا ترقت الیها همة النوب
من عهد اسکندر او قبل ذلک قد / شابت نواصی اللیالی و هی لم تشب

نثر

عروس عاذه مذ الدهر عذرا / برو دست نایافته هیچ خاطب

بصولت ملکانه و سطوت پادشاهانه بکشاد و بپای زنده پیلان
کوه پیکر از نهاد قواعد و ارکان آن بر آورد و کان لم تغن
بالامس صفت و صورت حال آن کرداند نثر

دلیل حمله پیلان اوست در صف جنک / بیان یوم تسیر الجبال روز شمار

شعر

والغیب من فیل الهند هامته / طود اشم و قوة الغارحین شما
کانه اذ سطا والغیم مشبهه / سیل الی الغور من اعلی الربی انحطا

و سروران تاج دار تاج دار کرداند عالمی بت پرست را بآب تیغ هندی
باتش دوزخ فرستاد و بباد پایان تازی کرد از تارک ایشان
باسمان رسانید شعر

کان المنایا جاریات بامره / اذا اختلفت ازماحه و مناصله
جنان المنایا فی یدیه و فیهما / شآبیب غیث تستهل هواطله

نثر

در آفتاب جلال تو مرگ روز وغا / ز آب تیغ تو سر بر زند چو نیلوفر

و کلمه توحید و شعار مسلمانی در دیار کفر شایع و مستمر کرد و قاعده بت
پرستی و رسوم ضلال بر انداخت و در مواضع اصنام و اوثان مساجد
و مدارس بنا نهاد و بمنبر و محراب آن را آرایش و جمال داد شعر

ابقیت جد بنی الاسلام فی صعد / والمشرکین و دار الشرک فی صبب

نثر

آنجا که بود نعره و فریاد مشرکان / اکنون خروش نعره الله اکبرست

و در خطبها اسلام خطبه و سکه بنام و القاب همایون او زینت و بها
یافت و صیت مکارم و معالی او تمامی عرصه کیتی گرفت نثر

سپیده مهره صیتش چنان دمید جهان / که در خجسته خواست شد این سپهر [illegible]

و آثار و مآثر و مفاخر او طراز تواریخ ملوک و سلاطین شد و آوازه انصاف
و انتصاف او نام نوشین روان در طی نسیان آورد داستان عطایی
بآیت مردی و مردمی او نسخ پذیرفت شعر

نُوِّهْتُ لم يُنْسِدْ سماحةُ حاتمٍ کرماً ولم تُهْدَمْ مآثرُ خالدِ

بیت

گل شده در زمین ز کثرت خوی از سخا، تو خاک حاتم طی

و بایه قدر رفیعش بجایی رسید که صومعه‌داران آسمان بر بساط قرب ثنای او می‌گویند و اهل زمین در وظایف دعا و آن یکاد میخوانند

شعر

شخص الانام الی کمالک فاستعذ من شر اعینهم بعیب واحد

بیت

جز عیب سر چه شاید پای دروز کاد جز عیب سر چه باید داری ز ذو المنن

می‌گوید بنده و بنده‌زاده حسن نظامی وفقه الله کما یحب و یرضی و ختم له بالحسنی که هرچند مراد آن بود که در مقدمه کتاب شرط اقتصار بجای آورده آید و سیاق سخن از آغاز و افتتاح بمقصود انجامد و از راه اکثار که از لوازم او ملامت و از نتایج او سآمت است عدول افتد و عنان شکر و شکایت بدست اطناب و اسهاب داده نیاید و در حدیث گذشته که تعذیب الحیوان بلا فایده است شروعی بیشتر نرود و بساط کلامی که چون حوادث ایام سر و پای ندارد طی کرده شود و جانب اذا لم تستطع شیئا فدعه رعایت پذیرد و خیر الکلام ما قل و دل بگوش خرد فرو گفته آید شعر

اوجزت ذکری وفی الایجاز فایدة وللکرام من التطویل تصدیع

بیت

کم گوی و گزیده گوی چون دُر تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو دُر توان زد آن خشت بود که پر توان زد

لکن چون از سر نکته در گذشتن روی نداشت خرقه صوفیانه در میانه نهاده آمد و باستظهار آنکه از بحر حلال کلال ملال نخیزد که البدیع غیر مملول شعر

ان طال لم یُمْلَلْ وان هی اوجزت وَدَّ المحدث انها لم توجز

دمی از غصه چرخ ناساز کار و قصه اهل روزگار که نهایت عبارت بیدایت آن راه نیابد و بهار زبان بصحه آن شرح نبرد فیا لها قصة فی شرحها طول گفته آمد و طرفی از آب چشم و آتش دل که قلم و کاغذ از هر دو در خطر هلاک اند و جان ضعیف در تن نحیف در معرض تلف یاد کرده شد شعر

ولیس الذی یجری من العین ماؤها ولکنها نفس تذوب فتقطر

شعر

شکر شکن سر شکست بل روان منست که سوی دیده برآید همی ز دل بخار و در ایام غربت تقریر آتش یادی که در میان جان زبانه میزد بواسطه زبان قلم چگونه راست افتد و وصف نایره شوق که در صمیم دل دستکاری می‌نماید بیان ضعیف بود شعر

قلبی لو کان یدری لبکا من طول شوقی

مثنوی

قلم ز آتش دل لال کرده زبان قلم چگونه شرح دهد از زبانه آتش

شعر

قد برح الشوق بی برحا لا استطیع له شرحا

اندیشه اشتعال و ارتحال در ضمیر متحامل گشته بود و هوای دیار کبریا متحکم گشته در ایام فترت و اضطراب ممالک خراسان

که میان اناء روزگار تمیزی ستش نماند وحسن الذات
عال اهل معنی مکتوم شد دواعی همت وبواعث نهمت بران
داشت که عزم رهین جزم باید کرد واندیشه از حد قوت
بحیّز فعل رساند م وبالفلوات عن قصر مشید
قناعت نمود وا عز مکان فی الدنا سرج سابح برخواند
م وکل مکان ینبت العز طیب غنیمت شمرد

نظم

همچو احرار سوی دولت پوی ... همچو بدبخت زاد و بوم مجوی

شعر

ولا تکن کلیام اظهروا ضجرا ... ان اللئام اذا ما ناهزو ضجروا

ودر طلب مقصود با دوستان بدین عذر مسیر تقریر کرد و مکره بجه
بیان بیت

شعر

علی السعی فی طلب المعالی ... ولیس علی ادراک النجاح
خلیلی لولا ان فی السعی رفعة ... لما کان یوما یذهب القران

بیت

غریب ازماه والاتر باشد ... که روز و شب همی برد منازل

وشیوهٔ رامش وآسایش که مظنهٔ غرور ونتیجهٔ غفلت است
بگذاشت

شعر

والهون فی ظل الهوینا کامن ... وجلالة الاخطار فی الاخطار

حکایت در صفت شناخت

ذریبی انل ما لا ینال من العلی ... فصعب العلی فی الصعب والسهل فی السهل
تریدین لقیان المعالی رخیصة ... ولا بد دون الشهد من ابر النحل

بیت

نه در غنچه کامل شود قوت گل ... نه در بوته حاصل شود صفوت زر
ز احداث چرخ است تهذیب مردم ... جو از زخم ساییدن تیزی خنجر

شعر

وهل ینفع الخطی غیر مثقف ... ویظهر الا بالصقال الجواهر
فکیف ینال المجد والجسم وادع ... وکیف یحاز الحمد والوفر وافر

وبواسطهٔ انتقال ثمرهٔ امانی از شجرهٔ آمال طلبید وازراه مقاسات
رنج سفر در احراز گنج کوشید

شعر

وکم بکوری الی احراز منقبة ... جعلته لمطایا الدهر تثمینا

وپیش از آنک تباشیر صبح مشیب روی نماید وروزگار شباب که موسم
عیش و تمتع است نهایت پذیرد ونهال جوانی از نضارت بی بهره
ماند جلا اختیار کرد

شعر

اذا ما ذوی غصن الشباب ولم تذد ... وشبت فلا تطلب الی العز منهضا

بیت

وقت هر کار نگه دار که نافع نبود ... نوش دارو که پس از مرگ بسهراب دهی

چه عادتی معهود ورسمی مالوف است که جانب خردمند در مسکن اصلی

مصراع والمندل الرطب في اوطانه حطب رعایت کمتر بیند و محل اهل هنر در مولد و منشا بواجب دانسته نیاید شعر

المرء لیس ببالغ في ارضه کالصقر لیس بصاید في وکره

بیت

قدر مردم سفر پدید آرد خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است

و ثمرات و فواید سفر اهل خرد در آیینهٔ ممارست معاینه دیده اند و ارباب حصافت از راه وفور تجربت مشاهده کرده و عقل صریح بر اطلاق حاکمی عدل و مرشدی بحق است بر تصدیق این معنی که بیت

مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر گوهر بکان خویش ندارد بسی بها

گواهی داد

بیت

آب در کشتن است خوش چو گلاب چون نگردد بگندد از تف و تاب
کی شود مایهٔ نشاط و سرور تا در انگور شیرهٔ انگور

شعر

لقد هنت من طول المقام ومن یقم طویلا یهن من بعد ما کان مکرما
وطول جمام الماء في مستقره یغیره لونا وریحا ومطعما

و چون در این نظم بدیع که لطف او آب روی در خوشاب برده است و حسن او خاک در چشم عقد گهر انداخته مناسب این سیاق بود با نظایر و اخوات در یک سلک کشیده آید شعر

وطول مقام المرء في الحي مخلق لدیباجتیه فاغترب تتجدد
فاني رایت الشمس زیدت محبة الی الناس ان لیست علیهم بسرمد

بیت

خویشتن را خلق مکن بر خلق بُرد تو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او گاه پیدا و گاه ناپیداست

در جمله چون تقدیر آسمانی با تدبیر انسانی مساعدت می نمود و کار ها برونق آرزو و مشیت تمشیت می یافت گاه تصور السفر قطعة من السقر بخار نامرادی در راه امل می انداخت و گاه جاذبهٔ حب الوطن من الایمان عنان عزیمت مصروف میداشت شعر

وحبب اوطان الرجال الیهم مآرب قضاها الشباب هنالکا
اذا ذکروا اوطانهم ذکرتهم عهود الصبی فیها فحنوا لذالکا

بیت

بدها جلد بیا شوید پیل کو را ز دو بوم یاد آرد

شعر

اشکو الیها واشواقي تبرح بي وتمنع العین ان یعتادها الوسن

و بقوت رغبت و داعیهٔ حرکت ضعف و فتور راه می یافت و صبر و ثبات که مفتاح ابواب مطالب و گره گشای بند نوایب است لازم شمرده می آمد شعر

قد یدرک المتاني بعض حاجته وقد یکون من المستعجل الزلل

بیت

چو بخت سرافراز کیرد نشیبی　　بمردی و صابری مرد راهست حیلت

شعر

ان الامور اذا انسدت مسالکها　　فالصبر یفتق منها کل ما رتجا

لا تیأسن وان طالت مطالبة　　اذا استعنت بصبر ان تری فرجا

اخلق بذی الصبر ان یحظی بحاجته　　ومدمن القرع للابواب ان یلجا

و برین حال مدتی بگذاشت و الامور مرهونة باوقاتها و اندیشهٔ سکون و اقامت و انتقال و رحلت متعارض می شد و روزگار طریق نیل امانی و آمال بسته میداشت و در پای دل از دست شده خار تیمار می شکست

بیت

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم　　که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

شعر

لولا بنو الفضل الاشم بعض ما　　یلقاه قلبی فض احداد الصفا

و این جان از تن سیر آمده در میان دود غم و آتش حرمان می کشت و هر روز از دور چرخ جفا پیشه بر غصهٔ می نشست

بیت

هست کوی غصه کردون بطبع صوفیان

من چو معلومم که دایم در میان دارد مرا

بر جبه طالع زاده ام کویی که دایم روزگار

هر کجا رنجی بود از بهر آن دارد مرا

عیش

شعر

عیش کلا عیش و نفس حرة　　موقوفة ابدا علی حسراتها

ان کان عندک یا زمان بقیة　　مما تهین به الکرام فهاتها

و در کلبهٔ تاریک و خانهٔ تنگ چون کلوگاه نای و سینهٔ چنگ پریشان تر از زلف و جعد دلبران و سیاه تر از خال معشوق و حال عاشقان این عمر گرانمایه که هر لحظه از و جهانی ارزد بر باد داده می شد

بیت

اندران خانه که از تنگی　　نیست ممکن که پیرهن بدرم

شعر

زمت بنا کعیب الهرم صغر　　کانه بیت نظم لیس یتزن

بیت

محنت و من روی در روی آمده چون نقش نگین

هر دو آسا گشته راه سقف محنت جای من

و توقعی می بود که اهل هنر و کیاست را محل و رتبتی پیدا شود و مجاری امور بر وفق نظام اول باز گردد و فراغ و رفاهیت و سکون و استقامت روی نماید و زنگ اندوه و محنت از پیش آینهٔ مراد دل برخیزد و بیک اختر آمال از و بال بیرون آید شعر

عسی نوب الایام ترتاح مرة　　لتحقیق آمالی وانجاز موعدی

بیت

تا اختر سعد روزی بفریاد   از آن پس کت نماید چند بیداد

شعر

اذا ازدحمت هموم الصدر قلنا   عسى یوما یکون لها انفراج

و نوایر شر و فتنه در دیار خراسان تسکین پذیرد و احوال آن طرف
اشراق عهد گذشته باز یابد   شعر

بلاد بها نیطت علیّ تمائمي   و اول ارض مسّ جلدي ترابها
بلاد بها قلبي مقیما و ظاعنا   و ارض لها [illegible] و محضر ا

بیت

بشهر کسان گرچه باشد بهی   دل از مهر خانه نباشد تهی

و بر خلاف مراد لشکر فتن و محن تاختن آورد و طرق امن
بطوارق آفت و بلا مشحون شد و فرو بستگی کار و بشولیدگی
حال بر افزون گشت و امن و سلامت از میان خلق کران گرفت
و پیش عروس نهمت تتق خیبت بسته گشت و رخسار امانی
و آمال در حجاب توقف ماند   شعر

ما کل ما یتمنی المرء یدرکه   تجري الریاح بما لا تشتهي السفن
فما کل طلاب من الناس بالغ   و لا کل سیار الی المجد واصل

بیت

نه مرج مراد دل و جان خواهد بود   آن کار همیشه همچنان خواهد بود

شعر

و لکن تصاریف الدهور کما تری   تمر علی رغم الفتی بمقاصد

و از انقلاب و تراجع روزگار ترتیب و تمییز برخاست و از نکد ایام
ستمکار صورت امانت سمت خیانت گرفت و دل در میان طوفان
بلا و آب خیز محنت گرفتار شد و چون خیال کج اندیش هر حساب
که با خود راست کرد کژ آمد   بیت

دلم ز گیتی چندان حساب کژ برداشت
که راه یافت بدو صد هزار گونه کسو د

شعر

تخطّاني کل من اعدّ تندّي   بحق فوادي فلا ادري بمن اثق

و هر روز نوباوه از باغ سپهر فتنه می رست و هر دم بوی از دود
فلک حادثه تازه می گشت   شعر

فیالیت شعري متی ینقضي   عنائي و یکشف عني المحن

بیت

بلاء مرا ما ز روزگار و   برآید همی هر زمان دختری
نخورده یکی ساغر از غم تمام   دمادم فراز آورد ساغری
حوادث زمین نگسلد زانک هست   یکی را سر اندر دم دیگری

شعر

و الدهر لیس بناج من حوادثه   شم الجبال و لا صم الجلامید

و از مشاهدهٔ این معانی مجال صبر تنگی پذیرفت و مرغ روح
در قفص تن قلق و اضطراب آغاز نهاد و دل از شماتت و بشا

حسادا از جان سیر آمد

بیت

زین جهان همه سراسر غم / دلم از تن گرفت و از جان هم

کالعود اقشر مرة والعود احرق نارة والعود طوراً اضرب

و از غایت پجادکی عنان تمالک و تماسک از دست بداد و نقاب
بی صبری از روی حیا بر انداخت و در مقام جزع فریاد
بر آورد شعر

واذا الدیار تغیرت عن حالها / فدع الدیار واسرع التحویلا
لیس المقام علیک حتما واجبا / فی بلدة تدع العزیز ذلیلا

و از سر ضجرتی کامل و سآمتی تمام میگفت بیت

عروس خاک خراسان چو نیست پاینده
چه وصل او بنکاح و چه هجر او بطلاق

قطعة عربیة

فی سعة الخافقین مضطرب / وفی بلاد من اختها بدل
وفی الارض منأى للکریم عن الأذى / وفیها لمن خاف القلى متحول
لعمرک ما بالارض ضیق على امرء / سری راغبا او راهبا وهو یعقل

و بشواهد حال تن مسکین در ذلت و هوان دادن و تعلل بعلل

و لو روزگار رکد اشتن و از معنی اذا اصبحت فلا تحدث نفسک
بالمساء و اذا امسیت فلا تحدث نفسک بالصباح غافل بودن
کر آن کیست مرا ضمان شود که تا فردا شعر

غیب الاناة وان کانت مبارکة / ان لا تخلود وان لیس الفتی حجرا

ملایم ذکا و فطنت و مناسب دها و شهامت نمود بیت

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد / آری دهد ولیک بعمری دگر دهد
من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم / عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

شعر

هب الدهر ارضانی واعتب صرفه / واعقب بالحسنى من الحبس والاسر
فمن لی بایام الهموم التی مضت / ومن لی بما انفقت فی الحبس من عمری

بیت

جان کرخم کین روزگار تا ابد / اگر چنینم که دست کرد خواهد شاد
چو لیلی را کامرون حال شد دربند / مرا بگو هی که فردا عوض که خواهد داد

و دواعی حرکت و رحلت بر سکون و اقامت راجح گشت و در نظر عقل
دوربین از این طایفه عین مصلحت نمود شعر

اذا المرء لم یبذل من الود مثل ما / بذلت له فاعلم بانی مفارقه

و شیوه تردد که خصلتی نابسند و صفتی مذموم است ترک کرده
شد و برامضاء عزم سفر که عین سقر و محض مشقت است

روي نهاده آمد شعر

واذا كانت النفوس كبارا تعبت في مرادها الاجسام

بيت

بسختی شود بخته مرد هنر که صافی بآتش شود سیم و زر

شعر

ذريني واهوال الزمان اعانها فاهواله العظمى تليها رغائبه

الم تعلمي ان الزماع على السرى اخو النجح عند الحادثات وصاحبه

دعيني على اخلاق الصلد التي هي الوفر او سرب ترن نوادبه

كانّ الحسام الهند واني انما خشونته ما لم تفلل مضاربه

وبضرورت نص هذا اوان چنی وچنگ برایشان خوانده شد

ودر عذر رحلت این بیت بروجه تمثیل ایراد کرده آمد شعر

اذا ترحلت عن قوم وقد قدروا

ان لا تفارقهم فالراحلون هم

ودر وقت انتقال وارتحال جمعی از دوستان که قاعدهٔ مودت

بایشان راسخ گشته بود وبناء موالات بغایت استحکام پذیرفته

ودر مصادقت در سلک اخلاص نظام یافته وصفاء وفا از شایبهٔ

ریا واقذاء جفا مصون مانده کرامت تفقد ولطف مشایعت

ارزانی داشتند وزبان بملامت وشکایت دراز کردند وسنت

وفي العتاب حيوة بين اقوام بجای آوردند که درچنین سروقت

بستان

دوام

سفر بر حضر اختیار کردن واز وطن مالوف مفارقت جستن

لایق کیاست وموافق خرد وحصافت نباشد شعر

الزم مكانا ولدت فيه ما بين اهليك فهو اصوب

فالبدر بين النجوم ابهى والورد فوق الغصون اطيب

درین معنی باعقل رهنمای که کشایندهٔ بند شک ونمایندهٔ راه یقین

است رجوع باید کرد واز تبعه مصراع

ان الغريب ذليل حيث ما كانا باز اندیشید شعر

ومن يغترب عن قومه فهو كالذي

يفر من الماء القراح الى الدم

بر خواند وبا دوستان قدیم عهد در شدت ورخاوت یار شد

ودر غم وشادی قدم صدق ثابت داشت بیت

کر برسرم بگردد چون آسیا فلک از جای خود نجنبم جز قطب آسیا

شعر

ولا خير في ود اذا لم يكن له على مر طول الحادثات بقاء

مردان بود که دوستی او بود بجای لو يثبت الجبال او انشقت السماء

وتن در بوتهٔ نوایب وصدمهٔ نوایب داد وشربتهاء تلخ وشیرین

کردش افلاک تجرع نمود ودردی درد با صفاء عیش مهنا

نوش کرد شعر

حياتك بالهم مقرونة فما تقطع العيش الا بهم

حلاوة دنياك مسمومة — فما تطعم الشهد الا بسم

بیت

شهد حدیث شاهد خود زمردان از انک
قلبت همچو قالب تو زرد روزکار
نکرو منکر بدین غزاله کل روی خار پشت
نکرو بدین نواله خوش طعم بدکوار

وکلزار آرزو از خار عجلت پیراسته کردانید و برامید دیدن چهرهٔ
مراد باذیال صبر تمسک نموذ شعر

وما عسرة فاصبر لها ان لقيتها — بكائنة الا سيتبعها يسر

بیت

دلا در بند محنت صبر میکن — مکر بیرون بری جان از مهالک
جهان پیوسته بر یک حال نبوذ — لعل الله يحدث بعد ذلك

شعر

وما الدهر الا طرفة دونها قذى — فصبرا قليلا سوف يقبل مدبر

و دست مساعدت در کردن سپهر بی شفقت کرد و با زمانهٔ جافی
شیوهٔ سازواری بر دست کرفت و روی از راه استیزه کاری
بالباقی دهر چون بر تافت بیت

هر که خواهد که شاذمانه بوذ — حیلتش با زمانه ساختنست

شعر

من سابق الدهر كبا كبوة — لم يستقلها آخر الدهر
فاخط على الدهر على ما خطا — واجر مع الدهر كما يجري

بیت

اکر سپهر بکردذ ز حال خود تو مکرد — اکر زمانه نسازذ تو با زمانه بساز

و در شمول حوادث البلية اذا عمت طابت برخواند و بفحوی حدیث
اشتدی ازمة تنفرجی امیدوار بوذ شعر

لا تيأسن بضيق ان ترى سعة — فربما اتسع الامر الذي ضاقا

شعر

اذا الحادثات بلغن المدى — وكادت تذوب لهن المهج
ودام البلاء وقل العزاء — فعند التناهي يكون الفرج

بیت

چو جور زمانه فراوان شوذ — که جان و دلت زو هراسان شوذ
فزون کردذت انده و صبر کم — بغایت رسذ پس بپایان شوذ

وقبول این نصیحت چون صحیفهٔ سینه و مکنون ضمیر نقش
دلاویز صفا آراسته داشت واجب شناخت و استماع این
موعظت نافع از نتایج محبت و ثمرات مودت دانست والشرط
التدبير قبل الوقوع في البير بجای آورد شعر

ولله آبی فرسان اذا ركبوا — فیما ابروا الا للحرب فرسان

ومشورت طبع عقیم و خاطر سقیم را عنایت لوائح و منزلت مداوا

شمرد و مضمون لا صواب مع ترک المشورة بر خاطر گذرانید و فایدهٔ
من استشار اولی الالباب نزل فی ابواب الصواب عمدهٔ حصول
مراد نساخت شعر

اذا بلغ الرأی المشورة فاستعن ... بحزم لبیب او نصیحة حازم
ولا تجعل الشوری علیک غضاضة ... فریش الخوافی رافد للقوادم

و ترا لن یهلک امرؤ بعد مشورة بگوش دل فرو خواند و نص معیّن
و شاورهم فی الامر نصب العین گردانید شعر

شاور صدیقک فی الخفی المشکل ... واقبل نصیحة ناصح متفضل
والله قد اوصی بذاک نبیّه ... فی قوله شاورهم و توکل

بیت

مشورت رهبر صواب آید ... در همه کار مشورت باید
کار آنکس که مشورت نکند ... نادره باشد ار صواب آید

شعر

انّ المشاورة فی الامور [illegible] و مستعض
ورأیان افضل من واحد و رای الثلاثة لا ینقض

و در مذهب اخلاص و قانون اختصاص کدام عاقل رخصت دهد
که از مصاحبت دوستان یکدل مشفق و یاران مخدوم موافق دوری
جویند و بر منشور یگانگی طغرای بیگانگی و رقم بی شفقتی کشند
و عهد نامهٔ دوستی کطی السجل للکتب در نوردد و بر عیار الفت

غبار وحشت اختیار کند و زنگ تغیر بر آینهٔ مودت راه دهد و نیرنگ
بی اتفاقی بر روی روزگار بی رنگ مخلصان زند و نقش سکهٔ
مصافات بر قرار نگذارند و قدم از دایرهٔ وفا بصحرای جفا نهند و از
جادهٔ وداد و نهج اتحاد یکسو شوند و باد بی رحمی آتش جهد ه
نشانند و باد لاابالی خاک اهانت در دودمان کرم عهد اندازد
و از زود سیری هر روز دست بشاخی دیگر زدن عادت گیرد و با
طایفهٔ نو پیش از استکشاف اخبر بعقد و امتثال العارف ثق
بالناس رویداً الفتی تا ده پیش گیرد و باک ندارد که بواسطهٔ دوری
طول العهد نفی صفت حال ایشان شود و از دقیقهٔ شعر

ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا ... من کان یألفهم فی المنزل الخشن

و جانب الحزم سوء الظن نامرعی نگذارد شعر

اذا المرء لم یستخلص الحزم نفسه ... فذروته للحادثات و غاربه

و در وقت چون باد سبک سنگی نماید و از خاک درنگ آموزد
و آبی بر روی آتش بی صبری زند و خود را چون باد سرگردان
ندارد و سپر بر سر آب نیفکند و با آتش هول مداراة کند و مخافت
عقل بتعجیل چون باد در خاک نجوید و مانند نقش بر روی آب
در تسکین آتش آرزو بی ثباتی نماید بیت

بهر کار بهتر درنگ از شتاب ... بمان تا بتابد بر و آفتاب

شعر

فاذا اردت رکوب امر فادح　فاجعل له الصبر الجمیل خطاما

وثمرهٔ آرزو از شجرهٔ مرادی غایت ازلی محال شمرد و حاصل کوشش بسیاری بخشش جز رنج تن و درد دل نشاسند شعر

بعدی وجدی اجتنی ثمر المنی　وما الجد ان لم یسعد الجد نافع

بیت

بکوشش بزرکی نیاید بجای　مکر بخت نیکش بود رهنمای

شعر

اذا لم یعنک الجد فالجد باطل　وسعیک فیما لم یقدر مضیع

و بر اندن کار بی مساعدت روزکار توقع نماید و حصول امانی بی تایید آسمانی تصور نکند شعر

قد یرزق المرء لم تتعب رواحله　ویمنع الرزق عن ذی الجد التعب

بیت

مرانک لوا اقبال از آسمان بود　مران هنر که نماید بخلق نامقبول

شجاعتش همه دیوانکی فصاحتش　همه کزاف و کریمی فساد و فضل فضول

و از کشادشت زمانه که پیوسته در مکر است تحرز واجب داند و از مکر و خدیعت دنیا احتیاط لازم شمرد تا بلمعان سراب او فریفته نکردد

بیت

بزد و سرخ جهان تا فریفته نشوی　که خون دیده عبارد و فرخون کند غا

شعر

ابصر لرجلک قبل الخطو موقعها　فمن علا زلقا عن غرة زلجا

و ناکاه چون مرغ بطمع دانه بدام بلا در نیاویزد و پای بسته (بند) قفص عنا نکردد شعر

کم فیه الصیاد تبدی مطعما　والحتف فی اثناء ذاک المطعم

بیت

مشو آنجا که دانه طمع است　زیر دانه نکر که دام بلاست

و اکر این اشارات از غفلت کلام اللیل داند و چون نقش در دل سنک بر صحیفهٔ جان نکارد و از تهور خرمن صبر بر باد دهد و خاک بیعنا در روی عقل اندازد و نصیحت دوستان که و لکن لا یحبون الناصحین بر آب دهد و آتش در دودمان قرار و حصر و وقار زند و بر مرکب شتاب زدکی چون باد سوار کردد و بدست بی صبری خاک بر سر کند و آب باسمان بازدهد و آتش بای پشه کرد نباید که چشم زخمی رسد و از باد مخالف و کرد حوادث نهال امل که در زمین حرص نشانده است و باب آرزومی خواهد که نشو و نما یابد ناکاه از آتش فنا آسیب پذیرد و بعد از آن پشیمانی مفید نباید و تدارک و تلافی آن در حیز امکان صورت نبندد شعر

فایاک والامر الذی ان توسعت　موارده ضاقت علیک المصادر

بیت

فراز و نشیب است روی زمین ... متاز ای برادر گشاده عنان

سخن نیک بسنج و بردل بگوی ... ره راه بشناس و بی غم بران

شعر

اذا ما اردت الامر فاذرع کله ... وقسه قیاس الثوب قبل القدم

لعلک تنجوا سالما من ندامة ... ولاخیر فی امر اتی بالتندم

بیت

براندازه برجامه بار یک و بر ... برانداز صد بار و یکبار در

و بنور عقل پیر دوربین که در شب یلداء حوادث و پیدا آء نوایب دلیلی نیک رای و رفیقی رهنمای است روشن و مبرهن بود که آنچه بر لفظ کهرباء را خوان صحفا کند یافت مثلا اگر صد سال بگوش دل فرو میخوانند چرا ذهوس بنماید که زیب نعیم مصنع و عاقبت درین میدان گردی نماید و دل غم فرسوده از آب چشم و آتش سینه کم نکند و خیرنک و افسون در دام نیاید و بسخنان رنگین فریفته نشود و بدم خوش فریفته و مغرور نگردد و بطمع بر شاخ خود ای جون بلبل این نوا نوید **بیت**

دم خوش جو سحری دهند و کر بخرم ... سیاه روی جو شام جو صبح دم رسوا

و درچنین غرقاب حوادث و غوغا آء نوایب مرکب دل اعتماد کند و صبر و وفا از وی امید دارد جنان باشد که بر باد تکیه کند و از خاک صرف زر خالص طلبد و در آتش تیز آب حیات جوید و بر باد هوا بنا سازد و آنکه عقلی درو در خاک ریزد و از پیکار آب بهاون کوبد و از کوتاه نظری بآتش خرمن خود بسوزد و اگر چه مقالت از اندازه می گذشت و مخالصت و موالات رخصت نمی داد که عنان اطناب کوتاهی پذیرد و بساط سخن در نورده شود و ورق معاذیر در لبد بر فراکرده آید و صحیفه عتاب مودت آمیز طی افتد اما جون محبت اصلی شفیعی بزرگ بود و نظر رضا عذر خواهی تمام از شکر و شکایت بسیار غبار وحشت پیرامن الفت نمی گشت و از ملامت و معاتبت بسیار که **مصراع** یبقی الود ما بقی العتاب زنگ تیرگی و غبار تغیر آیینه دوستی راه نمی یافت **شعر**

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ... ولکن عین السخط تبدی المساویا

و بعد از شیون بسیار و درد دل بی شمار که آفتاب مواصلت بحد کسوف پیوسته بود و روز بازار مراد روی بکسادآورد و میوه باغ انس آسیب خزان یافته و لشکر غم بحریم جان شتافته و آب دیده بموج و شعله سینه باوج رسیده **بیت**

لی یک سینه و صد هزار شعله ... لی یک دیده و صد هزار باران

وداع کرده اند **مصراع** گسست دل ز نشابور و صحبت اصحاب

بیت

چشم آب چکان شد از وداع یاران ... جون دامن خیمها بروز باران

شعر

خشاشة نفس ودعت يوم ودعوا فلم ادر اي الظاعنين اشيع
ولو حملت صم الجبال الذي بنا غداة افترقنا اوشكت تتصدع

وبالنكراين نيم جان كه مركز دايرهٔ عنا وموقد نايرهٔ بلاست ودست خوش
وپايمال صدمهٔ واقعهٔ مشكل وزير بار هزار كونه رنج تن ودرد دل از لذت
حيات ورفاهيت عيش نصيبي بيشتر نداشت بسرباري غم فراق
ياران ودوستان كه سرمايهٔ شادماني وحاصل زندكاني وعمدهٔ استظهار
ومادهٔ افتخار بودند كضغث على ابالة در افزود شعر

فؤادي بين الظاعنين مروع وعيني على اثر الاحبة تدمع

بيت

كراست زهره كه با اين دلي ز صبر نفور درافكند سخني از وداع نيسابور

شعر

لولا مفارقة الاحباب ما وجدت لها المنايا الى ارواحنا سبلا

ونقش جف القلم بما هو كائن ظاهر كشت وحقيقت الفراق
اشد من الموت معاينه شد ونايرهٔ آرزو چون شعلهٔ تشنه
باب زلال پيدا آمد وجاذبهٔ دوستي بسان شره مفلس بوفور
مال روي نمود ولشكر هوا بر عرصهٔ دل وصحن ضمير تاخت
ودر كورهٔ تن آتش قلق ودل صبري برافروخت ودر اخناء سينه
رايت مهر وشوق برافراخت شعر

اشوقا

اشوقا ولما يمض لي غير ليلة فكيف اذا سار المطي بنا شهرا

بيت

چون خواهم رفت بي تو چندين منزل كر دست شدم هم بنخستين منزل

شعر

راحت مشرقة ورحت مغربا فمتى الملتقى مشرق ومغرب

وچشم نسيمي كه از خاك قدم اهل دلي كه خاصيت آب حيات
يافته باشد باشارت شيخ ومقتداي خويش بلكه قبله وقدوهٔ
مشايخ واولياء زمانه وبر اطلاق از عموم اهل كرامت وصفا
ممتاز ويكانه متوسل بروضهٔ رضا متمسك بعروهٔ وثقى محمد كوفي
شكر الله سعيه في الاسلام كه قطب فلك معرفت وسهيل يمن
محبت وآفتاب آسمان كشف ومشاهدت وسر ارباب اجتهاد
ومجاهدت ودروي زمرهٔ اركان دين وپشت روندكان جادهٔ
يقين است وسر او با جذبات عالم قدس خو كرده واز نفحات
رياض انس بويي يافته بيت

بيمن نحفه‌الي كه در خلد اعلي ازو مست آسوده جان پيمبر

شعر

تحايا اذا ممت بخير ترعرعت اليه وان ممت بشر تابت

روي اميد بحضرت غزنه حرسها الله آورده شد بيت

دو كيسوي كه آورد دل باميد نكوئي چون دل وجان ودين را فدا آرزو

شعر

دع العیش تدیع بعرض الفلا الی ابن العلاء والا فلا

تن ناتوان در آتش غربت بسان نمک در آب و نقره در گداز گاه بگداخت و قالب خیزران بیکر در بوتهٔ تنهایی و کورهٔ جدایی چون شوشهٔ زر زر دو زار شد

بیت

زبس که بی نمکی کرد با من این ایام در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمک

شعر

وجید بمن الخلان فی کل بلدة اذا اعظم المطلوب قل المساعد

بیت

تنها همه شب من و چراغی مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم باه سر دش گاه از تف سینه بر فروزم

و ناگاه از مهب سعادت نسیمی وزید و از افق اقبال برق جست و از میان آب آتشی افروخت و در مقامی که مالک اختیار جز باد سیح بدست نداشت شرف بوسیدن خاک قدم سر دفتر صافیان صفهٔ خاک و پیشوای ساکنان قبهٔ افلاک و صدر نشینان شریعت و طریقت و غواص درر دریا حکمت و حقیقت و نقاد محاسن رموز و لطایف اشارات نبوی و کشاف غوامض آیات و دقایق تاویلات کلام الهی شیخ محمد سروی متع الله المسلمین بطول بقایه و برکة انفاسه که بی نمک

و شبهت کیمیا سعادت و توتیاء دیدهٔ دولت است دریافته آمد و بحسن تربیت و یمن دلالت صدر عالی مجد الملک لازال عالیا و علی الکرام والیا که پیوسته آب لطف و آتش حمیت بوجود او روشن و افروخته است و در مضمار شجاعت و مروت عاد ماثر گذشتگان شکافته و در احراز قصب بزرگی قدم سبقت پیش ابناء روزگار نهاده این اقبال را استقبال نمود

بیت

جان من سمند محنت فرسود اقبال تو دریافت و کرنه شده بود

و راست گفته اند

بیت

مرانکو مهیا بود دولتی را اگر او نجوید بجویدش دولت

شعر

واذا اقبلت دولة لفتی علمته کیف یصطنع

روزی چند در مشاهدهٔ آن طلعت نورافزای که از سعادت ایام و حسنات روزگار بود و تن مسکین را بمثابت دیده در سر و روح در بر حالتی خوش که درآیده شد و آن خدمت را قانون اقبال و عنوان حصول امال ساخته شد و لطف قبول او که سبب نجات و درجات است طراز امانی و فهرست شادمانی گرد

شعر

وساعدنی دهری علی ما احبه وابدلنی بالطالع النحس اسعدا
واصبحت الایام بیضا ضواحکا ولصبح وجه الهم اقتم اربدا

بیت

عیش تیره صفا روح یافت   تن مرده بقاء نوح یافت
تازه شد گلستان پژمرده   وز دم روح تو زنده شد مرده
شد ز روزگار بد خشنود   کز بدی توبه کرد و نیک نمود

وکار دل رنجور از تاریکی بروشنایی رسید وحال جان مهجور از بیگانگی بآشنایی کشید وآنچه باول ناپسند ومکروه نمود بآخر خوب ومحبوب آمد وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم مصدق این معنی شد

شعر

وربما کان مکروه الامور الی   محبوبها سببا ما مثله سبب

بیت

ای بسا کارها که در عالم   روز وعالمی زند بر هم
زو مآل آن بد وگران باشد   خیر عالم همه در آن باشد

شعر

وما کل ما تهوی النفوس بنافع   ولا کل ما تخشی القلوب بضائر

وبرکات سافروا تصحوا واغتنموا بروزگار دیر ملیده پیوست ومقاسات رنج بی شمار گنج خرمی بهره داد

بیت

برنج اندرست ای خردمند گنج   نیابد کسی گنج نابرده رنج
اگر بود رنج آمدش گنج بر   تو نیز ار دت گنج آید رنج بر

شعر

وان حیات المعالی مشوبة   بمستودعات فی بطون الاساود

ودرد دلی که تن نحیف می کشید وکس دارو دردش نمی داد مداوی پذیرفت

بیت

کلکم عجب بدادگر درد سر کشم   شمعم شگفت نیست اگر خون دل خورم

ورنج تنی که دل ضعیف با آن خون جگر میخورد وبا هیچ هم نفسی دم شکایت نمی زد براحت بدل شد

بیت

برنج ار بکاهم ننالم ز غم   زچرخ ار دهم نخواهم امان
چو کژ دست گیتی چه خیزد ز هر   چو گرد است گردون چه سود از فغان

شعر

ان عزنی الیسر لم اقبض علی فرح   او مسنی العسر لم اجثم علی تعب
حب الفتی من غناه قد یجرعه   فکل ما یقتنیه نهزة العطب

ونیم جانی که در غرقاب بلا دست وپای می زد وسر برپای هیچ خس وناکس نمی نهاد بساحل مراد رسید

بیت

بی سر ونیم چو جیب و نسیم   بر پای نمانده سر چو دامن
تا کی چشم چو مردم چشم   نامردمی از همه جهان من

شعر

ولست بمفراح اذا الدهر سرنی   ولا جازع من صرفه المتقلب
ولا ابتغی الشر والشر تارکی   ولکن متی احمل علی الشر ارکب

پس روزگار از غیرت شربت بد گوار هجران در ره داد وایام بی فرجام غیبتی بناکام پیش آورد

قی

فلولا تشوقی دماغبت عنکم   حیاتی دونکم صارت حراما

بیت

بی یاد روی تو کر یکنفس زنم   تضییع عمر دائم و تعطیل روزکار

و بی دولت احتجاب از جناب آن دو مخدوم دین و سر و راه اهل
شش روی نمود و دل محروم از سعادت خدمت آن دو نیر
فلک علم و ذروه کوه حلم محروم ماند

افلا تنکرت فان الزمان   جلیر بتشتیت ما الفا

بیت

کی دید دو دوست که جز (شدند) صفت شوند
کایامشان چونش یکاز یک جدا نکرد

وسط عقود جمعیت تشویش و تفرقه راه یافت و غمها جگر سوز
و فکرتها جان گداز تشمیر ضمیر شد و جان مشتاق غریق طوفان
و حریق شعله نیران گشت

شعر

فان رایتم سنا برق یشق دجی   فانه شعلة من نار اشواقی

بیت

آرزومندی من خدمت عزیزان ترا   چون جفاء فلک و محنت و بسیار آزار
گوشم از گوهر الفاظ تو تا محرومست   همچو الفاظ تو چشم همه گوهر بار

شعر

وقال ابو المغوار ابهما الذی   تهیم به وجدا فقلت کلاهما

وکوکب

وکوکب شادمانی از اوج سعادت روی بحضیض نهاد و
حشمه زندگانی و جهان امانی سیاه تر از قیر و تاریک وشر
عذب خوشی دلی و مورد عیش هنی تیرکی مذورت و شر
وای نعیم لا یکدره الدهر معنی خواش اشکارا کرد

شعر

قد کان لی مشرب یصفو بقربکم   فکدرته الایام حین صفا

بیت

هر جام مراد را که بر دست نهم   کردون زحسد (تهی) در آن اندازد

شعر

الدهر یکدح عمرنا ونفت فی جم الصفا
والدهر من احکامه تکدیر عیش قد صفا

و دل از آنکه در صدف شادی بود هدف تیر غم و اندوه شد و جان
کوات خرمی بدست داشت   اسیر پای مال عنا گشت

شعر

ونتبت فی ظفر الهموم کانی   حرف بجبلجة قم الفا قیا

بیت

حاشا که جنس غمم کاندر و   بتشدید محنت شدم مضمری
زمن صرف کردد همه رنجها   منم رنجها را مکر مصدری

شعر

ولقد الفت الحادثات کانما   بینی و بین الحادثات اواصر

یدم

شکرم

قرن

سمیر. سمیر کان ... کوهی و ... رسم ...

وآتش در بوته دل وکوره سینه اشتعال پذیرفت وقدوم ملک
الموت که الحق رایت الموت خانه اب زدن گرفت شعر

وزائرتی کأن بها حیاء فلیس تزور الا فی الظلام
بذلت لها المطارف والحشایا فعافتها وباتت فی عظامی
تضیق الجلد عن نفسی وعنها فتوسعه بانواع السقام
اذا ما فارقتنی غسلتنی کأنا عاکفان علی حرام
کأن الصبح یطردها فتجری مدامعها باربعة سجام
اراقب وقتها من غیر شوق مراقبة المشوق المستهام
ویصدق وعدها والصدق شر اذا القاک فی الکرب العظام
أبنت الدهر عندی کل بنت فکیف وصلت انت من الزحام
جرحت مجرحا لم یبق فیه مکان للسیوف ولا السهام

ودلایل سستی ومخایل ناتوانی بر صفحه حال قالب وقلب پیدا
امد ورنج تن نحیف با درد دل ضعیف درهم پیوست بیت

از ضعیفی چنان شدم که تنم درد دل ضعیف درهم اسرار
وخفانی فلا اجدن سیرا ویرانی فلا اطیقن نهضا

ضعیف گشتم چنانکه نیست جای گداز دوتاه گشتم چنانکه نیست روی رکوع
وامهات عناصر که حاجب جمع وتفریق تن بود جمله باب خروج و
تفصیل بدن بقلم اشاثت وپذیرنده ومنقاد این صور واشکال

مختلف اند ونکه آب وقهرمان این اجزا وابعاض مؤتلف روی
از جاده سازواری وهمکزدستداری بتافتند وحرارت
غریزی که فروزنده نور وبانی حیات مقهور ومغلوب
شد ورطوبت اصلی که ماده وسرمایه زندگانی بود تخسیر
ونقصان پذیرفت ومتقاضی شدت برودت ویبوست
باسترداد حیات برخاست ومزاج که حالت نیمه مدار آمیزش
چهار ارکان روی بفساد نهاد وباخلاط که پس رو بسایط
وطبایع اند تغییر وتشویش راه یافت وخون که بارگیر جان
ومنشاء اخلاق شایسته بود از اعتدال طبیعی عدول نمود
وصفرا که بتیزی وسبکی نسبتی داشت بر عرصه دماغ تاخت
وبلغم که از آرام واهستگی بهره دارد از مزاج اصلی منحرف
شد وسودا که میل بنرمی وزمینی داشت بر جوهر نفس استیلا
یافت واز اجزا بسیط چون شحم ولحم که طراز استین محاسن اند
اثر وخبر نماند بیت

ازور علی الحبیب من شدة الضنی مخافة ان اسأل منه ولا ادری

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد
من آن مورم که سخن گویم من آن مویم که جان دارم
وگر مر آب وآتش را امکان بود موی من آن مویم که او دریا ودوزخ
تنم چون سایه مویست ودل چون موران ز هجر غالیه موئی که چون موران عیان

بجسم مو زده کنم چو موی از یاری | اگر خواهند مرا موی بموی در نهان دارد
تنم چون موی زدانه و دزدین مو چون افتان | نه موی کان گره گیرد نه موی کان نفاق دارد
من از با مو رده زموئی شبان دو رنگی | نه موی را زمن خبر باید نه موی از من نشان دارد
من از چون مو زموئی الکنم چون دانه | زموی از موبه جا ستدم که آن یک موی دارد

شعر

اَسْفِی عَلیٰ اَسَفِی الَّذِی دَلَّهَنِی | عَنْ عِلْمِهٖ بِهٖ عَلَیَّ خَفَاءُ
وَشِکَّتِی فَقْدُ السَّقَامِ لِاَنَّهُ | قَدْکَانَ لَمَّا کَانَ لِی اَعْضَاءُ

و بی عصب و عضل که مبدا حس و حرکت اند بآفت وفنا واسترخا ملحق گشتند واستخوان که ستون تن وستون خانه حواس است صاحب واقعه انی وهن العظم منی شد و بر صفحه حال او دلایل و شواهد وهی رمیم پیدا آمد و اعضا مرکب که باطنا اعصاب فصل استحکام یافته بود خلل پذیرفت و خیمه نهاد که بجها رمیخ ارکان استوار می نمود بیک دو ور در هم افتاد و دل که منبع اب حیات و مطلع خورشید زندگانیست بیرکی یافت و دماغ که آلت مدرکی و اد عاقلی منی شد و جگر که روح طبیعی بود مسکن نا حقیقی گشت و زبان که عندلیب بستان سخن و لعل کان نطق است از حلیت فصاحت عاطل ماند و پوست که از تار و پود او جامه وجود طرازی داشت فرسوده و کهنه شد و تن دیجور که قهرمان وجود روانست چون دل مهجور از دستکاری استیفا ق

از پای درآمد

شعر

وَمَا اَبْقَی الْهَوَی وَالشَّوْقُ مِنِّی | سِوَی رُوْحٍ تَرَدَّدُ فِی خَیَالِ
خَفِیْتُ عَنِ النَّوَائِبِ اَنْ تَرَانِی | کَاَنَّ الرُّوْحَ مِنِّی فِی مُحَالِ

مثنوی

تنم را آرزومندی چنان کرد | که از دیدار چندین نهان کرد
بنالیدی بدانستند حالم | کنون نتوانم از سستی که نالم
اگر مرگ آید و سالی نشیند | بجان تو که شخص من نه بیند
بهجر اندر چنان یک سود چنم | که از مرگ ایمنم امن چنینم

شعر

بِجِسْمِی مِنْ بَرِیْدٍ فَلَوْ اَصَابَتْ | وَشَاحِی ثُقْبَ لُؤْلُؤَةٍ لَجَالَا
وَلَوْلَا اَنَّنِی فِی غَیْرِ نَوْمٍ | لَبِتُّ اَظُنُّنِی مِنِّی خَیَالَا

وقوت حیوانی که تن بواسطه او پذیرنده نور حیات الله ستی پذیرفت و قوای طبیعی که خادم و مخدوم الله ضعیف و مغلوب گشتند

شعر

اَلَحَّ عَلَیَّ السُّقْمُ حَتَّی اَلِفْتُهُ | وَمَلَّ طَبِیْبِی جَانِبِی وَالْعَوَائِدُ

چه

از ضعیفی چنان شدم که مرا | باد بربود و پیرهن بگرفت

شعر

وَلَوْ اَنَّ مَا اَبْقَیْتِ مِنْ جِسْمِی قَذًی | فِی الْعَیْنِ لَمْ یَمْنَعْ مِنَ الْاِغْفَاءِ

چهار

طرازی

وغاذیه که سوار میدان غذاست عنان ضبط و تصرف از دست
بداد و نامیه که والی ولایت نشو و نما بود پیش از کمال چشم روی
بنقصان آورد و مولده که حاصل مایه وجود آمد بسمت قصور
موسوم شد و مصوّره که متقبل اشکال بدنی است بوقت کار
اوّل الدّن دزدی آغاز نهاد و جاذبه که نخست جذبه اغذیه
بروی آسان نشست با خرخوار خاست و ماسکه که در نگاهداشت
متناولات سخت کمان بود سست عنان شد و هاضمه که
در کار هضم سبک خیزی کرد گرانخیز گشت و دافعه که در دفع
فضلات بشتی داد روی براجع نهاد و بقوای نفسانی
که الوذ طبیعت و دستیار لذّت شهوت اند فتور راه یافت
و بصر که نگین خاتم پیشانی بود در موج خون شناور شد و سمع
که صدف در شنوایی بود از استماع کلمات بسته ماند شعر

بقیتُ بعدک لا اسمعُ و لا ابصرُ   و کیف یبقی و کنتَ السمعَ و البصرا

بیت

گوشی که در حلقه او بود لفظ تو   مالیده سفاهت سر ذکر شدست
چشمی که خاک درگه تو سرمه داشتی   راه ذهاب چشمه خون جگر شدست
بودی نیام تیغ فصاحت دهان من   و اکنون بین که ترکش تیر سحر شدست

و شامه که از تفتیش احوال روایح بیاسود از شمّ نفحات عاجز
آمد و ذائقه که از کیفیت طعوم آگاهی داد محلّ اعتماد نماند

و لامسه که بر اعراض سرد و گرم قهرمانی کرد از جادهٔ حسن احساس
انحراف نمود و حس مشترک که با لوح محفوظ لاف برابری
زد از پذیرفتن بعضی صور باز ایستاد و مصوّره که خازن
پیکرهای مختلف است از محافظت بیشتر اشکال باز ماند و
متخیله که در میدان ترکیب و تفصیل گوی مراد ربوده از اختراع
و محاکات هیآت ستوه شد و متوهمه که بر جزئیات محسوس
و نامحسوس حکم راند از تنفیذ و امضاء اکثر احکام معزول
آمد و حافظه که امین گنج مدرکات معانی جزوی بود بآفت
نسیان مبتلا گشت و عقل که عاقله تن بلکه روی سپاه بدن
است پشت بهزیمت داد بیت

هست اعضا چو شهر و پیشه وران   عقل دستور و دل درو سلطان

شعر

اَلَم تَرَ اَنَّ العقلَ زینٌ لاهله   و لکن تمامُ العقلِ طولُ التجاربِ

و قوت باعثه که در تحصیل سودمندی و پرهیز از زیان کا ذکر و
فری داشت و قوت فاعله که در تحریک اعضا ید بیضا نموده از
پای در آمد شعر

روحٌ تردّدُ فی مثلِ الخلالِ اذا   اطارتِ الریحُ عنه الثوبَ لم یبِنِ
کفی بجسمی نحولاً انّنی رجلٌ   لولا مخاطبتی ایّاک لم ترَنی

بیت

زرنج وضعف بذانجایکه دیده تم که راست نایذ اکر در خطاب کویم من
وایام موانست وعهد مواصلت که جون سایه ابر بابایدار وجون
لمعان برق بی قرار بوذ باخواب وخیال افتاد بل خیل خواب
وطیف خیال ازین دیده پر آب بریده ودمیده کشتند وکرامت
تفقد ولطف تجشم که بهروقت مبذول داشتندی در توقف
اند

شعر

وقد صرت ارضی من سواکن ارضها
بخلب برق او بطیف خیال

بیت

زبس کم دل بتوهست آرزومند
بدیذار خیالت کشت خرسند
نه خرسندی بوذ جونین بناکام
جو مرغی کو بوذ خرسند در دام
مرا ماذ دعا کردست کویی
که از تو دور باذ امرجه جویی

شعر

فلا غرو ان اصبحت ترعی الظما
الی صفو خلق کالزلال المبرد
فلا غوث مثل الغیث للنبت والثری
ولا روح مثل الماء للهایم الصدی
یقلب قلبی کلما هذا الوری
هواک علی جمر الغضا المتوقد
وجرد عن جفنی لابن غراره
واغمد فی قلبی غرار مهند
واز جور چرخ جفا پیشه وغیرت سپهر بی شفقت آن دولت

بر دوام وآن سعادت مالاکلام نماند بیت

باغیرت سپهر هستم کجا شوذ
در عالم مراد کسی را مجاوری

شعر

کذا الدنیا علی ما کان قبلی
صروف لم یدمن علیه حالا
اشد الهم عندی فی سرور
تیقن عنه صاحبه انتقالا

ودیده خون بار از دیذن چهره وصال بی بهره کشت وبسان
جشم عشاق ودل مشتاق بی خواب وبی قرار ماند بیت

جه بودی کر بخفتی دیذکانم
ترا دیذی بخواب اندر روانم

شعر

بات عری النوم عن جفنی محللة
وبات کوری علی الوعنا یشیدوا
کان جفنی سقطانا فی فزع
اذا اراد وقوعا ریح اوذیدا
ظن الدجی وقظة الاظفار کاسرة
والصبح نسرا فما ینفک مزودا

کفتی این جشم جهان بین جون جشم عبهر دست از لذت خواب
شسته است ویا مانند جشم اختر قرین ودهین سهر کشته شعر

جفت الکری حتی کان غراره
عند اغتماض العین حد غرار

بیت

مژکان من بدیده بروین بجامه
کشت از سهر جو سوزن واز غم جو ریسمان
دویم ز غم جو جشم خروس ونشسته
بر فرش حادثات جو بیضه ماکیان

شعر

جُفِيَتْ عَيْنِي عَنِ التَّغْمِيضِ حَتَّى ... كَأَنَّ جُفُونَهَا عَنْهَا قِصَارُ
كَأَنَّ جُفُونَهَا خَرِمَتْ بِشَوْكٍ ... فَلَيْسَ لِوَسْنَةٍ فِيهَا قَرَارُ
أَقُولُ وَلَيْلَتِي تَزْدَادُ طُولًا ... أَمَا لِلَّيْلِ عِنْدَكُمُ نَهَارُ

وازراه دل بجويبار ديده زهاب حسرت روان شد واز سر مژكان برخ آبي دانه انار دويدن كرفت **شعر**

بَكَيْتُ عَلَى فِرَاقِكَ بَعْدَ بُعْدٍ ... فَأَتْرَعْتُ الْجِفَانَ مِنَ الْجُفُونِ
وَلَوْ أَنِّي بَكَيْتُ بِقَدْرِ وُدِّي ... لَأَجْرَيْتُ الْعُيُونَ مِنَ الْعُيُونِ

بيت

نه جاي غنودن بماند دو رخ ... نه جاي ديدن بماند از قبا
بكريم همي بر فراقش چنان ... كه داود بر تربت اوريا
كه از بس سرشكم بود همي ... بياقوت انكشتري بر كيا

ودم آتش از كوره دل بچهار طاق افلاك بر آمد ونم اشك از چشمه چشم بنهان خانه خاك فرو رفت **شعر**

وَدَمْعٍ بِثُلْثَيْهِ يُشَابُ وَإِنَّمَا ... تَلَجْلَجَ بِالثُّلْثِ الْأَخِيرِ رَشَاشُهُ

بيت

ملخ كرد از خون آلوده از باران اشك آدمي
ملخ سر بر سر زانوت خون آلود باراني

وشب يلداء انتظار بصبح آرزو عقيم شد وروز بازار اميد عز نزار وفا وغريب تر از عنقا كشت وماه طلعت آراي امل در عقده خسوف

متواري ماند وآفتاب عالم افروزانس بر سر ديوار تيمار بزردي كشيد وباده خوشكوار مراد در خم درد بدردي رسيد وافواج غم واندوه در مكمن دماغ ثريا صفت مجتمع شد ووفود سرور وسلوت از مسكن سينه بسان بنات النعش متفرق كشت **شعر**

صُبَّتْ عَلَيَّ مَصَائِبٌ لَوْ أَنَّهَا ... صُبَّتْ عَلَى الْأَيَّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا

بيت

مرا دل چون تنور آهنين شد ... از آن طوفان همي بارم بدامن
دريغ پرورده طشت از خون چشم ... همه آفاق شد بيجاده معدن
اكر نه سر نكونسار ستي اين طشت ... لبالب بودي از خون دل من

ودل از درد دوري ديار وبعد مزار مغز با ذآمدي وجان از رنج تمادي اسفار ومسافرت بسيار آه آهن كداز با سمان رسانيد

فِي الْقَلْبِ بَرْقٌ خَاطِفٌ فِي الْعَظْمِ رَعْدٌ قَاصِفٌ فِي الْبَحْرِ عَيْنٌ تَسْكُبُ

دمع

بيت

دم من برق ونالهٔ من رعد ... چشم من ابر واشك من مطرست

شعر

عذابها

أَلَمَّتْ بِنَفْسِي مُذْ فَارَقْتُ أَرْضَهَا ... نَوَائِبُ تُؤْذِي أَلِيمٌ عِقَابُهَا
جُفُونِي يُذْكِي مَاؤُهَا نَارَ حُرْقَتِي ... إِذَا الرِّيحُ جَاءَتْنِي بِرَيَّا تُرَابِهَا

وبر فوات آن نعمت وحرمان از آن سعادت بيم آن بود كه اين دل غم فرسود كه صاحب واقعه انفطام عن المألوف شد يكبارست از بن

محنت کده یعنی آن آشیان بیند مرغ ولا برپرد و پرواز کنان روی
بدان حضرت بهشت صفت نهد و این قالب ضعیف ترا ز
نسج عنکبوت را که در معرض هلاک دارد **شعر**

وکدت اطیر من شوق الیکم — وکیف یطیر مقصوص الجناح

بیت

اگر چو مرغ برآدم از آرزوی تو پر — همه بکوی و سرای تو آشیانه کنم

وحق بدست دل باشد اگر دلش ندهد که دل از جهان حضرت
برداد دوری باد از آن خدمت که مطلوب عقل و محبوب جانست
یک دم خوش براورد **شعر**

وانی لیعرونی بذکراک نفضة — کما انتفض العصفور بلله القطر

بیت

بلرزم چون برآید شم ز هجران — چو گنجشکی که تر گرد ذ باران

شعر

ان المنیة والفراق لواحد — او توأمان تراضعا بلبان

و در غرقاب حیرت و بیدا دهشت این نیم جانی که بسته بند بلا
و خسته تیر عناست بامید لا تیأسوا من روح الله عقل و هوش
داده است و بشارت قد ظفر الراعی بما ارتاده را چشم و گوش
نهاده

بیت

روز و شب زآرزوی دیدارت — چشم و گوشم بسوی راه و در است

شعر

اذا طلبت للاذمان قلت ذکرتنی — او اختلجت عینی رجوت التلاقیا

بیت

شد چشم گشاده ام که رویت بینم — وه گوش نهاده ام که نامت شنوم

انجاح مراد

تا مگر از استار و مکامن غیب لطیفه روی نماید و صبح نجاح و پیروزی
از مشرق اقبال طلوع کند و باز امانی و آمال در هوا مراد روی
بپرواز نهد و اسباب اتصال و طریق اجتماع آماده و ساخته
گردد و اعلام مسرت و رایات سلوت فراخته شود و عهد قدیم
باقتباس فواید تازه کرد ایند آید و تا آخر عمر آن دولت چنانکه
دل میخواهد و جان استقبال آن میکند باقی ماند **بیت**

بس خوشست آرزوی من یارب — تو بدین آرزو مرا برسان

شعر

فان یرجع الی الجلین یوما — یصالح قومنا حتی الممات

وچون تیسیر این مراد بسبب صروف زمن و صنوف محن
که **شعر**

ولولا زمان قید ناصر و فد — لکان لنا بالواد بین مطاف

درین سروقت بپای آرزو نیافته اند مرحلظ خیال آن دو ذات
مبارک که کان تقوی و مکان فتوی اند و بنور علم و عمل متحلی بود

در دیده جمال سید هذ واین حدیقه بی نور و قالب بی روح روشنی و حیاتی تازه می پذیرد و روزنامهٔ مفاخر و مآثر آن دو قطب دین که سر دفتر جمهور اماثل و دو مدار آن مجموع فضایل اند تجدید می یابد و هزاران بار حساب دعا و قانون ثنا عنهما و من ذلک اخلاص بپرداخت می رسد

شعر

وغایة جهد امثالی دعاء | یدوم مدی اللیالی او مدیح

بیت

همه دعاء تو کویم بوقت بیداری | همه خیال تو بینم چو باشم اندر خواب

شعر

وهذا دعاء لا یرد فانه | علی سنن لا وکس فیه ولا شرف

و بر یاد ایام گذشته و عهد قدیم موادانس پیوسته میکردد و از غایت اهتزاز و خوش دلی با عادت این ابیات که ورد زبان و حرز جان است تسلی می افزاید و خود کدام دل و چه سلوت

شعر

وما عشت من اهل الاحبة سلوة | ولکننی للنائبات حمول
وما شوقی بالماء الا تذکرا | لماء به اهل الحبیب نزول

بیت

کر جهان از تو دور کرد مرا | مهرت از جان بنده دور مباد
ور دلی در فراق صبر کند | بی تو هرکز دلم صبور مباد

و باد ز

بعد ازین کر ترا نخواهم دید | نیز در چشم بنده نور مباد

شعر

ومن حذر لا اسال الرکب عنهم | واعلاق قلبی باقیات کما هیا
ومن یسال الرکبان عن کل غائب | فلا بد ان یلقی بشیرا وناعیا

ایزد تعالی خاطر دور بین ایشان را که برید حضرت عزت و سفیر عالم غیب و شهادت و جام جهان نمای ملک و ملکوت و ماه نور پذیر آفتاب لوح محفوظ اند و در سرعت بر سبیل معانی چون باد و در وقار خاک کذرند و بنور کشف عالم ظلمانی را صفاء آب و ضیاء آتش دهند و خزانه اسرار معرفت و چشمهٔ آب یقین و شمع ضمیر پاک را که از رحیق تحقیق مددیافته است و از آتش محبت نور پذیرفته از خاک و بادی که شایبهٔ شک و شبهت دارد مصون و پیوسته حاسدان ایشان که دشمن دین اند چون آب بی سر و پا کشته باد و در بوتهٔ فکر با آتش شقاوت و خذلان سوخته و میوهٔ عمر شان ارزنده باد چو ادث بر خاک مذلت و هوان افتاده

حضرت عزت

بیت

ز خاک و خون رخ بدخواه و دیدهٔ دشمنت حضرت را
بسان روی بهی باد و دیدهٔ انکور

شعر

یا جنة فاقت الجنان فما | تبلغها قیمة ولا ثمن
الفتها فاتخذتها وطنا | ان فؤادی لمثلها وطن

بیت

خاک غزنین رفیع تر فلکیست — عرش و غزنین نقش هر دو یکیست

با جمعی از افاضل و اماثل که قطب فلک معالی بودند و بر عالم
فضل و هنر والی آشنایی افتاد و بیمن موافقت ایشان عهد
مسرت تازه گشت و ریاض انس و حدایق سلوت نضارت
یافت و بمجاورت و مجالست هر یک که شفاء روح و غذاء دل مجروح
بود الفتی چنان پدید گشت و موانستی در صمیم دل و خلاصه
جان ماوی گرفت که شرح آن بوسیلت تلفیق الفاظ و ترکیب
کلمات ممکن نگردد

شعر

لقد مازج قلبانا کانهما — تراضعا بدم الاحشاء اللبن

بیت

پیوند دل دوست مر دوست را — چنان کز دو مغز پوست مر پوست را

و در اثناء آن دولت که روی نموده بود اندیشه کرده می آمد که هنوز
از مشاهده دوستان توشه که در ایام غربت موجب آرام و فرح
باشد حاصل ناشده که روزگار دغادار در استرداد مواهب مراجعت
نماید

شعر

اذا ما تسر دما تهب الدنیا — فلیت جودها کان بخلا

بیت

منظر صدهزار گونه بدی گشت — هر که مزاج زمانه نیک بدانست

و چنان که از عادت جهان فریبنده معلوم گشته است و از اقتضاء
دوران سفت رفته آن نعمت پایدار و آن مصاحبت برقرار
نگذارد

شعر

ومن صحب الدنیا طویلا تقلبت — علی عینه حتی یری صدقها کذبا

بیت

هزار نقش برارد زمانه و نبود — یکی چنانک در آینه تصور ماست

شعر

ولکن اری الدهر الذی هو خائن — اذا اصلحت کفاه عادا فافسدا

و عقل در نعیم محاسن آداب و مکارم اخلاق از بزرگان تمتعی
وافر و لذتی کامل داشت و بمکان ایشان

بیت

گهی تن پرورش دادی برامش — گهی دل را خورش دادی بدانش

شعر

من کان یعشق منکم شادنا غنجا
فالبدر یشبهه والشمس تحکیه
فلست اعشق الا کل ذی ادب
الوشی من یده والدر من فیه

و برین نسق و ترتیب روی بشهر دهلی که خطه کرم و قبله نعم است

شعر

بها ما شئت من دین و دنیا — و جیران تنافوا فی المعانی

اورده شد و نواله تعب بر

بیت

یکی جعد موی کر بوشیده دارد · تو کویی یکی مخمل مولتانی
کشیده آمد

شعر

کان علوب النسع فی داویاتها · دوابیها و
موارد من خلقآء فی ظهر قردد

اذا ما اتقت ابهلها بیلد · تاوه آهة الرجل الحزین
تقول اذا طرحت لها وضینی · اهذا دینه ابدا و دینی
اکل الدهر حل وارتحال · فما یبقی علی وما یقینی

و زمام اختیار بهیون هامون نورد کوه کذار داده شد **شعر**

اذا الصبح التهبا حلت بناجتی
فضوت علیها کل موارة الضبع

بیت

هموارهٔ کام تیز رو او راجه بالا وجه کو
نه تند خو نه تنک رو نه تیز تک نه ذود مان
بی هی جو مستان بهده از خشم بر جوش آمده
مانده صحلوج زده آویخته کفک از دهان
همچون بتیغ کار کر کشته دو نیمه یک سپر
بر دامن ریک و حجر از نعل او باقی نشان
روز از صحا بلقا بود شب از تیجا بلها بود · ناکجا بسا نقدم برخ

پس از کمان آنجا بود کایند تر از دل کمان

شعر

ومطلیة فاد الظلام وما بدا · بها عاجزت الامواقع انسع
اذا ما نعام الجوزف حبیبتها · من الذوق فی حیطان النعام المفزع
وما ذنب السرحان ابیض عندها · علی الذنب من هادی الطریز المروع
عجبت لها تشکو الصدی فی زحامها · وفی کل نحل فوقها صوت ضفدع
تری انها فی عین کل مقابل · ولو فی عیون النازعات باکرع
تکاد غراب غیر الخطر لو نبر · ینادی غرابا دام رجلها قع
تراقب اطلاف الوحوش نواصلا · کاصداف بحر حول ازرق مترع

کیتی دست و بایش در طی مسالک باد بو قدو صبا شریک عنان کشته بوذ و در قطع مراحل و منازل با صرصر و نکبا رضیع لبان شذه

شعر

من کل نهاض الجران کانه · علم علی علم بکف ملوح
قد کاد یمرق من حواشی نسعة · و یخذ او یا کل کل قاع صحصح

بیت

ستبر کردن و آکنده ران و بهن قفا · بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر
دو یذ دار دهنش خوشها و مروارید · دمیده بر کفش بر کهاء سیسنبر
ز کوش کردن و از دست و جبهه داشت سلاح
که این دو تیر و کمان بوذ و آن دو کرز و سپر

زنن م
المرقع
الهاهر
با مهر الحرباء العرب علی فلکی فی السراب الرح

جو باد پای بکوهان او در افتادم / ز جای بر جست آن باد پای که بیکو

ز جای جستن او دیدم و نه دیدم پیش

که کوه کوهان که می برید یا کوه

همی براند پرش ز پای و رفت جو تیر

شگفت نیست که در پای تیر باشد پر

شعر

وهن کامثال القسی نواحل / مرقن بامثال السهام الصوائب

عجب از دست تیر کردارش که بر خم پی بر رخسار زمین شکل کمان پیدا می آورد و شگفت از پای چوگان مثالش که بتعجیل چنبر باد بر میدان خاک و براق برق بر روی هوا می گذشت

بیت

زجیب و راست همی خصر و تیر بر بچه ناف

ز پیش و پس سر و دم حلقه بر سنام و سرین

شعر

کان یدیها حین یجذب ناوها / یدا سابح فی غمرة یتبوع

و روند بر فراز کهسار چون عیسی با ماه و آفتاب قران میکرد و در نشیب مانند یونس با گاو و ماهی قرین می شد

شعر

فی مثل ظهر المجن متصل / بمثل بطن المجن قرددها

بیت

دران شیب و بالا نرم و درشت / ز ماهی شکم دیدم و از ماه پشت

شعر

فی مهمه مثل ظهر الترس متصل / بلدة مثل بطن الراح روحاء

بیت

نه در نشیب توانست می خزیدن باد / نه بر فراز توانست می شدن شاهین

چنان فرو ماند این بارگی که من گفتم / مگر ز عدوی آن کوه شد تنش سنگین

گهی ببودی دستم ببر وی ثور فلک / گهی رسیدی پایم به پشت ثور زمین

چنان بلند همی بر شدم که دیده من / همی شناخت زاویزش کمر پروین

و بر چند پایان کمر افتاد که از نهیب آن ستاره بر آسمان راه گم کردی و دلیل از فضاء آن بهزار حیله جان بکنار بردی

شعر

یلوّن الحزن من خوف التوی / فیها کما یتلوّن الحرباء

بیت

ربی که فهم در پیش من که بود در ف / بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیاه چو پنجه شیر / سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

شعر

جماء غبراء یخشی المدلجون بها / زیغ الهداة بارض اهلها شیع

و اندیشه بی رفیق توفیق موافق از عرصه آن نگذشتی و وهم بی قرین تقدیر مساعد از ساحت آن بیرون نیامدی

شعر

ملاعب جنة لو سار فیها / سلیمان لسار بترجمان

بیت

بجوي آب درش آب رنگ مانده سراب | بروي خاک برش خاره کشته اخکر
نه هيچ ساکن وجنبان برو ملک انجم | نه هيچ طاير وساير درو مکر صرصر
جو شير رايت شير دلير ازو پي دل | جو شاخ آهو شاخ درخت ازو بي بر

وازتف سموم بساط زمين جون فلک اثير مي تافت وازشرر حرور کره خاک جون کوره آتش مي تفسيد وشدت کرما وقدت هوا درهاء دركات مي کشاد وجشمه سلسبيل مزاج حميم مي پذيرفت وفضاء عالم سفلي خاصيت بحر مسجور مي يافت وسنگ در بوته تاب آفتاب عقيق مذاب مي شد ولعل در مکمن رحم کان طبع لظي وحطمه مي کرفت ودرر در درج دهان صدف مي کداخت وآب در حقه حدقه نهنگ مي جوشيد وبشيزه ماهي شيم در موج دريا محترق مي شد وعرق از مسام سمند جو آب وباد روان ودوان ميکشت وکانون دماغ ضب جون کارکاه شيشه کري مي تافت وطفل رضيع نبات از شير فضلات رطوبات فطام مي نمود ووحش در کوه وصحرا بسايه درخت التجا مي ساخت وشهپر شاهين تيز پر براوج هوا مي سوخت

بيت

طيور کاه بريدن زتف تفت خورشيد | همي کنند عنقا زآتش از پر وبال
زنور تابش خورشيد لعل فام شود | سروي آهوي دشتي جو آتش خلخال
جو کرم کرد ز آب از هواي آتش طبع | بشيزه نرم شود بر مسام ماهي دال
کمان بري کر بوقت سموم آتش دم | زخشم شاه کند بر زمانه استعمال

شعر

كَأَنَّ الأُفْقَ جَاحِمُ كِيرِ قَيْنٍ | فَلَمْ يَحْتَرِقْ فِيهِ يَذُوبُ
فَأَرْضٌ فِي جَوَانِبِهَا المَقَالِي | وَجَوٌّ فِي جَوَانِبِهِ اللَّهِيبُ

کوشاخهاء جنگل الحان سر درهم آورده بود که باد درميان آن جو مرغ در قفس ماندي وابر وآفتاب زمين آنرا ادراک نتوانستي

وبيشه هاي

بيت

بجاره کردي باد از روميش کذار | بياره جستي ديوانه روميش کذر

کردن

شعر

فَأَلْقَى الشَّرْقُ مِنْهَا فِي ثِيَابِي | دَنَانِيرًا تَفِرُّ مِنَ البَنَانِ

بيت

کر دو قطره بهم بود باران | جز يکي را بزير نکذارد

شعر

وَكَانَ الشَّمْسُ فِيهِ إِذَا تَبَدَّتْ | وَرِقًا مَا بَيْنَ أَوْرَاقِ الشَّجَرِ

ودر هر بيشه شيري بديده مي آمد که باشتاب او در حمله زمين بي درنگ شدي وازغبار روي هوا جون پشت پلنگ نمودي در آوردگاه پيلان جنگي از زخم پنجه او بي تاب کشته وپيلان کار زاري از کوشش او بستوه آمده

شعر

هِزَبْرٌ يُهْرِتُ الشِّدْقَ رِئْبَالٌ غَابَةٍ | إِذَا سَارَ عَزَّتْهُ يَدَاهُ وَكَاهِلُهْ
شَتِيمُ المُحَيَّا لَيْسَ خَاتِلُ قِرْنِهِ | وَلَكِنَّهُ بِالصَّحْصَحَانِ يُنَازِلُهْ

بيت



می‌جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود / مانند کوکب سپر اندروی چون سپهر
مانند آفتاب همی رفت بر زمین / همچون مجرّه پیدا از پیچهاش اثر
خون ریز ذات او نیست عجب زانک چشم او
بر روی اوست راست چو مرّیخ بر قوس
از سیر و رنگ و فعل شهابست ازین قبل
در مرغزار چون فلک او را بوذ مهر

در هر صحرا و غاری با ماری دوچار می‌افتاد که دود نفس او روز روشن
چون شب تار میکرد و در طبع هوا وبا پیدا می‌آورد و از زخم دندان او
پیل از ورطهٔ هلاک نجات یافتی و نه زهر قاتل او را دوا و تریاک بوذی

شعر

أَصَمُّ صَمُوتٌ طَوِيلُ الشَّبَاةِ / مُنْهَرِتُ الشِّدْقِ غَادِي القِرَى
وَعَيْنَانِ حُمْرٌ مَا فِيهِمَا / تَبِصَّانِ فِي هَامَةٍ كَالرَّحَا
إِذَا مَا تَنَاوَبَ أَيْدِي لَهُ / مُذَبْذَبَةٌ عُصْلًا كَالمُدَى
كَأَنَّ خَفِيفَ الرَّجَا جَرْسُهُ / إِذَا اصْطَكَّ أَنْيَابُهُ وَانْطَوَى
وَلَوْ عَضَّ حَرْفَيْ صَفَاةٍ إِذًا / لَأَنْشَبَ أَنْيَابَهُ فِي الصَّفَا
كَأَنَّ مَرَاجِعَهُ أَنْسُعٌ / جُرِرْنَ فُرَادَى وَمِنْهَا ثُنَا

مثنوی

چو تاریک غاری دهن باز داذ / دو نیشش چو شاخ گوزنان دراز
ز تف دمانش دل خاره موم / ز زهر دمش باد گیتی سموم

زبان و نفس دود و آتش بهم / دهان کورهٔ آتش و سینه دم
بدود نفس در دو چشمش ز نور / درفشان چو در شب دو آتش ز دور
بشیذه بشیره تن از رنگ نیل / از و مر بشیره مداد گوش پیل
گهی چون سپر با فکندیش باز / گهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بد جنگی در کمین / تنش سر بسر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم کمر / همه سر سنان و همه تن سپر

گفتی پوست مرقش او بر صحن صحرا اوراق نقرهٔ خام بوذ
با اشکال غریب آراسته و یا صفایح رخام بنقوش بدیع نگاشته

شعر

جُدِّدَتِ الحَيَّاتُ فِيهَا الَّتِيهَا / وَطَرَحَتِ الرِّيحُ كَالِّ مَعْقُوزِ
إِنْ نَفَخَتْ فِيهِ الصَّبَا رَأَيْتَهُ / مِثْلَ تَضْبِيبِ الفِضَّةِ المُحَرَّزِ

و بوقت گذشتن از آب

شعر

عَلَى نَجَاةٍ مِنَ الفِصَادِ أَيَّدَهَا / رَبُّ القُدُومِ بِأَوْصَالٍ وَأَوْضَاعِ
تَمَطَّى بِعَارٍ وَلَمْ يُجَرَّبْ كَأَنْ ظَلَّتْ / بِسَائِلٍ مِنْ ذَفَارَى العِيشِ نَبَّاعِ
وَلَا تُبَالِي بِمَحْلٍ إِنْ أَلَمَّ بِهَا / وَلَا تَهَشُّ لِإِخْصَابٍ وَإِمْرَاعِ

در خیال جان آمد که مگر کشتی عمر بساحل حیات خواهد رسید
و مرغ روح از مخلب عقاب اجل آسیب یافت و در حسن بصر
کران آب که چون مرکز خاک ساکن بوذ گفتی کرهٔ فلک است
بی قرار گشته و کشتی که بر روی آب چون بادی می‌رفت گفتی

خواهد
گشت

باد کوه است بر جای ایستاده و یا زنده پیلی سر از رود نیل بر اورده

شعر

من کل مشرفة علی ما قابلت | اشراف صدر الاجدل المنتصب
خرقا وقد هب ان یدلم تهدها | فی کل اوب للریاح ومذهب
حوفا تحمل موکبا فی جوفها | یوم الرهان وتستقل بموکب
ولواحق مثل الاهلة جنح | لحق المطالب فایتات المهرب
یذهبن فیما بینهن لطافة | ویجئن فعل الطایر المتقلب
تتشاغ من کثب کانفر القطا | طورا وتجتمع اجتماع الربرب
والبحر یجمع بینها فکانه | لیل تقرب عقربا من عقرب

بیت

تو گفتی که کیمخت نامون نیل | بجهد بر جمی زنده پیل
چو پیلی بمیدان تک نوذ تاب | ورا پیل بان باد و میدانش آب
بکش تیز رفتنش بی دست و پای
نخوردنش کام و نه خفتنش رای
قرون خم خرطومش از صد کمند | ز دندانش بر پشتها کرند
برفتن بر اورده بر مرغ واذ | همه ره بسینه خزنده چو مار
گهی حلقهٔ خرطومش اندر شکم | گهی بسته با گاو و ماهی بهم
و موج او باوج چرخ نیلگون و حقهٔ مینا گردون می رسد
و از قمهٔ برجیس و کیوان و ذروهٔ سماکان و نسران

می

میکذشت

شعر

تسری علی لتطم الامواج تحسبه | من هوله جبلا یعلو اعلی جبل
کان راکبها اذ اجد مرتحلا | بالسیر منها مقیم غیر مرتحل
لجامها فی ید النوتی من دبر | مقوض میلها والمیل من قبل
ما زال سایقها تجری علی عجل | جریا یفوت اجتهاد الخیل والابل

و یاران و همراهان ازین آبها خون خوار که عبره افلاک و آن تعجب نمودند و تحمل واجب ندانستند کار از باران دو چشم سیل بار که هر ساعت کار از امدی داذ

شعر

و ما مد وادیکم ولا زاد ماؤه | ولکننی امددته بدموعی

بیت

بر آب چشم من ای زندی تماشا کن | که زندی را چیحون بوذ تماشا گاه

و هندوان زاغ صفت سرها راه کرفته بودند و بسرعت تک از کورد واهوی کذشتند و بتیزی جمله بر باد سبقت می نمودند گفتی دیوانند و روی با تماشا ورده اند وذه و یا زبانیه اند چهره بقیر و قطران الوذه

بیت

ز چهره چو انکشت مریک برنک | ولیکن ز تیزی چو آتش بچنک

شعر

وقوارب یحیی الحمام نفوسها | فکانها الیت من الحیوان

و چون تایید الهی از جذبت و رطهٔ بایل خلاص یافته شد و بحضرت

مقصد ٧٩

صعب الحري

وهلي كمقصود كلي بود رسيده آمد ديكر باد مزاج از حد اعتدال
طبيعي كه لازم حياتست بطرف تفريط ميل كرده بود ودست كاري
ايام تن ضعيف را بنوعي از پاي در آورد كه **بيت**

اكر در شوم در شكاف قلم نكردانم از حال خط د بير

شعر

ولو قلم القيت في شق راسه من السقم ما غيرت من خط كاتب

ونحافت وقضافت جنان غالب ومستولي كشته **بيت**

مي نكنجد انكشتري در انكشتم كنون هم او كه ميان مرا كند كمري

شعر

قد كان لي فيما مضى خاتم فالآن لو شئت تمنطقت به
وذبت حتى صرت لو زج بي في مقلة الوسنان لم ينتبه

وجون اثر ذبول ونحول كمتر شد وصحت وخفت روي نمود صدر
عالي شرف الملك دام عاليا كه بلطايف كرم ومحاسن شيم محسود
ومغبوط جهانيان است وبكمال رتبت ودرجت واسطه عقد عشيرت
ودر قلاده دودمان **شعر**

شرف تتابع كابرا عن كابر كالرمح انبوبا على انبوب
وترى النجوم الزهر من اسلافه كالغيث شؤبوبا على شؤبوب
وكذي النجابة لا يكون تمامها لنجيب قوم ليس بابن نجيب

بيت

سياست شرف الملك

تلالؤ

نعم الاله على العباد كثيرة واجلهن نجابة الاولاد

بيت

هنر زسيرت او نكذرد جو صدق از حق
شرف ز كوهر او نكسلد جو نور از ذات

شعر

شرف كعقد الدر واصل بعضه بعضا كانبوب القناة المنآد
واتصال او بخصال كزيده وخلال پسنديده بدرجه رسيده كه بشار
اليه بالاصابع وبمثابتي انجاميد كه بعقد عليه الخناصر **شعر**

لو اقتسمت اخلاقه الغر لم تجد معيبا ولا خلقا من الناس عايبا
اذا شئت ان تحصي فواضل كفه فكن كاتبا او فاتخذ لك كاتبا

بيت

با ادب دلپسند با سخن جان فروز با خرد پيكران با هنر بي شمار
با همه عالم جواد از همه كيتي فزون در همه ميدان تمام بر همه دانش سوار

شعر

لولا عجايب صنع الله ما نبتت تلك الفضايل في لحم ولا عصب

پيوسته بر وفق كواهر ذات كرامت نفقد ولطف اشفاق مبذول
مي فرمود وبر مقتضي حسن عهد كه طراز كسوت مهتري وعنوان
نامه بزركي است شرط مكرمت وسخاوت كه خلق ممنون آن منت
ودهين آن عاطفت اند بجاي مي آورد **شعر**

التصف

العاطفون تحين ما من عاطف   والمطعمون زمان ما من مطعم

بيت

تنها نه منم که هست خلقی   در حلقهٔ منت تو همواره
بر هر ذره که در جهان است   منت داري هزار خروار

شعر

نزلت علي آل المهلب شاتيا   غريبا عن الاوطان في زمن المحل
فما زال بي اكرامهم وافتقادهم   والطافهم حتى حسبتهم اهلي

ومراسم مردي وجوانمردي برعادت بذل که جوهر صدف مروت ودر دریای فتوت است بتقدیم می رسانند بیت

در دور دهر هیچ بذذ ازاده است   چون تو بسر نباذ مردی و مردمی

شعر

ويكاد من كرم الطباع وليدكم   يهب التمائم ليلة الميلاد
فاذا استطلى مهدا فليس يهده   الا نشيد مدائح الاجداد

ومعالم مجد ومعالي مناسب آن خاندان بجود وکرم وملایم آن دودمان بر ونعم احیا کرد شعر

وكيف جحود الناس آلاء منعم   يناغي بها اطفالهم في مهودها

بيت

از جان بوهر بذ نشکفت   کر چنین بر هنر بسر باشذ
داند از دکجز فریشته نیست   که درو این چنین سیر باشذ

ومما

وشمایل رایق وفضایل فایق آبا واجداد دستور ومقتدای ساخت
وقواعد فضل وافضال ایشان که علی مر الایام تمهید یافته بود
تشیید میکرد شعر

وما يجحد ان اباه عمروا   وصار من بعدهم فيهم غرة الغرر

بيت

جان پرزندی کش چنین بود فرزند
بود
چنین بود عوضی کش چنان بود جوهر

شعر

يجن الوجود كريمة احسابهم   ثم الانوف من الطراز الاول

وبزرگان دیگر در تقدیم شرایط غریب نوازی واقامت مراسم لطف پروری بظاهر رغبتی می نمودند از سر دعوی بی معنی بر امر صورت الفت وموافقت می کشتند شعر

صادق الصديق وكاف الكيمياء معا   لا يوجدان فدع عن نفسك الطمعا
وقد تحدث قوم باجتماعهما   وما اظنهما كانا ولا اجتمعا

وازروی مجاز براه حقیقت موالات ومصادقت در می آمدند وعقد مودتی چنین که دانی فظن خيرا ولا تسال عن الخبر می بستند

مثل

شعر

فظن بسائر الاخوان شرا   ولا تامن على سر فؤادا
فلو خبرتهم الجوزاء خبري   لما طلعت مخافة ان تكادا

صحبت

بیت

سکیزدل آبکینه از زحمت سنگ | غمکین تن نازک کل از زحمت خار

شعر

اذا ما الناس جربهم لبیب | فانی قد اکلتهم وذا قا

فلم ارو ودهم الا خداعا | ولم ارو دینهم الا نفاقا

وکار دل سکیز از بن درد بی درمان وغم بی پایان بجان می رسید
واز مصاحبت اخوان ریا وخلان جفا الموت یباع فاشتریه
میخواند وچون سوسن بده زبان می کفت که دوجون کل بذعهدی

بیت

دوستی یک دلم همی باید | وکرم خون دل خورد شاید

شعر

ماهذه الالف الذی قد ردتم | فدعوتم الخوان بالاخوان

ماصح لی احد اصیره لنا | فی الله خالصة ولا الشیطان

اما مول عن ودادی ماله | وجد ولما ماله وجهان

بیت

کوییا از تولد احرار | شب سترون شد آسمان عنین

شعر

تغربت اسال من عن لی | من الناس هل من صدیق صدوق

فقالوا عزیزان لا یوجدان | صدیق صدوق وبیض الانوق

وبعضی از خواص دوستان که بنای اخلاص با ایشان معمور بوذ وقاعده
وداد اتحاد از صدمات ریا مصون اشارت کردند که اکر کتابی باریک
که طباع اهل روزکار بسبب قصور همت یا قلت معرفت بدان مایل
تواند بوذ تالیف کرده شوذ و بیتی چند در شیوه مدح ابنا زمان
نظم کرده آید لایق وقت وموافق حال افتد ومسوده بهره چه
روزکار یادکار ماند که از نوعی فایده خالی نتواند بوذ بیت

نبود

باذ رنکیخت شعر وخاک رنکیخت ذر

باذ رنکیز می فروشت وخاک رنکیز می ستان

واز التماس این معانی دواعی بشریت در حرکت آمد ولشکر
صفرا بر عرصه دماغ استیلا یافت وعقل کوزپای روی بزوال
نهاد و پشت بهزیمت داد و کفت که شعر

وانی لنظام اللالی بفطنتی | ولست اری بحرا فقیما لنظم

ولی فرس من آل اعوج رایع | ولکن علی قدر الشعیر یحمحم

بیت

کهر سفتنم پیشه بوذ ونبوذ | خریدار کوهر چرا سفتمی

کنون کفتم وسفتم ورفت وخفت | دریغا کزین پیشه بر خفتمی

شعر

قالوا ترکت الشعر قلت ضرورة | باب البواعث والدواعی مغلق

خلت الدیار فلا کریم یرتجی | منه النوال ولا ملیح یعشق

لم یبق فی الدنیا

کتاب

و عجب از اهل روزگار که نتیجهٔ تحصیل و ثمرهٔ استفادت کمالی چند
منظوم و جمع و تالیف کتابی بادبی شناسند **بیت**

هنر نهفته چو عنقا بماند زانک نماند کسی که باز شناسد همای را از خاد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست تو خواهم از همدان گیر و خواه از بغداد
تهی کسی از فضل در جهان دیدم همه جفاه بدید و بوذ و سیلی استاد

شعر

فلو کانت الدنیا تنال بفطنة وفضل وعقل نلت اعلی المراتب
ولکنها الارزاق حظ وقسمة بفضل ملیک لا بحیلة طالب

لکن

والحق باین تلون و تغیر حال و چندین غصهٔ اهل روزگار
کجا پروای شعر و کرا هوای شاعری تواند بوذ **بیت**

غصه اینست کز ریاض جهان گل نبوییده خار می چینم
بر تن خویشتن بوقت خزان کسوت نو بهار می بینم
فضل هر چند در میان آمد بخت را بر کنار می بینم

بفضل

شعر

ولولا ما تکلفنا اللیالی لطال القول واتصل الروی
ولکن القریض له معان واولاها به الفکر الجلی

و از اینجا روشن می شوذ که وفور فضل و کمال هنر درین زمانه
وسیلتی ضعیف و دست آویزی باطل است زیرا که **بیت**

هر که کوشد بیشتر امروز در باب هنر از جهان هر دم زدن رنج دگر پیش آیذش

بیست چون نو رستنی هر دو هنرمند از قیاس
تا فزون تر می شوذ بدتر دگر می زایدش

پیش از این

شعر

افاضل الناس اغراض لذا الزمن
یخلو من الهم اخلاهم من الفطن

و چنانک طبع از انشا و مدح این طایفه نبوت و اباء می نموذ عقل که
چراغی درخشان و اختری درفشانست و بهترین پیرایه و گرانمایه
ترین سرمایهٔ آدمی زاذ را با عتراض و لا تعذیش آمد که بعد تاویل از
نهج و ما انا ممن ساد بالشعر ذکره عدول باید کرد و شرط لولا
الشعر بالعلماء یزری یکسو نهاد **شعر**

فضل و دانش

عدوا عن الشعر ان الشعر منقصة لذی العلاء فهاتوا المجد والحسبا

بیت

رمز پر مغزست تاویلات و نطق انبیا عرض بی مغزست تخیلات و هم شاعری

و عمر عزیز که دری ثمین و جوهری نفیس است و سرمایهٔ اکتساب
سعادات و حسنات بفکرت در امور خیالی و مقدمات وهمی
بر باذ داذ **شعر**

الوقت کالنار والاعمار فیه غضی فبادر الخیر ان العمر یحترق

بیت

زکردعل جز نیست سودم که هر شب بیک روز بر عمر خوذ بر زیانم

شعر

حیوتک انفاس تعد فکلما مضی نفس منها انتقصت به جزأ

واز نظایر و اخوات این سیاقت افاده است شعر

وانا لفی الدنیا کرکب سفینة نظن وقوفا والزمان بنا یجری

بیت

بر کشتی عمر تکیه کم کن کین نیل نشیمن نهنگ است

شعر

لمرور الدهور فی کل عضو حرکات کانهن سکون

و پیوسته ارباب خرد و حصافت و اصحاب فضل و براعت را غصه
تمام سمیر ضمیر و ضامر خاطر بوده است که از گردش روزگار دون
پرور که وشبه الشی منجذب الیه و بی تمیزی سپهر بی مهر مهره
کبود در معرض یاقوت احمر می آید و شبه با در شب افروز در یک
سلک نظم می افتد بیت

سخت شوریده کار گردونیست نیک دیوانه ساز کهنا نیست

شعر

لا تلق دهرک الا غیر مکترث ما دام یصحب فیه روحک البدن

و دلایل بی دولتی بر وجنات نیل امانی پیدا می شود و مخایل
بدبختی بر صفحات اوقات زندگانی بدید آید بیت

بخت سرگشته ای آسمان گردیست از ان زیر قدم جو گردی از بالا

بیت

روز و شب شده ام سیر چون پیش دلم

... کلیمی شب همچو روز شد پیدا

شعر

علی الله ذی الدنیا مناخا لراکب فکل بعید الهم فیها معذب

و اما ودادت طالع و وارون بر چهره احوال بوضوح می پیوندد
و امارت نحوست اختر خیبت بروی امال نظم می رسد شعر

و شمت بوارق الامال دهرا فلم اظفر علی ظماء بمزن

بیت

شاخ امل بر که جز اغیث زود میر بیخ هوس بکن که طلسمیست کم بقا

شعر

امدتهم ثم تاملتهم فلاح لی ان لیس فیهم فلاح

و رسوم جوانمردی و مروت اندراس می پذیرد و احکام وفاداری
و فتوت منسوخ می شود شعر

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب فالناس بین مخاتل و موارب

بیت

کان برم کزین روزگار تیره مجو بخفت چشم مروت بمرد مادر جود

فقدان احرار

زسیر هفت ستاره درین دوازده برج بده دوازده سال اندرین دیار و جلاد

لحی الله

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم · که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

شعر

خُلِقوا وما خُلِقوا لِمَكرُمةٍ · فكأنهم خُلِقوا وما خُلِقوا
رُزِقوا وما رُزِقوا البَسطَ يَدٍ · فكأنهم رُزِقوا وما رُزِقوا

سماح

واختلال و تزلزل بقواعد و ارکان علم و حکمت راه می یابد و ربع
سکون هنر از اهالی خرد و ادب خالی میگردد و ربع معمور کرم از
خداوندان فضل و افضال معطل می ماند بیت

نقش کرم مجوی که الدار قد خلت · نام هنر مبر که الربع قد عفا

شعر

ذَهَبَ الذين يُعاشُ في اكنافهم · وبقيتُ في خَلفٍ كجلد الاجرب

و آفتاب صدق معنی تیغ نورانی در نیام تواری نهان می کند
و صبح کاذب دعوی رایت شهرت از افق تزویر می افرازد و رسم
و تزئین هر کار از جادهٔ حقیقی و قالب اصلی میگردد بیت

گشتست باشکوه همه کار ناخلف · زین عالم بنهره و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویه گشته ممتحن · هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا

شعر

ولقد عجبتُ من الديار واهلها · والدهر كيف يبدّل الابدالا

والقصة بطولها با این همه غصه عقل زیرک از وجود آن بر کام از دل
خسته که مصراع یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

التماس

التماس می نماید که یکبارگی در مذمت روزگار ناساز کار گوشمالی او
با خردمند عادتی طبیعی و خصلتی غریزی است بسته کرد اند
و لطف جهان بیند کار کرم کی از این سیه کاسهٔ پر خمر چکی
آب نگشاید طمع بیهوده ندارد بیت

گر دکاه جهان شکافته باد · که یکی گرده پی چکی نه دهد

مذلت

شعر

تبّاً لطالب دنيا لا بقاء لها · ما يستفيق غراماً بها وفرط صبابه

مصراع ولو درى لكفاه مما يروم صبابه و بعد از این
زمانه مجبور را نشانهٔ تیر ملامت و غرامت نسازد و از وی شکایت
که در مذهب خرد محظور و از راه انصاف و معدلت دور است
نپسندد کرم شعر

يقولون الزمان به فساد · وهم فسدوا وما فسد الزمان

بیت

از زمانه نمی کنم گله · تا بدانسته ام که مجبور است

شعر

نذمّ زماننا والعيب فينا · ولو نطق الزمان بنا هجانا

و بوسیلت این کلمات عتاب آمیز خود را تسلیت و موانستی
دهد و بتکرار و لعادت این ابیات دل آویز از روح و روح را
راحتی فرستد شعر

إنّ المعاتبَ للزمانِ وقد أری　فعلَ الزمانِ بأهلِه لَظلومُ
فدعِ الزمانَ فليس يُعتَبُ عاتباً　إنّ الذي لامَ الزمانَ مَلومُ

بیت

عروس بخت را گر بودی هست　درین نه قبه آیینه گون بیت
خشن بکندی و گیتی را بهانه گیر　که این کژدم درین طارم کمر بیت

دنیاء

شعر

أشكو النوائبَ ثم أشكرُ فعلَها　لعظيمِ ما ألقی من الخلّانِ
فإذا امتُحنتُ أذى الزمانِ فلا أری　إلّا علی حذرٍ من الإخوانِ

ودل غم زوری خبر یاد می کند که با چنین عیشی تیره انس وتسلی چگونه صورت بندد و با چنین مرو کاری پریشان امید خوش دلی کرا باشد و بیشتی این صبر هست حیات روی فراغ ورفاهیت کجا بود و با این دست برد چرخ محنت زای تن ضعیف بچه قوت پای آرد خاصه سر تیر آن دوستان که بحساب آورند و در کتاب هنر در حساب آیند هر یک شیوه یسیر خشونی ارتقا پیشه ساخته است وراه یذهب الضرّاء ویمشي الخمر پیش گرفته و کمر بد عهدی و پیمان شکنی بر میان بسته و شست بی آزرمی بجور و جفا کاری برکشاده و تیر بیدادی از کمان بوالعجبی روان کرده و سپر وقاحت وشوخ چشمی در روی کشیده و شمشیر قطیعت و بی رحمی از نیام براونده و صحبت و عهد قدیم را پشت پای زده و روی صفا و ولا

پیرانه سر

دها

وچهره آزرم وحیا را خراشیده و دل از کوی مهر و ولا و وفا بر تافته واز مواقفت جهان ستمکار آستین پیکار بر شکسته و با فلک جفا پیشه دامن معاضدت گره زده و با سپهر بی شفقت دست مساعدت در دست داده

بیت

در چنین روزگار دشمن روی　از همه دوستان همی آید

شعر

ومن نكدِ الدنيا علی الحرّ أن يری　عدوّاً له من صداقته بُدُّ

وبا چنین قومی بدین صفت و سیرت

بیت

سینه گر دو زبان و در یک جهر خامه　ببیند کار و ضعیف و دو روی چهر قرطاس

شعر

إن يسمعوا ريبةً طاروا بها فرحاً　مني وما سمعوا من صالحٍ دفنوا

یار کشته و روا داشته که بی سته در مکامن و مکاید غدر و خدیعت نشسته باشند وراه معاودت و مناقشت بر دست گرفته و با ذیال معاندت و محاسدت تمسک نموده و زبان سنان کردار طعن و وقیعت که **مصراع** ریزه باد سر نخل و زبان حسود مقراض اغراض ساخته

بیت

این دو زبان بسان مقراض　یک چشم بعیب خود چو سوزن

شعر

كلُّ من أصبح في دهرك من قد تراه　فهو في خلفك مقراضٌ وفي الوجه مرآة

ط

بیت

هیچکس نیست زیر چرخ کبود   که ندان بهتر کی همی باید

شعر

کل القصاب کلاب تلقی بکل طریق

فان ظفرت بحرّ فاحفظه فهو سلوقی

درجمله چون بی اتفاقی اهل عصر از نتایج مقدمات جهل ولوازم دلایل حسدست کی وصول عداوات در پی دو ان بپای هوس نیافتاد شعر

وبعض الداء ملتمس شفاؤه   وداء النوک لیس له دواء

وحصول تریاک زهر جان گزای این بیت آرزو نامده است شعر

کل العداوة قد ترجی اماتتها   الا عداوة من عاداک من حسد

بضرورت برقضیت وداراهم ما دمت فی دارهم وارضهم ما دمت فی ارضهم رفته آمد وصحیفه جهل وحسد ایشان باب عفا الله عنهم شسته شد ودر پس سپر صبر کی پیش تیرباران نوایب بهترین وقایات کرفته آمد شعر

اصبر علی حسد الحسود فان صبرک قاتله

فالنار تاکل نفسها ان لم تجد ما تاکله

بیت

دانا هرکز نزید بی حسود   دریا هرکز نبود بی نهنگ

شعر

ان العرانین تلقاها محسدة   ولا تری للئام الناس حسادا

چه بود اکر زبان حسد فضیلت فضل در افواه اشتها دو انتشار زود تر بذیرد چنانک نافه مشک بواسطه صلایه تحفه طیب بمشام بشر فرستد

شعر

واذا اراد الله نشر فضیلة   طویت اتاح لها لسان حسود

لولا اشتعال النار فیما جاورت   ما کان یعرف طیب عرف العود

بیت

زین پیش مرا حسد نکردند   زیرا بحسد دعا نیرزیدم

شکر ایزد را کی من بدولت   بر پایکه حسد رسیدم

خاصه درین عهد کی روز بازار براعت وموسم رواج هنر روی بفساد وکساد نهاد وبهیبت دانش ورجحان فضل عین سهو وزلت ووصمت خطا وهفوت کرفته ودر آیینه کج نمای نظر ابناء روزکار صورت جهل وجمال علم یکسان نمود مصراع

شد عقل عقیله خط خطا فضل فضول شعر

تعد ذنوبی عند قوم کثیرة   ولا ذنب لی الا العلی والفضائل

کانی اذا طاولت الزمان واهله   رجعت وعندی للانام طوائل

وقد سار ذکری فی البلاد فمن لهم   باخفاء شمس ضوءها متکامل

وباین همه ادبی علی ایام وبخت شور تجرع چنین شربتهای تلخ ناکوار بسیار افتد بضرورت حال روی صبر براه تسلیم باید آورد

دوزکاروم

وقدم تسلیم در راه صبر اندوی حال ضرورت نهاد و دست عجز و قصور
بدامن ضعف و ناتوانی زد و پای ناتوانی و ضعف در دامن قصور
و عجز کشید مصراع وعلّی لحت القوافی من معادنها
برابنای روزگار خواند و گفت چنان که د

بیت

هرکجا اسبی با بادپوی در اندبیت هرکجا شیری اندرو خم سکی محبوس است

شعر

ولا عجو ان یبلی شریف بخامل فمن ذنب التنین تکسف الشمس
انما و انسعر

بیت

نیک بدانیت که داند خرد چشم حیوان ذنم بادکیر

شعر

تعاطوا مکانی وقد فتّهم فما ادرکوا غیر لمح البصر
وقد نبحوا لی وما هجتهم کما نبح الکلب ضوء القمر
و عاقبت دل بدین واقعه مشکل که جهد رنج تن و درد سر ست تن
در داد و عذمت ابنای روزگار و منقصت اهل زمانه خرسندی
نمود

شعر

فاذا اتتک مذمتی من ناقص فهی الشهادة لی بانی فاضل

بیت

مرا است این همه سرکشتگی تهمت فضل
که با چنین سر و سامان بفضل چه افضال

سپ

سپهر زین سان سرکشته چیست شب و روز
اگر نه متهمستی بافضل الاشکال

قطعة عربية

واخرنی دهری وقدّم معشرا لانهم لا یعلمون واعلم
وعزّنی ان انّنی الذی قد علمته لعل زمانی بعد ذلک یرحم
وان ادعی الجهل الذی هو سلّم اذا اسلم هذا الدهر والسلم اسلم
ومذ افلح الجهال اعلم اننی وانا المیم والایام افلح اعلم
والحق اندوی انصاف اگر راست خواهی بیت

دل باندوه مبتلاست مرا ثبت العرش دل کجاست مرا
تا در چنین حالی بدولت و بریشان سوی صبر و خرسندی کراید چه
هر ساعت بلکه هر نفس از صحیفه سینه که نهانخانه عنا و مشقت
و آشیانه غم و محنت است بصحیفه زبان می رسد شعر

وما انا الا المسک ضاع فعندکم یضیع وعند الآخرین یضوع

بیت

مرا ز دانش من نیست بهره عجب ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را

شعر

وعمری فی الآفاق کالریح ضایع وفضلی فی الاقطار کالمسک ذایع
وعذر بی هنری که آن دولت شکر قصیر روی نمود و نعمت بی دانشی
که آن سعادت بزرگ ظهور روی ننمود خواسته می شود بیت

ما را دوری بیذ یارب خرسند کن   دولت بی دانشی نعمت بذ گوهری

شعر

من لي بعيش الاغنياء فانه   لا عيش الا عيش من لم يعلم

ودر این نظم لطیف که بهتر از نظم در و خوشتر از عقد گهر و دقیق تر از آب زلال و دقیق تر از سحر حلال است واسطهٔ قلاده و در یتیمه تعریف حال کرده شده.

بیت

گوهر چشت نکرد کس تعریف   که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست   چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که من   گوهر خویشتن کنم اظهار
من یکی گوهرم فتاده بخاک   از تو تربیت مرا بود ادرار
گرچه باشد بنزد همت تو   گوهر از خاک بر گرفتن عار

شعر

لساني كشقشقة الارحبي   او كالحسام اليماني الذكر
ولست بامعة في الرجال   اسائل هذا وذا ما الخبر

وترک شکر و شکایت که میان خلق بس خلق و مبتذل گشته است و از قبیل ما نسجت علیه العنکبوت شده و از روی عادت که طبیعت خامسه لکن از اتفاق افتاده گفته می آید

بیت

این فخر بس مرا که نرفته ست هیچکس   در نثر من مذمت و در نظم من هجا
لیکن چو صدمه از جفا هم از کسی   ناچار از کسی بمانم زما جرا

شعر

[illegible] الاصم الحجر موقش   لبعث للحجر الاصم كلاما

بیت

گوئی مگوی هرچه توان گفت از زبان   بجرم شگفت نیست اگر موج میزنم
چون زنگ خورده آینهٔ گشته ام ز غم   بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم

این ابیات که ملایم و مناسب این سیاق بود و لایق و موافق این حالت نمود ایراد کرده می شود

شعر

شكوت وما الشكوى لمثلي عادة   ولكن تفيض النفس عند امتلائها

بیت

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست   اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است
که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

شعر

لو كنت اقدر ان اقول شفيت من نفسي غليلا
لكن لساني صارم فلّت مضاربه فلو لا

و از راه معارضه الفاسد بالفاسد و دفع الشر بمثله عدول می افتد با آنکه از روی ضرورت اهل خرد درین باب رخصتی جسته اند و آینهٔ رای و رویت بفحوی کلام امیر المؤمنین علی علیه السلام که بحقیقت گنج حکمت و کان حصافت است زدوده که العذر لاهل

الغدر وفاء عند الله والوفاء لاهل الغدر غدر عند الله و آنچه مصداق
این مقال و مماثل این حال تواند بود در قلاید و فواید جانب
سولکی میدان نظم و نثر یافته

شعر

الا لا یجهلن احد علینا | فنجهل فوق جهل الجاهلینا

بیت

با مرد دغا نرد دغا باید باخت | تیغ کژ را نیام کژ باید ساخت

مصراع اذا اعوج سکین فعوج قرابه لکن باذیال
حلم و تواضع که صفتی مرغوب و خصلتی مطلوب است و بفضیلت
وقار و وزانت و ثبات حزم و سکینت تناسبی بیشتر دارد تمسک
کرده‌اند که انما الحلم قوام السفیه

بیت

دلا خود را بر او خود بود | خرد بر سر دانش افسر بود
ستون خرد بردباری بود | سبک سر همیشه بخواری بود

قطعه عربیه

یعصمهم الحلم یجتنی جبروتی | اذا ریاح الطیش طارت بالحبو
لا یطبینی طبع مدینة | اذا استمال طمع او اطبی
وقد علت بی رتبا تجاربی | اشفین لی منها علی سبل النهی
اذا امرؤ خیف لافراط الاذی | لم یخش منی نزق ولا اذی
من غیر ما وهن ولکنی امرؤ | اصون عرضا لم یدنسه الطخا

بیت

هر کرا کبر پیشه شد همه خلق | در محافل جفای او گویند
وانکه بر منهج تواضع رفت | همه عالم ثنای او گویند
واشارت عظموا اقدارکم بالتغافل در نظر عقل قبول افتاد
و نص اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما بسمع خرد شنوده شد
و جرح الجماء جبار شفیع و عذرخواه قومی که بسمت غفلت و صمت
غباوت موسوم و منسوب اند و از چشمه آب حیات دانش و
دید انوار خورشید فضل محروم و محجوب کردانیده آمد **بیت**
نور موسی چه کونه بیند کور | نطق عیسی چه کونه داند کر

شعر

وانکر ابناء الجهالة فضلنا | وینکر ضوء الشمس من کان اخفشا

جوهر که مرغ ضعیف عقل او از حضیض نقصان تقلید باوج کمال
بینش و ذروه فلک دانش نرسیده باشد و طفل رضیع خاطر
که از پستان مادر ذکاوت و دایه فطانت فطام کلی دارد بوی عقل
و ذوق هنر مشام دل و مذاق جان نیافته اگر حق خردمندی که
در ابواب معانی اسباب استیلا و استعلا حاصل دارد و در اقسام
آداب ادوات ارکان و مقدرت جمع بواجب نشناسد و از
محاسن علم که قیمت کل امرء ما یحسنه و شرف نطق که المرء
فی طی لسانه لا بطیلسانه

شعر

لسان الفتی نصف و نصف فواده | فلم یبق الا صورة اللحم والدم

بالتواضع

فدا

امر لا فی طیلسانه

بی خبر باشد نزدیک ارباب بصیرت معذور تواند بود **شعر**

وَاِذَا خَفِیتُ عَلَی الغَبِیِّ فَعَاذِرٌ　　اَنْ لَا یَرَانِی مُقْلَةٌ عَمْیَاءُ

بیت

مرا اگر تو ندانی عطاردم داند　　که من کیم ز سر کلک من چه کار آید
هزار سال بباید که تا بباغ هنر　　ز شاخ دانش چون من گلی بار آید
بصد قران و بصد دور چون منی نبود　　ز روزگار چو من کس بروزگار آید

شعر

اَنَا الَّذِی نَظَرَ الاَعْمَی اِلَی اَدَبِی　　وَاَسْمَعَتْ کَلِمَاتِی مَنْ بِهِ صَمَمُ
اَنَامُ مِلْءَ جُفُونِی عَنْ شَوَارِدِهَا　　وَیَسْهَرُ الخَلْقُ جَرَّاهَا وَیَخْتَصِمُ

وبعد از اطناب و مبالغت در شیوهٔ عتاب و ملامت باخود گفته آمد که بر اهل بصیرت سرّ المرء باصغریه پوشیده نیست و فایدهٔ عند الامتحان یکرم الرجل او یهان واضح و روشن است مع الحدیث فاعولی دا کار باید بست خاصه که مثال مبارک بشرح مقامات دولت قاهره شیّد الله ارکانها و مهّد بنیانها نفاذ پذیرفته است و مجال عذر و تاخیر و نطاق اهمال و امهال تضایق یافته حکم فرمان نفّذه الله و امضاه بار تمام و امتثال تلقی باید کرد و بدلی نشیط و املی بسیط روی بتقریر و تحریر آوردم و بنظم وجمع و تالیف مآثر و مقامات همایون که آثار محاسن و انوار فضایل آن چون فیض آفتاب در آفاق جهان مشهور است و بر

سرزبان نهاد بیان تسبیح مذکور آورد و این خدمت که دولتی تمام وسعادتی بزرگست پیرایهٔ شرف اسلاف و سرمایهٔ فخر اعقاب ساخت و عروس معانی در کسوت عبارات لطیف و استعارات زیبا جلوه داد و گوش و گردن روزگار بحلیت نثری چون عقد منظوم که جانها نثار آن شاید و زیور نظمی چون درّ منثور که سلک فضایل بدان انتظام پذیرد بیاراست **بیت**

نظم او چون حکایت معشوق　　در دل عاشقان سودائی
نثر او چون شکایت عاشق　　از بت زود سیر صفرائی

شعر

اِنَّ القَوَافِیَ وَالمَسَاعِیَ لَمْ تَزَلْ　　مِثْلَ النِّظَامِ اِذَا اَصَابَ فَرِیدَا
هِیَ جَوْهَرٌ نَثْرٌ فَاِنْ اَلَّفْتَهُ　　بِالشِّعْرِ صَارَ قَلَائِدًا وَعُقُودَا

بیت

نظمی چو نظم پروین نثری چو نثر نثره
خطی چو خط جانان شعری چو نجم شعری

چنانک طباع مختلف نتایج ضمیر شیفته و مفتون گردد و بنات فکر و ابکار خاطر با ابناء وحی تشبّه نماید و جرد قرایح و غرر بدایع دلهاء خاص و عام جذب کند و رقت معانی بدیع از الفاظ خوب جمال گیرد و سهولت الفاظ عذب از معانی دقیق کمال پذیرد و نسبت پیوستگی میان لطف مطلع و حسن

مقطع بريده نكرد و نظام سخن را از وجازت لفظ و غرازت معني زينتي تازه و آرايشي بي اندازه پيدا آيد **شعر**

تزينُ معانيهُ الفاظَهُ والفاظُهُ زائنات المعاني

بيت

لفظ و معنيش همچو نور و سرور   چشم و دل را بوا جبي در خور

شعر

ولفظٌ كوجه الحبيب عند محبه   واعذبُ من ماء التواصل موردا

معانٍ بديعاتُ النظامِ يخالها   ذوو العقل دُرّاً في العقود منضدا

و در انواع بلاغت و اقسام فصاحت آن عالميان را چشم خيره ماند و برهان إنّ من البيان لسحراً احجاب شبهت از پيش جهانيان بر دارد و قوت مهارت و فضل و براعت مولف كتاب ارباب اين صنعت را مبين و روشن شود **بيت**

تحقيق اين سخن كه مي گويد اين دبير

داند خداي بل كه شناسد خدايگان

و افتتاح بدين خدمت در شهور سنة اثنين و ستمايه كرده آمد

بيت

بطالعي كه تو لا كند بدو تقويم   و بدين دركاه ملك و راي همت

عالي كه كاه خلق تا نفخ صور اضياف اصناف كرم او خواهد بود بهيچ وسيط و شفيع و سيلت جستن نبايد **شعر**

ايا جود معن ناج معنا بحاجتي   فمالي الي معن سواك شفيع

بيت

نه قطره ماند بدريا نه ذره ماند بدشت

كه از فوايد انعام تو نيافت نصيب

مرا بدولت تو نسبت است از پي آنك

تو در زمانه غريبي و من زمانه غريب

و اميد نويد مي دهد و فلك مژده مي فرستد كه در سايه اين دولت خورشيد فيروزي از افق اقبال روي نمايد و عروس مراد از تتق آمال بيرون آيد و چهره مخدره آرزوي در نقاب توقف نماند **شعر**

متى انال الذي امّلت من املي

ان لم انل منك ما امّلت من املي

بيت

دريغ ايام اگر دولت نيابم   باميد كدام ايام باشم

قطعة عربية

وها انا ارجو من نوالك رتبة   لها غارب في المجد لم يتسنم

وعندي ثناءٌ وهو اتحفُ وسيلة   اليك كتفصيل الجمان المنظم

وكم من لسانٍ ينظم الشعر فلهُ   شبا كلمي والصارم العضب في الفم

وقد مرّ عصرٌ لم افز فيه بالمنى   فمالي الّا ذروة المتقدم

وليس لآمالي سواك فانها تهب باقوام عن المجد نوم

وسعي عاجزانه بر انداز و وقوف دانش نه فراخور ماثر پادشاهانه بتقديم رسد و آنچه در وسع و طاقت آيد از نشر مفاخر ملكانه بزبان تقصير تقرير افتد

شعر

ما كلف الله نفسا فوق طاقتها ولا تجود يد الا بما تجد

بيت

سخن هست فرزند جانم ولكن خلف مي نيايد مگر جان فرستم

و بعقود مدايح جهانداري گوش و گردن ايام و ليالي تزيين داده شود و بذكر فوايح شهرياري نفس صبا و دم سحر مشكين كرده آيد

بيت

گر نه بر خاك وفا مدحت نويسم هجو باد

آتشم گير اذ كلك آب خورده در بنان

شعر

فلا خيمت الا لديكم مدائحي ولا ساقها الا اليكم حداتها

بيت

مباد اصدر توچون من كه نازد تا كه محشر

نه ممدوحي جهان چون تو نه مداحي فلك چون من

و چون لكر دعاي اين دولت كه بر يور بقا آراسته باد و بحليت خلود پيوسته بسته شد عزم جزم گشت كه

گر عقل اذو بر سرم نهد امروز گردش ايام چون خروف مشدد

دست اجل تا كه دنيا ز دم ابدي بگزنكم سر ز خط مدح تو چون مد

شعر

لا تطلبن كريما بعد رؤيته ان الكرام باسخاهم يدا ختموا

ولا تبال بشعر بعد شاعره قد افسد القول حتى احمد الصمم

و قواعد عهد بتجديد تاكيد يافت و اساس مواثيق بتازگي رسوخ پذيرفت كه بر منهج اين مقالت كه المؤمنون عند شروطهم رفته آيد و تا آخر ناظم فكرت جز در دريا ماثر شاه شناور نكردد

بيت

بغذايي كه خون كند صنعش مشك در ناف آهوان ختن

گر اكرمت شوم بدانش پر همچنان چون صدف بد تعدن

چون صدف در دهان جهان جز بدرياء مدح تو معدن

شعر

فانك بحر والقوافي لآلئ ولا غرو يستودع اللؤلؤ البحر

وكل مديح فيك يخلد ذكره فذ جك والمدح القلادة والنحر

وخير قريض القوم ما طال عمره على عقب الايام طال لك العمر

واميد نيل مراد واثق است و صبح يقين صادق كه چون بخت و فر دولت قاهره اعلي الله دعايمها و اعلي معالمها اين كتاب بر داخته و آراسته شود پيش سرير اعظم حفظه الله بالميامن شرف استماع و عز قبول يابد و سياده ثناء اين حضرت براقف و عمومت تا ذكر

دور افلاک بر مرکز خاک تابان باشد و نام و القاب همایون بر سکهٔ این
مدحت تا منقرض عالم و انتهای عمر بنی عالم باقی ماند **بیت**

از آن چندان نعیم این جهانی چه ماند از آل سامان و آل ساسان
ثنای رودکی ماندست و مدحت نوای باربد ماندست و دستان

شعر

و اذا الفتی لاقی الحمام رأیته لولا الثناء کانه لم یولد

باری تعالی و تقدس این دولت و مملکت را مادام که باد صبا بر مهد
خاک می‌گردد و زیور این سپهر آبگون آتش نوری دهد پاینده
داراد و آفتاب سلطنت از مشرق اقبال و مطلع جلال تابنده **بیت**

بادا مرصع از گهر اختران چهد چتر سپهر پیکر خورشید شاه شاه

شعر

وهذا دعاء لا یرد فانه صلاح لاصناف البریة شامل

جهانیان مشاهده کرده اند و معاینه دیده که تا مالک جهان خداوند
عالم سلطان السلاطین معز الدنیا و الدین را اعلی الله اوامره
ارثا و حسبا مسلم گشته و نسبا و کسبا مستخلص شده تاج و تخت
بفر دولت قاهره نجهما الله زیب و جمال گرفته و ملک و ملت جاه
و جلال یافته و پایهٔ قدر از رفعت بر تارک کیوان نهاده و دست زر
افشان ببذل ذخیرهٔ بحر و کان بر آورده **شعر**

هانت الدنیا علیه فهو یُنهبی فی یدیه

یسمح الجود و یمنی عالکفا فی راحتیه

بیت

چو قدرش بر فلک بگذشت گردون را زیادت شد
چو ذاتش در جهان آمد جهانی در جهان آمد

چو ابر نوبهاری را بجودش نسبتی کردم
ز برقش خنده پیدا گشت و از رعدش فغان آمد

و بر تجدد روزگار خاص و عام و وضیع و شریف در سایهٔ عنایت و رافت
پادشاهی که السلطان ظل الله فی ارضه مرفه بوده اند و در مهاد معدلت
و احسان خدایگانی آسوده لاجرم یمن آن معانی آفتاب معالی
دولت قاهره بشرق و غرب عالم رسیده است و سرادق اقبال سر بر
اوج فلک کمال افراشته و عرصهٔ مملکت تا غایت امکان مجال فسحت
پذیرفت **شعر**

اضاف الی جیحون دجلة مالکا وسوف ینال النیل بعد متمما
اریکم من العنقاء سرا فما تروا اروی فی ایامه متظلما

بیت

ز عدلت که نرگس بتیره شب بردست
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

و پیوسته همای همایون این دولت پر و بال فر و اقبال بر جهانیان گشاده
است و از مهابت فرمان قضا جریان سیمرغ روی از جهان در کشیده

وظلم جون جغد خلوت خانهٔ عزلت اختیار کرده ودر کنج خرابی
بسان بوتیمار سر فرو برده وکبک از آسیب مخلب باز ایمن گشته
وعقاب بجان شکر فاخته واز طوق وفاء کبوتر در کردن کرده و
گنجشک ضعیف بلبل کردار بر شاخ هواء شاهین خروش
بر آورده

بیت

زبیم طغرل تو آفتاب زرین جنگ | بپرد و برانگیزد ز کوه سنگین سر
زبیم سنقر تو بفکند بروز شکار | کلنک موزه و هدهد کلاه و صعوه کمر

ویکی از خصایص وفضایل این پادشاه مشتری سیرت خورشید
طلعت آنست که هر که در خدمت این درگاه کیوان رتبت جون
پرکار بصدق نه ایستاده است وبسان مرکز زمین در بندگی این
حضرت آسمان رفعت قدم ثابت نداشته است عاقبت بتیغ
قهر جون دایرهٔ بی سر کشته است **شعر**

لحضرة سلطان السلاطين هيبة | تخر لها الدنيا على حر خدها
مخافة ان تلقى سيوف انتقامه | بصفحتها يوما فكيف بحدها

بیت

جرخ اگر برخلاف رای تو گردد | قبهٔ زرینش بر سپهر نماند
مرغ اگر در هوای خصم تو پرد | بر تن او جز ز تیر پر نماند

وتقریر اوصاف آن ذات خورشید صفت که روز بروز نور لطف
او در شرق وغرب عالم شایع تر است وذکر کرایم شیم ومحاسن

سیر او در اطراف واکناف جهان سایرتر بواسطهٔ قلم دو زبان محال
باشد وبوسیلت عبارات ادات آن مجال ندارد **شعر**

اذا نحن اثنينا عليك بصالح | فانت كما نثني وفوق الذي نثني
وان جرت الالفاظ يوما بمدحة | لغيرك انسانا فانت الذي نعني

بیت

هر سخن کان در ثناء ذات او گویی رواست
طبع را جندانک خواهی ایزد و جولان بود
گیر مثل دوست تا اهل معانی گفته اند
جون معانی جمع باشد شاعری آسان بود

شعر

ولذنا باطراف القوافي وجئننا | من المهرات تهدي اليه القوافيا
ولم نتكلف نظمهن فانما | وجدنا المعالي فاخترعنا المعانيا

وعادت بجان گرفته است که بهر مهم از مصالح دین ودولت که عنان
مبارک تافته است وعزیمت میمون در وقوع حوادث وحدوث
وقایع بامضا رسانیده واماراتِ من صحح العزیمة ساعده التوفیق
پیدا آمده است ودلایل هو الذي ايدك بنصره وبالمؤمنين
روشن شده وامداد فتح وظفر قرین رایات همایون گشته

شعر

مجرد سيف راي من عزيمته | للدهر صيقله الاطراف والفكر

عضبا اذا هزه في وجه نائبة　جاءت اليه صروف الدهر تعتذر

بیت

تیر فلک ز بیم متوسل کند چو تیر　چون عزم کامکار تو بر زه کند کمان

و دلیل صدق این مقدمه آنست که چون بطالع سعد وا خترِ

همایون رکاب اعلی لازال عالیا در ضمان اقبال و ظلال پیروزی

در شهور سنه سبع و ثمانین و خمسمایه از دار الملک غزنه حرسها

الله من الآفات حرکت فرمود **بیت**

ساکن کند طبع هوا پای و رکاب بر جهان

کز بهر حرکت می دهد دست و عنان را

شعر

لو کلّفت الخیل حتی الجلد　حملته الی علیائه الهمم

و لشکر اسلام آراسته و ساخته و اعلام نصرت و رایات دولت

بدست تایید افراخته بر صوب هندوستان روان شدند **شعر**

رایاته تنطق بالنصر اذ　تکاد تملی کتب الفتح

بیت

آرایشیست رایت و چتر سیاه او　بر روی روزگار زهی زلف و خال او

و چون سراپرده اقبال لازال محفوفا بالجلال بظاهر لوهور

آورده و هوای آن دیار بگرد مواکب و نعل مراکب معطر و مطهر

شد صدر کبیر قوام الملک رکن الدین حمزه را که از اعیان ملک

وگاه بکردار اژدها پیچان گفتی که دود بدم در خواهد کشید **شعر**

وکانما خرطومه راوق خمره مدّا

او مثلوا کم مسبل از خته للتودیع سعدی

و اذا التوی فکانه الثعبان من جبل تردا

وکانما انقلبت عصا موسی عداه بها تحدی

متعطفا کالصولجان بساحة المیدان تخدی

یکسی الحدالد و تاره یکسی لنسج الدرع سدا

وکانما هو خاضب بالاثمد الحاوی جلدا

لون حکی اظلامه قلب المشبه لیس یهدی

متیقظ ابدا و کیر ان یعیر العین رقدا

کفل تموج کاللیث تهبه صوبا و صعدا

قدما ذکل بهیمة کسبا و معروف و جدا

وکانه یوم الوغی یکسی من الخیلاء بردا

و اذا انثنی من حربه یسقی فیرفض دستبذا

بیت

ابر بود تیر قطره ایشان شده باران

بر جیده سپه باران ایشان صف هیجا

دندان یکی تخت شده در دل مریخ

خرطوم یکی حلقه شده کرد ثریا

ابرهست باد اندرو بادهست بهامون

صحراست بکوه اندرو کوهست بصحرا

جون آب ز بالا بگراید سوی پستی

وز پست جو آتش بگراید سوی بالا

با نعرهٔ رعد آمده با سوختن برق

با رفتن ابر آمده با گردش نکبا

ومیمنه و میسره و قلب بردان جنگی و پیلان کارزاری آرایش یافت در هوای معرکه جتر سپر زدن می نمود و زبانه برق جون سنان آتشین می تافت و اژدها نشانه از حمله جون شیران جنگی بر خود می پیچید و علم جون مبارزان لباس کین می پوشید کف زمین ناورد در زیر نعل اسبان جون سیل روان گشته است و هوای معرکه از جوشن پوش و زره وزبان بحر بجوش آمده

شعر

وقد اشتعال البحر برا والضحی

لیلا و متخرق الفضاء حدیدا

بیت

زمین تو کفی ز آهن می برآورد بال

هوا تو کفی ز آتش می برآورد پر

ز تیغ گشته هوا همچو تیغ آتش بار

زبیره گشته زمین همچو باغ آهن بر

شعر

فی هیبة الاسلام حیث تکاملت

نصاره من عده و عدیده

جو اذا رکن القنا فی ارضه ایقنت ان الغاب غاب اسوده

واذا السلاح اضاء فیه رای العدی

بحرا تلوح فیه جحر حدیده

وازهیبت آواز کوس و دمهای روئین بیم آن بود که دایرهٔ فلک از حرکت باز ایستد و مرکز خاک جون آب روان شود و از آتش حرب زهرهٔ شیر شرزه آب گشته بود و از گرد نبرد روی هوا بزنار رعان شده

شعر

وعلی التراب من الدماء مجاسد وعلی السماء من العجاج مسوح

بیت

زمین کرد روز وغا ابلق تو جولان کرد

هوای طارم فیروزه کون غبار گرفت

خیال تیغ تو از بس که لاله بار آورد

بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت

وعقاب اجل مرغ روح اعدا بمخلب قهر می ربود و از بیم جان در تن دلاوران جون برگ بید از باد و عکس آفتاب در آب می لرزید

و خنجر که مغناطیس ارواح اعدا بود از کوهر رخشنده بر پیکر الماس
اشکال پای مور ظاهر میکرد و بر صفحهٔ مینا فشان پر عکس می نمود

بیت

از نسج عنکبوت ورهٔ مور خانه بست
هر که که بنکری بمیان و کران تیغ
اشکال پای مور و فشان پر عکس
پیدا چراست بر رخ چون پرنیان تیغ
تیغ از چه جرم کوهر خود سفته می کند
الماس چیست ریخته بر ارغوان تیغ
و از نهیب نیزه که کفتی مار زرین است تا ماهی در قعر دریا جوشن
سیمین می پوشید و سنان که کفتی زبان افعی است روی مهر
پرده پنهان میکرد و از چشم زره چشمها خون می کشاد **بیت**

زتف سنان تو مار اژدهٔ دشمن   چو سیماب بکریزد از ناف ما در
کسی کو سنان تو جان داده باشد   زبیم سنان تو ناید بمحشر
پلنک از نهیب سنانت بخواهد   بخواهشکری پر و بال از کبوتر

شعر

تروز الاعادی فی سماء عجاجة   اسنته فی جانبیها الکواکب
و تیر جکر دوز از سینهٔ دشمن دین ترکش می ساخت و چون
بصر در دیده و خرد در دماغ جای می کرفت و در ذی صفت

تن اعدا نهان کرد چنان اندر زره او
بیت چنانکه   چنان کاندر فروغ می نهان کردد می ساغر
از هیبت استخوان مبارزان شود
کز خوردنش همای کند قصد زعفران
و سروران اسلام در روی مخالفان دین تکبیر کفتند و با ستظهار
نصر من الله و فتح قریب در کوشش آمدند بعضی بسان آتش در
زمین معرکه ناوک انداز و کروهی چون آب از باد زره ور **بیت**

مه کیوان دل و مطلعت و بهرام حسام
صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان
و ابر وار از برق شمشیر مجاهدان خون می بارید و خنجر زمرد پیکر
از اوداج دشمن بنفشه بالود و چهرهٔ مینائی لعل فام می آلود
کفتی پر نیلوفر آب بقم تاخته اند و یا رخ سبزه بسرشک لاله
رنک شسته از ضمیران ارغوان می نمود و بر شهپر طوطی دیده
کبک دری پیدا می آورد و با تش زخم چون صاعقه مردو پیل می
سوخت و از باران خون خاک رزمکاه سیراب می کرد و آینهٔ
هوا از غبار نبرد صافی می داشت **بیت**

پرنیان کرد از تیغ اکنون اندر کفش   دور کیر زو آهن پولاد کرد پرنیان
کر تنی چندین روان یابد که شمشیر تو یافت
همچو خضر اندر تو کیتی زنده ماند جاودان

دو

سوار بر زین و پیاده را بر زمین می دوخت و از خار پیکان خاره
صفت تن پیلان جنگی چون پشت خار پشت میکردانید و چشمهٔ
معصفر از کوه نیل روان میکرد

بیت

کسی کو ندیدست مر ناوکش را   در آتش مرکب ندیدست صرصر

و از زخم گرز گران مهره از پشت ژنده پیلان در شکم می ریخت
و از روی مصاف سرکشان هند پشت بهزیمت می دادند و از
باد حمله چون کشتی بر کشتی می سوزند

بیت

از شتاب از پوست خود بیرون جهد مانند مار
در هزیمت هر کرا سهم تو باشد در قفا

و نعل تکاوران بزخم از سنگ خاره آتش می افروخت و از
زمین جزع رنگ گرد بسپهر فیروزه فام می رسانید و سم اسبان
بخون هندوان شبه رنگ که بسان زاغ کشته بر هم افتاده
بودند بلعل بیکرمی شد گفتی زبرجد گونه عقیق گرفته بود
و یا بولاد بلون بهرمان و مرجان گشته و بحول یزدانی و تایید
آسمانی ماه منجوق آسمان آفاق شاه جهان بالاکرف و اجرام
نوربخش هدی افروزنده گشت و از برده غیب لطیفهٔ و ما
النصر الا من عند الله العزیز الحکیم بدا آمد و بواسطهٔ تیغ
آبدار مر از هندوی خاکسار باد پیمای با آتش دوزخ رفت و از
خون خصم بد گوهر صفحهٔ نیلوفری خنجر مورد و ملطخ شد

و عرصهٔ میدان لین و نشیب و فراز زمین چون لاله ستان و شقایق
گشت

بیت

هر مصافی که اندر او دو نفس   تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن
فلک از کشته میزبان باشد

و حال آن لشکر جرار چنان گشت که باری تبارک و تعالی
در محکم تنزیل یاد کرده است و در مصحف مجید خبر داده
که فجعلناهم حصیداً کأن لم تغن بالأمس و رای اجیر
که راه کبر بر ضمیر گشاده بود و کمر عناد بر میان بسته و عنان
طغیان بدست شیطان داده در صف جنگ اسیر شد و
وبال آنچه پیش گرفته بود بمذاق جان او رسید که فذاقت
وبال امرها و کان عاقبة امرها خسرا و از مهابت فرمان
خدایگانی لا زال مقرونا بالقضا و النفاذ بخدمتی وجوه
اموال قبول کرد

بیت

عجب نباشد اگر گردم فلک در دم
نهان کند ز شکوه تو نیش چون زنبور

و از آنجا که لطف نامعدود و فضل نامحدود خدایگانی بود
بعد الظهور عجز اسیران خط لا تثریب علیکم الیوم بر صفحات
احوال ایشان کشید و گناه هر یک بذیل عفو و امان بپوشید

وبحکم اشارت او ملکت فانج جملهٔ داد حریم عدل ونعیم احسان
اوی داذ واز سر صدق نیت وصفاء عقیدت آفریدگار
را جلت قدرته وعمّت نعمته بر تیسیر چنین فتح بزرگ وموهبتی
جسیم که نهال باغ دولت بذان تازه تر شد وسرو بستان مملکت
نضاوت بیشتر یافت سجدهٔ شکر گزارد ودر وظایف خشوع
وخضوع افزوذ وبر اقرار بضعف بندگی واقامت رسوم سپاس
داری که ثمرهٔ فیض الهی وموجب مزید نعم واحسان پاذشاهی
است که لئن شکرتم لازیدنکم ثبات نموذ لاجرم چون این
شمایل گزیذه وخصایص پسندیده که بذان از سلاطین جهان ممتاز
ومستثنی است بل جهانداران گیتی را متبوع ومقتدی
مردوز آثار لطایف وانوار عواطف ایزد تعالی وتقدس بر
احوال ملک ودولت پیداتر است واعلام نصرت ورایات
مکنت در اطراف ربع مسکون پیروزتر وخاص وعام در
گلستان عدل واحسان او ببلبل وار ثناء دولت می سرایند
وبصد زبان چون سوسن دعاء مملکت میگویند وچون نرگس
وپیلگوش چشم وگوش گشاذه ونهاده اند تا صرصر قهر شهنشاهی
وجود دشمن بسان قباء گل پاره کند ومیوهٔ حیات او چون
شکوفه بر خاک ریزذ واگر چه روزی چند در بستان مراد بسان
لاله از چهرهٔ آتش شادی افروزذ وچون نیلوفر سر آب

غفلت فرو برذ عاقبت بسان شهاب کردار بزه ذبان او بنفشه
وار از قفا بیرون کشذ وبآب تیغ ضیمرانی از رخ چون شنبلیذ
او چشمهٔ ارغوانی از خون روان گرداند بیت
فرو ریزذ زباغ تیغ نیلوفر لباس تو باد
اگر در رزم خصم تو چو گل صد تو سپر دارد
وبعد از حصول چنین دولتی بزرگ که ایزد عز اسمه ارزانی
داشت لشکر منصور نصرهم الله عنان مراد بر صوب اجمیر
تافتند وباقبال روز افزون خذایگانی مد الله ظلال جلاله علی
مشارق الارض ومغاربها بر باذپایان آتش گهر که بنعل
معجزه شکل زمین می شکافتند واز موج آب گرد باوج افلاک
می رسانیذند چند بیابان قطع کردند که براق باذ بساط آن
آسمان طی می کرد وشاهین تیزپر زخم شهپر از هواء آتش
نعل آن دشوار می گذشت واز غایت حرارت آب در دیدهٔ
ماهی می جوشیذ وزمین از تف آفتاب کسوت سموم وحرور
می پوشیذ گرمی هوا از شرارهٔ او خبر میداذ وعفونت آب
از مزاج حمیم حکایت میکرد گفتی خاک سوخته طبیعت آذر
گرفته بوذ ودر رنگ تافته ذیل یاقوت احمر یافته بیت
گرماش چون حرارت محرور در تموز
سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا

ریک اندر و چو آتش گرد اند دو جود و ذ
مردم چو مرغ و باد مخالف چو کرد نا
در غار باش یافته هاروت مستقر
بر تیهاش ساخته عفریت متکا
بر شیر و اژدها و همه منتها او
چون آب شیر شده و دندان اژدها
و چون ماه رایت همایون که تاج گردون نور ازوی عاریت ستاند
بطالع سعد و طایر میمون بر خطه احمیر طلوع کرد از پس غایم و
اهوال گفتی نهان خانه بحار و جبال در گشاده اند و عرصه آن دیار
بجود پادشاه خورشید قدر جمشید فر توانگر گردانیده بیت
چوبش همه از صندل و از عود قماری
خاکش همه از عنبر و کافور مجین است
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان
سنگش همه از لؤلؤ و یاقوت ثمین است
و صحن باغ و راغ دیبا هفت رنگ پوشیده بود و روی کوه و صحرا
رشک نگارخانه چین شده گفتی نرگس بی کار ساغر زرین
از نشاط روی دلدار بر دست گرفته است و گل بر یاد بوی از زلف
مشکبار یار دریده ٨٧ بیت
گل اگر یوسف عهد است عجب نیست از آنک

چو رسید
روز پیش وطن و ملکت مصرش چه خوشست
گل چو یوسف بود ذی غلط نیک رفت
آن جهان غرق بخون گوشت مگر پیرهنت
و آثار نزهت گلزار بر نعیم جنان منت نهاده بود و چرخ سیراب
رنگ چون نرگس چشم بنظاره آن بر گشاده و رضوان از لطافت
گلها طری انگشت تعجب بدندان گزیده و حور از غیرت مینا
سبزه مهد بصر در یاقوت روان گرفته گفتی بحلیت و زیور
ازهار صحن باغ و راغ پیرایه بسته اند و از لطایف و بدایع انوار
سعود فلک در یک مکان قران کرده و از انواع و اصناف ریاحین
روضه از بهشت برین بدنیا فرستاده بیت
هوا ز بوی پر عطر و جهان از رنگ پر دیبا
سپهر از ابر پر نقش و زمین از لاله پر پیکر
ز گلبن باغ چون گردون و تابنده همی انجم
ز سبزه راغ چون دریا و برآید همی عنبر
گشاده چشمها نرگس ببغداد رخ لاله
کشیده خنجر و از برای زلف سیسنبر
و نسیم سحری در اوج هوا عطر همی آمیخت و باد صبا در چمن باغ
عود همی سوخت و شمال جان پرور از تل یاسمین بدامن و آستین
عنبر همی برد و از کنار نسرین در ساغر زرین نرگس و قدح عقیق

لاله عبیر می بیخت

بیت

نرگس خوش بوی دارد زر ساده در دهن
لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار

و پیراهن صحرا از طرهٔ سنبل و بنفشهٔ مشکین می شد و صدرهٔ صبح از قبای گل و لاله رنگین می گشت

بیت

زبس گل که در باغ ماوی گرفت ... چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشک تبت نداشت ... جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون با بر اندرست ... که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم ... نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود ... بنفشه مگر دین عیسی گرفت
بی انداز عقیقین قدح ... سرشکی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر ... که بدبخت شد هر که دنیی گرفت

و سوسن آزاده خنجر سیمین بر اعدای دولت و دین می کشید و لالهٔ احمر آتشین زبان آتشین بمدح خسرو روی زمین می کشاد گفتی چهرهٔ لعل پیکری احمر فروشسته است و از دست ساقی ابر در فشان شراب ناب گران نوشیده

بیت

سرشک اشک فیض صعد ست مگر
که شد ز خوردن او لاله ارغوان احمر

و از بوی بهار هوا چون زلف دلبران معطر گشته بود و بساط

خاک

خاک چون ناف آهوان ختن مشک آگین شده و دست قدرت مشاطه وار عروس باغ را بزیور لطف و جمال می آراست و لعبتان گلستان را در لباس زنگاری جلوه میداد گفتی مرغان در بستان این دستان سبحان من احسن کل شیء خلقه می سرایید و از کمال شوق زبان صدق بنظم این معانی می آرایند و چشمهاء آب زلال در لطافت از کوثر حکایت می کرد و از غایت صفا در شب تار سنگ ریزه در قعر آن می نمود گفتی از کمال عذوبت مزاج چشمهٔ سلسبیل گرفته است و از غایت سازواری خاصیت آب حیات یافته که چشم ابر بر بساط سبزه در و گوهر نثار می کرد که دست باد بر روی آبگیر جوشن خطائی می ساخت و مانند جعد زنگی زره داودی پیدا می آورد

بیت

آن حوض آب روشن و آن سبزه گرد او
روشن شود دلت که ببینی مر آینه
گوئی زمرد سبز بساطست پر ز خاک
واندر میان خز یکی روشن آینه

و اگر چه شهر و نواحی از حسن انوار و لطف ازهار زینتی بی نهایت داشت و بسبب طیب هوا و خاک و کثرت آب و اشجار [illegible] بی اندازه بنور حضور شهریاری آراسته تر گشت و عیاض وصول پادشاهی رونق و طراوت زیادت یافت و بتباشیر صبح

فتح

از افق مراد پیدا آمد و اساس و قواعد بتکدها نقض و خرابی
پذیرفت و معابد اصنام و اوثان بمساجد و مدارس بدل افتاد
و احکام اسلام و رسوم شریعت شایع و مستمر گشت بیت

کر سکندر خواهمت حق با منست از بهر آنک
تیغ تو سدی میان کفر و ایمان آمدست
عدل کسری ظلم حجاج است در عهد تو زانک
پیش عدلت عدل کسری عین عدوان آمدست

و فتنهٔ خلیع العذار چون کبریت احمر و اکسیر اعظم مفقود
ماند و حادثهٔ جهان کرد از عرصهٔ هند بشت بهزیمت داد
و ظلم جفا چشم چون وفا و عنقا روی از آن بلاد و دیار در
کشید و عقاب بیداد کر نشیمن جور و ستم خالی کذاشت
و جغد خرابی جوی از آواز جلاجل شهباز قهر جهان کرفت
و عدل دلکشای عنان امن و سلامت بعمارت خلود بجست
و انصاف سبک روح رکاب مرکب مسرت بعلیت دوام
بیاراست و هیچ آفریده را مکنت شر و فساد و مجال محال
و عناد نماند بیت

ز انصاف او تا باز بودی
سماع کبک زنک باز بودی
بجز مطرب کسی ره زن نبودی
برهنه کس بجز سوزن نبودی
نکردی هیچ آب از سنگ فریاد
قبا بر کل نکشتی باده از باد

کبوتر از عقاب آموختی پند
شغال از کرک خوردی پیش سوکند

و رای الجمیر که بلطایف حیل و دستان از صولت شیر ژیان
رهایی یافته بوذ و بدقایق مکر و تزویر از تیغ شاه جهانکیر امان
خواسته و دواعی خلاف و دشمناکی قدیم در طی ضمیر نهان
و متمکن داشته بیت

ز دشمنان کهن دوستان نو کردن
بدست دیو بوذ عقل را کرو کردن
ز مرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست
ز دشمنان کهن دوستان نو کردن
دو صد بار اکر مس در آتش بری
کذا ذی از و زر نیاید برون

و از راه زرق و شعبدهٔ ظاهر بخلاف باطن فرا نموده و در حقهٔ
سینه کعبتین مسلمانی کج نهاده و در ششدر عجز نرد دغا باخته
و در دست خون دل قبول مال فراوان داده و در زیر بساط تمویه
نقد نفاق نهان کرده بیت

نکو زد این مثل دانای یونان
که هرکز برتری ناید ز دونان
بجای زر ندهد مار تریاک
نسیم نافه ناید هرکز از خاک

و چون اصرار آن تیره رای بر کفر و ضلالت روشن شد و آثار
حقد و کینه که در سینه نهان میداشت بر چهرهٔ او پیدا کشت

بیت

بدوزخ او سزاوار بداست که دلش پر ز حقد و کینه ماست

شعر

وفي عينيه ترجمة اراها تدل على الضغاين والحقود

و کیفیت خبث عقیدت او بسمع مبارک اسمعه الله البشاره رسانیده آمد فرمان اعلی اعلاه الله بامضاء حکم سیاست نفاذ یافت و تیغ الماس گون سر آن گمراه از تن جدا کرده شد

بیت

در دم تیغ را بعد و امتحان کنی آری بسی کند بیک امتحان تیغ

شعر

اقتل بسعدک من ترید قتاله فالسعد قتال بغیر سلاح

بیت

برید سکال تیغ همی آزما از آنک بر سنگ کند مشتری امتحان تیغ

و نهال ظلم و شرک که در زمین ضلالت نشانده بود و مدتی آنرا باب غفلت پرورش داده تبعه و ثمره آن بوی رسید و وخامت عاقبت مکیدت و شومی بغی و مکر ولا یحیق المکر السیئ الا باهله بدو باز گشت

بیت

اگر بذکنی کیفرش خود کشی نه چشم زمانه بخواب اندرست

بر ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندرست

شعر

قضى الله ان البغي يصرع اهله
وان على الباغي تدور الدوائر

والحق اگر در عهد این پادشاه فی المثل یک بخواه بیت

پیکان بقبضه در کشد از بهر کین او
از غوزه خدنگ برون پرّد از کمان

و بسر رای پرتو را اگر در شمایل و عادات او دلایل مرد انگی و مخایل فرزانگی پیدا بود و از حرکات و سکنات او ایناس رشد و توسم خیر هوید ابایالت اجمیر نصب کرده شد و در تحویل و تفویض منصب بد بوی با آنک تفرقه میان ملک و شیطان ضروریست و تباین و تمایز میان نور و ظلمت بدیهی بمقتضی نص ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها عمل کرده آمد و از مجلس اعلی لازال من العلی بمزید انواع اعزاز و تشریف و اکرام و تبجیل مخصوص گشت و مثال فرموده آمد تا در تقدیم ابواب معدلت تقبل واقتدا بخواص بندگان کند که در سایه همای همایون دولت مشتری سعادت باحوال ایشان نظر کرده است و ذره وجود هر یک قدر خویش و مرتبت کیوان یافته بیت

بپاید مهر که بر فکند از بهر ذره بود قرص آفتاب را بر کند نیایه با

وازفیض انوار عواطف روزبروز بهره زیادت گرفته بود و
پرورده درگاه معظم وبارگاه مکرم عظمه الله وکرمه گشت
وباخلاق گزیده وآداب پسندیده خدایگانی که جهان را
سمری مکتوب ومثلی مضروب است متخلق ومتادب شده
وبطرایق مرغوب وسیرت محبوب پادشاهانه که بر تعاقب
ایام تاریخ آن بر جهره روزگار مخلد خواهد بود وصحایف
مجد وجراید معالی بذکر آن موشح ترشیح وتهذیب یافته
وبتدریج وترتیب از موقف بندگی بدرجه شهریاری ومرتبه
جهانداری رسیده وقدم تقدم پیش سروران دهر وخسروان
عصر نهاده وتارک ایشان بر زمین خدمت وطاعت
تاجدار وفرقدسای شده

بیت

سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو
زیک قبول تو تا چشم تاجدار شود

شعر

تَخِرُّ عَلَی الأَذْقَانِ فِي عَرَصَاتِهِ ملوکٌ یرونَ العزَّ تحتَ هوانِهِ

وجون خاطر خطیر روحه الله از مناظم امور ومهمات آن
طرف فارغ شد درضمان اقبال ودولت وظلال تایید ونصرت
مراجعت فرمود ومواکب منصور که جون پروانه حریص شمع
وغا بودند وبکردار سمند شیفته آتش هیجا بر سمت دهلی

که از امهات بلاد هندست روان گشتند

بیت

سپاهی بهیبت چو امواج دریا گروهی بکثرت چو اعداد اختر
بنیزه همه حافظ عهد رستم بخنجر همه وارث رسم حیدر
نجویند در عمر از صف هیجا جدایی چو اعراض لازم زجوهر

وجون رایات عالیه اعلاها الله بحصن دهلی رسید در رفعت
پایه آن جون قصر خدایگانی از اوج کیوان گذشته بود واساس
آن جون قواعد دولت قاهره رسوخ پذیرفته ومهندس
عقل از تقدیر مساحت آن عاجز وقاصر آمده وناظر دیده
در طول وعرض اقالیم سبعه مثل ونظیر آن نادیده واز
فراز آن کیفیت عقد پروین از حقه سپهر آیینه دار
می نمود وحقیقت اشکال مهرهای کواکب بر بساط
سپاهی معاینه می گشت

شعر

رَسَا أَصْلُهُ تَحْتَ الثَّرَی وَسَمَا بِهِ إِلَی النَّجْمِ فَرْعٌ لَا یُنَالُ طَوِیلُ

بیت

با پست گاو وماهی در اصل هم قرین
با برج گاو وماهی در فرع هم قران
بتوان ازو مشاهده کردن بچشم سر
کیفیت کواکب واشکال آسمان

ولشکر اسلام رایت نصرت گشاده وشمشیر ظفر کشیده دایره

واز کرد قلعه در آمدند ونظر کرد از لشکر مخالف را در میان
گرفتند واز شست قهر عقاب وار تیر جکر دوز در هوا بپرد
پروانه داذند وبپوند مرغ روح اعدا را قفص قالب کسسته
وبریده کردانیدند واز سنان آسمان کون سیل خون بر زمین
معرکه روان شد وسروران آن قلعه را معلوم شد که اکر
از تیغ باذشاه جهان امان بجویند وزمام اختیار عنان مصالح
بدست شیطان دهند دواعی مفسدت را مجال تلافی
وامکان تدارک نماند وصورت حال دهلی با اجمیر
جنان شود که کفته اند شعر
اذا ارات اختها بالامس قد خربت
کان الخراب لها اعدا من الجرب
واز مهابت وسیاست ملکانه رای ومقدمان آن خطه سر
بر خط بندکی وقدم در دایرهٔ فرمان برداری نهاذند و
بشرایط مال کزاری ومراسم خدمتکاری قیام نموذند بیت
در خیال دشمنی کاید خیال تیغ تو
از مسام او بجای موی روید زعفران
در حضیض خشم تو شیری نبوید جز نکون
در هوای عفو تو مرغی نپرد جز ستان
وتا ایزد عز اسمه صبح پیروزی از مشرق اقبال بخواهید

منتقل کشت وبخدمت درکاه همایون که طاق ایوانش فرق فرقدان
بساید وذروهٔ این سقف فیروزه با آن ذرّه نماید اصناف خلق
از اقطار جهان روی نهاذند وسروران کیتی وکردنکشان اطراف
در حریم حرمت بارکاه معظم که همیشه کعبه وقرار بنی آدم باد
طواف کردن کرفتند وبهمت ملکانه ونظر باذشاهانه روز
بروز رایت دولت افراخته ترمی شد وقصر جلالت رفیع تر
میکشت ودر مدت نزدیک کوه تا کوه لشکر کرفت واز زمین
تا آسمان آوازهٔ فتح واز آسمان تا زمین ندای نصرت بیت
تا زمین وآسمان پر ذره وانجم بوذ لشکرت از انجم واز ذره افزون باد
مهر رویت همچو روی مهر پر نورست وباد
بیت
صبح تیغت همچو تیغ صبح کلکون باد
و اکرچه سروران سر بر خط عبودیت این درکاه نهاده اند و
کردنکشان روی بخدمت این بارکاه آورده اند در مجلس انس
وخلوت طریق لطف وتواضع جنان مسلوک داذ که از فرط بنده
نوازی تفاوت میان مالک ومملوک ظاهر نکردذ وبا وجود اسباب
ملکت وقدرت آثار نخوت جهانداری بر جبین مبارک او پیدا
نیاید در روز بار بر سریر خسروی فرمان جنان دهد که اکر قیصر روم
وفغفور چین در آیند واز مهابت وسیاست در صف بندکان
دست در کمر کنند وجنانک از شمایل خداوندکانی معتاد ومالوف است

جواره در مسند عز و جلال دست جود و نوال برگشاده بود و در عدل و افضال باز نهاده و بمغناطیس احسان که جبلت القلوب علی حب من احسن الیها و لها، جهانیان جذب میکرد و نام روشین روان و حاتم طایی در طی نسیان آورد

بیت

سخا و عدل تو اندر جهان بود ز دو شب چنان بود که بود آفتاب و شب مهتاب

و پیوسته کار از خرمی از خار نامرادی پیراسته بود و مجلس بزم بخنیا گری پری چهره آراسته چنانک دیده که آینه دار جمال خوبانست از دیدن خورشید رخسار ایشان آب گرفتی و از باغ عارض دلفروز هر یک گل و نسرین چیدی

بیت

آینه داریست چشم شانه مژگان بکف

حاصل ازین حرفش جهرهٔ زیبای تست

هر تار از زلف دوتا ایشان کمندی بود و هر شکن و تابی از ان پای بندی

بیت

کو دلم سرگشته شد در تاب زلف او رواست

کوی را سرگشتگی از ضربت چوگان بود

زلف چون بر جبین کند خواری نماید مشک را

غمزه چون برهم زند قیمت نماند نیل را

و کمال آن ماه روی آن ندیدی که لاف حسن زدی و زهره در زهره نداشتی که پیش ایشان دست بر مزمار نهادی و از نالهٔ رود و آواز

رود و بلبل جامهٔ وجود بیان صبا قبا، گل چاک می زد و سنگ ریزه در قعر آب چون ذره در هوا رقص میکرد

بیت

چرا بنالد در بزم او همی بم و زیر اگر نباشد در خلد هیچ کس نالان

اگر جنان بصفت چون سرای او بودی

برهنه آدم بیرون نیامدی ز جنان

و عقرب زلف ساقی بر گوشهٔ ماه حلقه گشته بود و از سلسلهٔ مویش در خورشید کمند عنبرین افتاده و از سایهٔ جعد بر تابش بر گلنار رخسار بنفشه زار پدید آمده

بیت

اگر نکردی بر نور سایه مستولی چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور

خسوف مر بودای ماه من ز سایهٔ خاک

خسوف ماه تو از سایهٔ عبیر و بخور

که از سر زلف خجسته مشک ناب می گشاد و که بچوگان سنبل نافه گوی سیمین زنخدان می ربود

بیت

ساز د از زلف و زنخ مر عاشقی چوگان و گوی

تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند

بیت

کدام دل که نگردید در کو محبت چو گوی زان دو سر زلف عنبر افشان

کدام جان گرامی که ابکینه نهاد شکسته پشت نشد از دل چو سند ان

و لعل خوشاب او از چشمهٔ نوش آب حیات را مدد می داد و نرگس

نم خوابش بتیر غمزه از کمان ابروی جانها خسته میکرد **بیت**

نرگس تیر افکن او همچو فلک خیره کشی

سنبل بازیگر او همچو جهان بو العجبی

عطر فروشان ختن برده ز زلفش کرمی

چهره گشایان چگل کرده برویش نسبی

از شکر گفته سخن خوانده بنامش دهنی

بر عدم پسته کر داده میانش لقبی

شد سبب کشتن من عشق میان و دهنش

بخت منست این که کند بی سببی را سببی

و نشو عارض زیبای او بطغرای خط غالیه رنگ جمال و کمال می یافت

و آینه ماه عذارش از مشک سیاه زنگ می پذیرفت **بیت**

آن چه نقش است که از مشک سیاه آوردی

وان چه نقش است که در گوشه ماه آوردی

خط در آوردی تا عذر گناهت خواهد

روی مقبول ترین عذر گناه آوردی

خط چون زنگ تو ز آیینه عارض بدمید

باد نومیدی دل گفت که آه آوردی

گفتی در بهار رخسارش دست فتنه بر ورق گل نقش می ساید یا سنبل

تو عارض نسرین می آراید **بیت**

خط گرچه شود دو سه نویسند از غالیه بر قمر نویسند

کاغذ بجهان نماند تا خط گر وصف رخ آن پسر نویسند

خطش بخط عشق را فتوی داد زان است که بر شکر نویسند

و از باد شکربوی بخار عنبر و بخور عبیر بالا بر آمد و هوای مجلس چون

زلف و جعد دلبران معطر و معنبر گشت و دهان بخوارده بسان ناف

آهوی چین مشک الکین شدن گرفت و مغز باده نوش از شراب

ریحانی نسیم ریاض بهشت داد **بیت**

هوا ابر بست از بخور عبیر بخندید جام و بنالید زیر

و جام بلورین از نبید احمر بسان جام گل عقیق سیما گشت

و قدح سیمین از می لعل چون قدح لاله یاقوت پیکر شد **بیت**

می برنگ عقیق یمن که چون ز قدح

دمید فروغ تو گویی ستاره یمن است

گفتی زمین از جرعه او لباس ارغوانی پوشیده است و هوا از فروغ او

چهره بهرامی یافته **بیت**

بر کف نهاده سرخ می گر نشاط او اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

ساقی ز عکس رویش گویی سیاوش است آتش بناه ساخته از بهر امتحان

خوش بوی تر ز عنبر و خرم تر از عقیق روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

ور بگذرد بشب پری اندر شعاع او از چشم آدمی نتواند شدن نهان

جامی چو بحر ژرف کز و لولو گزر کند عقبار زخم شهپر و کشتی باد بان

بیت

حلال گشته بفتوی عقل بر دانا   حرام گشته باحکام شرع بر احمق

ونور او در آبگینهٔ شامی از شوق در دل وجان می افروخت وصحن

وگلشن چون عارض نیکوان خط سودی کردانید وسرشک لعل

رنگش از چشم صراحی بسان یاقوت احمری درفشید وپیکر عقیق

سیماش از دهان ساغر بکردار شعلهٔ آتش زبانه می زد بیت

از صراحی چون بدان جام بلور اندر چکد
مشتری گویی سوی زهره بپیغام آمدست

در میان جام روشن مرجوی عکس افکند
راست پنداری که خورشید اندرو بجام آمدست

وندیم شاه از دست ساقی مجلس افروز بزم آرای شراق آتش
افشان پیاپی می گرفت ودر ساغر زرین وجام بلورین یاقوت روان
بل کوثر روان دمادم می کشید بیت

در از صدف روان کن در خلال زر کش
گوهر زکان برافکن برق سحاب درهم

چون صبح آفتابی در بر فروز بپیشم
چون زهره مشتری را بر روی نقاب در ده

قرابه شرف داد جان می کند صراحی
زان شرف جام بر کن زان جان شراب در ده

واز پس قدح الامال وجام لبالب از دست ساقیان نوشین لب
گرفتن وبادهٔ گلگون وشراب ریحانی بروی شاهدان پری
وش نوشیدن صبح امانی سر جیب مراد بر آورده بود وآفتاب
عیش روی از مشرق خرمی نموده بیت

شیر بد که رزم وگه بزم همه ماه   دیو بد که جنگ وگه صلح همه جود

ومردم لشکر شراب که شادی دل وسرمایهٔ طرب بود بر عرصهٔ
دماغ می تاخت وبار از غم وبارنامهٔ فکرت می شکست وریاض خرمی
ونهال عیش را تازگی می داد وروی آینهٔ دل بمصقل مواجب
از زنگ وحشت می زدود ومواد نزهت وسلوت زیادت می
کرد واسباب نفرت وکراهیت از میانه بر کرانه میداشت بیت

شراب باشد کو هست ونیست باز خرد
هزار جان گرامی فداء نام شراب

ودر چنین جشنی چون بهشت بر حور عین آراسته ومجلسی
بسان باغ ارم بگل رخان چین وختن زیب وتزیین یافته

بیت

که لب بسوی باده وگه دست سوی کار
که گوش سوی مطرب وگه چشم سوی یار

هر تیر مراد که در جعبهٔ امال بود انداخته آمد بیت

زخاک مجلس او بوی خلد می آید   چنانک نکهت عنبر زکلبهٔ عطار

واز بهر نثار چهره کولان قد که مهر و کیفش چون مشتری و بهرام سعد
و نحس دهد زر کر آفتاب سنگ ریزه را در صمیم کان کونه زر
می داد

بیت

ز بهر زینت ایوان بزم او شده اند
مکان اختر و کان زر آسمان و زمین

و زهره رامش کر بر کنبد اخضر رقص میکرد و عطارد از غایت نشاط
و طرب ماه را لاوش میگفت و بلبل خوش نوا دستیاد نوازنده
رود گشته بود و بیان شیفتگان بر سر کلبن بانگ و خروش
برآورده که هشیار در موسم گل جز مست نباشد بیت

در جهان شاهدی و ما فارغ   در قدح جرعه و ما هشیار

و طوطی زمرد پیکر بر زبان لاله یاقوت لب لعبان باغ را
پیغام می داد که عاقل در فصل بهار کاس می خوشگوار گیرد و
خردمند برای دفع خمار چون گل و نرگس جام عقیق و
قدح زرین خواهد شعر

دبر خمارک بالاقداح مترعة   فلیس کالخمر للمخمور تدبیر

بیت

می زدکانیم ما در دل ما غم بود
چاره ما باده از رطل دمادم بود
مرهم کژدم زده کشتن کژدم بود

می زده را هم می دارو و مرهم بود

و عاشق بر بوی زلف دوست دست از بنفشه طری خالی ندارد
و بر یاد روی یار جرعه ای از غوانی نوشد و سوسن آزاد در وصف بندگان
بصد زبان میگفت که ذات بی همال خسرو کشور سروران شهریار
و نهال چمن جهانداری است بیت

در عشرت شاهان گل رخ   تا دامن حشر باد باقی
بر جیس ندیم و زهره مطرب   خورشید غلام و ماه ساقی

و خسرو شیرین شکر بعد از نشاط شراب عزم شکار می فرمود
و چون باد پای در مرکب باد پای می آورد و عنان بسمند آب
سیر آتش گهر می داد گفتی سلیمان مقر بر صرصر گرفته بود
یا خورشید بر چرخ فلک سوار گشته بیت

فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجب است
ستاره از سر کلک آسمان بتاب دوال

از قوت صبا تو سیم آفریده   در دست تو قرار نیابد نگر عنان

و باره زیر جدین سم فیروزه کون از کرد جزع فام می کرد و نعل
آتش افشان در سنگ خاره شکل هلال پیدا آید بیت

هلال شکل ز نعل سمند او گرد   ازین سبب ز کسوف ایمن است شکل هلال

و باد وزنده بوش بر اندام سیمین از دست معنبر پیکرهای شیم می نمود

وازسلسلهٔ ابر جرم خورشید ظاهر میکرد کفتی زلف دلبند وجین
برعارض بت چین افتاده بود و باد ام مشکین سایه بان کل و نسرین
شده اند تیر از شست شاه جهاندار می ریزد و درپرواز با کردون همراز
می کشت واز جلاجل صدا در کوه و صحرا می افکند و بر زخم شهپر
مرغ تیر پر از بالا کردون پر و پر می انداخت و مخلب قهر او که
حربهٔ اجل و خنجر قضا و قدر بود در دل و سینهٔ شکاری بسان غنچه
در بسته وکل درغنچه می نشست و منقار الماس فعلش که نشتر
ارواح صید بود تن مرغان چون خانهٔ زنبور و چشم پرویزن
میکرد

بیت

بدستش بندیکی مرغ زرد بود — زسنبل بر کل از دم تا بنا کوش
جو بر قرطاس شامی خط عنبر — و یا چون بر حواصل طوق قمری
بدان مانند نقش پر و بال — که مهتاب او فتد بر کل زعفران
جو بر خد بتان از مشک چنبر — جو بر دست عروسان نقش عنبر

و یوز از شره دید نخجیر همه تن چون پروین چشم کشته بود و
از خون خوار کی چشم او بسان دیدهٔ کبک و خروس مسکین
خون شده و چون چشم سیه خواده و جلا د رنک لعل بدخشان
کرفته و بشکل اطفال سرمه از چشم او برخ فرو آمده کفتی شبه در زر
ترکیب کرده اند یا بر ورق کل زرد خط بنفشه کون کشیده و خالهای
مشکین چون بشیرها بر پیکر زرین او کفتی بر تودهٔ زعفران مهرهای عنبر او

نهاده اند و اخر برو یاری بعداد منقط کرده و از پلنگ کاه برق وار د
می جست و ماه در کنبد کرد نهان میکرد و در نشیب و بالا ایسان شیر
حمله می آورد و آهوان مشکین ناف کافوری شکم از جیب و راست
می انداخت و بزخم ناب پیکان پیکر آتش می افروخت و بدانهای
سیمین که در غنچهٔ زرین نهان داشت سر شکاری می درود و دو
دست که در تک بر تارک دو پیکر زدی بخون خضاب میکرد و روی
خاک بجامهٔ غالی می پوشانید و کیمخت زمین با ب شنکرف
و ناردان می شست

بیت

شرجی خورد از پی نخجیر یوزش ناشتا
افسری شد بر سر خرکوش بازش ناکهان
کرچه هست از بهر آن خورشید برشیری سوار
ور چه کشت از بیم این سیمرغ در سنکی نهان

و سک تازی از حرص شکار چون باد آتش پای میکشت و چون کرم
زمین پای می شد و در تک حلهٔ هوا از کرد کحلی میکرد
و نشتر ناب شریان صید می کشاد و از خون جرم خاک
رنک بقم میداد

بیت

هوا پر باز بود و دشت پر سک — شاهان سر و در پرواز و در تک
یکی کرده هوا را پر برنده — یکی کرده زمین را پی دونده

واز هول آتش شمشیر مغز در سر پیل و شیر آب می شد و از بیم خنجر

اکنون دل در بر سباع و وحوش خون می کشت و بندکان خسرو جون
ابر و باذ سوار کشته در تاختن بسان ابر و فلک دوار بی قرار شده
و تیر از زخم تیر دیده دو ز انکشت تعجب بدندان کزیده و ناهید غزل
سرای بشکل سوفار دهان بمدح و ثنا بر کشاده و شهسوار کلک
صفت کمر خدمت و عبودیت بر میان بسته و ترک فلک بسان
کمان زه طاعت بجای طوق در کردن افکنده و بر جبین بر کرفته
بستن شست و کشاد آیت وان یکاد خوانده و کیوان بر آواز عقاب
تیر و زاغ کمان زحل بتحسین بچرخ برین رسانیده **بیت**
نهاده پای زکهواره در رکاب و چو شیر ز شیر خوردن خون خوار کی کرفته بیر
و تیر اسبان از دل چو برق آتش می افروخت و نعل که کفتی قوس
هلال است از سر ناوک زرین می انداخت و فرش زمین از روی
نقش دیبا ه جبین می کرفت و بساط خاک جون آب از باد شکل
زره می پذیرفت و در جستن باد پایان جو کان از کوی خورشید می
ربوذ و نعل هلال کردار سر یکران بوسه می داد **بیت**
آذرخش از سر کیّ کر باه پیکر نعل او جرخ خاک از زمین نیلکون سازد مکان
جون بیجد جون پاذ راست بنداری کاست
استخوان از رق او چلقها ه خیزران
جون بر انکیزی بهیجا آتش تحریک او
همچو آتش بر فروزد عیبه بر کستوان

در میان نقش خاتم ره بوذ مانند مور
بکذرد بر جشم سوزن همچو تار از بر نیان
تند رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین
راه دان همچون قضا و دوربین همچون کمان
و خدنک بال پرکه عقاب جان شکر بوذ جکر شکاری می دوخت
و نوک پیکان غنچه شکل از چشم صید چشمه خون می کشاد
و الماس تیغ نیلوفری از تن کور سیل ارغوانی می راند و خنجر
خنجر ضیمرانی بخط بنفشه فام او رنک آخیری و لاله می داد
کفتی از زخم سنان آسمان کون تن کور جون چشمه کفکیر
خون بالا کشته بوذ و از نوک پیکان الماس فعل احشاء او
بسان هدف معدن فولاذ شده و جون ماه معظم رمضان سنه
ثمانین و خمسمایه که موسم رحمت و موعد مغفرتست استقبال نمود
بدرکاه همایون خبر بازه شد که جتوان لعین غرور شیطان در
دماغ کرفته بوذ و کلاه سروری و سرکشی بر سر نهاده و در پای قلعه
هانسی دست بجنک نصرة الدین سالاری بر آورده با لشکری
یک دل که در موافقت جان سپاری و هنکام سواری **بیت**
باذ رفتاری را بر عرصه خاکی رانده و آب هندی را در شعله آذر کرده
و از مردان جنکی فضای آن دیار تنکی پذیرفته بوذ و کوه و صحرا
از عدت و اهبت بستوه آمده و از عکس تیغ مینا فام پیکر آب

چون آتش عقیق سیمای شد و آتش از نهیب خنجر الماس گون
در دل سنگ و پولاد آب می گشت گفتی رسول اجل در حد
تیغ و خنجر یک مکان ساخته است و تیر قضا و قدر با مضا آ
شل و بهلد ایشان قرار کرده

چت

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل که باد زخم دهد روی خاک رنگ ادیم
ببرق ماند و کس برق را ندید سکون

نبات

باد ماند و کس باد را ندید جسیم

و از وصول این خبر در دل خسرو شیر دل آتش حمیت زبانه زد
و گوهر خاصیت پیدا کرد و بجهت نصرت اسلام سوسن وار
کمر بست و چون گل تازه و خندان شد

چت

دل شاه خندان بدی روز خشم که چون چشمه بودیش دریا بچشم

مصراع

تبکی الجدود لضحکه والسیف یضحک ان عبس

و باد کردار بسوی آتش پیکار روی نهاد و سمند باد رفتار
در گرد چشمه خورشید نهان کرد و خاک را با ماه همراه گردانید

چت

پر هفت زرین و پرستاره سپهر کند آسمان رفتار اسبش خاک را از نعل خویش

و رغبت بندگان دولت در جهاد آن جان صادق بود که گفتی بر حیات
متغیر گشته و آوازه امضاء عزیمت غزو احرص علی الموت توهب
لک الحیاة برخوانده و سر والله بالموت الا فی حیاتکم مقهورین
وما الحیوة الا فی موتکم مقهورین بیقین دانسته

چت

جان حریص بحرب اندرون که گفتی حرب
عزیز بود بر ایشان و جان شیرین خوار
و شیر فلک پیش شمشیر ایشان چون شیر عود سوز خوار بودی
و شیر بیشه چون شیر گرمابه بی قرار نمودی و از عقاب خدنگ
ایشان نسر طایر بهلو تهی کردی و قبه زرین شمشیر گردان گردون
تیغ زنگ چون تن خار پشت بر خار پیکان شدی و ماهی سپهر
دولابی بسان کشف سر در کشیدی و کژدم این طاس آبگون
نیش در دم نهان کردی و دل در بر خرچنگ چرخ نازنگی بسان
انار شکافته گشتی و هر یک بنوک ناوک در شب تار سینه مور
و دیده مور بدوختی و بقلم بی آواز دیده شهره و سپیده از سیاهه چشم
برداشتی و بی کلفتی کلف از روی ماه و خال از چهره سیاه
زبودی

چت

کمان سخت اگر گیرد بپیش حمله دشمن سبک دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیده دشمن بنوک نیزه بگشایند آب از چشم اژدرها

بیت

بندکانت بگه رزم چو خیاطانند گرچه خیاط نیند ای ملک کشورگیر
بگز رمح قد خصم همی پیمایند تا ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

و از ابر شمشیر هر یک برق ظفر می افروخت و از گوهر خنجر
ایشان آفتاب نصرت می تافت

چت

کان پجاده ست گویی در نقاب لاجورد

صفه ازان چشمه سیماب در اجزا کان
آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند

آب یاقوتی تر رشک و آتش مرجان دخان

و بروی هوا نیزها خطی نیستان پدید میکرد و در سایه آن صحن
زمین بوبار پیچان می نمود بیت

مرعدو را از خیال رمح افعی شکلشان
مغز تا رگ مار افعی کرده اندر استخوان

نظم

زیر نیزها آینده داران همکیتی جو اطراف سنابل
و از بیم سنان آتش افشان جگر تیر و ماه و زهره زهره و برجیس
خوناب می شد و رخسار چون گلنار شیر مو اد فلک بسان چهره
آبی زردفام می گشت و بهرام خون ریز بسان زحل سر در پس
سپر سپهر زنگاری زره می کشید بیت

بدانگهی که از زخم سنان و زخم تیر ز پشت ماده مردان گریز جوید باه
بر آسمان زنبی کرد و خون ستاره حرب

زبیم تیغ برید اد راو فتد بشناه

وان سنان جو نجم وقت سحر گشته باطل صناعت تنجیم
گفتی بعضی دلیران بسان ماهی جوشن پوش گشته اند و گروهی

بسان ماهی زره ور شده بیت

مبارز بجوشن بر و جوشن او جهان جون زباد صبا روی فرغر
زره ور سبک جون کبوتر ولیکن برو بر زره همچو دام کبوتر
کمانداران برکمان تیر جوانان گر پشت پیل نبی قد دلیر
زبازوی مردان روان خشت کفی نجوم رجوم است از دیو ابتر

و از غایت حرارت آب و هوا جون سموم آتش افشان گشته
بود و از تف زمین عین نعل اسپان که از نعل نه گردون گرز
گردی رنگ لعل بدخشان گرفته بیت

روی ماه از زدکا نشان رخنه پست ماهی ز سم شان افگار
گوی گردد بچشم خلق زمین چون برآوردست چوگان وار

و از ماه رایت خسرو تاج خورشید رخنه گشته بود و از گوشه چتر
سیاهش سایه بر گردون افتاده و بر ساک مواکب و کتایب او
دیده آب می داد و باد غاشیه رخش آتش پای او بر دوش
می کشید بیت

پاینده بود گوهر تاجش بر آفتاب گسترده سایه گوشه چترش بر آسمان

و دولت از صحیفه ضمیر منیر او آیت فتح و نصرت می خواند و
اقبال در چشمه تیغ او چنانک در آینه نقش ظفر می دید بیت

همه سلامت آن آب رنگ آتش فعل
که گنج گوهر فتح است و رنج بدگوهر

وکشورها از نهیب سواران دشت محشر شد و مرکز خاک از پی
قراری فلکی دیگر گشت گفتی آسمان از عکس تیغ و خنجر دریا
اخضر است و روی هوا از رایات سرخ زرد و پای براز دوازده
فلکی از نجم اژدها علم نگون می شد و شیر چرخ از شیر رایت بجان
امان میخواست بیت

مراد باد بهر لحظه فزون خواهد · ز شیر رایت او شیر آسمان زنهار
وخنجر و با چنین لشکری گران بیت

چو بفکند زرین سپر آسمان · نمودار گرد سیمین کمان
روی بجنگ نهاد شعر

کأن اللیل حاربها ففیه · هلال مثل ما انعطف السنان
ومن انم النجوم علیه درع · یحاذر ان یمزقها الطعان

و از شره کارزار و شعف پیکار دشتابنده تر از ابر و باد بر روی گردون
صحن هامون در دل شب تا از روان شد روز چون خورشید و شب
ز چون ماه و اختران می بود در ملک وی امداد لشکر می کشد
و سیمرغ آفتاب در پس کوه قاف مغرب متواری گشته بود و باز
اشهب روز در آشیان ظلمت نهان شده و زاغ شب رنگ شب پر ضر
زرین چرخ در زیر بال گرفته و هوا در فراق خورشید بو نک پر غراب
جامه سوک پوشیده بیت

هوا از دوده رخساره بروده · سپهر آراسته چهره بکوهه

کان بودی که باد اندر پراکند · بروی سبز دریا برگ عبهر
خم شد از خم زلف جانان · معرق گشته اند در لؤلؤ تر
مکلل گوهر اند تاج اکلیل · تبارک برنهاده غفر مغفر

گفتی از آه دود آسا عاشقان فضاء گیتی کله بسته اند و روی زمانه
چون نامه عاصی روز محشر سیاه گردیده بیت

شبی چنان بد ادی که گفتی مردم · سپهر ازو برآید می شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان · فلک کبود بکردار نیلگون مغفر

ایضا

از شب سیاه یکجای بر مقیم · چون نکی منقش و برپای پای بند

و خط سیمین مجره ازین بوستان گل نمای چون عارض نسرین
می تافت و عقد پروین از سپهر زنگاری بسان شاخ شکوفه میان
سبزه زار می نمود بیت

سپهر از دور گفتی سبز خرگیست · فرو ده و انگهی گشته نگونسار
چو فندقهاء سیم اندوده پروین · بپیروزه طبق بر هفت بشمار
مجره بجای جای از وی که گفتی · شد از کافور گرد آلود زنگار

و بنات نعش از افق آسمان زنگاری روی نمود و بکردار کمر
شمشیر سیمین بر صحن زبرجدین فلک پدید می آمد بیت

دلاد بنات نعش بسوی غروب روی
بر چرخ آبگون سراو گلیز و بر ذبر

مانند بطی که بآب آید از هوا　　گردن دراز کرده و در هم کشیده پر

گفتی کعبتینها از عاج بر تخت لاجوردین سپهر روان گشته
است و یا مهرهای بلورین بر بساط آبگون گردون گردان شده

بیت

وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش
چون نافه شکفته ورا گلستان وطن
گردان بران مثال که از کاغذ آسیا
آرند کودکان سوی بالا ز باد خن

وهلال از میدان سپهر تاج زرین برافراخت و بچوگان
مرغزار گوی سیم اندوده زهره بربود و مهره سیماب گون نثر
از کان زرد تو زبید اخت

بیت

پیدا شد از کناره میدان آسمان　　شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بخته برین لوح لاجورد　　نونی که گفتی بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو　　مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب　　آهنگ در کشیدن او کرده از کنار

که بر مثال داسی از زر ناب کرده بر روی مرغزار فلک پدیدی آمد
و که بشکل نونی بزر آب نوشته بر لوح سیمگون آسمان پیدا
می شد

بیت

هلال روی نمود از سپهر آینه گون　　چنان که کشتی از آب زر آینه نون

از غایت زاری چون مسلول روی براه کاهش و ذبول آورده
بود و از کمال نقصان چون مدقوق بمحاق نحول و گداز گرفتار
آمده گفتی مگر از پیکر او بهر بزم شاه کمانچه و گردای رباب
ساخته اند و از جرم او برای خاتون شبستان افلاک یاره
و خلخال زرین زده

بیت

همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک
گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب

شعر

وهلال یلوح فی ساعد الغرب　کما یلوح نصفة او سوار

بیت

پدید آمد هلال از جانب کوه　　که بسان زعفران آلود محجن
و یا چون دو سر از هم باز کرده　　ز زر سرخ یکتا دست برنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد　　ز شعر زرد نیمی کرده دامن

وصبح آینه دار نقاب قیرگون از رخ گردون برداشت و جنیبها
بر مهد بنفشه فام آسمان باز کرد و تل نسرین بر روی بساط نیلوفری
ریخت و بر طره غالیه رنگ شب کافوری بیخت و قلم سیم آیت
نور بر صحیفه انقاس او بنگاشت و زلف سیاه شب از عارض
دل افروز بر گرفت و رایت سپید بر سپهر مهر رنگ بر دیده
بفراخت

شعر

انظر الی اللیل کیف تصدعه ... رایة صبح مبیضة العذب
کراهب حن للهوی طربا ... فشق جلبابه من الطرب

صبح را بنگر بس بروین روان سان کوی
کو بس سیمین تذروی بدین عنقا آخر
جرم گردون تیره و روشن در و آیات صبح
کوی اندر جان نادان خاطر دانا آخر

وخنجر ابکون از نیام ظلام نیلکون برکشید و تیغ الماس پیکر از روی این سبز گردان بر آورد و زبان سنان شهاب کردار از دهان شب تا بیرون کشید و بشت ماهی شیم از کام نهنک دریا افلاک بنمود و بیک دستی از دامن افق جیب فلک سبک بای بکشاد و شمع مهر بازال این گنبد دوالک بازبفروخت و هندو زاغ چهره شب را بر و انداز بسوخت و از رخ رومی روز جهان مینو فی شد و از خنده ترک بیضه دم صدف خاک درج گهر گشت

صبح آمد و علامت مصقول بر کشید ... و آسمان شمامه کافور بر دمید
گویی که دوست قرطه شعر کبود خویش
تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
درشد بحجره سنانها و آفتاب ... و تنجد تخص ماه سر اندر سپر کشید

و سپر زرین آفتاب از تیغ کهسار سر بر آورد و آسمان گرد از خطها بزدود و در آفاق روان شد و آینه هوا از عکس او رنگ آتش گرفت و جرم خاک از تابش او صفاء آب بذیرفت

سر از کهسار بیرون کرد خورشید ... چو خون آلوده دیبی سر ز مکمن
بکردار چراغی نیم مرده ... که هر ساعت فزون گردد ش روغن

و خسرو پیروزجنگ که همیشه افق گاه او بر تر از گنبد مهر و ماه باد دریک شب دوازده فرسنگ براند و بی کشیده که مرغ از فراز کهسار آن دشوار گذشتی و باد از مساحت دشت آن عاجز آمدی

کوه او چون نظم تیره بلند و استوار
دشت او همچون شب بجرم دراز و بی کران
وهم از و اقتان و خیزان رفتی از دفتی برون
عقل از و ترسان و لرزان دادی از دادی نشان

گفتی آب آفتاب او عوذ داری از جحیم است و هوا ها وی سائق آتی از عذاب الیم

راهی چو چشم مور و در و حلقه کرده مار
بوسهل بود سهلش و حزنش ابو الحزن
از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان
و ز دست راست مهر چو زرین یکی مجن

گفتی هلال یوسف و شب تیره جاه بود

عیوق دلو وبیت مجره درو رسن

وچون آن لعین از وصول مواکب منصور خبر یافت وبضرورت حال
از پای حصار برخاست وبدست نامرادی عنان از دست جنگ وپیکار
برتافت وصاحب واقعه وخیل منهزم وبیّن مایشتهون شد واز صرصر
قهر خسرو با جمعی ملاعین دیو صفت از پیش سلیمان می گریخت
وچون گور از صولت شیر ژیان وببر دمان می رمید بیت

روان رستم اگر با زره بحرب شود گریز جوید ازو چون کبوتر از مضراب

واز نهیب سنان چون زبان افعی افعی صفت برخود می پیچید و
از سهم پیکان ماهی پشت بسان ماهی برخشکی اضطراب می کرد
واز بیم خدنگ مار رفتار چنانک مار پوست افکند زره می انداخت

بیت

از بس زره وران که بخاک آوری ز بیم
از بیم در زره نشود هرگز آبگیر

واز ترس سپاه ما سطوت در دیده مور راه می جست واز سر این لشکر
مور شمار بکردار مور پر افراز بر می آورد بیت

باشد هلاک مورچه چون پر بر آورد بخواه تا مورچه پر بر آید ه

ودر هزیمت چون باد بساط خاک طی میکرد ونشیب وفراز بکردار آب
وآتش می برید واز مهابت تیغ آب غای آتش پیکر بادسان ورکن
خاک آسان می گذشت واز شکوه خنجر سیم سیماب وار می لرزید

واز غایت مخافت خون در مجاری ومنافذ عروق او بسته می شد
واز فرط هیبت مغز در تجاویف عظام وکله سر او می گداخت

بیت

ز بیم او بتوان دید روز جنگ ونبرد ضمیر دشمن او از برون پیراهن
ز تف هیبت او در دلش بیند خون چنانک در تف عناب ودر دل روین

گفتی خیال سنان خونخوار او بخواب دیده است وپاشرار حسام
آبدارش ببیداری مشاهده کرده بیت

بشب بیاد خفتن عدو تو ملکا که جز حسام تو هرگز نبیند اندر خواب
چو باد ونار بخوبی مگر شتاب وهلاک چو رمح وسیف نداند مگر طعان وضراب
رخ عدوت ز رانده گشت از آنک مرکبست حسامت ز آتش وسیماب

وخسرو شیر دل نهنگی بجنگ اژدهایی بر بر برعقب می تاخت بیت

زخون شمشیر هندی در کفش لعل زخوی خفتان رومی بر تنش تر

وشب رنگ براق اندام او چون باد وبرق می شتافت وبسان
چرخ تیزگرد کره خاک می پیمود ودر جستن با نهیب سم چنبر فلک
می شکست وشهاب کردار بر روی هوا بتعجیل می گذشت وابر مانند
با گردون گردان همسایه می شد وهلال نعلش با انجم سپهر آراسته سایه
بان ماه می گشت وآفتاب از لب سایه سم خاک او می بوسید
وبلطف رفتار چون سایه بر روی دیوار می رفت واز غایت سرعت
بر سایه خود سبقت می گرفت وبسان تیر از هدف خاک بر جاس

افلاک می پوشت **بیت**

جون فلک عالم نورد وجون قمر منزل کذار

جون ثوابت رهنما وجون عطارد کاردان

جون بپوشیذی زمین از کرد نعل او زره

برفکنذی آسمان ازکرد او برکستوان

ومسرع صبا ونکبا از تک آن باذ سیر ابر حرکت والادخجل می شذ

وکوه وصحرا ازبرق نعل ورعد صهیلش پرازشرار وصدا می

کشت **بیت**

شکل شب کونی مجسم کشت وجان دادش خدای

برجبین ودست وپای او پدیذ آمذ سحر

جست او بر نخجیر جو نتوان زذ از انک

همیشه در تک ازو بازپس بوذ نخجیر

مسیر او طرب اندر سر افکنذ جو سماع

صهیل او فرح اندر دل آورذ جو زئیر

اکر مکانش ممکن بوذ که ناورد

مساوی فلک اعظمش بوذ تدویر

وسپاه اسلام در حدود باکل با لشکر مهند برابر شذ **بیت**

بمانده کیر بکاه هزیمت ازخرلنک ستور دشمن اکر اعرج وکر جموم

وبا انک جو از الکت مقاومت ومجال جنک نبوذ اما جون باکام

خوذ را در کام اژدها قتال دیذ وراه هزیمت وکریز بسته رایات دولت

واعلام نصرت خسروی کشاده بضرورت حال سر از سر اختیار که

مکره اخوک لابطل خنجر کین از نیام عداوت برکشیذ وباذ کردار

کرد فتنه برانکیخت وتیغ آبدار آتش حرب برافروخت **بیت**

مخالفت نهذ تیغ آبدار از دست اکرچه تیغ بوذ بر مخالف تو وبال

کمان برد کار اکر آتش او همی کیرذ ز آب تیغ توان کرد دیذه مالامال

وازنعرهٔ جدال برکوس جرم کوزن خروش براورد وبانک تبیره و

آوازه بیذ غهره جهان بسر کرفت **بیت**

ز زخم کوس وخروش یلان چنان کرد ذ

که از نهیب در اصلاب لرزه کیرذ باه

وصدا ورعد طبل ودمامه بعیوق برآمذ ودم نای رویین نفخ صور

بیذا آورد **بیت**

دم نای رویین تو جون برایذ بذ اندیش را بر نیایذ ز بر دم

وزان هندوی تیغ زهر آب خورده جو یخ بفسرد در عروق عدو دم

وازبیم جهرهٔ سیم پیکر ماه رنک زعفران کرفت وکلک زرین تیر از

سیر باز ایستاذ وشهسوار جرخ جون ناهید شیون آغاز نهاذ وزهره

در بر بهرام وبرجیس بجوش آمذ ودل در سینهٔ کیوان بر کیسه

خوناب شذ **بیت**

حسام تراذیذه بهرام درکف کرفته دف از بیم وخنجر نهاذه

و مرد و لشکر چون دو دریا الخضر در تموج آمدند و میان دو کوه فولاد
بر یکدیگر حمله بردند و هوا به نبرد از گرد سیاه در شعر سیاه شد و زمین
جنگ از خون دلیران لعل پوش گشت بیت

پر از گرد شد روی ماه از نبرد | پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
زمین همچو کشتی شد از موج خون | گهی راست جنبان و گاهی نگون
ز گرد سیه خنجر جنگیان | همی تافت چون خنده زنگیان
ز بس کشته کامد به هر دو گروه | ز خون خاست دریا و از کشته کوه
نه پیدا از خون تیغ رزم‌گر | که پولاد پوش است یا لعل پوش

و سرهنگ تیغ یمانی صحن ناورد بخون سیراب کرد و جرعه خنجر
هندی خاک معرکه مست کرد گفتی برق شمشیر و خنجر بر جان
مبارزان می خندد و ابر [illegible] بر تن کشتگان می گرید بیت

نار کفیده گشت سر کشتگان ز تیغ | زان نار سنگ ریزه میدان چو نار دان
و ز عکس تیغ چهره بد دل کمان بری
کابستن است تیغ یمانی ز زعفران

و ابر کردار تیغ از شاخ مورد سرهنگ عنابی می بارید و برگ سبز آب
سیل ارغوانی می راند و رخ کند نا آب لالا می شست و زلف بنفشه
بمی احمر خضاب میکرد گفتی از صفحه پولاد بیجاده می بارد
و یا از چشمه الماس یاقوت می زاید و قطرات خون بر پیکار
زنگار گون او گفتی قطرهای شنگرف است بر مینای سبز چکیده

و یا دانهای انار است بر برگ انار افتاده بیت

همی نمود زروی حسام خون عدو | چو آب شنگرف از روی تخته زنگار
ناریست آب رنگ و شراب اندرو حباب
آبیست نار فعل و حباب اندرو شرر
طبعش همی ز خوردن خون معتدل بود
کو سرد و خشک باشد و او باد گرم و تر

و رخ خنجر در گرد چون آتش از میان دود می تافت و در میدان
جنگ یاقوت بر صحرا نیل می ریخت و در زخم باذر اگونه مرجان
میداد و بخون گنبد فیروزه را لعل فام میکرد بیت

از تف خنجر و از خون عدو | روز پیکار آن شه صفدر
موج بحر محیط کرد خشک | اوج چرخ بسیط کرد تر

و گوهر بر صفحه نیلوفری او چون عکس ثریا در آب می درفشید گفتی
مروارید ریزه در مینا نشانده اند و یا الماس پاره بر نیان ریخته بیت

از خرد آگاهی در مغز باشد چون خرد
وز کمان آگاهی در دل بود همچون کمان
آینه دیده برو گسترده مروارید خرد
خرده الماس دیدی بافته بر پرنیان
گوهر از رنگش بچشم اندر نماینده درست
چون بآب روشن اندر بر ستاره آسمان

دربند او چشمهٔ سیماب دارد بی قیاس
واندر آهن گنج مروارید دارد بی کران
هیچکس دیدست مر سیماب را چشمه برند
هیچکس دیدست مروارید را پولاد کان
و پیکر شهاب کردار سنان در طعن بسان نون هلال منحنی می
شد و قد الف وار تیغ در ضرب چون عین نعل خم می پذیرفت

بیت

تیغ خون ریز زبس رخنه شده سین سیم
قد خون خواره زبس رنج شده زرین دال
و جرم خون آلود تیریک بسان شعلهٔ آذر می درخشید کفنی خنجر
سیم سیما سوسن آب بقم و روین شسته اند و پیکان زمردین
پذیرای احمر خضاب کرده

بیت

از رمح زرد و خنجر سبزش همی کند دیو سپید نوحه و شیر سیه فغان

ایضا

تا ز آب رنگ تیغ تو الماس برد ... الماس جز در آب نگیرد همی قرار
خونی که از عدو بچکاند سنان تو ... بر خاک سطرها بنویسد که زینهار
در حاشیه‌ستان تو گردد گیاه سبز ... زنگیر جو لعل بوده و سوزنده چون شرار
و تیر جگردوز ترک بر تارک سرکشان می دوخت و در شب گرد چون
شهاب روی هوا می افروخت و در ابر غبار بسان برق و صاعقه

می درخشید و با آتش زخم از سهم ایکون کوکب می افتاد و نوک
پیکان در مغز مبارزان پولاد می گشت و در تن دلیران بسان
خواب در چشم روان می شد و در سینهٔ جنگیان چون راز در دل
نهان می گشت

بیت

گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید
پیوسته چو خورشید ... تیرش به از آن کارگر آید بسپر بر
آن تیر نه تیرست عقابیست که بستست
خط اجل و فتح بمنقار و بپر بر
و خسرو پرویز جنگ چون ابر و باد حمله می آورد و بهنا خاک
از تک آن بادپای آتش طبع باد مسیر شکل می یافت و غبار
سم مرکب انجم سیرش تاج خورشید می شد و هلال نعل شب
رنگش در جستن یارهٔ ناهید می گشت

بیت

سیه چشم و گیسو فش و مشک دم
پری روی و آهو تک و گور سم
گه اندام و موی تازش و چرخ گرد
زمین کوب و دریا بر و دره نورد
بیستی چو باد و ببالا چو ابر
بشنا و در چو ماغ و در لاو در جو ببر
ز اندیشهٔ دل سبک پوی تر ز رای خردمند ده جوی تر

چو شب بود و گر صبح بشتافتی / تک روز بگذشته دریافتی

نهادی بطبع آن گره بسته دم / دو صد بار بر یکدگر چار سم

گفتی روز از بیاض جبین ادهم او نور پذیرفته است و شب از سواد
پیکر آن کوه هیکل ظلمت افزوده بیت

ستاره چشم و فلک سینه و مجره شکم
هلال گردن و شب رنگ و ماه پیشانی

و شهریار شیرشکار در رزم پولاد از سنگ خاره آتش می افروخت
و از کشته و خسته ممر باد بسته میکرد و از خون بعل اسب
رنگ لعل بدخشان می داد و سر سروران در پای باد پایان
چون گوی در خم چوگان می افکند بیت

دیده رمح تو دلها چو قطر لالهٔ کشته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور
گرفته فایده فتح تو زبان و ضمیر / نهاده مایده تیغ تو وحوش و طیور

و با الماس خنجر ترک و تارک اعدای دین می شکافت و دل دلیران
بیان قبا لاله چاک می زد و جرم بنفشه فام ارغوان میکرد و پیکر
برنیان رنگ آب معصفر می شد و از عکس صفحه خون آلود
او سپهر قیرگون گوشه نگار می شد و رخ زنگاری چرخ
بهرامی می گشت بیت

چون برگ گندناست ولیکن چو بنگری
گردد برون ز معرکه چون شاخ ارغوان

نیلوفر وار در آب نهان باشد ای عجب / نیلوفریست کاب بود از رو نهان

در ابر گرد گوهر او هست چون درخش / در کام فتح پیکر او هست چون زبان

هست آتشی که دود بر آرد ز رزم خصم / از قصرها قیصر و از خانها خان

و از سر تیغ چون برق از میغ آتش می افشاند و گرد بر دیار از خون
می افشاند و از جگر شیرژیان چشمه خون می گشاد و از تن ژنده پیلان
سیل یاقوت ناب و لعل مذاب می راند بیت

شهی که هست کفش تیغ او برزم و به بزم
چو بحر کوه موج و چو ابر صاعقه بار
همی کشاید کشور همی ستاند ملک
بتیغ جان انجام و بگرز جان او بار

گفتی ابر تیغ سر بارش برق آتش افشانست و نهنگ خنجر خونخوارش
هژبر جان ستان بیت

خنجر او سر فکن گردش مغفر شکن
تیر تو پولاد کش خنجر تو سندان گداز

و با ژاله آب رمح شیران جنگی از پشت اسب می ربود و پیکان بر چشم
سر دلیران از نوک سنان می آویخت بیت

از نیزه او چنین پی آگهی او / آویخته چو شیر علم شیرژیان را

و از زبان سنان ابدا آتش حرب زبانه می زد و بلمعان برق
زخم شهاب وار روی هوا می افروخت و از خون پلنگ و دیگر

یاقوت رمانی و لعل بدخشانی می بخشید و از بیم چهره بی رنگ
زهره گونه زرین سیمین یافت و بهرام تیغ زن سر در سپر سیمه گون
نمایی می کشید بیت

سپر ماه را بنوک سنان · چو چو از راه که کشان برداشت
مشتری وار پیش او بهرام · تیغ بنهاد و طیلسان برداشت

و ابر وار باران تیر چشمه خور می پوشید و از حقه گردون مهره
سیمین کواکب بر بساط خاک می افشاند و تن مخالفان دین
چون هدف خاکسار می گردانید و نوک پیکان زرین در سپهر
مهر و ماه می نشاند بیت

شاهی که روز رزم از رادی · زرین نهد او به تیر در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد · تا خسته او از آن کند درمان

و یکه وران کرد از تارک گردنکشان بر می آورد و سرا خراب
شیاطین زیر سم بادپایان بار زمین پست می کرد گوییا زخم کوپال
و تبرزین چون صاعقه در آب آتش می افروخت و مغز پیلان را
چنانک ابر ژاله بر خاک میدان بر زمی ریخت بیت

گرز تو بند ثابته بگشاید از فلک · تیر تو برج و کنگره بر باید از حصار
چشم ظفر فروغ تیغ آرا گرفت تو · چهره چهره کرد در تن بدخواه استخوان

و سر پیکان از تن خون آلوده رنگ عقیق یمانی گرفت و نوک
سنان از عکس چهره زر اندود گشته زردی کهربا بپذیرفت

بیت

بنوک نیزه خطی و درع سیماپه · گرفت زیر نگین ملکت سلیمانی
ز تیغ روشن او خانه عدو تیره ست · ز کلک نیزه او صحن ملک نورانی
سپهر ملک و رادمح او شهاب لیس است
چو سر برآورد از فتنها شیطانی

گویی خنجر فنا بر چهره شبرنگ هندوان از زیر جنبه بود دست
اجل بر تن قیرگون ایشان زعفران ریخته بیت

زبس کشته هندو زمین شد سیاه
چو زاغان افکنده بر روی راه
درخشان ز تن خشت افروخته · چنان کاتش از میغ سوخته
همی خشم تو در پایه ماهی بود · زبس کز سر تیغ او بها استخوان آید

و چون آن که مایه شر و فساد و اصل کفر و عناد بود هم نفیر ستم ندیم
ندم شد بیت

رایت بدخواه تو خرجنگ را ماند همی
باز پس رفتن بطبع اندر بود خرجنگ را

و در شد رده وار بلا و قبضه نوازش عنا گرفتار ماند و در گرداب و غا
و آتش هیجا چون باد خاکسار شده جان بمالک سپرد بیت

شاهیست شیرزاده که خون عدو اوست
در بحر خلال ترا از خون گوسفند

ملک نهد در انجمن روز رستخیز — بر مجمر جهنم از اعدای او سپند

و پایان کار و سرانجام پیکار (بیت)

تیغ چون الف تا در کش بکوفت چو عین

بدان کان چون قامتش بجفت چو دال

و بخنجر آبدار از خاک رزمگاه چون آن جدول سرشته شد و عرصه

ممالک از نجاست شرک او شسته آمد (بیت)

آهن زهرکش خصمت بخاصیت

شمشیر آب داده شود در میان کان

و بشمشیر گوهر نگار که گفتی روی سبزه بقطرهٔ شبنم آراسته

اند و یا شاخ مینا بدر شهوار مرصع کرده چهرهٔ ملک و دولت و

رخسارهٔ فتح و نصرت مورّد بماند (بیت)

نمود تیغ تو آثار فتح و گفت فلک — چنین نماید شمشیر خسروان آثار

و صیت غزوات شهریاری و ذکر مساعی شهنشاهی در اطراف عالم

سایر و منتشر شد و اخبار مآثر و مفاخر اقطار جهان شایع و مستفیض

گشت و نام مجد و معالی بر صحیفهٔ ابکار مدح و ثنا سمت

تخلید و تأبید یافت (بیت)

عمر مردم اگرچه برگذرست — عمر ثانی مدایح شعراست

زنده رستم بشعر فردوسیست — ورنه زو در جهان نشان کجاست

و بندگان دولت از کثرت غنایم بسیار که و مغانم کثیره

تاخذونها

تاخذونها چون بحر و کان بگوهر و زر توانگر شدند و بستان سوسن و نرگس

بالمر سیم و تاج زر گشتند و خسرو پرویز جنگ تیسیر این فتح

بزرگ که طراز فتوح ملک و زیور عروس دولت بود و مادر دهر

مثل آن عقیم از نتایج لطف یزدانی و مواهب آسمانی

شناخت (بیت)

بخت پی درگاه تو یکدم شکیبایی نکرد

فتنه را جز غصهٔ عدل تو سودایی نکرد

بی چراغ رای تو کافاق از او آراستست

از افق خورشید قصد عالم آرایی نکرد

و چون بر رای دین پرور و ضمیر روشن بود که اگر بنده برامداد

روزگار باقی ماند و بر تعاقب لیل و نهار بشکر نعم آفریدگار مشغول

شود عاقبت مدت عمر عالم انقضا پذیرد و نطاق شکر او باقسام

آن نعمت و انواع آن موهبت محیط نگردد و بس در مقام اخلاص

بقدر وسع بندگی ضعف بجای عرضه داشت و بعجز و قصور که

انا لا احصی ثناء علیک اعتراف آورد و لیس لی بهذا

الفاظ الحسان و بمجازات نعم یزدان برخواند و در تمهید

قواعد عدل و تشیید قواعد شرع مبالغت نمود و در طلب این

تجارت مربح و صناعت منجح منطقهٔ جد و جهد بر میان بست

و ربع مسکون بعمار انصاف و انتصاف معمور گردانید و عیان

همت بلند روی باز او فضل و براعت باز آورد ﴿ بیت ﴾

بزرگ بار خدایا توآن همی که جهان

جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود

عریض جاه تو پهنای مرد یار کرفت

بلند قدر تو بالای سر فلک بپمود

نه چشم کردون چون کرده تو صورت دید

نه کوش کیتی جز کفته تو لفظ شنود

و توقیر و احترام علماء دین که ورثه انبیا و خزنه شریعت و حقیقت اند

و شرف قربت و مزیت درجه اختصاص یافته واجب و متعین

دانست و اعزاز و اکرام ایشان بر وفق کتاب و سنت مقدمه

بختیاری و عمده جهانداری شناخت کما بین الله فی زواهر الایات

و فصل فی جواهر الکلمات یرفع الله الذین امنوا منکم والذین

اوتوا العلم درجات و قد صح فی ماثور الخبر عن سید البشر صلی

الله علیه وسلم انه قال اکرموا العلماء فانهم ورثة الانبیاء ومن

اکرمهم فقد اکرم الله ورسوله وقال علیه السلام وافضل

الصلوات والتحیات کن فی عالما او متعلما او مستمعا ولا

تکن الرابع فتهلک لاجرم چمن این عقیدت ستوده و حسن

این سیرت پسندیده هر روز بر احوال ملک آثار لطف و انوار

عنایت الهی ظاهر تراست و امداد نعمت الهی و فیض فضل نامتناهی

او چشتر و کافه خلق با آوازه کف گهربار روی بدین بارگاه جلال

که قبله اقبال و کعبه آمال جهانیان است می آورند و عنان همت علی

تباعد الدیار و تدانیها بخدمت این درگاه آسمان رفعت می تابند

و خود از ذره کردار بر آفتاب آن حضرت جنت صفت جلوه می

دهند ﴿ بیت ﴾

بوستانیست صدر تو ز نعیم	و اسمانیست قدر تو ز جلال

خدمت تو محول دولت	حضرت تو مقبل اقبال

و بتقبیل بساط همایون که بوسه جای نامو‌ران کیتی است عز اصلی

و سعادت کلی می یابند و بخشش‌های کرانمایه و خلع فاخر فایز و

بهره‌مند می شوند و بعلو رتبت و جاه قدم رفعت بر تارک ماه می نهند

و در میدان معالی کوی سبقت از شهسوار کردون می ربایند و از

حق تعالی میخواهند که طناب خیمه جهانداری بمسامیر خلود بسته

دارد و عقود شهریاری در سلک دوام پیوسته و کل فراد رخ می

ارتفاع نامرادی پیراسته و رایات دولت بایات فتح و نصرت اداء

و آفتاب اقبال بر برج شرف و نقطه اوج ثابت قدم و از آسیب چشم

زخم کسوف و آفت نقصان مسلم دارد و ماه جلال نظر سعد اکبر

و ناهید دانش که مقرون و از چنک ضرر خسوف و خطر محاق

مصون و اولیاء دین و اعضاء دولت پیروز و اعداء ملک و حساد

ملت بد روز ﴿ بیت ﴾

بشکل بارکت باذ شمت دایم / که باذ خیمهٔ جاهت باوج علیین

دو چشمه همچو ستور و دیده همچو ترنج / چو صبح کوفته سر چون طناب داه نشیز

و چون امداد شادمانی و وفود کامرانی متصل شد و انواع میامن
و سعادات روی نمود رکاب عالی لازال عالیا در ظلال پیروزی
بر صوب هانسی روان شد و بجهت عمارت حصار روزی چند
آنجا توقف فرمود و بعد از آن عنان عزیمت بر صوب کهرام
تافت و آن خطه بقدوم مبارک زینتی تازه یافت و بفر ماه رایت
همایون آفتاب معالی با حیز خویشتن خرامید و در اوج اقبال
بنقطهٔ شرف و مرکز سعادت رسید

بیت

برج فتح رسید آفتاب دین آری / بکامها برسیده ز فضلهای خدای

و اسباب سرور و سلوت و فراغ و رفاهیت خلق در هم پیوست و خاص
و عام در ظل عاطفت و کنف مرحمت آسوده گشتند و در پناه امن
و جوار سلامت از مخلب نوایب و حوادث خلاص یافتند

بیت

جهان بساخت جهان را هوای دولت تو / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

از آن گذشت که گستاخی کند بر این / سخن برده دری یا صبا بغمازی

و تباشیر صبح انصاف باطراف ممالک و اقطار بسیط عالم رسید
و شعاع آفتاب معدلت بر کافهٔ خلایق و زیردستان تافت

بیت

توی که سایهٔ عدلت جهان بسیط شدست / که چشمه کردن آن مشکلات بر خورشید

و انوار میامن رای و رویت بر صفحات دین و دولت پیدا آمد
و آثار محاسن شمشیر و خنجر ملک و ملت ظاهر گشت

بیت

دهن مملکت بخندد خوش / تا سر تیغ تو نشکرید زار

ایضا

خجسته رای او در ملک راه فتنه بربندد / مبارک روی او بر خلق کار بسته بگشاید

و خبر فتح و بشارت بزرگ در عرصهٔ گیتی منتشر و صیت آن
با قاصی و ادانی بلاد هند و سند رسید و فتح نامها مشتمل بر
کیفیت نصرت اولیاء دولت و قهر اعداء مملکت تحریر افتاد و بحضرت
غزنه عمرها الله بالدولة والاقبال ارسال کرده شد تا [illegible]
را دایم منور و روشن کرد که بر تجدد روزگار مقاصد و امال
که بحصول می رسد و مطالب و اغراض که بنجاح مقرون می شود
بنای آن بر همت عالی و عقیدت پاک خدایگانی است و
فهرست امانی و سر دفتر شادمانی و فاتحهٔ کرامات و مقدمهٔ سعادات
لطف بی غایت و انعام بی نهایت پادشاهی است

بیت

خسروی کآینه روی ظفر خنجر اوست / رونق سلطنت از تیغ ظفر پرور اوست

و چون نیّر اعظم سایه بر برج میزان افکند و سیاه تیرماه در صحن
باغ و راغ دستکاری آغاز نهاد و حلل سبز کار اشجار چون روی
عاشقان زرنگار شد و مینای چمن باغ و بستان برنگ کهربا گشت
و از انهزام لشکر گرما نسیم هوا اعتدال پذیرفت و باد بر روی
آب چون کف راد خسرو زرافشان گشت بیت

باد خزان آمد از دوستی بود از قدیم
زرد شد روی درختان اندر ایام خزان
آسمان از درد دل ایشان پرده بر روی بست
تا نه چندان زرد گشته رویهای دوستان

و در چنین موسمی همت ملکانه بترتیب مناظم امور دین و دولت
مصروف گشت و از کهرام بطالعی که قضا زو بود بفتح بشیر بر
موجب امیر سعادت‌عنان مسارعت بکشید و بر سبیل تاختن
باد گرد داد بیت

بزین اندر آمد که زین را فزید — همان نعل اسبش زمین را بدید

و حشم منصور شمشیر نصرت آخته و اعلام دولت افراخته در خدمت
روان گشتند و از نخب رجال و فحول ابطال عرصه هند تسابق
پذیرفت و بر دلیران روزگار و مردان کارزار فضای آن دیار تنگ آمد

بیت

جز ذره اندک منصور عدد — لیکن چو آفتاب بحجت جهان ستان

جمله چو نادم دل و چون باد هم نفس
هر یک چو سرو هم سر و چون بید هم زبان

و چون بحصار میرت که از قلاع و بقاع مشهور کشور هند است
و بحصانت قواعد استواری ارکان مذکور نزول کردند فوجی
از اشیاع ملک و اتباع دولت که بکمال شجاعت منسوب بودند
و بشرط خدمت موسوم بجنگ مشغول گشتند و اهالی آن قلعه را
از مهابت و باس خسروی در صف کارزار کار زار گشت و هنگام
کار دست از نبرد و پیکار بماند و چنان حصنی حصین و قلعه منیع
که باره چون کوه شامخ ثابت و راسخ داشت و خندقی چون بحر
محیط عریض و بی پایان که شاهین تیز پر پرواز فراز آن گذشته
و شعاع بصر از حضیض بشرفات آن رسیده بیت

نقش رسیده بماهی سر رسیده بماه
فتاده مردم ازو در ضلالات از بن و سر
قیاس خندق و پستیش گذشته ز حد
شمار برج و بلندیش درگذشته ز مر

گشاده شد و کوشش جهانبانان ملک پایندگان دولت که همیشه
از حد تیغ ایشان خد فتح و ظفر مورد است نافع و مفید نیامد
و در رویین و حصار آهنین پیش سنان کوه گذار مجاهدان
دین مانع و حایل نگشت بیت

زمانه گشت بر اعدا چو حلقهٔ خاتم   چو دور فتح گرفتی زمانه زیر نگین
مخالفت بمثل گر همی کرد ذ   شود ز خامه انگشت شکل تو بدو نیم

وجمعی انبوه از ظلمت هوا پرستی بنور خداشناسی رسیدند و سجود
بیزار معبودی چند را اجل ذکر و بیاکی و یگانگی یاد کردند و بنیاد
کفر و ضلالت و نهاد شرک و غوایت خرابی پذیرفت و معابد
اصنام و اوثان مسکن اهل توحید و ایمان گشت و شعار دین
و شعائر اسلام بوضوح و ظهور پیوست بیت

همه غافل از حکم دین و شریعت   همه بی خبر از خدا و پیغمبر
نه هرگز کسی دیده محراب قبله   نه هرگز شنیده کس الله اکبر

و در حصار میرت کوتوالی ممکن نصب افتاد و از انجا رایات
همایون و اعلام تایید و نصرت در جنبش آمد بعزیمت جهاد
اعظم روی باستخلاص قلعهٔ دهلی آورده شد و بوقت وصول
سواد آن خطهٔ معظم دولت و اقبال محیط سراپردهٔ جلال گشت
و لشکر آتش هیبت باد حرکت چون آب بر روی خاک نبرد
روان گشته و باب تیغ هندی در آتش زخم زخمه در انگشت ناهید
و کلک دبیران تیر سوخته و با ذبابی تازی در باد حمله چشم خورشید
بگرد انباشته گرد آن قلعهٔ سپهر ارتفاع پیاده و سپاه در آمد بیت

ز خورشید را سوی بالا او ره   نه اندیشه را سوی پهنای او در

بالاش پوشیده افلاک و انجم   بدامنش پنهان شده خاور و خور

و ساکنان آن قلعه جنگ را آماده ایستاده بودند و قتال را
ساخته و مستعد شده و بوفور عدت و شوکت غرور یافته و از سر
معنی وان یخذلکم فمن ذا الذی ینصرکم من بعده غافل مانده
کالبیوت الصامد والسیول الهایل بر صحرا آمده روان
شدند بیت

صف جوشن وران بر روی صحرا   چو کوه اندر میان موج دریا
بموج اندر دلیران چون نهنگان   بکوه اندر سواران چون پلنگان

همه در جنگ چون بازان خود رومی بجای کلاه نهاده و بیان برید
مغفر چینی افسر سر ساخته و مانند ماغ از تموج آب جوشن
سیم اندود پوشیده و بر مثال دام کبوتر در میان زره تنگ
حلقه روان شده بل که بشکل بشیز ماهی شمشیر جوشن خطائی
بر تن راست کرده و بنقش چشم مار و چشم ملخ درع داودی
سلب ساخته و بصورت خار پشت نوک پیکان خار صفت بر
سنگ فسان حرب تیز کرده بکردار کشف در دو تیر عنا پیچا
صفت سنگ خارا گرفته بیت

ز بس هندو انبوه چون خیل زاغ   ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
یکی چشه بد گفتی از آبنوس   همه شاخش الماس و بر صد روی

اللامع والماء السائح جنگ پیش بردند گفتی صفحهٔ تیغ ضمیر اینه

ایشان مصرع رجالت وروی خنجر نیلوفری هر یک مسرع
آجال بیت
رنگ خون دشمنان بر پیکر خنجر جان [?]
داشت پنداری شقایق دسته بر نیلوفرست
از شرار تیغ ایشان بر زمین معرکه آب همچون خمر روان وخاک چون خاکستر
واز فر وشکوه شاه که نُصِرتُ بالرعب ریدبایس ومراس [?] در ضمایر
اعدا آورده اختلاف ساخت ومسرع ترس وبیم در صحن سینه
ایشان آمد وشد گرفت واز رابطهٔ قهر خسرو عنان ممالک ومماسک [?]
از دست ضبط وتصرف ایشان بیرون شد بیت
آتش هیبت ترا باشد اختر واسمان شرار ودخان
وعذبات رایات از اوفتح مبین وآثار نصر عزیز پیدا آمد وامارات
پیروزی ودلایل ظفر وبهروزی واضح وظاهر گشت وتباشیر صبح
نجاح بر قانون مصالح از مطلع کار دمیدن ابتدا کرد پدید آمد سنة الله
التی قد خلت من قبل ولن تجد لسنة الله تبدیلا بیت
نصرت طلایهٔ حشم بارگاه تست دولت کتابهٔ علم آستین تست
نفع ومضرت واجل ورزق وسعد ونحس
در صلح وجنگ وتیغ وقلم مهر وکین تست
ودر یک ساعت سر باره وپای حصار بتیر وهم رفاد [?] ودم ثعبان
کردار آن مردان جنگی حال آمد وجان قلعه که سر برج آن هم

حصن

بعرج دو پیکر می شود واز غایت احکام واستواری کشایش آن
در هوس خانهٔ ضمیر مصور نمی شد واز فرط رسوخ ومتانت مبانی
همت ملوک پیرامن استخلاص آن نمی گشت ووهم تیز فهم دوربین
از کیفیت ارتفاع آن خبر نمی داد ومسرع وهم تیز تک
بر شش ده طول وعرض آن گذر نمی کرد مسلم ومستخلص گشت
بیت
حصنی چه برج جوزا پاک بیخ در زمین وسر بر افلاک
بجنش ز شیب بوده آهنگ زان سوی سمک هزار فرسنگ
تیغش بفراز بوده خرگاه زان سوی سماک سالها راه
سیمرغ بدامنش فرو دید سیمرغ دگر چو خود برو دید
صد سال بلند رفته هر یک قاف بدهان گرفته هر یک
وچنین حصنی مشهور واسم مذکور ذکر که واسطهٔ دیار ونقطهٔ
بلاد هندست در عرصهٔ ملکت افزود وتمامی ولایت سلطنت
ارجایها وانحاها بقهر وغلبه در قبضهٔ اقتدار آمد ورایات
واعلام دولت در اطراف واکناف بر وبحر مظفر ومنصور گشت
وحقیقت معنی ان الارض یرثها عبادی الصالحون
جهان داد بیت
زهی که تیغ تو سد سکندر شکست وقلعه کشاد
درست شد که خداوند نصرت وظفری

بلده

وسر تیر ان آن خط از هیبت تأثیر تیر قد الف وار بکردار پشت
نون کمان خم داده بودند و از بازوی شاه ... مانند منطقه کمر خدمت
و بندگی بر میان بسته‌اند بیت

تا کمر خدمت او بر بست — چرخ بجو شید شد تا جوز

واز سموم قهر خسروی که ژاله در چشم سحاب اخگر کند و آب
حیوة طبع آذر دهد یک زمان و سراسان بودند و نسیم لطف
که از سنگ خاره چشمه سلسبیل گشاید و از چوب خشک
دیباه دی گل طری رویاند امید وار و بی کمان بیت

مهر تو بر احباب تو شایسته تر آید — از پیرهن یوسف مصری بپدر بر
کین تو بر اعداء تو خونخوارتر آید — از تاختن رستم سکزی بخیبر

و از اینجا که شمول رحمت و فیضان رافت خسروی بود که المؤمنون
هینون لینون گناه ایشان بدامن تجاوز و اغماض بپوشانید
و خط امان بر صحیفه خطا و جریمت ایشان بکشید و عفو قدرت
آمیز را از لوازم و مراسم جهانداری و متممات مکارم اخلاق
شناخت بیت

جرم را بگذاشت عفو او و بس مهمل گذاشت
ظلم را بگرفت عدل او و بس محکم گرفت

و بطالع سعد و اختر همایون زمانه کامکاری و ستاده راه ...
در شهر خرامید و عرصه دهلی که منشاء دولت و مبدا سعادت

است بیامن قدوم مبارک آراسته شد و بلدة طیبة و رب غفور
صفت و صورت حال ساکنان خطه گشت بیت

گشت از اقبال او عبیر و گلاب — خاک در دشت و آب در فرغر
نم بر آمد ز ریگ تفته زمین — بر برون شد ز شاخ بوده شجر
شب تاری بنور گونه روز — زهر قاتل گرفت طعم شکر

و بنصرت دولت قاهره و اقبال روز افزون شاه حق در مرکز خود
قرار گرفت و رعایا در سایه امن و سامه امان از صفوف محن
و صروف زمن نجات یافتند بیت

ز فر دولت شاه و کمال همت او — زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین
همی ننالد آهو ز پنجه ضیغم — همی نترسد تیهو ز پنجه شاهین

و کافه خلق از فیض کف سحاب آثار و لطف و انعام بی شمار
بیان کل اعرابجهره لعل میگر گشتند و از جود آن دست
گهر بخش و دل دریاوش چون بحر و کان بگوهر و زر توانگر
شدند بیت

دریا که دید کز گهر مکان او — اینک دل تو دریا اینک تو گوهری

و ابواب بر و احسان بر جهانیان و اصناف خلق جهان گشاده آمد
و نام نکرمی و صیت مردمی در معموره عالم شایع و مستفیض گشت بیت

جهان گرد کفت بودی نمائی تو یک ساعت
ز دریا بر کشیدی در ز آتش بر فشاندی زر

هران گوهر که آب و خاک پیدا شد بخشیدی
کنون تدبیر آن داری که آهن برکشی گوهر

و بر عادت گذشته در اظهار شعار شرع و منار اسلام تاکید بسزا رفت و بنا و طاعات و ارکان خیرات افراشته آمد و رسوم بدعت و قواعد ضلالت اندراس پذیرفت و شهر و نواحی از بت و بت پرست خالی و بجای هیاکل اصنام مساجد بنا افتاد و بجایگاه عبده اوثان آرامگاه موحدان شد و رسل تسبیح و تهلیل و الحان مؤذنان بکیوان رسید و مرکز کفر بانوار خورشید مسلمانی و کلمه علیا آرایش پذیرفت ﴿بیت﴾

چنان در دل کفار نور مسجد
چو نور در دل ابرار نار در قندیل

و چون بدین ساقه عقود دولت در سلک ارادت انتظام تمام یافت و معاقد دین برشته استقامت بواجبی استحکام پذیرفت صدر اعلی قوام الملک رکن الدین حمزه که در میدان آداب گوی سبقت از ابناء زمان ربوده است و برهان فرزانگی بنیروان گیتی نموده و انوار مفاخر او بر چهره ممالک تابان گشته و آثار مآثر بزرگی او بر کنگره دهر تا عصر تاوان کرده و پیوسته همت و نهمت بر افعال خیر و اعمال بر موقوف و مصروف داشته ﴿بیت﴾

ولی را مهر او سازنده آبی
عدو را کین او سوزنده ناری

و باصابت تدبیر و اصالت رای زنگ از روی آینه دولت زدوده و بر جلی و خفی و دقایق و غوامض کارها بر جمله وقوف یافته که صیت آن چون فیض آفتاب بهمه جایها رسیده است و بنان اخبار و قود فضایل و طیب شمایل او همه گوشها شنیده ﴿بیت﴾

برید حیث ترا راست در عنان صبا
رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

از جانب [illegible] بدرگاه همایون که مهبط الطاف و مقصد اشراف است قصه فرستاد که مراج برادر رای اجمیر بتجربه شیطان و عرضه خذلان شد و از شوخ چشمی نقض عهد و میثاق را دلیل گرفت و میان بافروختن آتش فتنه و انگیختن گرد عصیان در بست و از مورد صفا و مشرب وفاق روی بنفاق آورد و تیغ برکشید و در بادیه طغیان پا نهاده خذلان در ساعد افکند و سر از ربقه مطاوعت و گردن از طوق طاعت بپیچید و پای از حد بندگی و دایره طاعت داری بیرون نهاد و دست ظلم و بیداد به نهب و تاراج برگشاد و با لشکری در عدد و عدد بدان مثابت که ضاقت علیهم الارض بما رحبت روی بمحاصره حصار تهنگر آورده و همچون آب از تندباد کینه در تموج آمده و غبار فتنه و شرار شر او از زمین بعیوق رسانیده ﴿بیت﴾

لشکری ناکشیده قهر شکست
سپهی ناچشیده زخم فراد

همه را با رماح خط شغل
همه را با سیوف هندی کار

باره در زیرشان چو غران شیر
نیزه در دستشان چو پیچان مار

و بسمع آن ضیغم درگاه و برکشیده بارگاه اعلی قاهری ضاعف الله

جلالت در مضیق ضرر ومعرض خطر افتاد وبانطفا اذیت ومخالب
بیت کرفتار شد وچون مضمون این قصه عرضه داشت وکرامت
استماع یافت بر فور ترتیب امور ایالت وتنظیم عقود ولایت
باهیبت بتعلک نصیر الدین مسعود ونید تعکیه باز کذاشته
آمد که شاخی بود از دوحه نبوت وسروی از چمن فتوت واختری
از برج سعادت وکوهری از درج سیادت ودری از دریای طهارت
وبدری از فلک رسالت **بیت**

تفاخر نموده بدو آل ناشم تظاهر فزوده بدو آل حیدر

باجداد او عز بطحا ویثرب باسلاف او فخر محراب ومنبر

ودر شناخت قوانین ورسم آیین ولایت داری بر اقران واکفا سابق
ودر شجاعت ومردانکی بر امثال ونظیر فایق وبعلو نسب ظاهر وشهامت
ذو العامی سندوادان وبکمال حسب ظاهر واحد الاثانی **بیت**

همی کذ نبش بزمانه استحقاق همی کذ سرش بر ستاده سپهرا

وخورشید سپهر دولت وجمشید سریر مملکت **بیت**

شهنشهی که بهیجا تیغ ونیزه او بترکش باشد ترس وجیم باشد بم

برسم حصن دتبوی نشاط حرکت فرمود وپای در رکاب فلک سای آدم
ومیز پای آورد وعنان تایید بدان شب رنک شهاب رفتار داد **بیت**

کنتی یکی عروس بدیع آمد از حبش از عنبرش سراغش واز مشک پیرهن

سیمرغ وقت بوذ ولیکن زنیج مرغ ترکیب داده بودش جبار ذو المنن :

تمت زیاده فرزندهای ونک ازنعام طوق وفا رفاخته قوت ذکر کان
ومرکب ماه سیر او از کرد تک چشمه خورشید بست ودر جستن نعل
هلال کردانرا کوشواره ناهید میکرد وچون اخبار وکباد دشت وبیدا
می نوشت وبیابان کورد وآهو کوه وصحرا می سپرد **بیت**

کر خاک شد بزیر سمش سنک در جبال

کر سنک شد بزیر سمش خاک در قفار

وقضا با عزم خسرو هم رکاب وقدر با عزم او هم عنان می شد ونوک
پیکان موی شکاف تیر فلک دیده شهامی دوخت وپیلک کوه کذار
از دوره چرخ عقده ذنب می کشاد وشرار سنان آتش بار جبینه
سهیل می سوخت وکو قضا عقد کرد از برق زخم روی هوای افروخت
ونهنک تیغ او از نشاط بردن جان در شکم دندان می آورد وافعی
خنجرش از حرص خوردن خون از چشمه کهر دندان می نمود

بیت

غبار موکب او بسته راه باد بزان شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم

سپه کذ کشاده خذنک دیده دو چنانک نوک قلم در شتاب حلقه میم

فرو خورد حشرات زمانه نیزه او چنانک جادوی جادوان عصاء کلیم

خیال تیغ وی از میان بشتاب عدو دولت ودین را میان زند بدو نیم

ومردان کینه ودلیران کار دیده که از مصاف خذنک وبیم رقا
ایشان عقاب از اوج کردون هزیمت شدی واز مهابت نیزه اژدها

پیکر یک شیر چشمه خالی گذاشتی

بیت

همه چرخ ناورد اختر ستان / همه حمله با از دمان هم عنان

ده و دار ایشان رزم و کین ساختن / هوا از پرش شهر زخوی تاختن

زره جامه شان روز و شب جای تن / زمین پشت اسب آسمان گرد کین

و از غبار مراکب روز روشن بسان شب تار شد و چشمه خورشید درفشان در ظلمت گرد نهان می گشت و روی هوا چون صحن خاک لباس اغبر پوشید و قبه آتش نگار سپهر کله دخانی بست بیت

زسم ستوران و گرد سپاه / زمین ماه روی و هوا روی ماه

و چون هراج از وصول رایت همایون لا زالت خفاقة العذبات خبر یافت با لشکر اسلام روی مقاومت ندید بضرورت دست عجز در دامن فرار زد و از مهابت شمشیر آبدار آتش پای گشت و باد گردار با فوجی بی عاقبت بساط خاک پیمودن گرفت و کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة صفت حال ایشان گشت بیت

مگر ز همت تست نور که بهتر ز روی / بهر کجا که دری بار یابد و دوران

و خسرو خجسته رایت در استکمال این مهم و کفی الله المؤمنین القتال برخواند و در مقابله چنین موهبتی جزیل که باری تعالی ارزانی داشت برسوم سپاس داری که الشکر قید النعمة قیام نمود و بحمد و ثنا حق عز اسمه زبان خشوع و خضوع بگشاد و در اجرای امور بر مناهج عدل عادت گذشته را اعادت فرمود

واحسان کامل حظی وافر و نصیبی وافی ارزانی داشت بیت

کرده جودش روزی اولاد آدم را ضمان / گشته رایش رونق احوال عالم را ضمیر

بر طریق طاعت او مدخل دار السلام / در فضای همت او منزل روح الامین

و بدست ابر مثال شریعت کرم و اعطا احیا فرمود و باران جود و نوال کشت زار امید تازه و شاداب گردانید و درین وقت پیر رای تبور را بتشریف و کرامت مخصوص و مشرف شد و صدق اعتقاد و حسن ارعا شامل احوال رعیت گشت و بر مقتضی اخلاص اموال وافر بخدمت فرستاد با سه خربزه زرین که بلطایف عمل قابل برآسا آن پرداخته بود و بدقایق و بدایع صنعت اضلاع هلال کردار آراسته و مصور کاینات پرکار دقت در مسکن صلب سنگ بزرگ اصل وجودش زده و نقش بند ازل در بطن رحم کان چهره دل افروزش نگاشته و دایه آفتاب در مهاد احجار سالها بلبان لطف پرورش داده و بتدریج و ترجیح قماط شبه رنگ از آن پیکر کهربا فام گشاده و صباغ و از حله نیلی و قرط لعلی او آب زعفران بر آورده

بیت

چشمه خورشید اگر چو زر تو بودی / تیز دیدی هبوط خویش عیزان

و در اثنا آن حال پیش تخت فرقدسای چنان تقریر کردند که

رای که از جهل گریخته بود حشری انگیخته است و قومی از اهل شرک
و فساد و بغی و عناد فراهم آورده و در هوای ولایت داری و تمنای ملک
خیال فاسد بدماغ راه داده و از غایت غرور و غفلت دل را هوس
خانهٔ دیو ساخته که الشیطان قد باض وفرخ فی صدره ودب ودرج
فی نحره و چون سر این معنی که رای او را زاده الله اشراقا روشن
گشت با فوجی از حشم منصور که — شعر
اذا استنجدوا لم یسألوا من دعاهم لای حرب ام بای مکان
بعزم جهانگشای کمر مجاهدت بست — بیت
عزم تو گر زند کمرگاه چرخ دست از زور او گشاده شود عقدهٔ ذنب
و در تاختن قاید تایید و نصرت و رایض فتح و ظفر هم عنان خسرو شد
و از مساعدت روزگار و مساحت اقدار آن ملعون گرفتار شد
و قلم تقدیر رقم زوال بر صحیفهٔ ملک او کشید و تیر قضا از گشاد
شست قضا بهدف جان او رسید و اجل محتوم نشور بقای
آن مغرور طی کرد و از جرعهٔ خنجر که ما جرد لخطب الا انفذ کاس
ممات تجرع نمود از باد زخم آن آبدار آتش فعل سر آن خاکسار
از تن جدا ماند و بخطهٔ دهلی که دار اقامت عسکر اسلام بود
فرستاده آمد — بیت
بیک خط قائم گشت از ممالک دو خطه شد الکفر مراورا جنس
سرش دارد امروز یک خط [illegible] تنش دارد امروز یک خط [illegible]

و بعد از نیل مطلوب و یافت مقصود رکاب فلک فر بجانب
دهلی که منشأ فضایل و مرکز افضال است روان گشت و عنان
جهانگشای در ظل ظلیل اقبال بر سمت آن خطه انعطاف
پذیرفت و مؤید و منصور و غانم و مسرور بمقر عزت و حریم
دولت باز رسید — بیت
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان
و تحریر فتح نامها بحضرت غزنه ذاالله ظلالها و بسط جلالها
مثال نافذ گشت مشتمل بر کیفیت استخلاص قلاع و حصون
و ذکر فتوح و غزوات ایام همایون تا رای اعلی اعلاه الله اواضح
و روشن شود که انواع مخاوف و صنوف شدائد که در موقف کار
معاینه گشته است و در مقام کارزار مشاهده افتاده و خلاصهٔ
غرض و زبدهٔ مقصود اظهار اخلاص و بندگی در تحصیل مراضی
حضرت خداوندگار بوده است که بافشانی کیمیا آثار امجاد و ملاذ
ساخته اند و مقبل اقبال و مآل آمال دانسته — بیت
شده پیش درگاهت امیر [illegible] معاک ازل تا جداران کشور
و دبیر خاص که تیر فلک بنده بیان و دهیر تیان او [illegible] باالماس

درمعاني مي سفت وآنرا درسلك الفاظ عذب وكلمات خوب
نظام مي داد درحسن كتابت ولطف عبارت يد بيضا مي نمود
كفتي زبان كلك سيه كار او مقرر اسرار بلاغت بود وصرير
خامهٔ او عندليب باغ فصاحت بيت

اي بوسه كاه ترا منصب شاهي خشي فلك داده برين قول كواهي
ناخورده مسير قلمت عنبر توقف نا ديده نظام تخت تنك تباهي
زلف خط مشكين تو يك حلقه ندارد

پي رايحهٔ خاصه زاسرار الهي

باحذ بنوك قلم كاه ربايت بز رفته هيولي سخن صورت كاهي
وكلك خيزران پيكر او جرم نحيف بآب زعفران مي شست
وبر تختهٔ رخام دفتار ثعبان مي نمود واز سر زبان تيزي سنان
ونوك پيكان عيان ميكرد بيت

تيزي شمشير دارد ودوش را د كالبد عاشقان وكونهٔ غمكين
وبسان مرغ زرين در درياء قير غوطه مي خورد واز منقار قار
بر ورق بياض مي ريخت واز شاخ زر مشك بر صحيفهٔ سيم
مي افشاند وبر لوح نقره لعاب نحل مي راند بيت

كلك تو مرغيست شكفت وبديع از شبه منقارش واز سيم پر
كفتن او مشكل ورفتن نكون خوردن او عنبر وزادن در
از سخن آكاه ونداند سخن وز فكر آكاه ونداند فكر

زود بنوذ وروضهٔ خيرات سبز خشك وبذو كلبن اقبال تر
وبر عارض روز از زلف شام دام غاليه فام مي كشيد وصحن كافور
خشك بعنبر تر مي آراست وبساط حرير عشك ناب مي آلود وروي
سوسن وسمن بقطران مي اندود ودر ميدان عاج جون بركار
بسر مي بوييد بيت

دو لب سواري پياده دوان تنش رومي وچهره از هندوان

وجون خورشيد عالم آراي ببرج سرطان سايه افكند واز اشتداد
حرارت بساط آتشين بر بسيط زمين كسترده شد واز فور آن
نايره هوا وقوت كرما ابواب دركات بر جهان كشاده آمد ونفس
اژدهم تنين سموم وچرود اضطراب والتهاب بذيرفت وسنك
ريزه در صميم كان جمر ياقوت روي بكداز آورد ونهنك در غمرات
موج جون سياره در درجات اوج محترق كشت واز تف
آفتاب روشن تاب هفت درياء اخضر بجوشيد وسرين
بره بر خط محور جون مرغ بر باب زن بريان شد وسروي
ثور فلك مانند داس وخلخال آتشين كشت وجرم دو پيكر
بشبه عود وعنبر بر مجمر دخان ظاهر كرد ودل در بر خرچنك
بكرداد بوته در آتش بتفسيد وناخن در پنجهٔ شير بسان آهن
در كوره نرمي بذيرفت وكندم در خوشه جانك سپند بر آتش
بسوخت ودر حد ترازو بر مثال نقره در كاه بكداخت ونيش

گردم درِ طاس اکنون بیکر گونه لعل و عقیق یافت وزه و برکان
گردون تیغ زنگ شررها برتافت و ثمر برغاله بر مرغزار سپهر گونهٔ اخگر
گرفت و رستی یکتاه دلو چون جنبهٔ زهره و مریخ دو تا برافروخت
و بشیزهٔ ماهی بشکل داغ تافته بر سر بحر فلک بدید آمد بیت
بکرم گاه بدشت اد پلنگی یاقوت   جهان گداخته گردد که نقره اندر گاه
چو کورهٔ آتش افروخته بدید آید   کبوتر از هوا بر بلند کی ذ ر ا ه
جهان شدست ز گرما که موی خویش ز پوست
همی بناخن و دندان جدا کند روباه
از حضرت غزنه ادام الله جلالها و حرس ظلالها که مطرح شعاع
اقبال و مطمح بصر آمال است مثال استدعا موشح باصناف الطاف
و عواطف پادشاهانه رسید و از مطاوی فرمان خدایگانی اعلی الله
اوامره التفات خاطر مبارک و نزاع ضمیر منیر بمن منظر
و حسن مخبر شهریاری معلوم شد بیت
خدایگان که ندارد ز رامی بخویش   نه زان ندارد که شیفته دل بتو بسیار
شفقات مهر و تو ماهی و مهر و مه را   بجد بد نماید همی بقرب هلال
و خسرو که چهرهٔ هاست و بسالت بلوح شمشیر آبدار افروخته بود
و رایات و اعلام فتح و نصرت بنوک سنان آتش بار او افروخته
بر حسب صفاء عقیدت و خلوص طویت بفرمان برداری و متابعت
بست و روی بدان حضرت بهشت صفت که واذا رایت ثم رایت

نعیما وملکا کبیرا آورد و در وقتی که ابر تیره سپاه پردهٔ سیاه در فضاء عالم
علوی می کشید و کلها و دخان ازرقهٔ آتش فلک نگاری می نمود و قمر
نیل بر چشمهٔ نوربخش آفتاب می پوشانید و نقاب کحلی بر رخ روشنان
گردون می بست و بلالان سریع سیر رعد بر صحن میدان فلک قطار
بیکر دو امواج کوه پیکر از روی دریا و اخضر پدید می آورد بیت
هوا ز ابر بپوشید جوشن و خفتان   ز عکس خویش کمان کرد مهر روشن تاب
و برق از میان ابر تیره چون قاروره نفاطان شعلهای سوخت و ما
خنجر زنگیان مشعلها می افروخت بیت
چو برق از میغ بر رفشد تو پنداری که زنگی
زخرگاهی بخرگاهی دواند بادهٔ اخگر
براه اندر از آن اخگر بیوفتد ز دستش از تیزی
یکی زان در بحر و شد بره بر بنکند آذر
و پیکر نور گستر او از سپهر زنگاری رایت سنگ لیفی می افراخت
و از روی هوا مظلم علامت مصقول می نمود و بگرداد شعله
آتش بر مردمک دیدهٔ آسیب می زد و از اثناء جستن موج
باصره را تعلیل می داد بیت
برون آمد از ابر تیره برقی   بسان کوه رخشان زد ریا
همی غرید رعد از هیبت او   چو سیل مست اندر صف سیما
و از خروش ای دو این رعد طامات که بر آواز می شد و از نهیب

ضمیر او نفحهٔ صور پیدا می آمد

بیت

بجستی هر زمان از تیغ برقی — که کردی گیتی تاریک روشن

جبال آهنگری کز کورهٔ تنگ — بشب بیرون کشد تفسیده آهن

خروشی برکشیدی رعد چونان — که موی مردگان گشتی چو سوزن

تو گفتی نای رویین هر زمان پیل — بگوش اندر دمیدی یک دمیدن

بجنبیدی زمین از زلزله سخت — که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گفتی زو عجب هر بار — بخاند ز بیم بشکافد تن

که از درخشیدن شمشیر روهینا برق چشم سپهر خیره می شد و گاه از غریدن پیل مست رعد گوش کیوان کر می گشت و لشکر ابر بشگال سورت آتش هوای ترکیب و فضا دوار کحل ابر کحلی می کشید و از چشم میغ در پاش درج می افشاند و بر روی مرغزار از لولو شهوار نثار میکرد

بیت

با کوه درج گوهر و با ابر عقد در — با باد مشک سوده و با خاک بهر آن

و سحاب نیسان از روی سپهر سرشک باران روان میکرد و گوش و گردن لعبتان باغ و بستان بزیور در امطار می آراست و بجای یک دستی سلک غواصان بحر فلک می گسست و گوهر آن قیمتی از حقهٔ مینا گردون بر بساط سبز سبزه می ریخت

بیت

سبزه از رعایت شب نم — سر ز بستی کشید بر بالا

از پی شرط مهر و عقد نکاح — گشت حامل بلولو لالا

اینک

اینک از شرم آن می فکند — لولو نارسیده بر صحرا

گرباد خاک هم مرکب بوسه میداد و گه ابر گرد موکب او آب دیده می فشاند

بیت

جو ابر دید که از کاخ شد بتخت روان — بزرگ پایهٔ فرزانگی و اصل نژاد

بخدمت آمد تا گرد راه او بنشاند — زدیده کرد بر او در شاهوار نثار

و تواتر امطار آینهٔ هوا از زنگ گرما می زدود و نم بسیار در صمیم تابستان فصل بهار آشکارا می نمود

بیت

بس که بر خرمن خود آب زند از نم ابر — تا شب قرتراو که بهمان آرد

و در چنین موسمی عند خسرو خورشید فر چهر ماه کرهٔ خاک می بود و چون باد منازل و مراحل طی میکرد و صاعقه کردار برخم نعل از آب آتش می افروخت و برق وار بر مسالک و مضایق می گذشت و بگرد چشمهٔ آفتاب و آینهٔ هوا تاریک و سیاه می داشت و در نشیب و فراز هم رکاب صبا و هم عنان نکبا می گشت

بیت

رخ نوردی که جنبش نبودی نکبا

راهواری که تیزیش نبودی صرصر

از فراز او سوی پستی نشدی جز چو قضا

و ز نشیب او سوی بالا نشدی جز چو قدر

کفتی آن فلک سیر زمین پای طبیعت صرصر جهان کرد کرفته بود
وچون آتش از غایت خفت از حیز آب وخاک آشنایی بریده
وچون رکاب همایون درخشان اقبال بحضرت غزنه اجلها الله
رسید وسعادت دستبوس وکرامت قبول پیش سریر اعظم دریافت
بنظر عنایت وحسن عاطفت ملحوظ ومخصوص شد ودر بلندی
درجت وارتفاع منزلت از ملوک جهان امتیاز پذیرفت واز تقریب
وترحیب مجلس اعلی اعلاه الله بهرهٔ تمام کرفت وبخدمت بساط
اشرف که بوسه جای ملوک عجم وسجده کاه سلاطین عالم است از
مشرف ومکرم کشت ‖ بیت

تو آفتابی وچه شود ذره تو خاک ... زمین که پیش تو شاهان برو نهند جبین

ونفایس جواهر وجامهای فاخر بموقف عرض رسانید واسلحهٔ
قیمتی وغلامان خوش بها بخدمتی پیش آورد وکفت شعر

النمل تهدی فی اهدائها ما حملت ... والعبد یهدی فی اهدائه ما ملکا
ولو الطاق لاهدی الفرقدین له ... والشمس والبدر والعیوق والفلکا

ودر بستان سرای خلدآسا دستور ملک ومشیر دولت ضیاء
الملک نزول فرمود سرایی که چون قرص فلک رتبت او بنایی رفیع
داشت وچون جاه عریض او عرصهٔ فسیح ۴ بیت

سرایی از خوشی چون عارض دوست
چو از دلکشی چون چهرهٔ یار

یکی از وی ارم باطل بنزهت ... یکی از وی حرم نازل بمقدار
وزان باد بهشت آزاد اطراف ... روان آب حیوة این دار انهار
زنخل طوبی این را ساخته در ... زخاک جنت آن را کرده دیوار
یکی را سعد کردون کرده معمور ... یکی را بخت میمون بوده معمار

ومقارن وصول رکاب مبارک بحضرت غزنه که مطلع خورشید
کامکاری ومستقر سریر جهانداری است آفتاب نوربخش در کفهٔ
میزان راست بایستاد واز طلوع سهیل روشن تاب طبع هوا
اعتدال پذیرفت وروزکار از قدوم فصل خریف مزاج دی کرفت
وباد بر سبز سیمبر آب زرافشان شد وابر برکان زرین شاخ
کوهرنثار کشت ودرخت از برک وبار ولطایف ثمار خالی ماند وباد
خزان بخاصیت از چوب آتش افروخت وتاج مرصع از تارک
لعبتان کلستان برداشت ولاله دست وکوش عروسان چمن
یاره وکوشوار بستد وحلهٔ سبزکار وحریر زرین باغ وراغ
بربود وبرمیاه جویبار ومرغزار جزع وکهربا بیخت وروزکار کوه
وصحرا از زریخ وزعفران بیخت وصحن بستان بحز شمعی وجامهٔ
زربفت پاره است ۷ بیت

چون زرخ سپهرجوی تو ازو رسید
دات برابر بداشت بد لیل ونهار
جامهٔ سیمیز زده چون زغم شد بدید

عنبه زرین فشاند بر سر او شاخسار

دست خزان در نشاند چاه زنخدان سیب

لعب جمر بر کشید کوی کریبان نار

تا که بر انکشت کل کرد خزان فندقی

کرد چمن بر فکار پنجهٔ دست چنار

کونه خزف شد خریف آنچه تلون کند

بر شمرد از دست باد سیم و زر بی شمار

و شاخ زربار و جعد عنبر نثار شد و حقهٔ زرد ترنج و آبی ادا و داق دیباری روی نمود

بیت

چو یک کیسهٔ خز زرد است آبی — نه پیدا دُر نار و نه دیبا نش

... شیر شهد نار کفته — که باشد پالوده از خون دهانش

چو کوی ... ارنج کوی زرجان — ز سر رسته مینا صفت صولجانش

زنخدان معشوق سیب است کویی — بسی مانده از اشک عاشق نشانش

ترنج است چون زرد رخسار مهجور — که تب خال پیدا شود بی کرانش

اما بیت کوبی تکر خوشه زر — بر افکنده زنکار کرد طیلسانش

و کوی سیمین سیب در میانه برک زرین پرورش یافت و از سر شاخ چون زنخدان محبوب و رخسار معشوق پیدا آمد

بیت

در سیب عنبرین نکر و آبی زرین — هر یک بصفت عاشق و معشوق نشانند

آویخته چو چند یک پای تکی مار — کر شان کهی نیست مجسم حب آنند

بر سیب نقطها سیه بر که سیاهیش

کویی زدل لاله همی وام ستانند

شعر

وتفاحة من سوسن كان نصفها — ومن جلنار نصفها وشقايق

كان الهوى قد ضم من بعد فرقة — بها خد معشوق الى خد عاشق

بیت

سیب سیمین سلب چو کوی بلور — یا چو نوخاسته بر جو رست

خوش ترش زرد چهره آبی را — طبع مرطوب و لعن محرورست

شاخ امرود کوی و امرود — رسته و کردنا طنبورست

نار از و باز دانه کرد جدا — جمر غرب خانها زنبورست

و ترنج کهربا پیکر چون ناف آهوان جیر مشک اکر کشت و بیان سیم پاک تن پیکر بزعفران شاخ پیوند

بیت

ترنج آن درج عنبر بوی و سیمین شمع در دانه

چو بسته بیضهٔ کافور در دامان کهر معجب

ترنج شنکرف کهربا رنک زیر برک زنکاری

چون روی است اکنده باب زعفران میکر

و نارنج لعل فام از چهره چون کل وصل چراغها افروخت و بکردا از زناب سراپای تن شنکرف همی پالود

بیت

نارنج جود و کعهٔ سیمین ترا دو — هر دو بروز سرخ طلا کرده برین سو

اکنده بکافور وکلاب خوش ولولو   والکاه یکی زلزلک زیرک جادو
رویش بسر سوزن تیز آرذه بمواد   ازادیهم باز نهاذه لب سردو
وبلبل خوش کلفتار ارغنون وموسیقار بنهاذ وقمری طوق دار
زخمه از منقار بیفکند   بیت
دشت بر بولاذ وکوران مانده محروم از چرا
کوه بر کافور وکبکان خفته خاموش از صفیر
عقد تا وطلبان برهم کسسته ماه ومهر
ساز تا وبلبلان درهم شکسته ماه تیر
ناوک اسفندیار انداخته باذ شمال
درقه رستم بروی اندر کشیده آبکیر
وطلیعه لشکر دی از اطراف هر کشوری روی نموذ وطلایه ستا
اعلام سرما برافراخت وسپاه زمستان بنهب وتاراج رز خزان
بشتافت وفلک از ابر تیره لباس اهرمن ومطرف ادکن بوشید
وجبه نیلی ورایت کحلی باز کشاذ ودرع داودی وجوشن
خطای باز کشید   بیت
کر آسمان زابر بوشید بالکیست   کز آب چشم ابر زمین شذ جو آسمان
باچشم پر سرشک سر اندر هوا نهاذ   زنکی برنک قیر زبالای قیروان
وکاه خورشید جون شرم زده سر در نقاب کحلی می کشید ودر سایه
غمام روی فلک نهان میکردانید وکاه جون دلبری جهره ان

ظلام آشکارا میکرد وجرم روشن تاب از حجاب سحاب می نموذ
وآسمان مسکی النقاب وزمین قضبی الجلباب شذ وروی هوا
وصحن خاک با جنجر زاغ وبیضه غراب نهفته ماند   بیت
خالی بماند خرمن آتش زدود وعود   تا در جمر زبیضه کافور خرمنست
آن عهد نیست این زالوان کل عرض
کمتر که کاو کاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان کذ
یعنی که جور صرصر دی جون جهان کنست
در خفیه کینه عزم خروجیست باغ را
جون انکبرها همه بر تیغ وجوشنست
نفس نبات از بی زیب نما باز ماند
عیبش مکن که از بستان سترونست
وسحاب سنجاب بوش در زیر پای فرش قاقم افکند وابر فاخته
کون بر سر کلبن بجای دم طاوس بر حواصل بوشانیذ   بیت
توده برحواصل بر زمین آیذ همی   جون فلک در زیر بر فاخته کرده نهان
وتیغ بر تیغ مینا فام آب خورده الماس می افشاند وبر بساط
زمرد رنگ سبزه در وکوهر نثار میکرد   بیت
زمین صحیفه سیم است وابر کنج کهر
درخت قبه کافور وسنک در عدن

فلک درخش همی الدو هو الماس

زخاک سنگ همی رویذ و زآب آهن

ساقهاء بلورست شاخ مرکلبن خزانهاء عبیرست خاک هر معدن

وکوه و بیشه معجر سپید بر تارک سیاه افکند و دشت و صحرا

از کسوت زنکاری لباس سیمابی بدل کرفت بیت

سواد شب برقت صبح بر من همی کشت از بیاض برف مشکل

زنخ کشته شمرها همچو سیمین طبقها بر سر سنکین مراجل

وهر اوز تخته نقره خام بدل یافت و صحن باغ و راغ مکان

کافور و چشمه سیماب کشت و از میان حوض و جوی کان سیم

پدید آمد و از کران غدیر و آبکیر معدن رخام پدا شد بیت

لب کاریز بر طلق است و روی حوض بر نقره

در و لاله شکم پر تیم است و پشت کوه بر مرمر

وقطرات سرشک از کران نرکس چشم انعقاد پذیرفت و آب

درمیان غنچه دهان میان السیف و التکبیر انجماد یافت

بیت

همی فسرده شد از باد خون میان جکر

همی فسرده شد از برف دم میان دهان

همی دمیدی بر چشم برف جمر الماس

همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان

وازکشاد تیر باد سیراب چون آبکینه شامی و آینه چینی بسته

شد و از شدت سرما فلک اثیر کره زمهریر کشت بیت

روی زمین زخرده کافور شد نهان ورد و دود عود دروی بپوشید آسمان

یکدشت مدتی که زکس برسید کشت چشم جهان در آن روی این و آن

شاه فلک زبحر همی ننگرد از آنک درزیر چادرند عروسان بوستان

از برف بر عصاره حیثیت کوسباد

و در یخ براز کناره هندیت ابدان

بر روی حوض حوضک سیمین نهاد باد

تا کوره نبات برون زد ز ناودان

رویین شدست چون تن اسفندیار خاک

تا همچو رستم است بره باد را کمان

هم زاغ را ز خلعت عباس کسوتست

هم شاخ را ز رایت شیعیست طیلسان

نشکفت اکر ز شدت سرما باختیار

مرغان بسوی بابزن آیند ز آشیان

و از کوره تنوره کوهری مریخ صفت چون چهره ماه و چشمه آفتاب

می تافت و چشمی زحل حصل بسان حرم مشتری و جبین ناهید

می درفشید و نور او در شام مظلم چون صبح نیر مشعله و شمع

روز می افروخت و شب چون پر زاغ را برنگ دیده باز و افسر

خروس میکردانید چیست

گوهری نیکو بود انش پیکری روشن چو جان

عکس او عنبرنمای و فرق او عنبر فشان

باذ گردش سیل هیبت ابر سیما بحر موج

صاعقه رخ ابر دم باران شرر تندر فغان

از شرار او بوذ بر بسته زرین فلک

وز نثار او بوذ بر ذروه سیمین جهان

گاه جنبیذن چو ابر و وقت گردیدن چو بحر

بحر بیجاده بخار و ابر بسیاده نشان

روی او داده زمین را از شکوفه پیرهن

فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان

گاه چون ژاله بگریذ دیده او پی دماغ

گاه چون لاله بخندد چهره او پی دهان

عکس او دریا درخشنده چو انذر شب قمر

نور او در خاک تابنده چو انذر تن روان

که بگردذ پیکر او چون آسیا که بگردد قامت او بر هوا چون خیزران

که بماند تنهای جرم او چون کهربا

که چو باذه صاپی اشک او چون زعفران

در دم مشکین او پیدا رخ زنگار او چون عقیق سرخ کز کوه سیه کردد نهان

چهره او چون بهشت و خال او چون ماهتاب

گونه او چون گلت و باد او چو گلستان

شخص او سیماب لرزه جرم او زریخ رنگ

ساق او زنگار سیماوی او شنگرف سان

و آفتاب صفت از مشرق توده علم شنگرفی وطراز نورانی می

نموذ و برق کردار از ابر دود پیرق لعل پیکر و رایت احمر او آتش

و از ظلمات رماد خنجر خون آلوذ و شمشیر زراندوذ می کشید

و شبه انگشت بشبه عقیق یمانی و یاقوت رمانی میکرد چیست

دهقان گوهری تیره بسنگ از آهن علوی

برون آورده بر زینش چو از تاریکی اسکندر

فرازش بر زر از عکس و نشیبش بر گل از شعله

سرش بر عنبر اندوذ و برش بر گوهر از اخگر

قوی گردذ بطبع از باذ و سوزد هر مرکب آب

ولیکن با شکوه آب عاجز ماند و مضطر

بگو بهر هلاک او برادر بحث کرد او را

که بکان زمین را خورد و بر دار مادرش کیفر

پاره ایذ طبع خود می کافور و طارم را

چو خرگاه مرصع را بود خویش جرم خود

لفتی انگشت آتش گرفته هند و بیت اخو پشتی جواهر کرد

ویارنکی نیست بدر برید کردار کشت و شعلهٔ او از دهان تنوره
زبان دراز می نمود و اژدهای مشک او شوشهای زر پدید می آورد
و شهاب آسای روی هوا قیر گون بسان آینهٔ چینی از زنک
ظلمت می زدود و بر مثال سهیل روشن و تابان میان درع
آهنین و حصار پولادین می تافت — چیست

کوئی که زر کریست سینه سایر و سیغ پوش
در آهنین دژی که بهمه روز نیست و در
کشفشهای زر کند از سر دژی برون
که بر هوا فشاند کاورسهای زر
حصنیست بر زنجره اندر میان حصن
قومی مشعبدند علی رغم یکدکر
در دستها گرفته زمرکوز لعبتان
هریک بزعفران و بشنکرف کرده تر
هاروت وار شعبده سازند هرزمان
تا لعبتان زنجره بیرون کنند سر

و شرار آواز قوس شعاع چون صاعقه تیر پرتاب می انداخت
و از تل زرنیخ پشتهٔ زرین می پرانید و از بستهٔ زعفران
غنچهٔ ارغوان می افشاند و از تودهٔ شنبلید دانهای
انار نثار میکرد و از خرمن گل زرد ارزن و کاورس بباد می داد

و عکس او سقف طارم چون روی سپهر با نجم می آراست و صحن بارگاه
چون چهرهٔ ماه بقلم ضیا و سنا می نگاشت و صفحهٔ دیوار از زنگ
تیرگی بسان صحیفهٔ تیغ خورشید می زدود — چیست

چو زرین گنبدی بر چرخ یازان — شده لرزان و زو رقش پاک ریزان
بسان دلبری در لعل ملحم — خروشان و گرازان مست و خرم
چو روز وصل او دارو شنائی — به او کمتر زده چون روز جدائی
ز چهره نور بر گیتی فکنده — ز نورش باز تاریکی رمنده

و سقف بارگاه آب در صمیم خانه بخار میکرد و تاب و قرب آهن
و لاذ موم صفت می گداخت و طبیعت زمستان جنوبیه بمزاج
بهاری داشت و بزبان زبانه در گوش اهل زمانه میگفت — بیت

چو بهتر ز خرگاه و طارم کنون — بخرگاه و طارم کنون آذران
فروبرده مستان سر از بیهشی — برآورده آواز خنیاگران
سر باب زن در سرودان مرغ — بن باب زن در کف دلبران
کباب از تنوره در او پخته — چو خون در قبای جوشن وران

و چون نوبت فصل زمستان و سقلاء سیاه سرما باخر رسید
ناگاه از آسیب فلکی و چشم زخم زمانه عارضه حادث شد و از
تصاریف ایام بی فرجام حادثهٔ عارض گشت و ذات بی همال
خسرو که خزانهٔ افضال و نشانهٔ آمال است از صدمهٔ نائبه
اثری پذیرفت و بعرض سامی که مبداء سخا و کرم و منشاء عطا و نعم است

عرض مرض راه یافت

بیت

گر تیغ تو یکدم از میان برخیزد   عصمت همه از مال و جان برخیزد

از بستر تب که جای بدخواه تو باد

برخیز سبک و زو همه جهان برخیزد

و از حریم سرای وزارت بارگاه خدایگانی که دولتخانهٔ اقبال
است حرکت فرمود و بسبب ضعف و ناتوانی خسرو مورد عیش
هنی و مشرب عذب خوش دلی تیرگی یافت و در راه انس و سلوت
که کشاده و معمور بود بسته و مهجور گشت و خاص و عام قرین
اسف و همنشین حیرت شدند و از تقسم خاطر و توزع ضمیر از لذت
عیش و فایدهٔ حیوة بی نصیب ماندند

بیت

از بیم کثرت جهان می لرزید   وز فرط ملالت زبان می لرزید

وز غایت لطف تو بوم تحکمی (?)   بر جان تو صد هزار جان می لرزید

و بر اقامت وظایف دعا و ادامت مراسم صدقه توفر نمودند و بتحقیق
دانستند که در نزهت سرای دنیا گل بی خار و مل بی خمار
ناممکن است و در بوستان خانهٔ گیتی شادی بی غم و راحت بی الم
محال است

بیت

ز شب روشنایی نجوید کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی

و طبیب روشن رای که در تدبیر مرض ید بیضا نمودی و در انواع
علاج نفس مبارک جز دم مسیحا داشتی و بکمال علم و معرفت از

چهرهٔ ماه کلف ربودی و بوفور تجربت و ممارست از پیکر خورشید
یرقان بردی

بیت

علم تو عرض ز نقش جوهر ببرد   فضل تو سقم ز جسم عبهر ببرد

کلک تو اگر بمسهلی قصد کند   اسپیدی ماه و زردی خور ببرد

در شیوهٔ معالجت و مداوات من طبّ لمن حبّ بجای آورد
و در ازالت رنج و استرداد صحت برهان انه لمؤید من روح
القدس نمود و معنی قول صاحب الشرع علیه السلام
که لکل داء دواء درست و مقتدی ساخت و بترتیب و ترکیب
ادویه و اشربه کرد اسباب تنقیه و تصفیه بر اجبی برآمد و
بشربتی که ملایم و موافق مزاج مبارک نمود اشارت کرد

بیت

شاه شرق از بهر آن خوردست میمون شربتی

تا شود صافی و باقی قالبش مانند روح

این تکلفها چه حاجت چون بذو بخشیده اند

قالبی چون جان عیسی مدتی چون عمر نوح

و یمن همت جماعتی که دعاء ایشان بزیور قران دعاء المخلصین
حجاب تحلّی یافته بود صبح صحت از مطلع امید و افق مراد
تجلّی نمود و قوت طبیعت اثر غبار تغیر از اعطاف مزاج مبارک
بیفشاند و ذات خورشید فر از تخصیص اعلال باوج
اعتدال رسید و ماه نورافزای دولت تن درستی از خسوف

شب دیجور بیرون آمد **بیت**

شکر ایزد را که روز این آمده — بر چشم جهانیان نشد تاریکی
شکر ایزد را که روضهٔ دولت — از آب جلال ماند زنگاری
شکر ایزد را که زود بیرون شد — یکباره بفیض فضل داداری
ماه کرم از محاق رنجوری — شمس شرف از سحاب بیماری
با صحت جسم کرد گردون — بر دست گرفت راست رفتاری

شعر

واذا صح فالزمان صحیح — واذا اعتل فالزمان علیل

وجهانیان بصحت ذات شاه جهان مستبشر و شادمان گشتند
وچشم انس و تسلی و قالب روح و خوش دلی روان یافت
وزنگ غم و وحشت از روی آینهٔ دلها زدوده گشت و نسایم
سلوت و روایح خوش دلی وزیدن گرفت و رنج و ناتوانی
باعدای دولت و دین انتقال کرد و عرض همایون از عارضهٔ که
نصیب دشمن بود شفا یافت **بیت**

ماه فلک از محاق بیرون شد — روزگار جهان همایون شد
اختر سعد بخت کرد طلوع — طالع روزگار میمون شد
چشم دولت ز لهو گشت قریر — روی ملت ز عیش گلگون شد
یوسف از قعر چاه رهایی یافت — یونس از بطن حوت بیرون شد

وخسرو مشرق بعد از صحت و خفت تمام را احلا سکون واقامت

کران بازیافت بر قود سالم النفس وافر الانس عزیمت سفر ورای
نهضت فرمود و بوقت خدمت وداع بانواع کرامت و نواخت
وثوق واستظهار افزود و بتجدید تقلید ولایات و
تاکید عقود عنایات مثال یافت و بوافرترین موهبتی
و فاخرترین عطیتی مخصوص شد **بیت**

تهنیت خلعت ترا گویم — که از این جنس خلعت شاه
خلعتی یافت از فلک بیرون — دولتی یافت از فلک هر ماه
چنی از بخت هرچه جویی جوی — یابی از چرخ هرچه خواهی خواه

وهر یکی از خواص حشم باندازهٔ درجه و مرتبهٔ خویش از عواطف
بحث تا سخطی وافی یافتند و فراخور درجه و منزلت بعطا
و خلع گرانمایه مکرم و مشرف شدند و چون موکب همایون اقبال از
دار الملک اعظم بحدود کرمان رسید و عرصهٔ آن ولایت بیمن
وصول رایات میمون مهبط وفود سعادت و مطلع جود و
سخاوت گشت **بیت**

اگر نسیم ز خلق تو کردی تاثیر — وگر سحاب ز جود یافتی تعلیم
کمینه نفحهٔ آن باشدی چو مشک تبت
کهینه قطرهٔ آن گردی چو در یتیم

خداوند ملک معظم شهریار ترک و عجم تاج الدنیا والدین
اعلی الله قدره ونفذ فی الخافقین امره که واسطهٔ عقد

بامداری و فاتحهٔ عقد کامکاری و تمیمهٔ و شاخ جهانداری و چشم
قلادهٔ بختیاری و دیباجهٔ صحیفهٔ مردانگی و صدر جریدهٔ
فرزانگی و لعل کان مروت و نگین خاتم فتوت و نهال باغ
جلال و سرو بوستان کمال و نور حدقهٔ افضال و نور حدیقهٔ
امال بود لطف استقبال واجب داشت و مورد همایون
خسروی را بتعظیم و اجلال تلقی فرمود و بر لفظ گهربار
راند که سر دفتر امانی و خلاصهٔ آرزو آنست که کرامت نزول
و شرف حضور واجب دارد و خطهٔ کرمان را بیامن نظر
آرایش و جمال دهد و خسرو خورشید فر بدان باغ ارم
صفت که نسیم آن نکهت عنبر خاک بمشام جان می رسانید
و کنگرهٔ قصر رفیعش از چهار طاق ایوان می گذشت لطف
نهضت و تجشم حرکت فرمود بیت

بباغی خرامید خسرو که آوازه | بهار و بهشتش مولی و چاکر
جهانها او را از نزهت دیاجیر | روشها او را از خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله | بگاه خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا
ز آواز بلبل درو زخم مزهر
درختانش از عود و برگش زمرّد
نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر

بکشتی چو اندیشهٔ مرد عاشق | بخوشی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برگ دُرف در صحن بستان | چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش چو دریا و کوثر و لیکن | ز ذوقش چو دریا پاکی چو کوثر
ز خوشی چو جان و ز خوبی چو دانش
بصفوت هوا و بلطافت چو آذر
روان اندرو مای سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور
و لوازم دوستی بسوابق دلجویی پیوست و اسباب یگانگی
بلطف حال یگانگی بدل شد و ریاض عهد موانست نضارت
از سر گرفت و قواعد الفت تازگی تأکید یافت و ضمایر بصفا و
سرایر بوفا آراسته گشت و مصافات تمام کالمصافاة بین
الماء و المدام پدید آمد و وسایل مودت رسوخ پذیرفت و عقد
عقاید انتظام و عقود عهود استحکام یافت و اتفاق نیت
و اتحاد کلمت از جانبین حاصل آمد بیت

اتفاق هر دو عالی کرد قدر تاج و تخت
اتصال هر دو روشن کرد چشم ملک و دین
ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت
دین و دنیا را بهر دو گفت باید آفرین

و بیامن موافقت ابواب سرور و سلوت گشاده شد و اسباب
عیش و عشرت ساخته و آماده گشت و مجلس انس و خرمی

بیان بهشت برین آرایش وجمال یافت ودست گهربار خسرو
عدومال که همیشه در بزم و رزم زرافشان و سرافشان باد برابر
مطیر سبقت گرفت

بیت

در رزم بدست آرد و در بزم ببخشد

ملکی بسواری و جهانی بسوالی

عالم تو و عادل ترا ز و هیچ ملک نیست

الا ملک العرش تبارک و تعالی

وماه از برای جشن ما یعنی در سرای ذر افلاک از ستاره درم زد
واز روی ورای شاه فریدون جاه ضیا و سنا عاریت خواست
وعطارد بسان سوسن زبان بتقریر مدح ونشر ثنا برکشاد
ودهان بذکر خسرو کیهان چون صدف ونافه معدن
در خوشاب ومشک ناب گردانید وبر طلعت ساقیان
سرو قد سیم عذار آیت وان یکاد برخواند وزهره بر هوای
بلبلان بزم مانند گل جامه صبر وقرار چاک زد واز ناله نای
وخروش دف دایره کردار پای نشاط وطرب دایره آسا
برسر گرفت وخورشید پیش جمال خورشید رویان ذره وار
در رقص آمد واز خرمن ماه رخسار شاهدان پری وش
خوشه چینی کرد واز عارض آرای خوبان دلکش نور در دید
وبهرام خون آشام غاشیه خدمتکاری بردوش گرفته از میانه

کله

گرانه جست وحلقه چاکری در گوش کرده در گوشه ساغر
گرفت وتیغ وخنجر عدو مال بکاس وقدح مالامال بدل کرد
ومشتری از گلشن رامش ونزهت گلبرگ سعادت افشاند
وذخایر وخزاین سعود برسم خدمتی بموقف عرض رسانید
وکیوان که پای رفعت برسر گنبد گردان دارد بپاسبانی قصر
رفیع ایوان برخاست وخاک بارگاه شرف که آسمان دایره
گردار مرکز آستان اوست سرمه دیده ساخت ودر مقام
طاعت وخدمت بکار صفت بفرق عبودیت بایستاد

بیت

کیوان موافقان ترا گر جگر خورد

نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد

ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند

یکباره مرغزار فلک خوش دسته باد

مریخ گر بخون عدو تو تشنه نیست

خنجر خورده خنجر وجوشن گسسته باد

ور در قد بوزن بدخواهت آفتاب

گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد

ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند

جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ورنامه دهد نه بپروانه تو تیر

شعلش فروکشاده ودستش جسته باد

ماه ازنخواهد که بوذ نعل مرکبت

ازناخن محاق ابد چهره خسته باد

ولعل شکرفروش خوبان باده نوش شذ وهوا از عکس
جمال پری رویان بهره مان پوش کشت وکل بامش که در گلزار
مرغزار از عذار شاهدان بار آیذ ولاله شادی در جمن
رخسار ایشان بشکفت وبنفشه از شرم زلف دوتا وجیز
یکتا هر یک سر در پیش افکند بیت

نقش بند جمال وواهب حسن — داده حسن وجمالشان داده

عقل پیش لب جو پسته شان — راست جون کاه پیش بیجاده

ومجلس بزم از نیکوان سروقد کلنار خذ وشاهدان ماه
پیکر جوزا اکر که بهار دلبری وهلال جان صابری بوذند وبجزع
خون خوار ولعل شکربار روان را در دود ادو کفتی
بستانی بر از کل ونسرین وسنبل ویاسمین است
ویا آسمانی بر از مه ومشتری وزهره وپروین است بیت

همه شکرلب وبادام چشم وپسته دهان

بنفشه زلف وسمن عارضین وکل رخسار

وساقی جون نرکس ساغر زرین بر دست سیمین نهاده بوذ

واقداح می ناب جون قمر در منازل نوش کردان کرده بیت

کفتی که لعل ناب وعقیق کداخته است

درجام زر زعکس رخ او شراب خام

وفروغ آتش رخسار او آب روی کل خوذ روی می برد و
لالا از آن عارض می رنک رنک می آورد وکل از آن چهره
زیبا در عرق تشویر وخجالت می نشست بیت

بنامیزد بنامیزد نکر کن تا توان بوذن

غلام آن جنان رویی که کل رنک آوذ زرنکش

جکونه مه توان خواندن جنان خورشید رویی را

که نور دیده روزست کرد نعل شب رنکش

رخش آیینه حسن است ومن ترسان ولرزانم

که از تری که روی اوست تا که بوزند رنکش

وخورشید عارض نورکسترش روشنی بر ماه دو هفته
تاوان میکرد وماه رخسار خورشید منظرش عکس بر جام
بلورین وجام سیمین می انداخت بیت

عکس رخش از جبین بر افتد بر بام

در جاه قصب رفو کند کور بشام

کاه از رشک ماه رخسارش خورشید فلک پای جون شفق
احمر جهره بخون دیده می شست وکاه از غصه خورشید

جمالش ماه سبز قبا بسان صبح نیلی سلب خرقه وجود ضرب

میکرد عجب از ماه طلعت شاهدی که روشنی از عارض

سیم سیما و چهرهٔ آتش نمای او وام خواهد و شگفت

از خورشید پیکر دلبری که شام مظلم سیاهی از زلف دوتا

و خط دود آسای او عاریت ستاند چ

چشم ندید شام را همبر صبح پس چرا

بر سر صبح صادقست پای نهاده شام او

عارض گل نسیم او برد ز بوی قرنفل

قیمت سرو می برد قامت خوش خرام او

ایضا

صبح را رنگ بدان عارض چون ماه دهد

شام را مایه از ان طرهٔ کوتاه دهد

طاق ابروش مرا جفت غم و درد کند

چشم آهوش مرا بادی روباه دهد

و اگر شام مشک افشان رنگ از ان زلف پریشان گرفتی ماه

را افسا بردهٔ پاک دمی او ندیدی و اگر ماه شب رنگ نور از ان

طلعت رخشان بذیرفتی خورشید راه نشر آینه گردان

او نشدی چ

در عالم لطافت گر قشر نور است گوئی

روی بدان نیکوئی زلف بدان دلبری

گفتی آفتاب رخسارش از عنبر سارا سایه بان گسترده است و ماه

دیدارش بشکل دام ماهی از زرهٔ داودی سلب ساخته چ

دو زلف عنبرین از تاب و از خم چو زنجیر و زره افتاده در هم

دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ تو گفتی سرمه کرد ستش خیرنگ

ز مشک تبتی مرغول بنجاه فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه

ز رنگ روی مل بر خاک ریزان ز تاب موی گل بر پای بیزان

هم از رویش خجل باد بهاری هم از بویش خجل عود قماری

جمال حور بوذش طبع جادو سرین گور بوذش چشم آهو

و دل از بستان جمال او بنوباوهٔ غم بسیار می آورد و جان از

گلستان رخسارش بتحفه خار تیمار می برد چ

گر از روی او سوی گلستان روذ باذ صبا ارد گند تحفهٔ نوروز را

و زلف ذره سان او سایه بر عارض خورشید رخشان می انداخت

و رایت سپید روز بر پرچم سیاه شب می پوشید

زلف بنفشانذ آفتاب فروشذ شهر بجنبید روز کار بر آمذ

و بر گوشهٔ ماه تمام غالیه فام می نهاذ و بر روی زهره و پروین

نقاب عنبرین می بست چ

اگر از نقاب رویش بهوا رسد شعاعی

همه ذرهٔ هوا را همه آفتاب سازد

و بر طرف لاله‌زار رخسار و گلزار عذار پرچین می بست و روی
برنیان و ارغوان بطراز مشک مطرز میکرد بیت

طوق کبوترست سر زلف آن نگار من همچو باز در طلبش پر همی زنم
نی نی که همچو چنگل بازست زلف او من پر زنم همچو کبوتر همی زنم

و بر برگ سمن زنجیر و بر نسترن دایره قیر می کشید و از سنبل
بر برگ صفحه نسرین صد بند و چین می نهاد بیت

گاه از گل و ارغوان کند تالیف گاه از مه و مشتری کند بساز
کز تاب که شود خم اندر خم کز پیچ که زند سر اندر سر
کز حلقه کند بگل بر از سنبل کز توده نهد بمه بر از عنبر
هر کس که ز دو نگه کند بیند شب گشته در آفتاب بادی گر

و حلقهاء او در حلقه دل بسکیر کمند مشکین می افکند و از هر بند
و گره صد زنجیر و زره می نمود بیت

کمند مشک را ماند چو بر مه تافتن گیرد
سیاه زنگ را ماند چو بر گل تاختن گیرد
معقرب زلف مشکینش معلق بر رخ روشن
چنان چون عنبرین عقرب که زهره در دهن گیرد
گهی همچون شبی باشد که بر خورشید بر باشد
گهی همچون شبی باشد که بر روزی وطن گیرد
چو ساکن باشد از جنبش مثال قد او دارد

چو طبعش بار خم گیرد نشان قد من گیرد
گهی از گل سلب سازد گهی از مه رقم گیرد
گهی رسم صنم دارد گهی طبع شمن گیرد
خم زلفش یکی دامیست کو خورشید و مه گیرد
سر زلفش یکی شستیست کو سیمین ذقن گیرد
چو سنبلهاء نو رستست بر طرف سمن زاران
که دیدست ای عجب سنبل که اطراف سمن گیرد
چون بپیچد صد هزاران عقده باشد بر [illegible]
چون بتابد صد هزاران عقد باشد گل گیرد

و سنبل تابدارش گرد شمشاد عذار حلقه می شد و طره مشک
بارش بر صحیفه سیم ساحری می نمود و از زر بندش ساج بر
عاج حلقه انگشتری پیدا می آورد بیت

طره برافکن از جبین از پی آنک سایه‌اش
جبهت آفتاب را مشک نقاب می دهد

گفتی طره سمن سای و خط ماه فرسایش فتنه آن
طلعت خورشید سیما گشته اند و زلف بی قرار و جعد
گل سپرش شیفته آن عارض لاله پیکر آمده بیت

زلف تو چون بدیدم بر شعله رخت گفتم که ساحریست میان شرار مشک
زلف تو بر حقیقت اگر هست بی قرار بر آتش ای نگار نگر ذو قرار مشک

که خوشهٔ عنبرش سایه بر کلبرک عارض و کلنار رخسار می انداخت و که شاخ سنبل تر ضیمران کرد سیب سیمین زنخدان جوکان می زد || بیت

زلف او مانند جوکان و زنخدانش جو کوی

کوی چون کافور باشد غالیه جوکان بوذ

|| و بنفشه از جعد غالیه بار او شرمسار می شذ و سوسن از طرهٔ سمن بوی او می دزدیذ بیت

|| ز بوی زلفش باذ نسیم عنبر زلف رویش با خاک رزمهٔ دیبا

و صبا از سر زلف مشک بیزش نافهای چین و نسیم او باذ از عطر و بار نامهٔ عطار می شکست بیت

اکر زلفت بجنباند نسیمی شوذ پر جان خون آلوذ اهت

و کل در پیش آن کل تر باز از خواری بیابان خار می شذ و مشک ناز آن طرهٔ طرار چون خاک کوی بی مقدار می کشت بیت

مشک را خون شذ جکر کان عارض جمر آیذ

زلف بی چین تجینش و امشاطکی بی شانه کرد

|| و خط مشکین او کرد عبیر بر دامن حریر می افشانذ و بعنبر تر روی کلبرک طری می آراست و بر آتش رخسار از دود نقاب قیر اندوذ می بست و از بنفشه بر جمر و سوسن دوایر مشکین می کشیذ

بیت

بر جمر از غالیه داری نشان بر قمر از مورچه داری اثر

غالیه تا چند کشی بر جمر مورچه تا چند نهی بر قمر

بیت

ز آنک هست بهم خوش بنفشه و سوسن

می ز سوسن او برومند بنفشه ستان

وز آنک هست بهم خوب کهربا و عقیق

شدست چشم بر کهربا عقیق افشان

و شمشاد بر ارغوان و بر بنان کل سپر می شذ و از لاله و نسرین بستر و بالین می کرد و جعد مسلسلش بر ورق احمر نقش سینه باز می نموذ و خط معنبرش بر برک نسترن طوی شهپر طوطی باز می آورد بیت

ندیم تنک شکر کشت شهپر طوطی

طراز برک کل و لاله شذ لباس ملک

شکر کری که شکر پیش از این زمی کرد

بکارکاه لب او کنون کند ز نمک

کفتی شب از آن خط شبه رنکش سیاهی عاریت خواسته است و روز از آن دو عارض دل افروز نور وام کرده بیت

عارضش در زیر خط دندانش اندر زیر لب

چشم اندر زیر مژکان و دل اندر بر نهان

سوسن اندر سنبل است و لؤلؤ اندر لاله بود که
را آمن نرگس اندر سوسن است و لاله اندر ریحان
و زلف خورشید فرسای او بر روی قرصه یابان شکر می تافت
و خط عارض آرایش از برگ سمن تازه طوطی می نماید

شعر

در خط شوم زسبزهٔ خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم زغیرت زلف تو کز چه روی
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
بس جان نازنین که بلا در افتاده شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
و چشم خون ریزش بر کمان ابرو تیر مژگان می بست و غمزهٔ
جادوی او نوک پیکان زهرآلود در آینهٔ بصر می نشاند

شعر

چشم تو جادوی جان زلف تو افعی دل
جادو و هندو لباس افعی زنگی بدل
لعل تو در ده روی پیش رو روح الامین
جزع تو در ده زین پیش رو اهرمن
خط تو طوطی نسب چشم تو هندو نژاد

از جعد هر زمان سر و ختن تاختن
و جعد پر شکنش سایه بر آفتاب گلبرگ عارض می
انداخت و سنبل خوش بویش بر طرف لاله زار
رخسار صف می زد

شعر

ای سمی سرو دل من جست | صف زده سنبل تر بر سمنت
جان بجا نهاشکن شب بوت | دام دلها گله پر شکنت
لب ارباب افکار شوند | چون سخن راه کند بر دهنت
نیکوان جمله نهادند لقب | دلبری در دهن خوش سخنت
ماه اگر خصم طراز قصب است | از تو بس وای بران پیرهنت
بعد از آینه زیرا که کند | بوسها آرزوی از خویشتنت
گفتی آن دو جعد بازی کن بر طرف گلزار رقاص گشته اند
و آن دو زلف چوگان بر روی لاله ستان در جولان آمده

شعر

گران دو عارض رخشان زفضل یزدانست
زفعل اهرمن است آن دو زلف چوگان [در]
بدین دلیل همی مانوی درست کند
که خیر هست زیزدان و شر ز اهرمن
و لعل لبش که هزار دل بزیر نگین داشت در و گوهر در ضمن شهد
و شکر نهان کرده بود و قوت جان در دو یاقوت بود ودیعت

نهاده **بیت**

جان تعبیه کرد در لب او زد زان جون دهنت می نهان ماند

باذم شکفت زان لب ودندان باذره

دریست یا عقیق ستاده است یا شکر

کان جون شکر لذیذ شد وجون عقیق سرخ

وین جون ستاده روشن ومنظوم جون دُرر

وجشمهٔ نوش در دهان سیم عقیقین می کشاد ولعاب شکر

درمیان سیم سیمین نهان میکرد **بیت** ۲

دهنش جشمهٔ نوش است ودرو ازسخن ماه معانی می سازد

نیست جشمهٔ صدف است ازلی انک

درصدف در ثمین می سازد

ای که میم وجو خندان کردد میم را مخرج سین می سازد

ای که بسته است وکر بذله نغز مغزهای شکرین می سازد

وبعسل شکربار معجز مسیح آشکارا میکرد وبسرو روان قامت

قیمت سروران می شکست **بیت** ۲

قامت جز سرو روانش نکی آختجون موی میانش نکی

زلف ورخش دیذی الکفر بیا آن لب شیرین وزبانش نکی

بر دبیک ضربت دل وجان مرا آن ذنب ودواو کرانش نکی

کشی آن جشم سیاهش ببین خوشی آن تنگ دهانش نکی

المسمّع

حسب نظم کلام تو صفیر به ومنزلا بک معموراً من الجفن

فالحسن یظهر فی شیئین رونقه بیت من الشعر او بیت من الشعر

واز لطف تن سیم سیما سمن بران صفای جان یافته بود واز نازکی

کل عارض خورشید آسا ماه رویان ازسایهٔ زلف نشان می بذیرفته

کفتی ازغایت طراوت تن آب بیکر خوبان ازخاک تیره بهره

نداذد واز کمال لطافت عارض آتش نقاب شاهدان جون

هوا در بصر نمی آید ۲ **بیت**

کر باذ بدو زخ برذ ازکوی تو خاک آتش همه آب زندکانی کردد

وجام بغدادی بعکس ازجهرهٔ ساقی حکایت میکرد ونوا و

صفحهٔ دیوار بیان صحیفهٔ سیم میکردانید کفتی جرم آیند رنک

او مطلع خورشید درخشانست واز غایت روشنی جون بیکر ماه

مستنیر وتابان **بیت** ۱۱

آن جیذ اندران قدح که بوصف جان درجسم وباده در بوست

همچو زنبور شد زبان کرو باذ درکوارش لعاب زنبورست

باده کر جان حور شد شاید زانک انکور دیذهٔ حورست

واب رزکه یاب ذر یافت تلخ طبعی که بمذاق جان حلاوت

شهد وشکر می فرستاذ وروح صفوتی که بجهرهٔ باده نوش کونه

آذر ولون یاقوت احمر می داذ **بیت**

آب نه آبست چو آتش نه چو آتش کر آتش با آب دهد بوی ریاحین

بیت

جو جان صافی و جام زدوده او و اتن

همیشه جان و تن او را بطبع خدمتکار

جو عارض و رخ معشوقه از نقاب تنک

ز آبکینه بیند کان دهد دیدار

و در روشنی اوج هوا و جرم خاک برج اختر و درج لعل می کردانید

آبی با آتش بطبع یکسان و در لطافت با هوا توامان و خاک از

شعاع او رشک نکین بدخشان بیت

خورشید از شعاعش بر چرخ منکسف

ناهید از نسیمش افتاده در خمار

کوی جمال ساقی از عکس نور او

در بیست در نشانده بیاقوت آبدار

روشن تر از ستاره و خوش بوی تر ز مشک

صافی تر از روان و بصورت چو آب نار

رنکش چو ارغوان و نشاطش چو زعفران

بویش چو مشک تازه و چون عنبرین بخار

لعلیست ناب ناب که در جش بود بلور

آبیست سرخ سرخ که ثمش بود شعار

کفتی

کفتی که در آبکینهٔ شامی که باب منعقد مانست یاقوت مذاب ریخته

اند و در جام بلورین شفقها آویز و شعلها آذرین آورده جوهری

لطیف که از خاک کثیف بهره از دبی انا داشته بیت

از صراحی چون فرو آن جام بلور اندر چکد

مشتری کوبی سوی زهره بپیغام آمدست

و ز میان جام روشن هر سوی عکس افکند

راست پنداری که خورشید از آن جام آمدست

عجب از آب آتش نمای که از شعاع او روی هوا چون صحن خاک

ارغوان پوش شود و شکفت از جسمی آتش فروغ که آب حیوة

با لطف هوا امثال او چون خاک بی مقدار باشد بیت

آن می که کر رخ و بدارد عکس او شنکرف سوده کردد مغز اندر استخوان

کردد ز فضل او تن بی نور نورمند کردد ز طعم او دل غمناک شادمان

روحیست بی کثافت و شمعیست بی کسوف

نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان

که دید آتش رنک آبی که عکس او بر زمین لاله سیراب رویانید

و که دید هوا مانند جرمی که از نور او مهد خاک معدن عقیق

و لعل کردد بیت

انک کیا دنی بوی بر بکذرد بادر او نکیرد کند او بی در نک

انک نیابد از لطیفی بو ذ میر کر رسد آسیب جامش را از سنک

آتشی که چون بطبیعت دست یابد گلستان عارض را آب دهد و
گوهری که چون هوا از بوی او بهره گیرد خط چون خط دلبران
بر نافهٔ مشک و پرند کافور کشد و اگر جرعهٔ او بخاک رسد
چون عنبر تر سرشته شود ۳ بیت

چهرهٔ ساقی جان در عکس او پیدا شود
راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان
جام مروارید گون چون جام یاقوتین از او
و بحد از اصل او زمرد گون بدید آید ز کان
نیست ماه و مهر و مشک و بان و روز آید همی
رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان

گاه از آتش رخسار معشوق رنگ می دزدید و گاه از چشم سیل
بار عاشق سرشک عنابی عاریت میخواست و از غایت لطافت
چون هوا مدرک بصر نمی شد و از کمال رقت با خاک کثیف و آب
لطیف می آمیخت بیت

یارای مه دیده و مهر جان   که بنده است و جاکر ترا این و آن
از آن ماه پرورده مهر بخت   که از ماه تن دارد از مهر جان
چو بر کف گرفتش گوی مکن   همی بر سمن بشکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گوی خورد   مگر آب نارست با نار دان
کس از وی دهان ماف آهو کرد   که نه زهرهٔ بسته از شیر ژیان

جان باشد اول که گوی تیز   دو دل دارد از تاب و روز روان
جان گردد آخر که گوی بکر   ز سستی تنش را بر آید روان

و بخاصیت آتش درد و دهان ضجرت می زد و آب صفت از لوح
ضمیر نقش غم می سترد و باد کردار خاک در چشم فکرت می انداخت
و بصقلهٔ نشاط از آینهٔ جان غبار وحشت می زدود بیت

می چون زنگ بزداید ز دل زنگ   می دیگر برخ باز آورد رنگ
هوا در دست و می در جان در دست   غمان گرد است و می باران گرد است
گر اندوه است می اندوه باید   و گر شادی است می شادی فزاید
کجا اندوه بود اندوه سوز است   کجا شادی بود شادی فروز است

بیت

می کش که غمهای کشد اندوه مردان وی کشید
در راه رستم کی کشد جز رخش رخت رستم

و دل از غایت فرح سلسلهٔ صبری می جنبانید و از دست ساقیان
سبک روح راح دمادم و رطل گران می خواست بیت

سر مستم و تشنه آب در ده   وان آتش چون گلاب در ده
در حجلهٔ جام آسمان گون   آن دختر آفتاب در ده
آن خون سیاوش از خم جم   چون تیغ فراسیاب در ده
تا آتش غم روان بسوزد   آن طلق روان ناب در ده
تا جرعه ادیم گون کند خاک   آن لعل سهیل تاب در ده

وپیاله از لمعان او چون ساغر گل ولاله عقیق سیمای گشت

بیت

لعل کردد ز نور او کف دست   روز کردد ز نور او شب تار

گفتی یاقوت روان در آبگینهٔ شامی ریخته اند و مرجان و بیجاده در جام بلورین گداخته

بیت

زان باده که پای چو در باغ دل نهد

جان بر سر ش کند گهر عقل را نثار

از زر و سیم صره و لعل و بلور درج

یاقوت و نیلم حلقه و مرجان و دُر شعار

و بر روی بادهٔ گلگون شکوفه حباب چون عقد پروین بر پیکر بهرام پدید می آید و بیان جرم ناهید از میان خورشید و اختر از جوف اخگر می درفشید گفتی کاوی بر روی شنگرف دُر می ریخته اند و ژاله بر عارض ارغوان ریخته و سوسن و سمن بر تودهٔ گل و گلنار افشانده و لولوی لالا بر ورق لالهٔ نعمان نثار کرده

بیت

چو خورشید جامی که گویی حباب

همه زهره کانند بر زهره گرفته

و دست از می چون رنگ لعل بدخشان گرفت و فلک از بوی او خاک از جرعهٔ مستی یافت و از دم مشکین او بر هوا

ابر تیره قبه بست و بخار عنبر و بخور عبیر با نسیم صبا پایمچت وجهان غالیه سای و زمین نافه گشای شد

بیت

باده چون رنگ در قوت جنانک   بویش از دوش بنگی می کند

زین بوی باده که بر شد ز بت   می گشت گردون گردنده مست

می کند فروغش شب زاغ چهر   ساده عقیقین شدی بر سپهر

و رامشگر زهره طبع بیان ناهید چنگ و بربط می نواخت و از تار او تار دل را غذای روح و جان را شربت روح می فرستاد و بر نغمهٔ چشمهٔ خضر نغمهٔ داودی کشاده زبان نفس ناطقه می داد و بر نغم ناخن الحان دلفریب با نوای بانگ آمیخته از آلات جسمانی آثار روحانی می نمود گفتی سر انگشت او بر رود چون لعاب رسن باز گشته است و در سرعت حرکت با سبک باز چرخ چابک دست همباز شده

بیت

گر نه فستق فلک چاک زند چو فندق

سر بیرده فواده را زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد

چون سر ناخنش کند بارک چنگ نشتری

و بلبل خوش الحان بر حالت سماع چون بیدلان نوا می کرد و بر نالهٔ رود و آواز سرود چون شیفتگان فغان می داشت گفتی از غایت خرمی دل بغایت کرمش ملک سلیمان یافته بود

وجان بسعی مزامیر واوتار بر کنج قانون قهرمان کشته **بیت**

مطربان دلکش خوش با نوای عندلیب

ساقیان مهوش کش با لقاء حور عین

بر فلک برداشته خورشید جام آملی

بر سما بنواخته ناهید جنک را متین

وجنک هلال آسا بر کنار مغنیان ماه سیما کفی زالیست موی

خضاب کرده بر دامن ریخته وکیسوان شکر وزلف عنبرین

بجای سراز پا آویخته **بیت**

جنک طبیب بوالهوس بکرفته زالی رامکس

اصلع سری کش هر نفس مویست دریا ریخته

ربعی نموده بیکرش خطهای مسطر بر سرش

ناخن بران خطها برش وقت صبا کاریخته

وپشت او بشکل نون هلال وعین نعال الغنا یافته وپیان

سر زلف وطاق جفت ابرو خم کرفته وسر او چون منقار باز

وبشکل شاهین کژی بذیرفته وبسان شرمساری سر انداز

کمال حیا وغایت خجلت در پیش مانده **بیت**

آن شرمسار شکل سر افکنده را ببار

تا یک نفس کند بسوی عیش رهبری

بر پشت او چو دو نهادی همان زمان

پر کرده ات کنار زکیسوی عنبری

از سینه ناله وخروش بچرخ لازرق می رسانید وچون هزار

دستان بهزار دستان آواز تری شنوانید وبربط بی زبان نطق

پذیرفته بود وبی دهان از هر رکش فریاد خاسته **بیت**

بی زبان کوینده کورا زبان دستان بود

علت کفتارش اندر نوک انکشتان بود

ساعتی با جانش چون می سخن کوید لطیف

ساعتی دیکر خموش وکالبد بی جان بود

کفتی تهمت دل ربودن ناییدن کوش او عادت کرده اند و

جنایت جان بردن امعاء او از احشا بیرون کرفته بسان

طفلی بر کنار دایه شیون می کرد وبنالیدن او داغ نالیدن

او زیادت می کشت **بیت**

زشکل کرد نا وصورت عود اکر فکرت کند مرد مفکر

همان هیات کاز ابرو دو شاخ در آید اندر آید آن بخاطر

ایضا

عودی که کوش را بود از بوی او خبر

بلبل برو بصلح وزغم باز کینه ور

بصنعش کند دلیل بکرمی هر اینه

چون بنکری مجسّه اوراتوای بسر

آتش فروخت در دل کاتش فروز عود

اندر میان آتش پیدا کند هنر

وکاه چون مجنون از فراق لیلی ناله برداشته بود وازغایت نحافت وکها بر پوست او پیدا کشته پی کمتی تار زلف دراز بسته بودند وبا وتار تار کش بقدم پیوسته بسان غنچه دهان بسته بلبل واردار آشکارا میکرد وچون نی تیز آواز لکن برخلاف او ناشنوده باز می کفت از راه صورت راست اما با کژی همان شده واز روی طبیعت موافق لیکن با مخالفی دمساز کشته

بیت

مستند دو شخص چون دو پیکر شده مست

کوژست بقامت یکی و دیکر پست

برداشته هر دو را بحق شاهد مست

چون خورشید بدر و هلالی اندر دست

ونای دلکشای همه تن میان نموده کمر بسته وهمه میان چشم بوده سخن ورشده دهان بر سر زبان با لب راز می کفت وکلوه بسته بدم نفخ صور پیدا میکرد

شعر

یحیی من راعته نعیا ه   اق مدهٔ صحن ولو ب

بیت

نی ناتوان بپشت کرآوای او ست

دل اندر نشاط و تن اندر بطر

جو در سفته در آب و بوده جو در

جو دزد و وار خاک زاده جو زر

بریده بحکت سر و پای او   بسفته بخیرنک پهلو و بر

شد او کهربا رنک جون خشک شد

زمرد صفت بوذ جون بوذ تر

بسی بوده همشیره با شاخ کل   بسی بوده هم خوابه با شیر نر

جو شخص دلیران همه پر زخم   جو دست عروسان همه پر صور

سرش کوش کشت وجشمش دهن

برایذ بجشم و بینی شذ بسر

ودف سرکشته جون دایره سر و پای کم کرده بوذ و بسان کو شهاده کان سر با سر آورده کفتی صورت نکاشته بر جنبر او از لطف معنی جانور کشته است واز حرص استماع اغانی خاصه بصر جمع بذیرفته جون شیفتکان بانک وفریاذ باوج افلاک می رسانیذ وبسان بی دلان نعره وخروش از کنبذ اخضر می کذرانیذ

بیت

از خروش خوش آن دایره کردارد دو روی

ای جون دایره خواهند که بر سر کیرند

شعر

وغناء زقان يروقك نقرة من فوق دف لم يخن مزمار ده

وروز دیکر که صبح عالم آرای از مطلع افق روی نموذ و شرارات
مصباح صباح جستن کرفت و آثار طلیعه سحر در اقطار جهان
بدیذ آمد و انوار عارض دلفروز روز در عرصه کیتی منتشر شد
و ترک بیذه دم خنجر سیم از قراب خاور برکشید و انقاب
دوده از چهره زمانه فرو شست و شمامه کافور برکند
لاژورد براکند و معجر غالیه کون از سر کردون باز کرد و پیراهن
مشک فام فلک بدرید و کرد عبیر از دامن سپهر بیفشاند و
سواد طره شب تار را نابدید آورد و اشعه خنجر و لمعان
تیغ سحر عرصه کیتی منور کرد **شعر**

وقد دفع الفجر الظلام كانه ظليم على بيض تكشف جانبه

بیت

زاغ از باختر نهان شد چون دیذ
کامذ باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشم خورشید
رایت دیبا دکون کشیده بمحور

و شاه انجم سپر شنکرف از مشرق برآورد و تاج کوهر نکار
از تیغ کهسار بنموذ و رایت لعل پیکر از دامن افق بیفراخت
و پرچم شب از روی سپهر دوز بر کرفت و برآب رخ کیتی فرو

شست و بدیبای زرین صحن زمین بیاراست و بکردار کوی
زرین بر روی فلک روان کشت و عالم را بطلعت نور بخش
رشک لالهٔ رنکین بدخشان کرد **شعر**

الشمس من مشرقها قد بدت او كالوردة الحمراء وسط النجوم
او مثل جام من عقيق او طارس كاس مر
من زجاج بالمدامة مفعم

و خسرو مشتری رای که ماه از آفتاب طلعت او نور کیرد و
هلال اعلام نفاذ بیکرش از ماه شب چارده در ضیاء سیزده
خواهد **بیت**

ماه اکر مستی زماه رایت او بهره ور
مهر اکر بوذی ز مهر طلعت او مایه دار
این یکی از چرخ پنهان نیستی هر شب و
وآن یکی در خاک علتان نیستی روزی دو بار

در ضمان اقبال و ظل ظلیل جلال نهضت و در کضت فرموذ
همای رایت خورشید فر بر محروسه دهلی که مستقر دولت
و مرکز تایید و نصرت است سایه افکند و بیمن مقدم همایون آن
خطه آرایش داذ و تاج و سریر شهریاری و تخت و افسر
جهانداری بذات مبارک زیب و زینت کرفت و امداد
والطاف ربانی و سعود آسمانی متواتر و متواصل و پیکی

کردون اجفار مقامات وغزوات در عرصه عالم شایع
ومستفیض کردانید وفلک کلک عطارد وجام زرین
ناهید برسم حمل بپارکاه اشرف فرستاد وبانجتر خورشید
فرساء شهیر بر ممالک هند انداخت ودیده مریخ میخ نعل
سمند جهان پیمای شد وتخت بخت قوایم فرقد ساء برفرق
مشتری نهاد وسراپرده عز وشرف طناب قدر بر تارک
کیوان کشید

بیت

زحل سرفرازست از مهر — همتت راکرفته تنک ببر
دولت را بهر چه خواهی کرد — مشتری رهبرست ویاری کر
تیغ مریخ اتشی دارد — دشمنت را دریده مغز وجکر
نه عجب کافتاب نورانی — سایه چون چتر افکند برسر
کرد زاند در رفیع مجلس تو — زهره لهو جوی خنیاکر
در براعت عطارد سیه — بر سر کلک تو دود همبر
از پی روشنایی شب تو — بدر باشد همیشه جرم قمر

وارباب تیغ وقلم واصناف حشم وخدم بخدمت درکاه
معظم شتافتند وشرایط ومراسم دعاکویی وثناخوانی
بتقدیم رسانیدند وشهر ونواحی برمثال باغ ارم خرم وآراسته
شد ودر ودیوار بدیباء روم وزربفت چین آذین بسته
آمد

بیت

شهر ز دیباء روم نغزتر از بوستان
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

وقبهای خوب منظر که از قمه آن مرغ تیز پر پرواز نکذشتی
ومهندس فکر وضمیر از کیفیت تقدیر آن عاجز وقاصر آمدی
بسته شد از بلندی شرفات آن در جنبه چرخ نیلی می سود
واز ذروه ایوان سیم اندود بارکاه زرنکار می کذشت

بیت

تا سپهر چنبر فلک اندر فراز او
بر کنکره خمیده رود مرد پاسبان

ولمعان برق تیغ واشعه اسلحه که از اطراف آن آویخته
بودند روح باصره را تحلیل می داد وعکس وفروغ آن
برمثال چشمه خور چشمها خیره می کرد ومانند درج پر کوهر
وبرج پر اختر می درفشید کفتی اجرام نورانی از آسمان
بر زمین آمده اند ویا اجسام ظلمانی صفاء جواهر روحانی
کرفته

بیت

جو از تنکهای پر از نقش وصورت نکار
جو فردوس رضوان پر از حور ودلبر
جو کردن که دوست پر زد وزیور
جو بوسه که یار پر در وکوهر

همه قصر عالم ز حسنش مُعطّل
همه روی گیتی ز بویش معطّر

وچون خورشید عالم آرای روی بشرف خویش آورد ولشکر سرما از طلیعه سپاه ربیع بشت بهزیمت داذ وباذ سبک قدم در فراشی نهاذ وابر جابک دست دست بنقاشی برآورد وسحاب نیسانی مشاطکی عروس باغ وبستان بردست کرفت واز حلل شکوفه پیرایه ساخت وعقد های مروارید در دامن باغ وراغ ریخت

بیت

لعل است فرو ریخته بر دامن کهسار
دُر است در آویخته در کردن بستان
از سبزه واز لاله چه بر دشت چه بر کوه
مینا وعقیق است پراکنده فراوان
از باذ همی سوده شوذ عنبر وکافور
واز ابر همی توذه شوذ لؤلؤ مرجان

وصحن صحرا را بزیور لآلی آرایش داذ وبر چمن وکلشن درعدن افشاند

بیت

دُر فاخر فرو چکیذ از ابر	کل تازه برون دمیذ از خار
کرد پیکان تیر قوس قزح	غرقه در موج خون همه کهسار
آب در جوی چون عقار بصفا	لاله بر کوه جوی جام عقار

حلق بلبل بر غم نالد زیر | پرده بر اوج چرخ ناله زار
طوطیان چمن بجای چنه | لعل وکوهر کرفته در منقار

واز چشمه چشم سرشکباران بر روی حوض آبدان نثار کرد وکوش وکردن عروس سبزه بکوهرهای قیمتی بیاراست

بیت

این قیامت بین که باران چون نجوم
از فلک بر صحن کیهان می چکیذ
اشک چشم ابر بر رخسار کل
همچو خوی بر روی جانان می چکیذ
ژاله بر اندام لاله کوئی
ذره بر خورشید رخشان می چکیذ

وطفل رضیع نبات از پستان ابر مطیر شیر ترشیح وترتیب نوشیذ ودر حجر لطف دایه نامیه چون ببلوغ رسیذ خاک از نسیم باد لاقح خاصیت آب حیوة یافت وصحن باغ وبستان از انوار ربیعی جمالی دیکر کرفت

بیت

دشت از حریر سبزه بپوشیذ قطره
بر مشک آستینش وبر عود باذبان
مینا بصر نیست همانا نه جوی بیبار
لعل بذخشیست همانا نه ارغوان

از لاله کوه کشته پر از لعل و شستری

وز خوید دشت کشته پر از سبز برنیان

از بس بنفشه جون کف نیلست جویبار

ور بس شکوفه جون تل سیمست آبدان

و دست قدرت زمین را از کسوت کافوری بلباس زنکاری بدل داد و عارض خوب جمن بخط زبرجد رنک سبزه پیراست و نیک و لان وردوزنیج و شنکرف برکوه و صحرا ریخت و مرغزار از حله سبز کار ردا و طیلسان یافت و اطراف جویبار از بوستان افروز مجلس آرایی کرد از انواع ریاحین صد هزار نهرو پروین نمود و بساط زمین از لطایف انوار آسمانی پر اختر شد

چ

شاخ جرا یا زد در بوستان سیل جرا نازد در مرغزار
کر سخنی نیست درین کز بهشت کرد برون رضوان طاوس و مار

و نهال یاسمین لولو یا مینا در یک کشید و شاخ ارغوان لعل باز برجد در یک رشته پیوند و یاقوت رمانی در زمرد ریحانی ترکیب کرد

چ

بر زمین از ابر لولو باد مشک بیز

فرشها جون منقش برنیان آمد بدید

در و مینا از نهال یاسمین آمد برون

لعل

لعل و بسد از درخت ارغوان آمد بدید

کلستان ارنیست جون ارتنک مانی بر جرا

نقشها مانوی در کلستان آمد بدید

و کل جلوه کنان دامن برقع و کوشه هودج برانداخت و از مهد مینا رنک غنچه جون مه از ابر و سیم از کان و در از بحار بیرون آمد

چ

جون کل شکفت مهد مینا کلبن جو مظله‌ای بزر شد
برکف می لعل و شاخ داشت بلبل ز جه مست و بی خبر شد

و کل لعل در میان اوراق مرجان رنک و اطباق یاقوت مانند ریزها زر بخت ریخت و کل سپید در صحن نقره خام و جام رخام لختی زعفران شاخ بیخت و کل زرد که جهره دیناری و پیکر کهربایی داشت کف دست بد را بر مشک تبتی مشحون کرد

چ

دوست کویی دینارها پی سکه شت

جو بنکری بکل سرخ و زرد در کلزار

ز بهر مرتبه خواهد دست سپهر

بنام خسرو دین دار سکه بر دینار

و کل دو روی جون کهربا و عقیق منظری دیناری و پیکری کلناری نمود و بسان عاشق غمزه با معشوق میکسار رخسار

زرد و سرخ بر هم نهاذ

بيت

در باغ نگر گل دو رویه که دارد
یک روی بشاذی و دگر روی بتیمار
چون خفته یکی عاشق غمخواره نهاده
بر چهره او چهره یکی دلبر غمخوار

آن گل دو روی رعنا انگه چون خصم شاه
بارخی زرد و دلی با دل پر از خون آمده
و لاله سوخته دل از رخسار آتش رنگ او رنگ آورده تا
عقیقین پیکر و قدح یاقوت بمشک اذفر بیا کند بيت

آن لاله نعمان ز بر سبزه شکفته
وآن قطره باران ز بر لاله بدیدار
این همچو یکی نار فروزان ز بر آب
وان همچو یکی آب درفشان ز بر نار

گاه بچهره دلگشا از جمال حور العین حکایت می کرد و گاه بصورت
روح افزای از نضارت یاسمین بهشت خبر می داد بيت

چو چشم کبک کش رو او چو دم زاغش دل
چو طوق فاخته حلق و چو پر طوطی بالی

و چشم مخمور نرگس از دیدۀ نرگس زیبا او وقت سحر گشت
و از رخ بی خوابی و بیم و داع باغ زردی یرقان گرفت

بيت

نرگس از عاشقان مخمور است   چون من از هجر یار غمخواره
ورنه این علت است چون گرد   چهره را زرد و جامه را پاره

گفتی از سر شکل جام عقیقین گل ساغر زرین بر کف گرفته
است و از غیرت قبا خفتان لعلش خود زر اندود بر سر نهاده

بيت

نرگس کوری است شوخ دیده   سر نه و کلاه زر کشیده

و گلنار از آن عارض دلفروز در خوی خجلت نشست و از شرم
آن جمال بزم آرا رخ بخوناب فرو شست و سوسن آزاذ کمر بندگی
گلستان بر میان بست و زبان بوصف محاسن گل و نزهت
گلبن بر گشاد بيت

بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید
که سوسن سر بستان صبا در دهن است
ده زبان او ست و نگوید سخن حق با او ست
با چنان عمر که او راست چه جای سخن است

و سمن مشکین دم که چهره عیش و عشرت رنگ از بوی او گیرد
و بیخ نشاط و طرب باغ از و استواری پذیرد از نسیم غالیه
سای گل و سنبل بوی دزدید

بيت

برخ نو رست مگر شاخ سمن   که گلش را شبه پروین است

مجوستان صبوحی شده افشان خزان

شاخهاء سمن تازه وپیف طبری

ویاسمین که عهد او ازخرمی چون دلخواه است وروز عمرش

چون وصل کوتاه مصراع

عُمْرُهُ عِشْرُونَ يَوْمًا ثُمَّ يَمْضِي بِالسَّلَامَة • جون کل ولاله جام می

وپیاله برداشت وازساقی ابر درفشان نبیذ مصفّد وشراب

مروّق خواست بیت

پیوسته در تعجّبم از کار یاسمین

قاصد پیاله برکف یک دست جون کرفت

یاسمین آمد نکر که جه کفت کفت اکر زلف دوست می جویی

مرا ببین که من جو زلفو بیم جون بمشک وبمیش فروشویی

کفتی تن نازکش از سرما نشان یافته بوذ واندام لطیفش از

باذ سرما کبوذ فام کشته بیت

وز آب تر وتازه بر آمد عجب مدار

کر با کبوذی زند اندام یاسمین

وبنفشه از شرم رخسار کل بر بار سر در بر افکند وباقد خمیده

وزلف دوتا شفته آن قباء یکتا شد بیت

خصم سوسن کشت جشمش وازآن دارد دژم

عاشق کل شد بنفشه پشت ازآن دارد دوتا

کفتی بسان غم زده سر از جور یار وجفاء دل دار بر زانو نهاده

است ویا ماتم سوکواری جامه کبوذ ولباس ازرق بوشیده

بیت

برک بنفشه جون بن ناخن شو کبوذ

بر دست شیرخواره ز سرما از زمهریر

وبنلوفر نیلی پیکر که از میان عرائس باغ وخرائد بستان فرو بهایی

دیکر از تاب آفتاب جمال کل سر از آب بر آورد بیت

نیلوفر از آب سر بر آورد ونموذ مژکان کبوذ ودیده زرد اندوذ

جون نیل کری که نیل بفروخته بوذ زد بر کف وکف سپید وانکشت کبوذ

کفتی از غصه سپر شکرفی کل جهره پیکان جکر بآب نیل شسته است

ویا از بیم پیکان سبزه رنک مجمر سپر کبوذ فام بر سر آب افکنده

بیت

وی اندر آب جو بر پشت آینه زده تیر

ز روی آینه بر جسته نیلکون پیکان

وآذر کون از حسد رخسار آتش رنک او رخ بزر آب فروشست

وبسان غمکینان از اوراق زنکاری جهره زعفرانی نموذ

بیت

بتان غالیه دانی دسته آذر کون

نشان غالیه مانده میان غالیه دان

هرزمان آذرآذریون برخشد درچمن
جون نه

هرزمانی جون که نیلوفر بخندد در شمر

وکل طبلهٔ عطّار بر باذ داذ وسوسن کرد از کلبهٔ مشک فروش
برآورد ویاسمین جون زلف دلبران جهان معطّر کرد ونرکس
درمجمرذرّین عود هندی ومشک تبّتی سوخت ولاله در قدح
عقیقین عنبرتر ومشک اذفر افشاند **بیت**

مشک ازخون بوذ کهٔ جو خونست امروز

مشک تاکشته بکوکین دم مشکین جون نافت

شعر

وَفَاحَ نَسِيمُ الرِّيحِ وَهْيَ عَلِيلَةٌ بِنَشْرِ الخُزَامَى تَرْضَعُ الغَيْثُ غَادِيَا
زاتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوخته

قوت ازآن یافت روز خوش دم ازآن شد بهار

کشت زبهلو باذ خاک سیه سبزپوش

کشت زبستان ابرد هر خرف شیر خوار

نرکس برسر کرفت طشت زر از بهر خویش

تارک کلبن کشاذ پیشتر از نوک خار

شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد

شاخ که آن دیف ساخت برک تمام ازنثار

سرو زبالای خویش پنجهٔ شیران نموذ

لاله

لاله که آن دیف ساخت نیزهٔ جوشن کذار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز

غنچه که آن ذیف ساخت شربت کوثر کوار

وجعد مفتول ضیمران غالیه بارشد وخط مسلسل سنبل براز
قرنفل کشت **بیت**

ازخاک برانکیخته شد لعل وزبرجد

باباذ برآمیخته شد مشک وقرنفل

وهوا از زلف ترتاب بنفشه جیب صبح بمشک ناب یالوذ وبوی
صد رهٔ کل احمر دپیرهن سحر کرفت **بیت**

رنک کل سرخ وبوی نرکس دپیرهن سحر کرفتست فتنهٔ است
زنکی بخکان لاله راکود درجامهٔ معصفر کرفتست
یادب زقفا بنفشه را دوش جون نان که زبان بن دکرفتست
ازبهر شکستن دل من کوییی تبری دوسر کرفتست

وبخار رخ نسرین برسر جرخ قبه بست وبخور ریاحین
باتوذهٔ خاک بیامیخت **بیت**

کربرابرهیم ریحان کشت آتش طرفه نیست

طرفه کز ریحان همی آتش فروزذ نوبهار

وهوا از بوی سمن لخلخها می کرد وصبا از نسیم ریاض عود مثلث
می ساخت **بیت**

شذ جون کف موسي جمن شذ جون دم عيسي ‌سمن
شذ خاک جون مشک ختن شذ دشت جون باغ ارم

ونسیم سحر کاه اسرار زمین آشکارا می کرد وصبا بدم مسیح آساء
مرده زنده مي کردانید

بیت

کهر فرستد رضوان بدست باذ صبا
زکوش وکردن حوران بشاخهاء شجر

بنفشه بر دل لاله داغ زمهر نهد
جو سوي لاله بشوخی نکه کند عبهر

جو کل بخندد واز مهد روي بنماید
زند زعشق برخ تپانجه نیلوفر

جو ابر بکسلد اندر هوا تو کویي هست
بروي آینه بر جاي کرده خاکستر

وابر بهاري رخ آتش رنک لاله را بآب لطافت می شست و
واز خاک تیره جوهر کنجهاء شایکانی بیذا می آورد

بیت

سحاب کویی در منضد است بکیل
شمال کویي عود مثلث است بتنک

دهان لاله تو کویي می کاو نوش کند
بروء لاله زنکار کون نبید جو زنک

زبان ابر بهاري می درفشد در
کلو مرغ نکاري می نوازد جنک

وباذ فروردین ماه در تارهاء زلف بنفشه عطري امیخت و
بقد سرو سهي تمایل قامت از سرو روان وماه باروان
می داد واز جشم خمار آلوذ نرکس زرّین ساغر خواب نوشین
می ربوذ وانجعد سنبل تاب دار مشک تتارنثاري کرد

بیت

فشاند از سوسن وکل سیم وزر باذ
زهي باذي که رحمت باذ بر باذ

بداذ از نقش آزر صد نشان خاک
نموذ از سحر ماني صد اثر باذ

مثال جشم آدم شد مکر ابر
دلیل لطف عیسي شد مکر باذ

اکر در باریذ دم دم در جمن ابر
که جان آورد خوش خوش در سحر باذ

اکر دیوانه ابر آمد جرا بس
نهذ زنجیر هر دم بر شمر باذ

براي بلبل مست شبانه
کند عرضه صبوحی جام زر باذ

کل خوش بوي تر سم آورذ رنک
ازین غماز صبح وبرده در باذ

برای چشم ناهل کوبی عروس باغ را شد جلوه کر باذ

عجب چون صبح خوشتر می بر خواب

جرا افکند کل را در سحر باذ

و شمال خوش رفتار قرطه کل طری بچاک می زد و از جیب بسته

غنچه بند نافه می کشاذ

بیت

در طرّه و دیبها نافه — در جیب خز اطهر نهاد اکسیر

سرد و خوش مزاج اورا — معجون دم غمکنان تباشیر

برخاستنش بپای نزهت — بر دست نهاده دست توقیر

ای هفت زمین ز تو بهتر — وی هشت جنان ز تو بتشویر

بر شاخ کنی ز غنچه زیور — بر آب نهی ز لرزه زنجیر

کفتی نسیم صبا دلکشای بر روضهٔ رضوان وزیده است

و بوی مشک و نکهت عنبر بتحفهٔ جان آورده

بیت

هزار نافه بهر بقعه کشاذه صبا

هزار عقد بهر منزلی کسسته سحاب

ولالایا قوت لب بشکر ابر کز فیض اوست دهان بکشاذ

و سوسن سیمین کمر بمدح باذ کز لطف اوست جان بر کاد

زبان بیاراست

بیت

کلالا از نشاط تو باشد شکفته روی

که نرکس از نهیب تو باشد فکنده سر

کاهی شوذ ز سعی تو زنکار کون تراب

کاهی شوذ ز فضل تو شنکرف کون حجر

کویی زمانه ای که نفرسایی از قدم

کویی ستاره که نیاسایی از سفر

بی جسم جای و بی جان نفس کذار

بی دست نقش بندی و بی پای راهبر

که بر طرازها موزه کنی جبال

که بر طرازها مطرز کنی شجر

پروانه وار نیست ترا لحظه مقام

دیوانه وار نیست ترا ساعتی مقر

کاهی بشیر رعدی و کاهی مشیر سیل

کاهی عدیل بحری و کاهی رسیل بر

در باغ و راغ جلوه کنی وقت نوبهار

سجاده از شقایق و پیروزه از کهر

که کیرد از هوای تو بنشت بنفشه خم

که کردد از فراق چشم شکوفه تر

کاه از تو کوهسار بر از بارهای لعل

کاه از تو جویبار پر از تودهای زر

و مطربان طیور و مغنیان شاخسار موسیقار بر منقار

بستند و بر درختان قطوفها دانیه اوتار نشاط و سرود زدند

بیت

برسر گل بلبل است در لب طوطی شراب

در گلو فاخته ساخته چنگ و رباب

و بلبل ارغنون زن از گلبن خروش باسمان رسانید و قمری غزل سرای بزمزمه زخمه از انگشت زهره بینداخت و فاخته خوش نوا بالحان کبنه گردان گرد و کبک شیفته دل بر حالت سماع صوفی وار در رقص آمد

بیت

کبک چون طالب علمیست درین نیست شکی

مسئله خواند تا بکند داد از شب سیکی

بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی

ساخته بانگها را ز الکامو ز گکی

پیراهن دارد از این طالب علمانه یکی

در دو تیر بزسبز ده قلم و کرده سیاه

قمری در شد بجال طوطی در شد بقفص پر بجت صم

بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم

در صلوات آمدست برسر گل عندلیب

در حرکات آمدست شاخک شاه سپرم

بر شهود دم طاوس ماه برسر هدهد کلاه

برتخ

برتخ دراج گل برلب طوطی بقسم

کردن صد قمری معدن تا جیمی زمشک شده

دینه هر کبکگی مسکن می ز د م

و طاووس جلوه کر برچمن باغ و بستان خرامان گشت و مانند عروسی خود را بدیبا ملون بیاراسته گاه از صورت بر و بال اشکال کلک و تیر و قوس هلال آشکارا می کرد و گاه از پیکر سوم افرشاهان و رایت خسروان می نمود

بیت

بر دم طاوس زنگار شسته سینه آب قمری و زنگار طوطی

گفتی که بعد از روی از صحن مرغزار جنان برتافته است و حلی و حلل از بهشتیان و از رضوان عاریت خواسته و چون شاه سیارگان بخانه ماه خرامید و فصل بهار انجام پذیرفت خسرو دین پرور خجسته از آن عادت ملکانه مالوف گشته است و از آن خصال میمون و سیر همایون مشهور شده در حفظ قوانین اسلام دست اجتهاد در نطاق کمون زده و اعلاء کلمه حق و افراشتن منزلت اهل علم و ارباب فضل که جابکسواران قلم فتوی و گوی ربایان میدان تقوی و قدوه اهل ایمان و گوهر کان ایقان و در دریا بلاغت و نقطه دایره براعت و قطب آسمان علم و مرکز زمین حلم و یاقوت تاج سروری و واسطه قلاده مهتری و بشر یفتر فضلیتی و بزرگ ترسعادتی متوسل و نظام حل و حرمت

شرع بقلم ایشان باز بسته و کیفیت اصول و فروع دین بفتوی
ایشان روشن کشته و بشارت نامهٔ یُؤتِی الحِکمَةَ مَن یَشاءُ و مَن یُؤتَ
الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیراً کَثِیراً بذیشان رسیده و تشریف قُل هَل
یَستَوِی الَّذِینَ یَعلَمُونَ وَ الَّذِینَ لا یَعلَمُونَ طراز کسوت
شرف ایشان آمده سعی نجیح و جدّ بلیغ فرموده

بیت

علم در دست نیک با قیمت جهل در دست بخت بی دوران
نیست از علم جز سعادت نفس نیست از جهل جز شقاوت جان

لاجرم تاریخ این نیک نامی بر صفحات روزگار سمت تخلید
و تایید خواهد یافت و صیت آن مفاخر تا آخر عالم با باد صبا
هم عنان کشت

بیت

نام نیکو طلب که گنج شما بهتر از گنج خواسته صد بار
یک شبانه که سیم صد خرمن یک دعا به که مال صد خروار

و یکی از طراز کسوت مآثر و عنوان نامه مفاخر مسجد جامع
دهلی است که از آثار صفاء عقیدت و کمال حسن اعیان که اِنَّما یَعمُرُ
مَساجِدَ اللهِ مَن آمَنَ بِاللهِ وَ الیَومِ الآخِرِ بنا آن که چون بنیاد
کعبه محیط معمور باد و بسان اُمُّ القُرَی در جهان مذکور آغاز
افتاد و قول نبوی علیه الصلوة و التحیه که تلو وحی الهی است که
مَن بَنَی لِلّهِ مَسجِداً وَ لَو کَمَفحَصِ قَطاةٍ بَنَی اللهُ لَهُ بَیتاً فِی الجَنَّةِ دستور
و مقتدا ساخت و تاکید بنیات و تشیید ارکان از سنگ بند ترین

آثار و مساعی شناخت و کرد از بوم تخانها که بسان صورت خانها
مانی و لعبت خانه آزر آرایش یافته بود بیام این فلک آبگون
رسانید و بنیم باد پایان آتش کین و پای ژنده پیلان کوه پیکر
فجعلنا عالیها سافلها صورت حال آن گردانید و بتان سنگین را
که معبود اهل شرک و مسجود ارباب ضلال از زمن با دیگر اسباب
و ادوات شبهه رسوخ بذیرفت و دیوارش که هی اَعلَی مِن مَناطِ
الثُّرَیّا دست ارتفاع در کمر جوزا زد و بسان سد اسکندر و بنا
هرمان بسنگ خاره استحکام یافت و منبر و محراب بلطایف کتابت
و دقایق صناعت آراسته شد و باشکال غریب و نقوش بدیع ساخته
و پرداخته کشت

بیت

همی بیند ز اشکالش جمال قصر نوشروان
همی بیند ز ارکانش مثال سد اسکندر
کشیده سقفش در سقف نوکوهی جامه دیبا
فکنده در صحنش نوکوبی تخته مرمر

و طاق سپهر آسا و رواق فلک فرسا آن که از غایت نزهت غیرت
بهشت برین است و از کمال صنعت رشک نگارخانه چین بطغرا
منشور رحمانی موشح و مزین شد و بتوقیع نامهٔ ید داین شرف
و مکرم کشت

بیت

شاهی که تا بمرکز خاک از درعدم دیبست و هشتم مرکز تاریک شد

او در نقاب مانده و ملکیش جلوه گر او در حجاب مانده و هندوش ترجمان
و بتها از زرّین بتخانه مانند جز آیینه کردار خورشید و تاج کوه مرنکار نابیند
ز نهم کبر بر شرف آن نهاده آمد و بیامن رای مبارک چنین بقعهٔ متبرک
نزهت جای اهل صفا و مهبط اجابت دعا شد گفتی رضوان
روضه‌ای از بهشت بدنیا فرستاده است و ملک آنرا چون کعبه قبله
و مزار خویش ساخته هوای انس افزای آن صافی تر از چشمهٔ نور و صحن
غم زدایش آراسته تر از جبین حور

بیت

ز روشنایی صحن و هوای او در وی
همی نماند اسرار غیب پوشیده

از فضای روح پرور او اوج فردوس اعلی معاینه می کرد و از آن
عرصهٔ نزهت در وجنة عرضها السموات والارض برد لها گشاده می شوق
و امارت و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین مشاهده می
افتد

بیت

از این سپهر و صحرا صحن او که دلم
ز تنگنای بسیط جهان بجان آمد

و بعد از چند کرّت که صاحب دور فلک از استقبال باجتماع
آمد و چرخ سبک دست بذراع ایام کرهٔ خاک بپیمود رای
جهان آرای

بیت

شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب

ضمیر روشن او رازهای پنهانی

بر توشیح نقال دین یزدانی و پیراستن سرو بستان مسلمانی
مقصور شد و همت ملکانه که قدم رفعت بر سر چرخ اثیر و فرق
آفتاب منیر دارد و عزیمت پادشاهانه که اقدام آسمانی و ادوار
فلکی قاید و تابع اوست بر اقامت فرض جهاد مصروف گشت

بیت

حزم گران رکاب تو گشتست آفتاب
عزم سبک عنان تو گشتست آسمان
کین صف‌شکن زند تیغ کشد از یکی سپهر
وان صفدر تیر زند از یکی کمان

و عنان کشورگشای و رکاب فلک فرسای در شهور سنه
تسعین و خمسمایه از خطهٔ دهلی بر صوب کول و بنارس
معطوف گشت و اصناف متجنده و طبقات حشم در ظلال
رایات همایون که مطلع خورشید پیروزی است جمع آمدند
و حامیان حوزهٔ اسلام و بیضهٔ ملت که در ممالک و اخطار
جان و مال را بذل کنند و بتیغ آبدار مورد صفا دین
و مشرب عذب ملک از تیرگی کفر و ضلال و شایبهٔ شرک
و بت پرستی نگاه دارند و بنوک پیکان آتش بار کوه کن از
کمند چو ز ابر سپهر دو تا دو زند و بسم مرکبان خاک نورد

باد دفتار قطره کهکشان بسپرند

بیت

غبار نخلستان ابر وکشاد تیرشان باران

شعاع تیغشان برق وخروش کوسشان تندر

بگاه حزم چون کاهن همه اطراف‌شان در دقه

بروز رزم چون سوسن همه اندامشان خنجر

با اعتقاد صافی واجتهاد وافی روی بعز ونهاد زند بازدهاه

کام زن دادند

بیت

اینک بادی بطبع آتش واینک دیوی بخوی هر دم

مهره زده بشت وگاه جستن باشد فلکش چو مهره بر دم

از زلزله جوشش برسرد در سنبله سپهر گندم

وازان آب که از غایت صفا وروشنی چون آینه چینی زدوده

وعکس پذیر بود وبیضه ماهی بر روی آن بسان گوهر بیکر

خنجر تابان ومستنیر

بیت

کلابست گویی بجویش روان

همه شاد گردد ز بویش روان

همه سال خندان لب جویبار

بهر گاه باز شکاری بکار

گاه از جنبش صبا چون زلف دلبران معقد گشتی وگاه از

گردش نکبا بکردار عیبهای جوشن بر یکدیگر افتادی

آب

آب چین یافته در حوض از باد مجرور کا حریر چینیست

گفتی از کمال عذوبت ولطافت کوثری دیگرست واز فرط

غزارت وبعد غور دریای اخضر بیابان بکشتند بیت

آن آب نیکو معکن کمان بری مالیده قرطه ایست زبیر وزه

گویی که باد توده سوهان از زه کاهی زند بصیقل وگاهی نهد فسان

از دانش وز جان اثری نه ولیک از نیکویی چو دانش واز روشنی چو جان

ودر پای قلعه گول که سر برج آن در برج دیگر می رفت وشعاع بصر

از حضیض آن نمی گذشت ووهم نیز تک بر روی آن نمی رسید

بیت

نه بامش را گزند از ابر وخورشید

نه بومش را نهیب از باد وباران

لشکرگاه کرده آمد واطناب سراپرده شاهی در خرگه ماه

وبرج کشیده شد بیت

گرنه بکار آمدی خیمه جاه ترا صبح نکردی عمود خور نکشیدی طناب

واعدا دین دران موضع چنانک در آب ماهی ودر شب سیاهی

مجاور وملازم بودند وبکردار آتش در آهن وحجر وعرض

در جسم وجوهر ثابت ومتمکن وبغرور ووعد تسویل

شیطان یعدهم ویمنیهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا

جنگ وجدال را متشمر وقتال ونزال را ساخته وآماده

بیت

خلقی نه مردم آسانند آدمی سرشت
بادیو سجیّت وبا وحش هم عنان

واکرچه باشوکت لشکر منصور صفت عجز وقصور ایشان ظاهر
بوذ وامارات خیبت بر صفحه احوال وامال آن جمعی مخاذیل
روشن اما میل از راه نام وننک در موقف رزم وجنک مسابقت
ومبادرت می نموذ ودر مقام جان سپاری دل از سر بر کرفته
قدم حماست وبسالت ثابت می داشت وبدست غوایت
وضلالت رشته شر وفتنه را تاب می داذ ودر تهییج کرد کفر و
اشتعال نایره بت پرستی مکر عناد وجحود می پیوست ودر اطفاء انوار دین
هدی واخفاء معالم حق سعی می پیوست بیت

اکر اخفشی روشنایی نخواهد
بپوشد رخ خویش خورشید انور

ولشکر اسلام پیرامن فلک کرد مرکز خاک محیط کشته واز
جوانب واطراف بسان صرصر حملهای تند بردند واز اشعه
تیغ ولمعان خنجر زمره کفر خون ورایت شرک نکون می شد و
سر سروران کوی میدان ونجم سنان می کشت ودر صید کاه بلا
مرغ روح از مخلب شاهین اجل آسیب یافت وپیکر شمشیر
زنکاری از شنکرف خون رنک لعل بذخشان کرفت بیت

زمین از ملاقات طوفان تیغش
همان خاصیت یافت کز آب آهک
فلک بر سر موج خیبر سنانش
چه بایست در معرض عمر اندک
بپیش قضایی که حکم تو راند
چه تقصیر نادان چه تدبیر زیرک

ودر صولت اول نواسم سعادت از مهب مراد وزیدن کرفت
ودر صدمه نخستین روایح فتح وپیروزی بمشام رسیدن واز مطلع
کاد طلیعه سپاه نصرة روی نمود واژدهاء رایت از باد ظفر جان
یافت وعذبات اعلام بفتحنا بانام خافق کشت وتباشیر
صبح اقبال از افق جلال تجلی کرد وبتازکی قلعه حصین که از معتبر
ترین قلاع هند است وذکر احکام واستواری آن منتشر
در خطه اسلام افزوذ بیت

ایا رسم تیغ تو قلعه کشایی ایا شغل تیغ تو کیتی ستانی
همانا بی علم تیغ تو باشد بود بقا قیامت جاوذانی

واز اهل قلعه آنکه بسمت عقل وذها موسوم بوذ وسعادت
ازلی اورا مساعدت نموذ از غمرات ضلالت بساحل هدایت
آمد وعز وبختیاری در متابعت اوامر ونواهی شناخت
وهر که از جمال عقل محجوب واز زیور خرد غافل بوذ واختر

بی نوراو در حضیض نحوست و وبال ادبار ماند و صورت
نامحبوب مرگ را بر نعمت مرغوب حیات ترجیح و تفضیل
نهاد و از سر استبداد و اصرار و تحرز از قید بندگی و
اسارگی خود را بر قاتل یا بشمشیر ابدار خاکسار گرد و
بدست شقاوت نهال عمر را در بستان سرای دنیا از بیخ برکند
و مرغ روح را بپای دام اجل گرفتار شد و تبعه شر و فساد
و شومی بغی و عناد بد و باز گشت و چون حباب و شرار
زود میر واند کی نقاش و صحیفه حیاتش بختام خسر
الدنیا والآخره مختوم ماند

بیت

کسی که با تو تن از کبر در نداد بصلح
بدین بود که ناگاه جان دهد بجنگ

و امرا و ارکان دولت ثبتها الله و مکنهم در قلعه رفتند و اموال
بسیار و غنایم بی شمار با یک هزار اسب آب سیر خاک سپر
آتش طبع باد مسیر طایر حرکت سیمرغ طاقت غضنفر رگ
آهو تک بخدمت آوردند

بیت

ماه تک کیوان مفش خورشید فر زهره نشاط
مشتری صورت عطارد عقل مریخ آستان
از کمین بیرون جهد چون باد روز معرکه
گر کسی گوید ز ابر آرزو باروا که هان

چون

چون سموم از کوه و اخگر ز آتش و نجم از فلک
چون درخش از آب و آذر ز آهن و تیر از کمان
از فروغ نعل او بهناء هامون پر شرار
وز غبار گام او بالاء گردون پر دخان
خوب چهره ضخم هیکل سخت سم مالیده ساق
اخته سر پهن سینه تیز گوش آکنده ران
سرمه چشم ستاره گرداو یوم الوغا حلقه گوش ستاره نعل او یوم
باز همت کبک فر طاوس بر دراج فال
جرغ دل کرکس بصر بلبل طرب عنقا توان
و هر یک از آن باد پایان هیکل پیل دمان و قوت شیر ژیان
می نمود و در جستن بکردار مرغ تیز پر بر روی هوا می گذشت و
باسیب گوش سنان آسا اثار خدشه بر روی ماه پیدا می آورد
و بسرعت مسیر برکوه و نخجیر را می بست و قدم سبقت در پیش
مرغ چرخ تیز گردی گزارد و بشرارت سم خاره شکن دیده نجم
بر می سوخت و بقتاحه نعل صخره شکاف در دل سنگ و سندان
آتش می افروخت و باسانی بر طریق تنگ و دشوار چون خیال
در چشم و راز در دل می رفت

بیت

سبک تکی که نکرد ز ستم او بیدار اگر شد بر پشت چرخ خفته
کند نشاط و تنگ عالمی بیما ید نشانها پای نبیند از وجز از صرصر

وچون بفضل جمیل ولطف جزیل منعم بی همتا عز اسمه آن کار
سهل ومتیسر کشت واغراض ومقاصد کلی بیمن نجاح مقرون
ومشفوع شد اخبار طلوع رایات عالیه اعلاه الله برتواتر
رسیدن کرفت وبیافت آن بشارت خطار تیاح واستبشار
زیادت کشت وامداد سرور وابتهاج ومواد فرح واهتزاز
درهم پیوست

بیت

از مژده وآوازهٔ این تهنیت افتاد
درکوش زمانه زسعادت خبری نو

وصبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد وبلبل طرب بر کلبن
شادی در ترنم آمد وبصد نواء دوازده پرده مختلف با طالع
السعد طالع وجهان را لانا آسرا آیین کرفت وروی زمین وزمان
بصول رکاب خدایکان جهان بهجت وبها کرفت ودهان اقبال
متبسم وخد ایام متورّد شد ودر چمن ملک سرو جلالت ونهال
سعادت ناضر وبرومند کشت واز شجرهٔ آمال انوار وازهار
نجح مراد ومرام روی نمود وروضهٔ شادمانی وکلبن خرمی تازه
وشکفته ماند وروزکار که بدولت روز افزون ومزید کرامات
کوناکون نوید می داد وفا کرد

بیت

همه زمان وزمین روشنست وآبادان
بپادشاه زمین وبقهرمان زمان

وخسرو

وخسرو ملک سیرت فلک رتبت بر مرکب مسارعت بجانب استقبال
شتافت وحشم را از غبار سم مراکب همایون کیمیای سعادت وتوتیا
حدقهٔ دولت سرمهٔ روشنایی ساخت

کر صبا تحفه برد کرد سیاهش بچمن
چشم نرکس شود ابجین زجاز بی بصری

وشرف دستبوس مبارکش که عمدهٔ مباهات وزبدهٔ کرامات وعنوان
نامهٔ مختاری وطراز جامهٔ جهانداری است دریافت ویک زنجیر
پیل زنقرهٔ خام وزر پخته بازکرده که کفتی ماه وخورشید بر طارم
کحلی قران کرده وباعضراب والش برکون نیل بهم پیوسته

شعر

فیلا کرضوی حین ملبس — من رقاق الغیم بردا
مثل الغمامة ملیتٌ — اکنا فها برقا ورعدا
راس کقلة شاهق کسیت — من الخیلاء جلدا
تقراه من فرط الدلال — مصعرا للناس خدا
یزهی بخرطوم کمثل — الصنج لجان یرد ردا
متمدد کالافعوان — الرمضاء مدا
او کم راقصة تشیر به — الی الندمان وجدا
او کالمصلب شد جنباه — الی جذعین شدا
وکانه بوق یحرکه — لینفخ فیه جدا
یسطو بنابیتی لجین — یخطمان الصخر هدا
اذناه مروحتان انشئتا — لیلی لعودین عقدا

وعيننا غايرتان ضيقتا — لجمع الضوء عمدا
فك كفوهة الخلع بلوكطول — الدهر حقدا

خجسته هیکل آن کوه شکل چرخ توان
بکوه ماند بی شک ولیک کوه روان
چو بی ستون تن او و چهار پای چو ستون
بر چهار ستون بی ستون گرفته مکان
بپویه نرم رواست و گهی که حمله برد
چو سرمه سوده شود زیر پای او سندان
دو گوش او چو دو کیلی سپر شده پیدا
دهانش از پس پیلی او شده پنهان
مثال صورت خرطوم او بدان ماند
که اژدهای معلق ز کوه گشته عیان
عجب بود و اگر از چپ و از راست
سر سواران مانند گوی در چوگان
دگر سلاح جنگ ز خرطوم سازد او
مبارزان و پیلان نیز ندارند سلاح امان
دگر سلاح ز خرطوم خود جان سازد
که که کمند کند گاه نیزه گاه کمان

زبر دلان که بر وی آینه بحجبانند بچرخ آینه گون بر کشند عروس دفعان
وصد سراسب پیلا هیکل رخش بکوشش دین کام براق اندام برق
تاز رعدآوا که هر یک در نشیب و فراز چون قضاء محتوم و دعای
مظلوم دفعی و دیریستی و بلا صفت ابر و باد فعل آب واد دعود

زهره طبع مشتری فالی که گاه جنگ تیغ — ان اشها با وداعنان و از هلال اورکاب
ابر که زمین از شکل او پیوسته نالنده هر شب
بر هوا از شکل او پیوسته گریند سحاب
باد ها و چراغ مونس و ذبابت رکن
جایگه در چشم مور و بویه بر برد باب
گر شتابند سوی پستی چون قضای آسمان
ور گرایند سوی بالا چون دعاء مستجاب

شعر

فكالاجل المقدور في كل مهبط — وكالعمل المبرور في كل معرج
اذا ركبوه كان في وصف تمائل — وان نسبوه كان من نسل اعوج
وان الجموه كان اشرف ملجم — وان اسرجوه كان اكرم مسرج

وانواع مشمومات که نسیم ان نفحات ریاض بهشت حکایت کردی و
از طیب روایح آن کوه و صحرا چون جنان گلشن معطر و معنبر گشتی
باقامت رسم بندگی و نمودن اثر اخلاص پیش خدمت کشیده وگفت

[illegible]

لو كنت أهدي على قدري وقدركم ... لكنت أهدي لك الدنيا بما فيها
وسوابق آن خدمات ومساعي تشريف احماد وحقّ ارتضا يو
ومحلّ ودرجهٔ او پیش سریر اعظم حفظه الله بالیمن من بدایت تقلّد
وحرمت ومنزلت او علی مرّ الایام موفور ومعمور ماند وان
مجلس علی اعلاه الله بلطایف ترشیح وترتیب اختصاص یافت
وبدقایق تمنیت وبنده نوازی محفوظ ومغبوط وبنظر عنایت وعاطفت
ملحوظ ومنظور جهانیان گشت واز انعام واکرام پادشاهانه
دلیل حسن رای وصفاء اعتقاد پادشاه مشاهدت کرد وسر
یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین معنی خویش
ظاهر کردانید وبعد از تکرار واعادت شعر

فیا حسن الزمان وقد تحلّی ... بهذا العزّ والاقبال صدره
وکان الدهر بعد وقبل هذا ... نحو فاقه واتحل غدره

این ابیات که کمتری ناظم زبان حال وانشا کرده است بیت

احوال بنده باز قوامی گرفت نو ... واسباب عیش بنده نظامی گرفت نو
بی صیت ونام بود بلطف خدایگان ... صیتی گرفت تازه ونامی گرفت نو
از ساقیان دولت سلطان محمد ... بر باده امانی جامی گرفت نو
اینک زبهر کشتن اعداء دولتش ... بنده بدست قهر حسامی گرفت نو

ذکر جنگ نارس

و بر درگاه جهانپناه بعد از چند روز که چرخ دایره گرا ومرکز

خاک

خاک در گلگشت واجرام نورانی با اجسام ظلمانی زیر وزبر آمده
اند پنجاه هزار سوار نامدار با ملابس زره وجوشن ومراکب چون
کوه واهن در عرض آمدند بیت

جوشن بر دل ودرزی بازها چون پیل
چو مور بیجه ودر دست نیزها چون مار
بجواز حمله برو هم چو کوه حمله بذیر ... چو رعد غرش زن وچو برق تیغ گذار

شعر

فی جحفل کالسیل او کاللیل ... او کالقطر صافح موج بحر مزبد
متقیّد الجنبات تعتنق القنا ... فیه اعتناق تواصل وتودّد
شعر یطوی الصوارم مبرق ... تحت الغبار والصواهل مرعد

در سلک خدمت دلیران نامدار ریسمان ثریا منتظم گشته وگردان
نام جوی مانند کواکب صفت کشیده تا همه در جنگ چون قطب گرد
تیر کرد استوار وبر زمین پاور چو خط محور بر فلک سر گردان
پای دار وبسان صاعقه وشهاب با تیر وزوبین وچون سپهر
وماه جوشن ور سپر دار وبکردار تیر وناهید دوربین وخنده
روی وبشکل امانت بهرام تیغ زن وخنجر گزار وبر مثال مشتری
وکیوان روشن رای وکینه افزای بیت

بیژن آهن خای وبکر زخره شکن ... تیر موی شکاف وبتیغ شیر اوژن
قوم تری ارماحهم متقوعة ... یوم الوغی بمواطن الکتمان

یُتَشو بَکُونُ اَسِنَّةً وصِفاحاً والموتُ بین صَفیحةٍ وسِنانِ

وبا چنین لشکری جرار وحشمی نامدار روی بجنگ رای نبا رس اورد
وچون بین العسکرین تقارب بپذیرفت ومحاربه در مواجهه حواث
افتاد رای ممالک رای خدایگانی که نموذار عقل کل وایینه عالم غیب
وطلیعه افتاب نصرت وجام گیتی نمای ظفر ست چنان اقتضا فرمود
که خسرو جهان کشای با عدو بند بایک هزار سوار از حماة بیضه اسلام
وحفظه ثغور دین روان شود وا ز لشکر مخالف اگر دوا یه سیشر کننده
بنیزه تیکی وگرزیک آید پیش کند بتیغ دو نیم وحشو بیرون جنگ کسو ایل
میدان شجاعت وسوار دست قدرتست وروز تا ختن بر بد ملک
غاشیه جنگ در هم او کشد وبا این کامی عزم قضا سیر قدر توانش وهم
دور تک بای بسته ماند ه

یعزم یسیر فی السرج راکباً ویسیر القلب فی الجسم ماشیاً

سپاه صمیم بر ند ارک وتلا فی آن حال کما ینبغی وبرای روشن
ورویت صافی تدبیر لشکر کشی وترتیب صف آرائی پیش گرفت

اضاف الی التدبیر فضل شجاعة ولا عزم الا الشجاع المدبّر ه

هر گز نکند بوقت فکرت با رای تو غیب شک باری

ولیس یجلی الکرب رمح مسدد اذا هو لم یونس برمح مسدد

وپسان شهسوار انجم پای عزم در رکاب سنا نی آورد وبدست
حزم عنان جهان کشائی بگرفت

زود رو عزم او فراز و نشیب تیز بین حزم او سپید وسیاه

عزم کمصقول الغرار بشیمة حزم کمحکمة القتیر حصین
عزم کمشتعل الضرام یشبه رای کمجود الصباح مبین

گر نبوذی عزم او دولت نبوذی پیش رو
ور نبوذی حزم او ملکت نبوذی استوار

ولشکر جهان نورد کامروزش از بزرگی بعالمیت رسانند الله فردا
کالهیکل المبنی الا انه فی الحسن جاء کصورة فی هیکل
تتوهم الجوزاء فی ارساغه والبدر غرة وجهه المتهلل

چون ابر وباد روان شد

باره در زین ران چو هیکل چرخ جنتو ازا فراز سر چو خرمن ماه
والشمس تحسد طرفا انت راکبه حتی یکاد من الافلاک تنحدر

وارکان زمین از بار سلاح مواکب تزلزل بپذیرفت وسقف
اسمان از زخم نعل مواکب در جنبش آمد سعر

اذا نحن سرنا بین شرق ومغرب تحرک یقظان التراب ونائمه

از صف لشکر فکنده جنبش اندر دشت وکوه
وز تف خنجر فکنده جوشش اندر بحر و بر

وگرد از صدمه اعنه خاک بطارم اخضر افلاک رسید وبر روی هوا
از کثافت غبار ابری تیره پیکر بلک زمینی دیگر پیدا آمد سعر

اظلّهم لیل من النقع لم یکن سوی البیض والسمر اللدان کواکبه

و باز چترهای فرسای بر آفتاب رزین چشم
طاوس جمال گسترد و سیمرغ رایت ماه منظر که
چون سایهٔ همنشین آفتاب بظفر باز جناح اقبال بگشاد
و کوه از نهیب سایه رمحش چون شاخ بید از باد
و عکس آفتاب در آب لرزان گشت و از غایت مخافت
ماه سیمین سپر در پیش آفتاب تیغش بسان سایه
مدقوق شد و تیر روشن ضمیر که چون سایه روی
بر کف پای آفتاب دارد مرتعش همنان گشت و زهرهٔ خوب چهره که
چون سایه با آفتاب همسایه است در تب لرزه زخمه بنداخت و چشم
نوربخش او آفتاب که آتش آب خوارست مانند چشم عبهر یرقان
گرفت و بهرام خون آشام در کنار آفتاب بکندش از ضیق نفس
چنانکه سایه بر زمین غلطید و مشتری صافی رای که در ضیاء آفتاب
آفتاب آمد چون سایه سیاه روی شد و زحل بلند محل در تماشا

شعر

در سایه آفتاب قدرش چون سایه نهاده روی بر خاک
بعارضهٔ نقرس درماند

شعر

فالمشی معسر والنداء اشارة خوف اشتغالک والحدیث سرار

شعر

بگشاید روز اشتغامت بند کمر از میان جوزا

وقت باشد که آفتاب شرار دولت فتنه جهان گرد را چون
باد پای بخاک بنشاند و تیغ عدلش که چون چرخ و آفتاب
بی قرار است بر دست ظلم چنانکه باد بر روی آب زنجیر نهاد

شعر

عدلش از حامی زمین نبود امن بیرون ز آسمان باشد
قهرش ار سایه بر زمین فکند رند کانی در آن جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او تب لرزه در استخوان باشد

شعر

مَلِکٌ بناحیةِ القلوب بما جنت ونهایةُ الاوهام والافکار
لو انه امر الصبا بجری الصبا او قال جفی جفت لها نهار
قیلٌ مؤیدٌ وقلبٌ وقلبٌ ونباتٌ ثبتٌ وخاطرٌ خطارٌ
و چون بلشکرگاه اعادی دین و لحزاب شیاطین رسید
بسان آتش خروشان و مانند بحران باد دمان شد
و متکلا علی الله العزیز سمند براق اندام باقحام
چون سمندر در میان شعلهٔ آتش و نهنگ در غرات
موج دریا انداخت

شعر

براقی گرفته در کف و ابری به پیش روی
ماهی نهاده بر سر و چرخی بزیر ران

شعر

كانّه اجلٌ وطرفهُ اجلٌ وسيفه قدرٌ فى الروح يحتكم

وازمركن زمين خاك باوج كيوان رسانيد ورواق پيروزه

ازغبار جوع ظلم كون جاهيد وهيكل تكاوران ورنده پيلان

در كرد نهان كرد

خرجن من النقع فى عارضٍ ومن عرق الركض فى وابل

شعر

هوا از كرد رهوار اوقيبتنكى جون دل عاشق

زمين از زخم خون خواران بسرخى جون رخ جانان

صهيل افكنده هزاهز دردل انجم

نهيب آورده زلازل درتن اركان

وخسرو بتلقين اقبال والهام دولت باخصم فره داده

دست جولان مى‌ساخت وبر بساط حرب پيك لعب ندب

حيات دشمن دين مى‌برد وبعقاب تيران زاغ كمان

كه شهبازظفر بود شهمات تعيين مى‌كرده

شعر

كتوم طلاع الكفّ لادون ملئها

ولا اعجبها عن موضع الكف افضلا

باهون

شهمات تعيين مى‌كرد

بيت

بهامون شب تيره برجرخ پير كند رشته دچشم سوزن بتير

جو مالد بزه كوشها كمان بماليدكين كوش كشت زمان

وبهلال ناجح ماه عمر اعدا در عقده تنين كرفتارى كردانيد

وبشهاب رمح كوكب عيشه داشته خون حكم احتراق مى‌داد

وازنوك سنان تن شيران جنكى جون مرغ ازناب زن مى‌اوفكند

بيت

ستانش مى مرك راجنك داد

خدنكش بخون ريك را رنك داد

وبزوبين رجم سپر صاعقه زخم بر روى سپر ديدها جون بروين

بديد مى‌آورد وحلقه كمند كه كفتى قلاده جوزاست بجاى طوق

در كردن جنكيان مى‌افكند

بيت

باسهم جنك اوزنهيب كمند او ازحلقه كمرهراسد دل سوار

وحسام شفق رنك آفتاب شعاع را از قالب قيركون سندوان

نيام مى‌ساخت وبخنجر مريخ فام جون تيغ سفيده دم جهان مى‌كرفت

بيت

عالم بزخم تيغ كرفت آفتاب ملك آرى جهان زدن كيرد آفتاب

وتيغ ازجشمه مينا سيل ياقوت مى‌راند وبر صفحه الماس رنك مرجان

مى‌افشاند وبيكر نيلكون بخون كلكون مى‌كرد وجهره ضميرانى با

شقایق می‌شست و بخرم نیلوفری کونهٔ کلنار می‌داد و بر زمین
آبی رنک دانهٔ انار می‌ریخت و بجه آبدار سنک خاره بسان
زر طبق ورق می‌کرد و بآتش زخم شرر از زمین تا و رد بترو
می‌رسانید

بشبه جرخ و بلطف هوا و صفوت آب
بلمع برق و بنقل سحاب و لون خضر

نعوذ بالله اکر یاد او کند میاجوج
برید کرد ز صد جای سد اسکندر

بحنت باد کبتر کان او کذشت فلک
برید دین شب و روز را ز یکدیکر

همی بد فتر بودم صفات رزم ترا
بد و رسیدم خون شد مداد بر دفتر

اکر نه حزم بودی معین فکرت من
ز وصف تیغ بودی ضمیر من کیفر

و خنجر خون آشام صبح دشمن شام می‌کرد و بر جوشن و بر کستوان
جون تیر بر تار بر نیان می‌کذشت و در آتش زخم کوهر بر جرم او
بسان اخکر می‌تافت و صاعقه کردار صحایف اعمار اعدا می‌سوخت
و از خون روی باب بقم می‌شست و بر بیکر سبزه رنک جد ول می‌کشید
و صفحهٔ زنکار کون بشنکرف بی رنک می‌زد و بر روی مینا

قام بجادهٔ مذاب می‌راند و تیزی دندان در سر زبان ظاهر می‌کرد
و در ظلمت کرد جون آتش از میان دود می‌تافت و بسان
آفتاب از برده سحاب شعل زرین می‌نمود

بلارک نام یاقوتست آن الماس در مینا
به بجاز مردین شاخی که باشد میوه مرجانش

طبیعت جون بپسایند ترا تر امر کزا ز اشش
که آرایند بدان نعره بکوهر ما الوانش

زمین جیزی لباس این هوا نیلی سلب کردد
اکرجون حله کحلی کند در حرب عریانش

بشبه آسمانست آن بصورت بجو بر کوهر
ولیک از لمع جون خرشید نتوان دید اسانش

بسا کز بیخ دشمن را همی نالید جان در تن
و ان ساعت که آسکر همی مالید بر سانش

جهان بر صاعقه ابریست کاندر جنک بن اسد
روان نوح بیغامبر ز آتش رنک طوفانش

و بحکم تیر دیده دو زش عقده جرخ دو تا جون کره از رشته یکتا
می‌کشاید و بر سبهر از رحشم عقد ثریا بر کمر بند جوزا می‌دوخت
و بر قبهٔ زرین خورشید دیدهٔ شب بدید می‌آورد و از سبیر سیمین
برجاس و از آینهٔ جشم آماج می‌ساخت و در شب تار جشم

مار با دل مور در یک سلک می کشید و جرم خردل و خشخاش
بسان عنبیهٔ چشم می شکافت و بچشم دید او از یک تار موی
صد تار جدا می کرد و بچشم رموزی در دل نقطه و دل ذره جای
می گرفت و بیک نظر طفرهٔ از گوشهٔ چشم می ربود و کلف از
چهره ماه و سنبل از چشم بر می داشت بیت

سنبل از پیش چشم بر دارد تعلق او که موری ناز آرد

و فصاد وار بنیش ناوک از ره چشم رگ جان می زد و در زیر
بسوزن نوک خار مژگان برگ برگ چشم می دوخت و در دیده
دشمن چون خار در چشم و رشته در سوزن می رفت و سوزن
آسا خارا هدایت را چون زره و دهان سوفار می شکافت
و بیک زدن از سر سوزن خاره گذاره می شد بیت

چنان چون بکند ز سوزن ز ملحم
بهجا بکند ز تیرش ز خفتان
کمان چون ببیند تیرش خم دهد پشت
سعادت روی بنماید ز پیکان

و کلک الف پیکر از خم نون و دال بر چشمها رخنه می زد و
طوطی آسا او لام الف وار از مرکز چشم سوی قفا می گذرانید
و بجد جوهر کاوش بر عین چشم دایرهٔ میم می نگاشت و باد صفت
بسرعت حرکت نقطهٔ سیاه از روی بیاض چشم می ربود

بیت

بنوک ناوک نقطهٔ سپیدی بربایند
شب سیه بکرو بی ضرر ز چشم ضریر
ز خاره خار سنانش بدان صفت گذرد
بگاه زخم که سوزن ز پرنیان و حریر

و بتیغ پیلک جان سوزها در دل و چشم اعدا آتش برزین می سوخت

بیت

از تف سلک شه کشور
شاه مرغان بیفکند شهپر

و داغ تملک بر جبین خصم شوخ چشم چون سکه بر دینار
می نهاد و چشم را چون بوته در آتش و نقره در کان می گداخت

بیت

با پیلکی چون آتش و شمشیر چو آبش
ناچیز تر از جوشن و مکتر ز سپر نیست

و تیر عقاب چشم نور بخش آفتاب بسان چشم اعمی می پوشانید
و مرغ تیر را از خانهٔ باز خانهٔ دماغ و آشیانهٔ چشم بدل می داد

بیت

طرفه مرغیست تیرت ای خسرو
که بپر کسان پرد همو ار د

بکند چون دل عدو قطعه نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نه ماهی که هست او را کف در پادشاه دریا بار
بازمانده بسوی شست ملک دهن پر ز مانش ماهی وار
ماهی دیدی که صید شست کرد نسازد بکام او از [illegible]
من ندانم که چیست دام انک می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زمان ز صیدش او مرغ و ماهی نمی کنند قرار

و از چشم تیزبین چون چشم اخفش روشنایی می نهفت و روز
روشن بر چشم دشمن بسان چشم خفاش تاریک می داشت

بيت

گیتی بسان دشمن شه روز کور شد
از بس که نوک ناوک در چشم خود شکست

و خدنگش در سواد کرده با سیاههٔ چشم راز می گفت و در ابر غبار
چون برق بی حجاب از طبقات چشم می گذشت بيت

زبهر زخم بریدن خدنگ دیده دوت را
ز بر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر بر آرد پر

و در معرکه بکردار بصر در چشم می نشست و کاسه سر برمثال
پرویزن و کفلیز صد چشم می کرد بيت

چرخ منقوش نهاد قمر مشبک شود

چون زکشاد تو رفت گوشهٔ تیر از کمان

و بسان شعاع از چشمه از حلقهٔ زره و عیبهٔ جوشن روشن بیرون
می شد بيت

بروز حرب بجوف کنی بیک فرسنگ
بتیر در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال

و با الماس پیکان جزع چشم بسان در می سفت و بادام چشم بشکل
دهان پسته می شکافت و حدقهٔ نرگس چشم صد زره چون صد ره
گل و قبای لاله می درید و جعبهٔ چشم و مهره گردن چنانکه زمرهٔ شیر
و مهره مار معدن پولاد می گردانید بيت

گاه تیرت چشم حاسد چرخ پر کوکب کند
گاه تیغت مغز دشمن گنج پر گوهر کند

و از نشاط خوردن خون قصار قیار بسرعت روی سوی خوان
چشم می نهاد و از حرص سردن جان قد کردار بتعجیل صف
چشم می ساخت بيت

نوک ناوک چو عقل در تک و پوی لذ در دون دو دیده مردم جوی

و بنان پیکان خون خوار از دهان خود و چشم زره ندا مرگ
بگوش جان می رسانید و از نایره چشم بجای سرشک جهی
خون می راند و بگشاد شست منفذ دیدار بر چشم می بست
و بزخم گران از چشم که چشمه سار بیناییست چشمه خون

می کشاذ و مردمک چشم را در میان موج خون آشنای آموخت و از میان خون چشم صحن زمین را کونهٔ لوح یاقوت می داد و نوک زمر آلود را بخونابهٔ چشم عقیق فام می کرد و بسیلاب خون چشم خاک معرکه گلزار می گردانید

تیر تو گل کند از خون عدو پیکان از آنست
یا عقابیست که شهباز ظفر خواند بس

گفتی کلک دیده دوز از طبیعت مریخ و مزاج کیوان ترکیب یافته بوذ و خذنگ جان سوز در چشم دشمن از اهداب و اجفان پر و پیکال گرفته

بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد
که از دریچهٔ واز دیدهٔ فکرت و دیدار

ز بند شست تواند رکشاد چون بجهد
مکن عجب که ز پیکانش بکند دشوار

و از خذنگ جان ستان خسرو که با چشم زندهٔ پیلان را از می گفت سه پیل جنگی بی جان شذند و از ابر تیر باران چشم بندکالان بجای ابر سرشک خون راند

برون جهد جو زینه از جنبر کلو
جان عدو جو شست تو مالد جبین
با جان دشمن تو قیامت کند قران

بجن

چون قبضهٔ کمان تو کردد قرین تیر
سوفار وار سینهٔ دشمن شوذ دو نیم

روزی که دست و شست تو کرد ذ تعیین تیر
و صحن آوردگاه از اشلا و اعظام مرد و پیل ناپدید کشت و صفحهٔ خنجر نیلوفری چهره قیر کون هندوان شنبلید و زعفران کشت و زبان تیغ خون ریز در کورهٔ سینهٔ جنگ جویان بسان آتش تیز زبانه زد

ظفر چنان شده لرزان جو سیماب در بر آتش
جهان جونان شذه بنهان جو آتش در دل آهن
می جوشید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بران کونه که آب نار با لائی زبر و یزن
سنان رمح خون خواران جو فقر و فاقه سینه نجل
سر شمشیر صاران جو خواب و باذه مرد افکن
زبان تشنه اند ر کام مجون نعل در آتش
بزیر خود مغز سوده مجون سرمه در هاون
بجست از حقهٔ ترک سران چون کعبتین دیده
بساط نرد شد میدان و مهره مهره کردن
هلال عید را ماننست چرخ بیکل اندازان
که بکشایند از روزه و خوش از کشتهٔ دشمن

وخاک معرکه با مغز سروران و مبارزان بیامیخت و زمین رزم بخون دل خسته و کشته شسته آمد و گرد باد پایان از بساط اغبر بکنبد اخضر ترقی کرد و نم و بخار خون بپشت سمک رسید

چه

روز جنگ تو شود سرخ و سیاه از خون و گرد

موج دریا محیط و اوج گردون اثیر

واعدا که شیر بیشهٔ حرب و نهنگ دریا وغا بودند از ستیز و آویز عاجز آمدند و بضرورت حال دست از رزم و قتال کوتاه کردند و روی از صف جنگ و موقف بیگانه برتافتند

چه

همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک

همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان

وخسرو که خورشید دولت نصرت از کوه تیغ آبدار او نور ظفر استقراض کند بتوفیق ربانی و تایید آسمانی دمار از کفر و ضلال اهل آن برآورد و در مقام فتح و بهروزی عنان مرکب مراد باز گردانید و باغنایم بسیار که فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللهِ وَفَضْلٍ بحضرت خدایگان اعظم شتافت

چه

چشم گیتی بتیغ کرده سپید

روی گردون بگرد کرده سیاه

وبتازکی بانواع کرامات و تشریفات فاخر اختصاص یافت و از کمال اشفاق و وفور عنایت خدایگانی بهره گرفت و مجلس اعلی لازال من العلی بذکر شمایل و نشر فضایل او معطر گشت و مساعی جمیل او در دولت قاهره بموقع لطیف پیوست و انوار فرزانگی و رجولیت و آثار باس و نجدت او بر چهره روزگار سمت تحلیه بدیرفت و عنوان نامهٔ شهنشاهی و صدر تاریخ جهانداری بذکر آن بهجت و بها یافت و داستان سفندیار و قصهٔ نامداران در طی نسیان آمد و براند از اقدام و اقتحام سزاوار عواطف و شایان اکرام شد و فراخور مفاخر و مآثر پادشاهانه برفیع ترتبتی و شریفتر منزلتی رسید

بروز حشر کسی راست عز زرین تاج که روز حرب کشد بار آهنین مغفر

وچون در مقدمه کتب وابتدا نهضت سانح خیر و طایر میمون روی نمود مقصود کلی تیقن و وثوق افزود و عزیمت خدایگانی که همیشه بتایید آسمانی موید است و فتح مبین و نصر عزیز از نتایج مقدمات رای ولد دیت مبارک مصمم شد که فوجی از حشم منصور در خدمت رکاب اعلی ملازم باشند

چه

در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد

خورشید از آسمان چهارم سزاوار باد

ودیگر امرا و سرخیلان و اصناف متجنده روی بقمع و قهر رای

بنارس آوردند وآداب لشکرکشی ومراسم سپاه آرایی بتقدیم رسانید وبرفور جمعی از سوار وپیاده حکم فرمان باتقیاد وامتثال پیش آمدند وازحرص کارزار با ابر وباد هم رکاب وعنان کشته روی بموقف جنک وجدال آوردند بیت

سوارشان بشجاعت جوحیدر کرار

پیاده‌شان بجلادت جو رستم دستان

وجون رای بنارس جیتچند را که عین کفر وضلال وماده عجب واختیال بود حرکت رایت همایون ونهضت موکب لشکر منصور روشن کشت ونقاب شکر وحجاب شبهت از پیش نهاد خیال وتصور او برخاست بالشکری کران وسپاهی بی کران که شمار آن عدد نمل ورمل زیادت بود وتابع وفوج وافواج نامحصور ایشان جون ادوار فلکی بی نهایت بیت

شهاب سطوت ودریا شکوه باد نهیب

زمانه بسطت کردون توان کوه پسار

پیل غره وازکس نیافته مالش

زمال مست وبتنبیه ناشده بیزار

بمقاومت وقتال پیش آمد ووجوه حشم ورؤس لشکر هند جنک را ساخته وآماده کشتند ورایات منکوس شرک واعلام معکوس کفر برافراختند وپیل بر صحرا معرکه

جون

جون بادپایان از باد بجوش آمد ودر زیر برکستوان ماننده حصار آهنین پوشیدن کرفت بیت

حصاری که هم زو بود منجنیقش

بالا وتن کرندیدیش بنکر

توکویی که طورست وموسی صهابت

بجای عصا از کژی مار بنکر

وبنک خون ریز بجون دل بهرام خضاب می کرد وباسیب زخم روی ماه وپشت ماهی خسته می کردانید وخرطوم ثعبان شکل او قلاده شیر فلک می شد وحلقه ثریا ومنطقه جوزا می کشت کفتی از هیکل آن ابر صورت جهان بفیل آکنده اند وازبالا آن کوه پیکر سد سکندر برآورده بیت

جهان کوه کز وی شود کوه پست جو زرمک نهد بر سر کوه دست

جو دیوار سیاهی وجون او بلند جو آتش بخشم وجو او باکزند

زجنبش فلک بازمانده جو باز بخرطوم باز دبسوی فراز

بهامون برون شد یکی رسته کوه کزیشان بنوذی یکی رسته کوه

وازشیهه اسب وناله پیل ماه بر آسمان راه کم کرد وعربو کوس جزلی صد انصر من الله بکوش موحدان رسانید وآواز سفید مهره ودم نا روبین بعیوق برآمد بیت

جان مومن جون کبوتر بر ذاز شخص جون بی

در دوغا جون نار وبین نوای د صفیر

وفحوی إنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ حجاب شمت از پیش جهان نیان برداشت وحقیقت تکاد السموات یتفطرن منه برد لها کشاده کشت

بیت

فلک را تف تیغ د تاب کرده جهان را دم نای بر سر کرفته

واز عکس رایات زنکار رنک که با فرین دیدار می کرد هوا اورده کماتی پرند رو وطاووس کشت واز فروغ بیرق کوناکون که باسما کین راز می کفت زمین معرکه بسان کلزار ولاله ستان شد

بیت

بسان قبهٔ کسری زمین از ربعی لشکر

بشکل نامهٔ مانی هوا از رایت الوان

وهر دو لشکر جون دو کوه بولاد صفت کشیده شد و بسان دو دریا دمان از باد صرصر د تموج آمده شد و عرصه هند از سوار و پیاده جون دشت محشر تضایق بذیرفت

بیت

ز دو روید تنک اندر آمد سپاه

یکی ابر کویی بر آمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر

جهان تیر بکرداد دریا قیر

زپیکان بولاد و پر عقاب سیه کشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بکرداند زون

ستاره بیاکود کیفتی بجون

و زجل تهلیل موحدان از اوج کیوان بکذشت و آواز تکبیر مجاهدان دل از شیر ژیان بستد

بیت

نعرهٔ الله اکبر موکبت کفته بلند

آیت نصر من الله رایت کرده عیان

و فضا معرکه از جوشن و درع و زره دار آهنین شد و هوا رزمکاه از برق تیغ و صاعقه خنجر آتشین کشت کفتی از ابر کین بجای مطر تیر و نیزه می بارد و از زمین جنک بجای نبات شبل و بهمه می روید

بیت

روی زمین برنک فلک کشته از سلاح

روی فلک برنک زمین کشته از غبار

دلها کرهان شده جون جشمهای هور

پیکانها تیر جو دندانهای مار

از آب جشم خسته ماهی زمین نم

وز خون جشم کشته بهر شده بحار

همجون دهان نار دهان مخالفان

دندانها پر خون جون دانهای نار

و کوش تکاوران بنوک سنان آرایش یافت و عنان

مبارزان از جپ و راست کردان شد و از پیچش و کردش سواران
عسها جوشن جاک کشت واز مصادمت و مصاولت شیران
کارزاری جل بر سال جنکی افتاد و از نایره جنک و بیکار سلاح
برتن مردان کار بتفسید

جهان تف خنجر جهان بر فروخت
که برج از و کاو و ماهی بسوخت

واز هول رزم جوی روی جهر نیلوفری برنک شنبلید کشت
و روان بر دل از تن جون عرق از مسام دوان شد و از
حضیض خاک بذروه افلاک آسمال یافت و از نهیب شمشیر
آبدار زهره زیان آب کشت و آتش در دل سنک و صمیم پولاد
تحصن ساخت و مرغ اوج هوا در خشن صحن صحرا خالی
کذاشت

قبا صورت اکر بیبت تو در پوشد
بصر نبیند الا غضنفری جنکی

و نیم مسرع آسمان از حرکت باز ایستاد و کلک تیر دبیر از مسیر
باز ماند و ناهید رامشکر از ناله و شیون آغاز نهاد و
شهسوار کردون سر در سپر جرخ مدور کشید و بهرام تیغ
زن مشتری وار در داعصمت بر انداخت و کیوان
کینه جوی جون صومعه داران طریق انزوا پیش کرفت

پلنک میزان کران کرد در سنک حادثات
کر کند بر آسمان سلطان رایش سرکران
از نهیب هیبتش کر بر فلک بادی وزد
زهره بی جادر بماند مشتری بی طیلسان
ور فروزد آتش خشمش نبیند تا ابد
آسمان از خوشه یک مروارید از پروین نشان

واز غبار سم اسپان کره افلاک مرکز خاک شد واز زخم نعل
تکاوران عرصه خاک جنبش افلاک یافت و در شب کرد
روز رستخیز پدید آمد و آینه پر نور هوا از تیرکی زنک قیر
وقار کرفت و رخ رخشان آفتاب در حجاب تواری ماند

کرد باکرده جشم کیتی کور
کوسها کرده کوش کردون کر
تیغ جون مورد کشته جون لاله
رو جون کل شده جو نیلوفر
خار پشتی شده ز نیزه و تیر
اجل جان شکار عمر شکر

و ناوک دیده دوز حلقه زره و عیبه جوشن می درید و
پیکان ترک بر تارک جوشن وران می دوخت و صاعقه
کردار آتش زخم جکر مردان کار و دلیران نامدار می سوخت
و در جشم مبارزان فرون از خار مژکان جای می کرفت
و مرغ اجل روح را در قفص قالب در فضا عالم ارواح

بروازي داد

بيت

جان از تف تير موش دندان
جون كربه برون جهد ز جنبر

شمشير ز خون تا ز دسا زد
بيماري مرگ را مزور

جوشن بيني گسسته در خون
همجون ماهي بس كه اندر

در آتش رزم باي كوبان مي ايد مرگ جون سمندر
وسنان خون خوار جون ژاله از ميغ باران خون مي افشاند
وبجد آبدار آتش سيل مرجان رنگ بر صحن صحرا جنگ
مي راند وبجد نگ خاره در روي ماه جون بشت بر خاره
بيكان مي كرد وبنوك الماس صفت بيشك خون ريز شده
سيلان مي سفت وشهاب وار بآتش زخم سينه شيرژيان
وبَبْر دمان مي سوخت

بيت

كرد ز زخم بكتي او جو بر دار دكان
كرد ز نوك سنان او بكشايد كمين

مهره جون زنبور خانه در سر مار شكنج
زمره بر الماس ريزه در بر شير عرين

وتيغ آبگون بر ميغ تيره خون مي جكانيد واز بولاد مرجان

وارتن

وارتن جان مي افشاند وبر صفحه مينا رنگ لعل مذاب مي راند
وبر روي الماس فام ياقوت روان مي كرد وبر جهره قيرگون
سندوان نقاب احمر مي بست واز ميكك نيلگون بيلان
جشمه خون مي گشاد وبسان صاعقه در گرد آب دريا جنگ
آتش مي افروخت وبباد زخم سر از تن جون باد خزان
برگ درخت بر خاك مي افشاند

بيت

بر بنان واو ست وآمن را كند جون پرنيان
گذ نار نكست وسرها بدرود جون كندنا

همجو پيروزه است وبر روي ريخته سيم حلال
همجو سيماب است ودر وي ريخته در بها

گوهرش بيدا بسان در اندر آفتاب
بيكرش تابنده همجون آفتاب اندر سما

از ضيا دين دشمن بر دشمن ضيا روشن ظلم
در ظلام فتنه اش در ملكت ظلم روشن ضيا

بيت

زبيم تيغ تو بر خويشتن كند نوحه مر آهني كه كنند سكال تو مغفر

وخنجر درخشنده از ظلمت گرد بسان جراغ مي درخشيد ومانند
شعله آتش از غبار دخان مي تافت وسر سروران دغا
وگردنان عصر از تن مي درود ونهال عمر اعدا از جمن

ملک می تپد و از خون بساط خاک لاله کون و ارغوانی می کرد
و بکیمخت زمین رنک خلوقی و معصفری می داد بیت

حمله پوش بومه خنجر اوست کومری کالف زاده اوست
جان ستانیست باک بیمون جان بیکر وجد او یقین و کمان

بیت

دو صورتی که ز سولش بدل شود صورت
دو سکری که نمایند اجل در و پیکر
جهان بسوزد و از وی حذر کند دوزخ
اکر چه شرری زان دو روی بر شود
چو خون مردان باشد همیشه شربت او
شکفت نیست که بیش از زماده زاید نر
و رمح نهنک اسا بسان اژدها یازان کشته بود بر زمین حرب

بیت

بروی او نکرد چشم ملک ماند کور صلیل او شنود کوش عمر کردد کر
و میدان ضرب بیشه و نیستان بدا آورده بیت

از نهیب نیزه چون مار زرنستان در آب
ماهی اندر جوش سیمین کند جوشن وری

کفتی از شره سکار مهر تن کلک وار کمر بسته است و از حرص
کارزار بر خود تمار کرد از بیجان شده بیت

میان کرد سینه ها لرزانشان بظلمت اندر کفتی بپچد مار
و از دها اسپان خون آلود چون اخکر از میان دود می تافت
و مانند اختر در دل شب می درفشید و نوک او از چشم سیل فواره
خون می کشاد و بر صحن صحرا جنک سیل ارغوانی می راند و
هنکام طعن و ضرب کل بر کل می افشاند و خاک معرکه کلزار
و لاله زار می کردانید بیت

سنان رمح تو ماریست زهر در دندان
خدنک شست تو مرغیست مرک در منقار

و کرز مغفر شکاف ترک بر تارک سروران می شکست و مغز
کردنکشان با خاک و خون می آمیخت بیت

زمین از زخم کرز تو همی خواهد که بکریزد
ولیکن راه او بسته است زین کردون بهناور
و خم کمند طوق کردن کشان و منطقه دلیران شده حلقه او که دام
مرغ روح بود سرا و یزدانیان کشت بیت

اژدها کردار بیجان در کف رادش کمند
چون عصا موسی اندر دست موسی کشته مار
همچو زلف نیکوان مورد کیسو تاب خورد
همچو عهد دوستان سال خورده استوار
و اجل جان شکار کلاه و قبا عمر مقلوب و مصحف کردانید

ودست فنا خاک بستر و بالین وکفن زره وجوشن ساخت
وزمانه بر اهل شرک وضلال روز روشن شب تار کرد وسر
کردنکشان ودلاوران سند بخاک در آمد وصحن آوردکاه
از اجساد ایشان روی بقیر وقطران بیالود واز جوارح
واعضا مجال کشتن وطریق کذشتن تنکی یافت وزمین
ساده وهامون بانک وکوه تساوی بذیرفت واصبح البرّ
بحرا بدمائهم والبرّ بحرا باشلائهم صورت حال آن جماعه کشت

زصحن صحرا کهسارها بدید آمد زبس که کشت بدینها کشتکان انبار
بزیر چرخ بدید ار کشت عالم روح زبس نفس که بر آمد زکشتکان بغبار

ودست بادپایان از دل کشتکان لون لعل بدخشان کرفت وخار
وخاشاک از تن خسته رنک عقیق ومرجان بذیرفت وخاک
میدان جنک بخون سواران عجین شد وبر صحن صحرا شقایق
النعمان بدید آمد واز زمین بجای کیاه سبزه روئیدن ودار بنیان
رست

ازبس که تو در سند ودر ایران زده تیغ
وزبس که درین هر دو زمین ریخته خون
زین هر دو زمین مرجه کیا روید تا حشر
بخش همه روین بود وشاخ طبرخون

وازخون دشت نبرد چون بحر اخضر در تموج آمد وبر فراز
ونشیب معرکه فرات ودجله پیدا شد واز سندوستان سیل
خون بسیحون وجیحون رسید ونم وبخار آن از ثری وثریا
ومامی وماه بکذشت

بخار خون جنان بر شد سوی بالا که من کفتم
هم اکنون اشهب کردون ز رنک خون شود اشقر
جنان راندند حمر خون که تا صد سال در بستان
جو شاخ سرخ بید آید بکونه برک سیسنبر
ازین جس باذبان ابر در خون آشنا کردی
اکر حلم شهنشاهی فرو نکذاشتی لنکر
شدی طشت فلک پر خون مبادا مرکزو کشتی
زمین جون طشت فصادان که در غلطد بخون اندر
دران ساعت ز طاس جرخ این آوازمی آمد
بنامیزد زهی سلطان جنین باید زهی لشکر

ودمی کردون وپشت هامون از کرد لشکر وعکس خون
مقنع وملمع شد وموج خون باوج جرخ سقلاطون بر آمد
ونسرین جرخ جون مرغابی در جوی بار خون غوطه خورد
ومامی بیهر بر روی دریا خون شناور شد وثور ثری در
میان کلزار خون فرو ماند وازخون مهد بنفشه فام آسمان

باب ناردان شسته آمد و ابکینه خانه کردون از خون لاله کون کشت وکنبد شیشه فام جون شیشه حجام بخون مشحون شد

پیت

جنان خون کذ یافت بر روی جرخ
کشذ لعل کون از کران سوی جرخ
زمین جون هوا کسته از خون وکرد
زمین لاله کون و هوا لاژ ورد
ز خون وکرد اندران رزمکاه
فرو شد بر آمد بماهی و ماه

ورای نیاس که بلشکر انبوه و زنده بیلان بسیار مغرور کشته بوذ و نخوت الیس لی ملک مصر بدماغ راه داده بوذ و از قصه الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل غافل مانده ناکاه از کشاذ بندکان دولت که بر سبهر دو تا دیده سهیل و وبرکند اخضر صفت اخترثریا کنند و بحکم آرش آسا در شب تاریک تیر موی بشکافند و نوک پیکان تیر در تیزی خار فشاند خدنکی مرغ صفت بحدقه او رسیذ و درسوج آسمان سیمایک پیلک فنا بر مقتل خورد و از فرق فرقد سای پیل نکون بر خاک افتاذ

پیت

حاسدان تو کشان عمر کم و محنت بیش
ارجو نهار جهان دیده و کشور کیرند
بندکانت را از کشتن ایشان جه شرف
ننک بر بازان روزی که کبوتر کیرند

وکوکب رفعت او از اوج جلال و جرخ کال در کذشت و شاخ حیاتش از دوحه ممالک بیخ شذ و نداء اینما تکونوا یدرککم الموت بسمع جان او رسیذ وکذلک اخذ ربک اذا اخذ القری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید و سرا و که کبوتر خانه هوا و هوس کشته بوذ و نشیمن شاهین سودا فاسد و حجره باز امانی و امال کاذب شذه و مرغ غرور و غفلت در وی بیضه نهاده و در هوا ملک پر و بال فتنه و عصیان بر آورده افراد کرده آمد وقت آن با دسار که بشمشیر آبدار آتش حرب می افروخت پیش بارکاه اشرف لا زال ملتجاء الجبابرة بر خاک مذلت و هوان انداخته شذ

پیت

اکر کرد احمر بکین تو رخ را
بدیذ از سر تیغ تو موت احمر
وکر اصطناع ترا کشت منکر
عذابی کشیذ از حسام تو منکر
سری داردا و لیکن از کاه فربه
تنی دارد او لیکن از نیزه لاغر

وباب تیغ نجاست بت پرستی او از کیمخت زمین شسته آمد و
عرصه مند از خبث وجود ولوث سرشت او خالی و مراید
بغی و عناد کسسته و واهی شد و مواد شر و فساد کلی منحسم
و منقطع کشت و صدق فقطع دابر القوم الذین ظلموا بغایت
وضوح انجامید و اساس کفر و قاعده ضلال استیصاد بکال
و انهدام تمام بذیرفت و بسد شرک رخنه قوی و ثلمه بزرک
راه یافت

بیت

شرع را عون تو نماید نقش روی مفخرت
مرک را تیغ تو چشاند طعم زهر انتقام

بیت

وصد زنجیر فیل
و بیرکستوان جمله بوشیده تن برناوک انداز و آتش فکن
کنا ظر دیده از دیدن آن خیره ماندی و غنایم بسیار

بیت

زخرکاه و از فرش و از سیم و زر ز درع و زخفتان و خود و سپر
که محاسب بنان از شمار آن ستوه شدی در قبضه اقتدار
بندکان ملک و تصرف فرمان برداران دولت آمد

بیت

ترا بملک زمین تهنیت نیارم کفت
که عقل را بود اینجا مجال طعنه زی

وجون

وجون شاه سیارکان از ایوان سیمابی بافق غربی خرامید
و جمال جهان افروز روز در نقاب تیرکی متواری ماند و هندو
ظلام بر لشکر ضیا غلبه کرد و بعنبر تره زلف و جعد بنفشه فام
بیالود و مشک ناب بر صلایه کبود چرخ نیلوفری سود و مشاطه
وار کیسوی عروس لیل و نهار تا رتا رکردانید و زاغ شب رنک شب
بر عارض سیم سیمای روز پر و بال بکسترد و بسایه قوادم و خوافی
روی هوا و فضای زمین بپوشانید و غراب غروب چهره کیتی
بقیر و قطران بیالود و در شیشه لاجورد فلک و عرصه عالم
جولان کاه سپاه زنک شد و حس حس از پشت کره خاک
روی بافلاک نهاد و بر قبه آتش نکار کاه وطانی بست و جهان
و جهان سپید کار کلیم سیاه در سر کشید و زمانه جافی بر و آینه
دیباجه کحلی بر دوش افکند و از سواد شب دیجور نفس طریق
منافذ بد شواری یافت

بیت

شد زمانه چنانک در محشر نامه عاصیان بود ز کناه
می نیارست شد ز ظلمت شب از دل عاشقان سوی لب آه

و عقل و دین در وادی اندیشه سرکردان کشت و وهم تیزک
در بیدای ضلالت کرفتار شد و خیال صورت کر از تصرف
باز ایستاد و جاسوس فلک از امتداد ظلمت راه کم کرد

از سیاهی شب برنگ و بشکل بوذ جون ماه منکسف روزن
ریخته دهر قیره بر صحرا پخته چرخ دوده بر برزن
چرخ کردان جو خسروان ترک در کوهر نشانده کرزن
و صحن زمرد جدی با نوار انوار سیارات زینت و بها کرفته و
کنبذ فیروزه فام بلالی ثوابت زیب و آرایش یافت

شعر

فلقد ذکرتک و النجوم کانها درٌ علی ارضٍ من الفیروزج
یلمعن من خلل السحاب کانما شرر تطایر من تراب العرفج
آسمان پر ستاره نیم شب است راست کویی تو ذه نیلوفرست
اما تری الخضراء و اللیل داج و اتقدت انجمها کالسراج
مثل قنادیل اذا علقت فی قبة مخضرة کالزجاج
و پیکر اجرام نورانی جون کهرها شب افروز از زحمة البکون
کردون بتافت و در رداری برروی سبز جرم سپهر پدید شد

شعر

آن بی شمار خرد ستاره در آسمان
روشن بشبه لؤلؤ بر تیغ و بر سفن
با حلقها سیمین بر سفره کبوذ
یا بر بنفشه زار بر آکنده نسترن
دُزی بکاه مستی کویی بدوخته
بهن و سپید در زی بر سبز پیرهن
کانون فلک شب انکشت آتش ستارکان
نسرین بسان مرغی بر نوک بابزن
و از لمعان اختر بر حدقه شب دیجور نقطها نویسنده باشد
و بر طره مشکین و زلف عنبرین او تارها سپید پدید آمد

شعر

تیره شبی کز ماویه داذی نشان هر زاویه
جون قطرها از زاویه پیدا کواکب از سما
از جانب مشرق شفق جون لاله بر سیمین طبق
کوکب بکردش جون عرق بر عارض معشوقها
انجم جو زر جعفری بر کنبذ نیلوفری
جون دسته کل مشتری جون نقطه سیمین سها
و بر آن سقف شمع افروز شاهدان انجم انجمن ساختند و کوش و
کردن فلک سبک سر بعقد ثریا و قلاده جوزا کران بار کشت

شعر

خیال نور کواکب میان ظلمت شب
جنانک زهر اصل میان پر غراب
مثال پروین کفتی میان نطع کبوذ
پیالهای بلورست بر کف لعاب

بنات نعش براكنده بركران سپهر

جو پيضها اشتر مرغ در ميان شراب

بجوم جوزا همجون حمايل زرين

فروكذاشته ازروي جامه حجاب

و مجره برين ابكون جرخ دولابي حمايل سيم در برافكند و جويبار شيوه ميان سبزه زار فلك روان كردانيد كفتي بر صحن آبكون كردون عكسهاء آينه جيني افتاد فلت و يا بر لوح زبرجد يت آسمان خطها نور بهم بوستة

بيت

شكل مجره مجودي كاشكاره كرد   موسي ميان بحر جو بر آب زد عصا

و ماه كلاه دار سر از عماري آسمان سبز قبا بيرون كرد و بسان آفتاب از پس تتق سمايي كردون و افق سپهر آينه كون طلوع نمود و مانند مهرۂ بلورين ازين حقه مينا و حديقه مينو نمايي پيدا شد و بكردار جام جم از روي اين بساط زنكاري و تخت لاجوردي آشكارا كشت

بيت

صد هزاران چشم و يك ابروست بر رخسار چرخ

تا زميم ماه نقاشان شب نون كرده اند

و كردن و كوش عروس جرخ جابك دست را بقلاده و كوشوار انوار آرايش داد و ساعد و ساق مخدره فلك پي سر و پاي بسوار خلخال زرين بياراست

بيت

تو كفتي خنك خسرو تاختن كرد   بماندش لعل زرين در بيابان

و بر مثال كوي حطه كردون شيشه رنك كردان شد و سقف فيروزه را بنور طلعت خويش آذين بست

بيت

هلالي بود هم سر بر زد از كوه   برنك روي مهجوران مزعفر

جو دراز و ذكرده كوي سيمين   شد از ديد او اوكيتي منور

كفتي سپهر ماه از براي تفاخر بطبل باز شهرياري ماندكي مي كند و ناج هلال از براي شرف بكمان زر تو زشاني مي نمايد

بيت

اي ماه تو ابروان ياري كويي   يا مجو كمان شهرياري كويي

نعلي زده از زر عياري كويي   در كوش سپهر كوشواري كويي

و تير دبير پيشه عرض كاه لشكر انجم آمد و خامه راي و تدبير بنان عقل و كفايت كرفته تخته افلاك بنقوش و رقوم ثوابت و سيارات بنكاشت

بيت

كه كشتي بديد عطارد در آسمان   جون بركل كبود جكد قطره مطر

و خاتون رواق سوم در جلوه كاه مشرق جمال داد و از طارم اخضر جون كل از مظلة فستقي و مهد زمردين روي بنمود و از هلال آونتاب باي زرين و باي ور بخير سيمين ساخت

بيت

مشاط قضا سر زلف ظلام را

غيرت فزاي نافه مشك تتار كرد

دشت زمانه جهره خاتون زهره را

برکارگاه صنع نقاشي زنگار کرد

ونیّر اعظم روي بخلوت خانهٔ عزلت آورده بوذ و قدم انزوا
در شبستان مغرب نهاذه و مفرش خاک که مطرح شعاع او بوذ
از ضیا و سنا خالي کذاشته چ

جون کرد پنهان شاه رو ناذ در افق زرّین سپهر

بست از مجره برمیان جرخ فلک سیمین کمر

وترک مشعبد از قبهٔ مینا جون خوذ زرّین بر سپر آبنوسین بدیذ کشت
وبدست قهر و سیاست تیغ خون خوار از نیام بر کشیذ و از
خشم و کین جین ابرو بسان جبین فنا کردانیذ چ

فلک جواب شمر ایستاذه و مریخ

جنانکه شعلهٔ آتش بوذ میانهٔ آب

وقاضي افلاک در جهار بالش آسمان سیماي بنشست و بر مسند
کوهرنگار کردون تکیه زذ و مرکز عز و شرف بنور و ضیا بیاراست

چ

ضیا مشتري اندر میان ظلمت شب

مي بتافت جو در بطن نون رخ ذوالنون

نهاذه در بر ناهید بربطي خوش لحن

کرفته در کف بهرام حربهٔ بر خون

نشست جرخ در اماج دم بتر شهاب مي شذ از هدف جان اهرمن بیرون

وایشان را از نکد و فور کفر و غوایت و شر و شور و اهل شرک
وضلالت صیانت کند و در وقت حرکت و اقامت از
مصلحت عام و نظم کلي غافل نباشد و ابواب نجح آمال و شمول اعمال
رعیت باز کرد و بتقدیم رساند و در حفظ حصون و قلاع شرایط
حزم احتیاط بجاي آورد و بر مرور ایام قاعدهٔ خیرات ممهد
وبناي حسنات مشیّد دارد و نام نیک بر جهرهٔ روزکار ابد
الدهر باقي کذارد چ

نماند بکیتي کسي پایدار   همان به که نیکي بوذ یادکار

وجون خاطر خطیر از کلیّات شهر و نواحي فارغ آمد و راي منیر
وتدبیر صایب عرصهٔ ولایت ترتیبي و نسقي تمام کرفت و مطالب
آمال اصحاب حاجات و مآرب ارباب خیرات بیمن نجاح
مقرون شد و مهمات و مصالح و اغراض و مقاصد در حیّز
حصول آمد و قواعد ملک و ملت بر مقتضي مشیّت راسخ و راسي
کشت و امور دین و دولت در سلک ارادت متسق و منتظم
شد چ

بروزکار تو آن انتظام یافت جهان   که از حمایت جو ني نیاز شد کافور

در آن دیار که عدل تو افکند سایه   بوقت ذره بوذ آفتاب وقت ظهور

وصیت مفاخر خسروانه و آثار پاذشاهانه در بسیط ربع مسکون
فایض و شایع کشت و ذکر مقامات مشهور و غزوات ماثور در

تاریخ مثبت گشت ومدون شد

بیت

گذشت رایت اقبال او ز هر گردون
رسید رایت انصاف او بهر کشور

ومثال اعلی لازال نافذا باصدار فتح نامها نفاذ یافت ودبیر کمتر
از نور ضمیر او بیان ماه از آفتاب مهره برچیدی وتیر دبیر که منشی
افلاکست در خدمت او کلک وار کمر بستی

بیت

فلک از بهر خدمتش دادست — بدوات وقلم کلاه و کمر

خلاصهٔ مقصود وزبدهٔ غرض در قلم در افشان می آورد وعقود
معانی در سلک الفاظ وعبارات موجز نظام میداد ودر غوامض
براعت ولطایف بلاغت ید بیضا می نمود وبدقایق کتابت اعجاز
سخن آرایی آشکارا میکردانید وبالسنهٔ اقلام سحر حلال بر صفحات
حریری نگاشت وآثار بدایع بنان وروایع بیان ظاهر میکرد

بیت

رسول خاطر او بوذ نامهٔ کیخسرو — سفیر دانش او بوذه تاج نوشروان

ونوک قلم او بمشک ناب شب عارض کافور روزی آلوذ وازچشمهٔ
قار عنبر بر میدان عاج می ریخت واز دریای قیر غالیه بر صحرای سیم
می پاشید

بیت

گهی میانهٔ صحرای سیم غالیه بار — گهی میانهٔ دریای قیر غالیه خور
چمن بساط وشی کسوت ادیم حصار — شهاب رنگ سنان زنگ خیزران پیکر
بنفع مال چنا وچشم او اکمه — بنفع معانی فربه وجسم او لاغر

بنرق

بنرق اسود وروی هر بذ و ابیض — بگونه اصفر وروی کرم بذ و احمر
صریر او برساند بلفظ معنی را — چو قدرت ملک العرش روح را بصور
بجای آب ز کوثر بلوذ قطران — وگر چه گر قطران نخیزد از کوثر

ورکاب اعلی بعد از چند کرت که اشهب روز وادهم شب را
در مضمار زمانه بتاختند ومشعبدان حقهٔ سبز سپهر گرد مهره
در گشتند در ظلال ظفر وپیروزی بدار الملک غزنه لازالت کعبة
الوفود روان گشت

بیت

نهاد روی ز سندستان بدار الملک — بفرخ اختر وفیروز روز میمون فال
کشیذ لشکر جرار باز مرکز عز — ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق — ز باد پایان در دشتها نمانده مجال

ورایت خسرو پیروز جنگ در حصار ایسی روزی چند مقام فرموذ
ومقدمان ومعتبران اطراف تحف و هدایا بخدمت فرستاذند
وبارگاه اشرف سجده گاه صنادید واشراف وبوسه جای ملوک
وصندران عالم شد

بیت

بروز بایش از بوسه دادن ملکان — زمین سرایش نشگفت اگر شود شذیار
کلیذ او نه کلیذ است بل که دیذهٔ عز — حسام او نه حسام است بل زبان نفاذ

وسر سروران وگردنکشان در ربقهٔ طاعت ومتابعت آمذ ورقاب جباران
وقهاران مذلل ومسخر اوامر ونواهی گشت

بیت

دشمن نماند در همه عالم ترا کسی — پس هر کسی بماند مطیع ومسخر آ

دخاک دفت معرکه جی با تو سر کشید

او خاک بر سر ست و ترا تاج بر سرست

وبجهت ضبط وحفظ نواحی ونظم امور اطراف بهر طرف نصب کرده
آمد وزمام حل وعقد بکف کفاة عصر ودهاة دهر داده شد
ومناظم امور ومصالح جمهور رعایت بواجب یافت بیت

کار دولت جنان بساخت کیت　　جز که در زلف شد پریشانی
هیچ بدعت جنان بکند که دیو　　ملکی می کند نه شیطانی

وخسرو بجانب قلعه کول که از امهات قلاع هندوستان است نشاط حرکت
فرمود وغازیان کامکاری براق برق تاز رعد آواز ابر پیکر شهاب مخبر
کیوان کین مشتری جبین بهرام جرات آفتاب هیبت زهره عشق
تیر طیش ماه سیر کوه سرین کو دم گاو دم پیل موش پر خروش
ضرغام خشم اسو جشم عقاب زخم غراب حزم کبک اختیال طاوس
جمال جاذ بیت

هم رنگ شب بزیرشان اند یکی براق
مهتر ز ژنده پیل و قوی تر ز کرکدن
قانع تر از غراب و دلاور تر از عقاب
هشیار تر ز عقعق و چابک تر از زغن
عزگاوش و پیر نهاد و غزال جشم
پیل زرافه گردن و گور میوبدن

حسنی بدامن از قدم او فشانده کرد
لیلی باستین بسته ده لب از لبن
باریک راه جون رسن ورامواراولو
بره دوان جو مرد رسن باز بر رسن

وطایفه که دران نواحی منتهز فرصت کمین غدر ساخته بودند
وبطریق روباه بازی با شیران کارزاری مکر وخداع پیش گرفته و
از این معنی که بیت

جو باز اندر کبوتر خانه باشد　　نجیبتها جه باشد با کبوتر

غافل مانده جمله را بتیغ قهر بگذرانیدند بیت

زبیم جهره الماس رنگ شمشیرش　　بنان دیانغ اندازمحالفان دیار

وارواح اعدا از نعیم دنیا بجحیم عقبی فرستاد ودر حمیم قعر
دوزخ وبجن سجین ماوی داد وانسر هندوان سر برج تا
اوج کیوان برافراشت وتنها و ایشان طعمه طیور وسباع
کردانیدند بیت

از دما و از لحام مشرکان در معرکه　　طیر را داده شراب ووحش را داده طعام

وجهره تیغ ضیرانی بخون حربی ووشی ملطخ ولعل فام شد
وبنا رخون ملاء سپهر هزار جشم بر آمد وپهناء زمین فراخ
چشانی بر از شکوفه ارغوان گشت واز تارک کوه سنکین سر
شقایق نعمان پدید آمد وبر روی خاک آب رنگ بدل خاره وخاشا

کل وکلنار درست **بیت**

نیلوفر حسام توکشت آن کروه را بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران

شد غور غار ژرف نکر آهنک روز خون

شد صحن دشت بهمن و فرسنک استخوان

و عرصه آن دیار از بت پرستی خالی ماند و نهاد کفر و ضلالت و قاعدهٔ شرک و غوایت انهدام پذیرفت و نصرت دین حق و تربیت اهل علم مقدمهٔ سعادات آمد و حسن التفات بمصالح احوال و مناجح آمال خلق پیوست و تنور آفتاب معدلت از صفحهٔ دیوار ملک سایهٔ ضیم و حیف زدوده کشت و جمال حال رعیت از سمت غبار جور و صمت ظلام ظلم مصون ماند و کافهٔ رعایا و ستم رسیدکان در حجر لطف و ظل غایت پادشاهی آسایش یافتند آن خان بر جای عدالت اهل عالم را بداشت **بیت**

کاندرین ایام جز شخصی کسی آواره نیست **بیت**

ای جوادی کز نهیب بخشش سیماب وار

هیچ زر بی ارتعاش اندر صمیم خاره نیست

و مقالید امر و نهی قصبهٔ کوال بملک الامرا حسام الدین اغلبک ضاعف الله قدره داده آمد آسمان قدری که اختران فلک بر رفعت و مشتری سپهر حشمت و عمدهٔ ارکان مملکت و سر دفتر اعیان حضرت و طراز کسوت معالی و جمال چهرهٔ ایام و لیالی و درّ دریای

جود و لعل و یاقوت تاج کرم و افضال بود **بیت**

میری که امیریست برو وادی کردون وادی که بحیلت بنا کردن وادی

و در تفویض امر ولایت داری نصّ اختیار بر آن کمال مردانکی و وفور فرزانکی افتاد و شغل نیابت باصابت تدبیر راست و اصالت رای روشن او که بی مثلی مثل کشته است و بتیغ دورویه رنک بروی مملکت و دین باز آورده و زنک از روی آینه بشت و روی روزکار زدوده تا انکه داشته آمد **بیت**

جند فلک تو لیکن بشرط انک هم بسوی تو بدیدهٔ احول کند نظر

و در حفظ قوانین و رسم و آیین این منصب اعتماد بر نور عقل و صفای ذهن او کرده شد تا جناحی از وفور خرد و حصافت او متعارف و مشهورست و از فرط ذکاء او معتاد و مألوف روی بنظم این مصلحت آورد و فطن و مخیلت و حدس و فراستی که در کان شایستکی او بوده است از حضیض کمال بذروهٔ ایقان رسانید و بتحصیل مرضات ایزدی ضامن سعادت کلی شناسند و توقیر علما و افاضل و اعزاز احرار و اماثل از لطایف شیم و محاسن اوصاف شمرد و حرمت اصحاب قلم که نوک خامهٔ شکر پیکر ایشان فهرست روزنامهٔ فضل و براعت آمد موفور دارند و باوفور حرمت و لطف تقریب و ترحیب دست ایشان از تطاول کوتاه کردانند و بترتیب و تدریج محل رتبت هر یک در مدارج انعام و مراتب اکرام بیفزایند و تفقد و تعهد اهل سلاح که زبان تیغ

خون خوار ایشان روز وغا ترجمان فتح وظفر است متعین شناسد
وابواب تمشیت وکرامت واسباب اعطا وایجاب ایشان کشاده
وآماده دارد وضمایر وسرایر بر حشم وخدم ولشکری ورعیت بحلت
ولا ونیو رسم آراسته کرداند ودلهای رمیده بمواعید خوب وتخفیف
وترفیه آرمیده وهوادار وبنیک خواه ودوستدار کند **بیت**

اکر خاک پای همه دوست کار ✿ که خود روید از سنک نا دوستدار

ودر رسوم ولایت داری ملازمت این خصال مرضی اصلی معتبر
شناسد ولطایف تنوق ودقایق تامل بر وجه استقصا بجای
آرد چه ضبط ولایت بی مرد کار صورت نه بندد ومرد جنکی بی
افاضت ایادی بجنک نیاید واساعت احسان بی صانع عارت
دست نه دهد وفواید عارت بی محاسن معدلت روی نماید

بیت ۱۴

نکر تا نیازی بیداد دست ✿ که آباد کردد ز بیداد پست
کسی کو بجوید همی تاج وکاه ✿ خرد باید وراي وکنج وسپاه
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست ✿ میان بسته باید کشاده دو دست
اکر بشمر از شاه چند ستم ✿ روانش بدوزخ بماند دژم
اکر شاه بیداد جوید همه ✿ پراکنده از کرک کردد رمه
بدین کیتی اندر نکو هش بود ✿ شباز ایدان سر پژوهش بود

ودر عموم احوال جادهٔ معمور اقتصاد نکاه دارد ووسط امور

که الحسنة بین السیئتین واسطهٔ عقد اعادت شناسد **بیت** ۱۱

ستوده کسی کو میانه کزیند ✿ تن خویش را آفرین کسترید

واز رذایل شمایل که میل بطرف افراط دارد بپرهیزد وباذیال غلو
دکارها که سیرتی نکوهیده وخصلتی ناپسندیده است تمسک
نماید **بیت** ۱۱

میانه کزینی بمانی بجای ✿ باشد بجز نیکیت رهنمای

وبسیرت وعادت نبوی علیه الصلوة والسلم که بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق اقتدا وتقبیل کند ونفحهٔ لطف بحیت
از کرم شیمت او که بر اطلاق طراز محاسن شیم واخلاق است
عاریت خواهد **بیت** ۱۱

زخوی بد آید همه بتری ✿ نکر تا سوی خوی بد ننکری
مهین دوست هست از جهان خوی خوش ✿ خوی بد بتر دشمن کینه کش

ویقین داند که بی اثری مرضی شرف کوهر انسانی پیدا نیاید
وتفاوت درجات بشری بحسب خصایص ذات وفضایل صفات
روشن کردد **بیت** ۱۱

قیمت تو دران قدر علمست ✿ که تن خود بدان بیارایی
خلق در قیمتت بیفزایند ✿ چون تو در علم خود بیفزایی

ومزیت ورجحان بعضی بر بعضی بدلالت فضل ووسیلت

افضال روي نمايذ وصورت مردمي وجوانمردي در آيينهٔ بر واحسان جمال دهذ

بيت

كياه سبز و زمرذ برنك يكديكرند ... وليك ازين بنكين دان برند از آن بجوال

ميان عنبر و خاكستر اندرون فرقست ... وكرچه عنبر باشذ برنك خاكستر

زرو سرب دو كهر بوذ ليك فرق شناس ... ززر كلاه شهان بوذ واز سرب لنكر

بلي نعامه وطوطي دو طاير نذ وليك ... غذاي اين شكر آمذ غذاي آن اخكر

والبته خوذ را از پيرايهٔ خصال شايسته وزيور خلال بايسته عاطل نكذارذ وبجمال ظاهر پي محاسن اوصاف باطن فريفته نشوذ

بيت

بهشت از روي نيكو يام نيكو ... تو آن كن كت بوذ فرجام نيكو

ودهد جان كراي اماع افعال نا پسند بترياك بزرك اعمال خوب دفع كند ودر مساق كلام مجيد كه مصداق اين معني است تامل بسزا واستكشافي شافي واجب دارذ ان احسنتم احسنتم لانفسكم وان اساتم فلها

بيت

همي تا توان راه نيكي سپر ... كه نيكي بوذ مرد را ياور

شه كه عادل بوذ در قحط منال ... عدل سلطان به از فراخي سال

بيت

داذكر زانكه اندر آفتاب روز حشر

سايهٔ حق بر پاذشاه داذكر خواهذ فكند

آب روي داذ خواه داذ آن ساعت كه خاك

بيشتر

برچه انذر زير داذ بر زبر خواهذ فكند

ورايت جور وآيت ظلم منكوس ومطموس كرداند واز دعاي ستم رسيذه كه اتقوا دعوة المظلوم بپرهيز كند واشارت سيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون پيش چشم دارذ

بيت

چو خسندي ستم را از ستمكار ... نكن تو نيز هركز بر ستم كار

وجهد كند تا نيك نامي دنيا بنجات عقبي پيونذذ ودران روز كه يوم لا ينفع الظالمين معذرتهم شرمسار نكرذذ ودر زمرهٔ امراي ظالم وولاة جاير نيايذ

بيت

چنين كفت نوشين روان قباذ ... كه چون شاه را دل بپيچذ زداذ

كنذ چرخ منشور اورا سياه ... ستاره نخوانذش ورا نيز شاه

ستم نامهٔ عزل شاهان بوذ ... چو درد دل بي كناهان بوذ

ودر اقامت فرض جهاد بمقتضاي وجاهدوا في سبيل الله حق جهاده برونذ وبنص تنزيل عزيز كه اقتلوا حيث ثقفتموهم امام ومقتدا سازذ ودر تنفيذ قضاياي شرع وامضاي احكام دين مبالغت نمايذ ودر تمشيت واجراي امور سياست شتاب زذكي نكنذ و هنكام سورت خشم زمام اختيار بدست استبداد واصرار نذهذ ونظر از سر حد فكر پايان كار دور واخر اعمال انذازذ وبر هفوات اصحاب زلت كه ولو لم يكن ذنب لما عرف العفو ذيل عفو پوشانذ

وعذر ایشان بحکم امر صاحب شرع که اقیلوا ذوی الهیات عثراتهم
تهید کنند الا [علیه الصلوه والسلم]

بیت

هر آنکس که پوزش کند بر گناه — تو بپذیر و کین گذشته مخواه
عفو کن زانکه هر که عفو کند — روز محشر ز خشم خالق رست

ولی مشورت عقل که حاکمی عدل و ممیزی بحق است بنکال
و عقوبت نکرایند و بی حجتی ظاهر و دلیلی روشن هیچ حکم بقضا
و نفاذ نرسانند و اندک کمانی که افتد خود را در معرض خشم آفریدگار
تبارک و تعالی نیارند که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا
و شرط تیقظ و تحفظ در جمیع معانی بجای آرند و از هر چه محظور
شرع و مردود عقل است در همه ابواب اجتناب نمایند و سخن
ساعی و نمام را محل استماع و حد اصغا ننهند

بیت

نباید که گویی بجز نیکوی — و گر بد سراید کسی نشنوی

و از موافقت و متابعت اصحاب اغراض دامن احتراز در چینند
و بر اهل تهمت که و علی المریب شواهد لا تدفع اعتماد ننمایند و راه
مکیدت و خدیعت دشمن که لیس للعدو علی حال امن بسته
کردانند و بدخواه را مجال طعن و مکنت و قیعت ندارند و ارباب
فسق و فجور را ملیده و مزجور و منکوب و مقهور دارند و در تعریک
و تعزیر مفسد و معایر و مراصد مستدعی نظم ممالک دانند و
رعایت تجار که برید آفاق و نشر کننده مکارم اخلاق اند

و رایات نصرت و اعلام ظفر سر بر اوج ماه افراخت و تیر دبیر
فتح نامه بر بیاض چهره ناهید و خورشید نقش کرد

بیت

ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش — همیشه رنجه بود پای پیک و دست
و بخنجر مریخ فام که بر موافق و مخالف سعد و نحس اکر است
سر کردنان در ربقه طاعت و فرمان آمد و بتیغ آبگون آتش شر
و فساد و گرد غبار عناد نشانده شد

بیت

جز آید از سر تیغ آتش افشانش — کسی ندید بعالم مظفر آتش و آب
سنان اوست عروس شکرف و نصرت فتح
عجب عروسی کو راست زیور آتش و آب

و عنان صواب بر صوب حضرت غزنین اخضرها الله
بالسعادات و افاض علیها الکرامات تافته شد و روی رایت
منصور سوی مستقر سریر سلطنت و مرکز عز و جلالت آورده
آمد اقبال روز افزون در مقام موافقت مقیم گشته و بخت
مساعد ممالک هفت اقلیم تسلیم کرده

بیت

ایام بکام و اختران فرمان بر — افلاک نهاده بر خط طاعت سر
و در حدود دهلی بموضع اندپت لشکرگاهی ساخته آمد که از
مزاحمت سپاه بسیار عرصه آن زمین فراخ تنگ تر از حلقه
خاتم و ثقبه سوزن نمود و از مصادمت لشکری تمادی

آن صحراء بزرک خردتر از چشم مور و وحدت تا در نظر آمد

بیت

ز کرد سپه روشنایی نماند ز خورشید شب را جدایی نماند

ولایات حصن طهرام و سامانه که ضمیر منیر بمصالح آن ثغور نکران بوذ و التفات خاطر عاطر بمناظم احوال آن پیشتر بخورشید سپهر مملکت و ماه افق رفعت و مشتری فلک دولت و نکین خاتم سعادت و واسطه عقد بختیاری و در صدف کامکاری خداوند سلطان معظم صاحب قران عالم شهریار داد کر جهاندار بنده پرور خسرو جمشید فر شاه فریدون سیر قطب الدنیا والدین اعلی الله قدره و نفذ فی الخافقین امره که در غره میمون و اسره همایون او انوار جهانداری واضح و درخشان بوذ و آثار کشور کشایی لایح و درفشان تفویض رفته بوذ و از ضمن این اشفاق بموقع و اصطناع بموضع وضع الهناء مواضع النقب روی نموذ و کسوت استقلال و لباس استیهال خسروی بطراز این ترتیب بها و زینت افزوذ سپاس و شکر خداوند را که کار جهان بذو سپرد و جهان را از بدخواه خالی کرد و بعلو همت و عقیدت پاک بی شبهت سزاوار ملک و شایان سریر سلطنت شذ و بعیامن تیغ یمانی و خنجر هندی بر ممالک هند و سند فرمان و فرمان

روان کشت

بیت

تحت خورشید اکر نه تیغ زند بر سر چادر آسمان نهند
عروس ملک کسی در کنار کیرد تنک
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

و در سایه آفتاب عنایت از حد فرمان بری بمنزلت فرمان دهی رسیذ و از مرکز طاعت داری باعلی درجه جهانبانی ترقی کرد

بیت

وهم را دست بقصر شرفش می نرسد
کرچه نه کرسی کردونش بزیر قدم است

و باستجماع مفاخر و مآثر قدم تقدم پیش سروران دهر و خسروان عصر نهاذ و در میدان مباهات و مبارات کوی سبقت از سرکشان کیتی و صفدران جهان ربوذ

بیت

بپای جاه فلک را کشیذ زیر رکاب
بدست امر جهان را کرفت زیر نکین

و صیت شمایل و فضایل باذشاهانه در اطراف و اکناف عالم سایر و شایع شذ و از ملوک و سلاطین بخصایل ملکی و همت فلکی منفرد و ممتاز کشت

بیت

ز بار همت او کشت کوژ پشت بذین کردار کرده چرخ حجر
و در اشهار قدر و اقتدار ذکر بدرجه رسیذ که اعدا او ملک و دولت

بدان علو مناقب و سمو مراتب اقرار و اعتراف کرده‌اند

بیت

همی بعز تو نازند دوستان لیکن — بی نظری تو دشمنان دهند اقرار

و برید فهم دور اندیش و سفیر ضمیر دوربین که منهیان اسرار فلکی و جاسوسان عالم علوی و سفلی اند از تصور مدح و ثنای او عاجز گشتند

بیت

جای مدیح او که آنجا — گفتار چو حلقه بر در آمد

و زبان را که ترجمان دل است حدّث عن البحر ولا حرج تلقین کردند و در موقف دهشت و مقام حیرت این معنی را در زی این عبارت تزیین داده‌اند که

شعر

لیس من الله بمستنکر — ان یجمع العالم فی واحد

بیت

گرت زمانه ندارد نظیر شاید از آنک — تو از خدای برحمت زمانه را نظری

و در جمله کدام شرف و منقبت ورای آن تواند بود که ایزد جل شانه و تقدست اسماؤه بصنع لطیف بنده را امداد توفیق ارزانی دارد تا بصدق نیت و حسن رغبت در راه دین کمر اجتهاد بندد و از بهر امتثال فرمان از سر مال و جان برخیزد که انفروا خفافا و ثقالا و جاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل الله و متبوع و پیشوای طایفه گردد که بدین کرامت مشرف گشته‌اند که

اولئک لهم مغفرة و رزق کریم و فضیلت و مزیت جهاد در خرد و ارباب دانش پوشیده نماند بحکم آنکه باری جلت قدرته و علت کلمته در مصحف مجید و شرف بیان فرموده است حال بعضی از مؤمنان که در تحصیل اسباب سعادات بکوشند و در نفی آلایش بواسطه جمع میان آب و خاک مبالغت نمایند و رعایت این آداب قدم در دایره محبت الهی نهند که فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین از اینجا قیاس باید کرد حال صاحب دولتی که باب تیغ خاک هند را از نجاست کفر شسته باشد و تمامی آن زمین را از شوک شرک و خبث بت پرستی پاک کردانیده و بصولت و باس ملکانه در آن کشور یک بتخانه نگذاشته تا مزید اختصاص وی بمحبت الهی باختلاف مقامات شدایدکه افضل العبادات احمزها روشن کردد و اقدار و مراتب اصحاب همت بتفاوت درجات مساعی که علی قدر اهل العزم تأتی العزائم پیدا آید

بیت

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم کفر — تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر
جز تیغ کفر شوی کازر که دید آنش — جز تیر دیده دوزش درزی که دید [illegible]

و چون رایت همایون خسرو که در رتبت پای رفعت بر اوج کیوان نهد و بدست همت از سر گردون کلاه آفتاب فرو گیرد بر حصن گهرام سایه افکند و احوال آن طرف بیمن رای جهان آرای زینتی

وضلالت

کفر شسته

بی اندازه یافت و بحسن التفات خاطر مبارک و ضمیر منیر آرایشی
تمام گرفت و اقبال و دولت را در نصاب خود استقراری پیدا آمد
و از ابر دست درافشان که برابر حصر ذخایر بحر و خزاین کان
بخشید آن خطه نشاء جود و احسان گشت

بیت

در ابر اگر نه دست تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون نشدی هرگز از جماد

و دقایق آداب بنده پروری و رسوم چاکر نوازی بجای آورده
شد و در رعایت حقوق رعیت و لشکری اشارت کلکم
راع و کلکم مسئول عن رعیته پیش چشم داشته آمد
و قاعده ملک جهان موسس شد که وهن آن در وهم مستحیل
نمود و بناء دین و دولت بدرجه معمور گشت که خرابی آن
در تصور عقل نیاید

بیت

جهان بعدل تو هرگز خراب چون گردد
چو تو برسم دهاقین روی بروز قتال
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی
پس انگهی بنشانی درو ز رمح نهال

و مناهل و مشارع شرع و ملت از شوائب ضلالت و اقذار
بدعت مصون ماند و از تجلی نور عقل و تباشیر صبح انصاف
آتش فتنه انطفا پذیرفت و دود ظلمات ظلم از عرصه ممالک

شعر

ضرم یهیج السوط من شؤبوبه هیج الجنائب من حریق العرفج
خفت مواقع وطئه لو انه یجری برملة عالج لم یرهج

بیت

بهنگام نرمی و هنگام تندی سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و بموی و بسم و بسرین که چو چرخ و چو مشک و چو پولاد و مرمر
بکبر پلنگ و بپران شاهین بنقد هیون و بزور غضنفر
باب اندرون همچو لؤلؤ بیضا باتش درون همچو یاقوت احمر

و دست چون تیر و پای کمان کرد ایشان تیر از کمان برهدف
خاک می گذشت و سایه از مرافقت و موافقت آن آفتاب جهت
عاجز و قاصر می گشت و در آتش تکاپو گرد ادبار از عرصه میدان
آب میبرد

شعر

کأنها فی سرعان الوجد تلعب من ارساغها بالشرر

بیت

آن گردش مرکبی که با یکی هنگام تک نعل سخت و ز خاک کنم تکنیز غبار
آب باوی در شتاب و خاک با وی در درنگ چرخ باوی در دوید و ابر باوی در شکار
خرد موی و فراخ چشم و پهن روی و گردسم تیز گوش و در درین و راهوار
گاه پویه گاه جستن گاه رفتن گاه تک کند و سست و تند و تیز و نرم و رام

و صهیل گوش فلک چون گوش صدف کر می کرد و غبار را چشم

سپهر بسان چشم چرخ کور می کردانید و بنور بصر جرم کوکب در شب تار معاینه می دید و سنگ ریزه در ظلمات قعر بحر مشاهده می کرد

بیت

تیر چشمی کز عبارتش چشم کیوان کشت کور
خرد کو بی کز صیلش کوش کرد ون کشت کر
طبع او بشناخت مقصد راهی بتیر از ضمیر
کام او دریافت منزل را همی بتیر از بصر

شعر

اُذُنٌ مُؤَلَّلَةٌ وقلبٌ اَصمَعُ ... وَحُشَاشَةٌ وكُلْكُلٌ مَلْمُوْمٌ
مُتَيَقِّظٌ فَلِسَمْعِهِ عَيَانَةٌ ... تَحْتَ الدُّجَى وَلِطَرْفِهِ تَنْجِيمُ
فَالطَّوْدُ مِنْ صَهَلَاتِهِ مُتَزَلْزِلٌ ... وَالجَيْشُ مِنْ اَنْفَاسِهِ مَهْزُوْمُ
يُبْدِي لِغَيْرِكَ نَخْوَةً فَكَاَنَّهُ مَلِكٌ ... تَدِيْنُ لَهُ المُلُوكُ عَظِيْمُ
فَكَاَنَّكَ النُّعْمَانُ فَوْقَ سَرَاتِهِ ... وَكَاَنَّهُ مِنْ تَحْتِكَ اليَحْمُوْمُ

و بقوت وهم از اسرار ضمیر و ابکار خاطر آگاه می شد و تیز کوش روش پای مور بر سنگ بیک فرسنگ می شنید

شعر

كَاَنَّ اُذْنَيْهِ اَعْطَتْ قَلْبَهُ خَبَرًا ... عَنِ السَّمَاءِ بِمَا يَلْقَى مِنَ الغِيَرِ
يَحُسُّ وَطْءَ الرَّزَايَا وَهِيَ نَازِلَةٌ ... فَيَنْهَبُ الجَرْيُ نَفْسَ الحَادِثِ النُّكُرِ
مِنَ الجِيَادِ اللَّوَاتِي كَانَ عَوْدَهَا ... بَنُو الفَصِيصِ لِقَاءَ الطَّعْنِ بِالثُّغَرِ

شیاطین دفن نهاد

بیت

چو خندان بود کوهر ارزان شود
چو چشم آورد زرخ کیسه ز کفش
هم از کف او بشرع اندر ست
شهادت ازان دارد اندر دهن

و تشنکان کرم را از چشمه عذب احسان که کُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ سیراب کردانید و دشمنان ملک را از چشمه بر کوهر خنجر که ماء العنبر الرقاب قرار موت احمر چشانید

بیت

باید بیاکشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
انجه بکشاید ولایت و انچه بدهد خواسته
و انچه بندد پای دشمن و انچه بکشاید حصار

در شهور سنه تسع و ثمانین و خمسمایه بدرکاه همایون که قبله امانی و مقصد صدق و مقصد آمال است انها کردند که مزاج رای اجمید رایت ضلالت و لواء غوایت برافراخت و نایره شرک که در دل و چشم او روشن بود برافروخت و راه فتنه و فساد که پیوسته بسته داشت بکشاد و اثر عصیان و امارات طغیان پیدا کرد و از غایت خذلان عنان سواریستی بدست شیطان داد و سودای ارتقا مدارج سروری و معارج مهتری در دماغ کرفت و بامل مکذوب که حجاب تاریک

عقل او بوذ معرور کشت

جنان غرور دمذ دشمن ترا کردون

کما ستاب بکیرذ بپنج پرمنی

کسی که بدس کین توفروپو شذ

جهان جه کویذ کوین بد و زهی کفنی

وجهرکه روی لشکر وپشت سپاه او بوذ شنایان بجدو د

دملی امد که آتش تجاوز رجلاه و رعایا در ظلمت فساد او کرفتار شدند

ودما و اموال مسلمانان در معرض خطر وتلف افتاد وجون ذکر

این معانی بسمع مبارک اسمو الله ونهاب المسماه رسید خسرو پیروز

جنک که پادشاهان بر در او بندکی نمایند وبندکان در کاه او پادشاهی

کنند

خسروان پیش او کمربندند همه در پیش خسروان حجاب

همت وعزیمت پادشاهانه بر تدارک وتلافی آن حال موقوف و

مصروف کردانید

ز عزم اوست بهر کام زخم مرناظر ز عزم اوست بهر تیر وار صد فر سنک

مکر ستاره وکردون زخم عزم تواند که حال مرحوم مبرا است از فساد و خطر

ورای جهان آرای که صبح نور افزای روز معضلات ومصباح

ظلمت زدای شب مشکلات ودر بیعه فتح باب جهان ستانی

ومفتاح فتوح عالم کشایی است

کرای

کرای روشنت نه کلیذ جهان بوذ

دکام قفل شب شکنذ پرده نهان

جنان اقتضا فرموذ که فوجی از لشکر منصور در سلک خدمت

مرتب ومنتظم باشنذ وباقی جشم در ازالت خلل اطراف وازاحت

علل ثغور کمر انقیاد وامتثال بندند وباتفاق و وفاق روی بقهر ملا

وقمع اعدا دولت ودین آورند وحکم فرمان اِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ

يُحَارِبُونَ اللهَ وَرَسُولَهُ الی آخر الآیه مطاوع ومتابع باشند

بکیر قبضه شمشیر عدل وجنبش کن

دای کرد همه صند باذ شاه آسا

کسی که اشهد ان لا اله الا الله

نکویذ از سر او کن تنش بتیغ جدا

وموکب همایون زیادت از عدد شهب وقطر سحب روی

باستخلاص اجمیر آورد وروایت خورشیذ فر لا زالت

خافقة بالظفر سر بکردون افراخت

بر عدد لشکرش وقوف نداذند

جهره کشایند یقین وکمان را

طاقت یک فوج او که داشت که طوفان

صد یک آن بوذ وغوطه داد جهان را

در فصلی که حرّ الصیف کحد السیف بوذ و از تاب آفتاب جوشن

در تن دلیران می افروخت و مرد جنکی در میان زره و خفتان

می سوخت و شمشیر در نیام بر مثال موم می کذاخت و کوهر بروی

خنجر بسان جرم اخکر می تافت و نوک پیکان و سنان مانند

عقیق مذاب می شد و کواکب برین سقف رفیع ایوان

محترق می کشت و تف سموم عرصهٔ خاک را مرکز آتش می کرد اند

و حرارت حرورا ز هاویه خبر می داد کفتی از سوزش هوا کرهٔ زمین

کورهٔ اثیر کشته است و از وفدت کرما شرارت جحیم محسوس

و معاین شده

بیت

ز باد کرم می سوخت بر زمین و هوا

ملک را پر و بال و کلنک را پر و بال

می کیاه ز کرما کرم شد اخکر

می دخت ز تف سموم کشت زکال

بوقت آنک بدریا در آن تف خورشید

می بسوخت نفس در دهان ماهی وال

و خسرو غازی که بتیغ آتش بار و مرکب باد رفتار او چون چرخ

و آفتاب بی قرارست با طایفهٔ از لشکر منصور عزم تاختن فرمود

بیت

اکلیل بسته بر سر و زیر دست و پای پروین نهاده بر دوش مهر بر جبین

در وقتی که سند و ظلام صبح سپهر بقیر و قطران آلوده بود و سیاه

زنک بر عرصهٔ کیتی استیلا یافته و رایت و چتر سیاه و طارم نیلی

و کنبد کحلی باز کشاده و نقاب دخانی بر چهرهٔ روشنان کردون

بسته و چادر مشک رنک بر روی هوا باز کشیده و فضا عالم بخامهٔ

نقاش کون نهفته و حدیقهٔ مینا چرخ از تیرکی بستان دیا قار

شده و حقهٔ کبود فلک از کوهر سیارات و ثوابت خالی مانده و غراب

شبه رنک صحن زمین بقوادم و خوافی پوشیده

بیت

از سیاهی شب برنک و بشکل بود چون ماه منکسف روزن

ریخته در قیر بر صحرا بخته چرخ دوده بر برزن

چرخ کردان چو خسروان رنک در کوهر فشانده در کر زن

و شب رنک شهاب سیر او در شب چون باد بساط خاک

می نوشت و در قطع مسالک سرعت افهام از مرافقت او عاجز

می کشت و برید چرخ سبک کرد موکب او بوهم تیز تک در نیافت

و شهسوار کردون واسپه غبار موکب خوش خرام او نشکافت

بیت

سوار کر بکشاید بشت او بر تیر

ز تیر بکذرد و تیر را نشانه شود

و از صدمهٔ سم و کوش او پشت ماهی و روی ماه آسیب می یافت

و از زخم نعل آتش انکیزش صحن خاک چون سطح آبکینه از باد

شکل زره می پذیرفت واز شذرات انجم تیغ صخره شکافتن وی هموا
بر از زمرد ویاقوت می شد — چه

زخم نعلش بند هر کوه خاکی شدست
کرد چشمش توتیا چشم کیوان آمدست
شکل او کویست ازان پایش چو چوکان نبود
دست او تیز است ازان کوش چو پیکان آمدست
از نکوئی چشم از و بر داشت نتوان ساعتی
چشم بد دور این نیکو کوهری کان آمدست
چون کشتی و کرد آتش نکر بر زآب
اینست آتش است این خود که آبش اصل طوفان آمدست
پی چهار ارکان نباشد ساعتی عالم بپای
عالم است اینک ازان با چهار ارکان آمدست

وچون حیران از امضاء عزیمت همایون خبر یافت وآوازه وصول
رایت میمون بکوش او رسید در مضیق تفکر وطریق تحیر فرو ماند
وسپاه وانده برصحن سینه او استیلا یافت واندیشها ثابت قدم که
دفع پذیر نبود در ساحت ضمیر او جای کرفت واز غایت حیرت
نفس در حلق او شعله نار شد واز کمال مخافت مژه بر چشم وموی بر تن
او تیزتر از پیکان خار کشت — چه
زده کرد اند نصیب تو مار زد اجنا نک

موبها برخش کرده ریشها زعفران

و روی آینه مقر و مغفر از زنک وغبار خطر سیاه وتاریک بود وراه
خلاص ونجات اضیق من الیبات الحیاض المیم وصدر اللئیم
یافت وبدیهه رای بی اعمال فکرت دانست که میدان جنک تاب
مقاومت ندارد وروز پیکار روباه بازی با شیران کارزار ای مفید
بنا معرو حال پی نظام بود وغا وترتیب اسباب هیجا نکل اسب فرار
تنک برکشید وجان باز انبساط خاک بیرون کرفت — چه

بجست بی سرو واز بیم جان جان بنداشت
کسست افعی بجانش برمیان زنار

و کان بره که بواسطه کریز از رابطه قهر دست کاری یافت واز قید
عنا و شبکه بلا بیرون آمد واز غرقاب هلاکت بساحل سلامت
رسید واز تیغ جان ستان خسرو جهان کیر مسلم ماند — چه

سر ز تیغت کی برد تا در نیارد سر بخط
کرید اندیشه سر از هفت آسمان بیرون برد
خیل ستاره کرچه کند شوخ دیدکی
از پیش تیغ صبح چکونه شود نهان

واز بیم آن — چه
مار زخمی که همچو مهره مار ملک راست نی خلاف بکار

بکردار کشف سر دران حصن حصین کشید

بیت

سنان رمح تو کرد و ز مرد ادرنهیب

حصار کیرد خصم سامیان دیده مار

وچهار دیوار آن حصار را ملجا و کریز کاه و مامن و پناه ساخت

بیت

صبح تیغت جو از نیام بتافت · آفتاب آسمان حصار کرفت

وچون ذباب بیتاب بدام عنکبوت بلا در آویخت و بسان کرم ابریشم هم از لعاب دهن کفن کرفت

بیت

دشمن از کوه تیغ تو چو بر مکس ابشت

عنکبوت آسا پیرامن خوذ پرده بنفست

کر نشیند پس آن پرده تانی حرکیست

کذرنیت او و زنان را پس پرده وطنت

و بجشنک وار اسیر قفص عنا و بسته فخ بلا شد و کبوتر صفت در قید محنت و مضراب اضطرار افتاد

بیت

اکر کریخته در که تو مرغ شوذ · سوار عالم در کرد او شوذ مضراب

باذشاه جهان که فرمانش · بر جهان چون قضا روان باشذ

این در مسابرت نصرت روان شذ

بیت

بر باره که چون بشتابذ جو آسمان

از عزتش طلوع کند کوکب ظفر

وماه رایت

وماه رایت خورشید فر از افق جلال بر صحراء اجمیر طلوع کرد با سپاهی کردون توان دریا مثال

بیت

لشمشیر از بیشه شیر آورند · بپیکان مه از چرخ زیر آورند

شعر

مَقَادِیمُ وَصَّالُونَ فِی الرَّوْعِ خَطْوَهُمْ · بِکُلِّ رَقِیقِ الشَّفْرَتَیْنِ یَمَانِ

وهر اج که جان بازی از راه حمیت دل بازی شمرد در صف جنک و قتال شاکی السلاح بایستاذ بالشکری تمام که محصی وهم از احصاء آن عاجز امذی و نطاق عبارت بکنه آن محیط نکشتی همه عنقا در پس قاف جوشن و خفتان نهان کشته و کبوتر صفت بدل باز دامن زره دریای مغفرت کشان کرده و بسان خروس جنک جوی کلیکی بر جای افسر ترک و مغفر نهاذه و مانند بلبل طرب ناک اما بر سماع جنک و اغاصلیل تیغ و خنجر کزین و غنا هم جمجمة الافراس و اناهم جمجمة الراس

بیت

نه ناطق و همه منطق فروش چون طوطی

نه مردم و همه مردم نهاد چون نسناس

شعر

وَکَأَنَّنِی لِلْحَرْبِ فَوْقَ جَبِینِهِ

مِنَ الضَّرْبِ سَطْرٌ بِالْأَسِنَّةِ مُعْجَمُ

يُمَدُّ يَدَيْهِ فِي المُفَاضَةِ ضَيْغَمٌ
وَعَيْنَيْهِ مِن تَحْتِ التَّرِيكَةِ أَزْرَقُ

ودر موقف شجاعت آثار دلاوری اظهار میکرد واز راه
تصلف جرات وجبارتی می نمود وپیش سنان چون
خار سر بر بدخواه جلادت می داشت وباکمال مخافت
شمشیر بسالت میکشید

بیت

بدخواه تو زهیبت تو همت بر زمین
محبوس کونه کشته جو مشک وجو عمرا

ودر میدان ضمر اسب خطر می تاخت وعنان استبداد
بسمند صرصر نژاد می داد ودر ورطهٔ هلاک رایت ضلال
می افراخت ودر مقام اضطرار آتش پیکار می افروخت

شعر

اذا لم یکن الا الاسنّة مرکبٌ   فلا رأی للمضطر الا رکوبها

بیت

اگر بگذرد ز آب دریا ز فوق   بماراند داو بنده از بیم غرق

ولشکر اسلام برابر وباد عنان افکند ٥

شعر

کاللیث لا یثنیه عن اقدامه   خوف الردی وقعاقع الابعاد
هُرِبٌ کالصارم المُغضب   وکالحیة الضرب وکالضرغام الباسل

کرد نقره

دراندند

بیت

تو گفتی که دیوند در کارزار   همی شیر گیرند هر یک بمار

واز یمین ویسار صرصر حملها آغاز کردند واز صدای کوس وناله
نای فضای جهان بانگ تندر گرفت واز نعل تکاوران روی
خاک هلال نگار گشت وبر فلک از غبار مواکب ابر تیره قبه
بست

بیت

آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ
بر آسمان زمین دگر سازد از غبار

واز خشم وکین روی یلان شیر شکار برنگ دیدهٔ شیر شد واز
غبار میدان کام گردان بجان سپار بطعم زهرهٔ مار گشت واز
دخان گرد وشنگرف خون کمیت شب ادهم شب کمیت
گرفت وروی هوا وصحن زمین نقاب کحلی وفرش عنابی
یافت

بیت

هوا شرق زیر غبار مرکب گشت   از آن بشرق فزون تر بود خسوف قمر

واز بیم ناوک کوه گداز اجل چون سنگ پشت سر در می کشید واز
زخم پیکان دلدوز تن مرد جنگی بسان پشت خار پشت بر خار
پیکان می شد وخدنگ صخره شکاف در چشم اژدها شکل بسان
مغز در پسته می نشست

بیت

خدنگ بر پیکان درکش که گاه کشاد

زمین ندارد درخورد سیر او فرسنگ
چنان رود که ز آسیب نعل خون آلود
کند کنارهٔ گردون چو ناوکش تا رنگ

و رمح ثعبان شکل سروران و گردنکشان باری آورد و نوک سنان آتش افشان در عیبهٔ جوشن و حلقهٔ زره شهاب وار می اوروخت

بیت

رمح ترا این خلیت روز جنگ
کز آتش شهاب بیاید برو زیان

و از برق تیغ آبدار آتش پیکان اشتعال پذیرفت و از صاعقهٔ خنجر آتش تیغ مردان کار مانند اخگر بتافت و زره در بر یلان بسان کورهٔ آتش بتفسید و مغفر در سر سروران بر مثال نقره در گاز بگداخت

بیت

جهان از تیغ تو ترسید چو افتاد تیغت را
که از مغز عدو پویا از گردی برون سر

مران سرکشان بتیغ تو تنها از تن جدا کرد
تنش پس سر برانگیزد روز حشر در محشر

و در طعن و ضرب قد نیزه و شمشیر آب و خم یافت و از صلصل حرب و صریر کلک نلهٔ اجل بگوش زره و جوشن بوش رسید و از خندهٔ برق تیغ جان شکار هوای معرکه ابر مرگ بارشد و از گریه خنجر عمر شکر صبح فتح و ظفر متبسم گشت

بیت

بیضٌ تصافح بالایدی مقابضها | وتحد صافح فی الاعناق والقمما
ضحکن من خلل الاغماد مصلتة | حتی اذا اختلفت ضربا بکین دما
چگونه تیغی تیغی چو کوکب دری | که برکشد علم از آسمان مرجانی
بوقت خنده چو دندان زنگیان بیک | بمای آب در دواتش ظلمانی

و انکه دست اجل گریبان امل بگرفت و بقا و فنا چون مار و بوذر روان گشته از تن چون بخار از بستهٔ بلا گرفت و از حضیض خاک مانند با ذوائش بمرکز اصلی و حیز حقیقی بشتافت و زیران ابکون از قفص ابر و از مرغ عالم ان واح پیدا آمد

بیت

فلم ار یوما کان اکثر مقعصا | یمج دما من نائط و کلیم
از نهیب بارقهٔ تیغ تو جانوش ظفر | هر کرا در چشمه تیغ تو پنهان یافته
از بخار خون خصمانت هوا معرکه | بی مزاج انجم استعداد باران یافته

و از زخم تیغ عمر فرسای و رمح جان گزای تن بی سر در میان موج خون ماهی در آب شنا ورشد و صفدران و سروران هند را خار و خاک بستر و سنگ و خشت بالین گشت

شعر

فمساهم وبسطهم حریر | وصبحهم وفرشهم تراب
ومن فی کفه منهم قناة | کمن فی کفه منهم خضاب

بیت

زخاک بستر کنی دزم خواه بالین | ز سنگ خاره دهی خلق چو برابستر

و مزاج از فروغ آتش خشم خسروی که باب کوثر طبع آذر دهد و سموم

قصرش مرکز خاک را چون کره افلاک بی قرار کرد اند خود با جشم و دلی
برآب و آتش در آتش سودان انداخت

تا تنه دل باشد از بیم تو خصم تو چو شمع زان جو شمع از درد دل آتش همی بر سر کند
همچو خاکستر ز آتش دشمنت بالین کند همچو آب از خاک بدخواهت همی بستر کند

سیوفک امضی فی النفوس من الردی وخوفک امضی من سیوفک فی العدی

و خرمن عمر چون خاکستر بباد صرصر برداد و آتش بلا و عنا برگ
و بار شجره زندگانی بسوخت و آب خیر فنا کلبه بقا خراب کرد
و تند باد اجل دوحه حیوه را که در خاک کفر رسته بود و بیخ با
شرک برده شرار و ار زیای بیفکند

مگر مخالف و بدخواه ملک و دولتت برآب و آتش خیل حباب و فوج شرار
از آن حباب چو سر برکند شود نا چیز وز آن شرار چو دم برزند بمیرد زار

تسیر الملوک الصید تحت لوایه ویسری الی اعدایه قبله الرعب

اگر آن خاکسار در بجود بباد هوس ملک آب روی خود نبردی و
آتش خام طمع جز خاک بسر بر نبی و جو باد بدست دیگری داتنخی و پیش از آنکه
عرض وجود جوهر کرد بود در گرداب مهالک جان بمالک سپرده در پیش
گوهر بار حسرو چون خاک در راه بغلتیدی فی المثل اگر جمله عالم آب و آتش گردد
از آسیب تند باد وقایع گرد حوادث بر دامن او راه نیافتی و بند کان
دولت بیلارا ان حصن حصین و قلعه منیع که دیده هیچ

پتنده مثل آن ندیده بود و از غایت احکام و استواری آب رخی
سد سکندری برده و از کمال ارتفاع دست در کمر پیکر و خوشه
سپهر اخضر زده

برج او خوشه گندم دا کاندر فلکست
برفراز شرفش دانه ارزن بنشد

بکابره برفتند و بسر دیوار حصار که فراز کنگره آن قبه ثریا
بود و نشیب خندق از قعر ثری فرو تر با آسانی برآمدند

نزدی بر حصاری که چرخ معظم
بودی ز بالاش چاه مقعر
تا سپه چرخ جنبر صفت چرخ گردون
برو دیده بان خفته روی چو چنبر

و اعلام فتح و رایات نصرت سر بعیوق افراخت و آفتاب
پیروزی سایه بر صفحات دولت قاهر انداخت و انوار
اخضر ظفر از صفحه خنجر پر گوهر که جاوید مشرق و تابنده و مستنیر
و درخشنده باد پیدا شد

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر
حرفیست کاندرو همه آفاق مدغمست

و چنین حصنی محکم و سدی معظم که از مشهور ترین قلاع
و بقاع سندست از وقت لنگ طلبه لشکر روز تیغ سپید

دم از نیام شب تار برکشید و طلایه سیاه زنگ از روی کره خاک
بپشت بهزیمت داد تا بدان ساعت که تیغ زرین خورشید عالم
آرای از صحن سیمگون آسمان راست بایستاد و چتر لعل پیکر
برین قبه زبرجدی و خیمه زنگاری بحد استوا رسید مضبوط
و مفتوح گشت بیت

بجز بفتح نشد تیغ تو جدا از نیام

بجز بسعد نشد تیر تو رها ز کمان

ایا مظفر کشورگشای دشمن بند

و یا مؤید دینار بخش شهرستان

و بامداد فضل الهی ابواب خزاین تؤتی الملک من تشاء گشاده
شد و لطایف صنع یزدانی و تائید آسمانی بروزگار دولت
پیوست و عنان اوامر و نواهی کشور هند بر او بحر او قبضه
اقتدار آمد و صدق معجزه زویت لی الارض الی آخر الحدیث
روشن‌تر گشت و اطراف و اکناف ممالک از ماه رایت نور
گستر زیب و زینت پذیرفت و جهان از فر شاه سلیمان جاه
طراوت عهد اسکندری باز یافت و سریر جهانبانی پادشاهی
بذات مبارک و عرض همایون جمال و آرایش از سر گرفت بیت

بدو افروخته دنیا بدو افراخته دولت

بدو پیراسته ملت بدو آراسته گیهان

وولایت اجمیر اشراق عهد قدیم و محاسن ایام گذشته باز یافت
و احوال آن طرف که بکلی از طی اصلی رفته بود بقرار اصلی
باز آمد و مجاری امور بر نهاد فرمان و تجدد زمان رونق
و طراوت افزود و اعمال و اشغال بنا زکی و نصاب استقرار
استحقاق پذیرفت و مصالح و مهمات دین و دولت بر سنن ارا
روی باستقامت نهاد و عقود و معاقد ملک و ملت بر وفق
مرام نظام و استحکام یافت بیت

نظام حال زمانه قوام کار جهان

تمام گشت باقبال شهریار جهان

و شرایع اسلام و شعایر حق بوضوح و ظهور پیوست و مشاهد
دین و معاهد سنت که روی بخرابی داشت منور و معمور شد و
راه فساد و در عناد که گشاده بود مسدود گشت بیت

چنان بدور تو کار زمانه منظوم است

که بوست از سر زین باز شد بپشت پلنگ

و اعلام ضلالت و رایت غوایت نگونسار شد و شاخ بغی و
عدوان از دوحه مملکت بریده آمد و حقیقت الظلم قاطع
الحیواة و مانع النبات بی شبهت ماند و مواد شرک و کفر منهزم
و منقطع شد و اساس بدعت و قاعده بت پرستی و استیصال
بکمال پذیرفت و از مراسم فسق و معالم فجور اثر و خبر نماند

بیت

شرک را ایمان تو چون کوه دارد خشک مغز

ظلم را انصاف تو چون ابر دارد چشم تر

سطوت و باس و هیبت آب گردانید چون

در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر

و مواضع که الا این صنم و وثن داشت آرایش منبر و مصحف گرفت و مسکن اهل عبث و فساد مامن ارباب زهد و تقوی شد و خروش مودنان و الحان مقریان طاس کوبان را بر آواز کرد

بیت

همیشه قاعده دین کردگار جلیل

مهذبست بشمشیر شهریار اصیل

در سایه عنایت و حمایت پادشاهانه باز در سواداری کبوتر در برواز آمد و از باس و سیاست ملکانه سیمرغ فتنه در پس قاف اعتکاف عزلت و انزوا اختیار کرد و شیر ژیان چند از معموره عالم روی بخرابی نهاد و در حریم امن و امان شبان از گرگ کله بر غزا از عتاب یاورد

بیت

در پناه حفظ تو از بهر تربیت رمه گرگ در باب مصالح راز کوبد با شبان

و مسالک و ممالک از خوف و خطر دزد و مفسد خالی شد و معابر و مراصد از آفت راه زن و متمرد مصون ماند و رعایا

وزیردستان

وزیردستان از قید بلا و شبکه عنا خلاص یافتند

بیت

رست ز چاه حادثه یوسف دین لعون او ... جست ز گرگ گرسنه میش رموی شبان

شعبده دان حرب دست وست ملکجا ... کرد بترک کند تا نا زه جو تاج ضیمران

ظلم چو سکه در قفا سیلی کرم می خورد ... تا بطرار سکه بر هست زمام اونشان

و از تجلی نور عدل ظلام ظلم از صحیفه روزگار زدوده شد و بنیان ستم و بنیاد انهدام تمام یافت

بیت

پسی نماند که از عدل و امن برخیزد ... بعهد دولت او نام شب روی عیال

و غبار اختلال از روی امانی و آمال برخاسته و اغراض و مقاصد جملگان و ذمی و رعیت و لشکری بحصول پیوست و مطالب و مآرب صادر و وارد دو وعود و معاهد بنجاح انجامید و ابواب برو رافت بر دور و نزدیک و ترک و تازیک مفتوح شد و اسباب فراغ و آسایش و سکون و آرامش آماده و سلخ گشت و در برتو خورشید عاطفت شب تار فقر و بنیان روی آن عالم در کشید و از سحاب مکرمت لشکر خشک سال حرمان از عرصه ملک بهزیمت داد و چشمه نوال آب زلال عدل و افضال سیفا مربیا بمذاق خاص و عام رسید و انعام شامل و احسان کامل خسروی عوا صفوا جمال حال جهانیان بیاراست

بیت

بسوخت جامه ظلم و بکند خانه کفر ... بریخت بنیان و دریده پرده الحاد

و از باب علم از حضرت نبوت تشریف العلماء امنا الله علی خلقه یافته اند و بر آستین معجزت ایشان طراز علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل کشیده از اعزاز و اکرام پادشاهانه بوافرترین نصیبی و تمامترین نصابی و بهره مند گشتند و بصلات

فاخر وجواهر کران مایه مخصوص ومشرف شدند **شعر**

به عاد اعلام العلوم عوالیا　　واصبح اثمان الثناء عوالیا

نرزق اهل هنر که زمانه معطل بود　　ستانه درین بعهد درضمان آمد

وهول وولاء دولت قاهره درضمیر مطیع وعاصی ودانی وقاصی جای

وزبان غایب وحاضر بتشریف ثنا روزکار همایون آرایش یافت

از بهر مدحت تو زبان ساز داز　　اندر دهان غنچه کل سرخ کامکار

دست سرو از دعاء تو نکند　　الف استقامتش نون باد

ورکرجز بخدمت بند د　　نی شکر آتش آب افیون باد

وسرو روان کردن کش از آفاق روی بدرکاه جهان پناه نهادند

وکردن کشان سرور بخش رغبت بر تقابل امدن کرفته

زحرص خدمت او سرنکون همی آیند بوقت ولد از ارحام مادران اطفال

لقد خضعت لک الدنیا ودانت　　فهل مرقی سواه فترتقیه

واقبل نحوک الاقبال حتی　　غدا ابصرا وانت النور فیه

ولشکرگاه همایون از ازدحام رایان ورانکان تضایق پذیرفت وزمین

بارگاه آسمان رفعت از جبین صندران ونامداران هند فرسوده شد

زبس که بردراو سجده میبرند ملوک　　مجال نیست قدم را از ازدحام جباه

حیث الجباه البیض تلثم تربه　　وتحل هیبته محل العظماء

وخطی الملوک لصیه تقصر دونه　　وتطول فیه السن الشعراء

وملول بسان ممالیک غاشیه طاعت داری بردوش

حلقه فرمان برداری درکوش کردند وداتباع اوامر شهریاری

بنده وار کمر کهتری وجاکری برمیان بستند **بیت**

بیا لدوار کسی کت میان نبست بمهر

قرابه وار همه خون زحنجر انداز د

وهریک فرخور حسن عبودیت انواع عاطفت وکرامت

مشاهده کرد واز شجره خدمت مرضی ثمره نعمت هنیی

یافت وازفیض فضل وافضال لمکانه بموفور نصیبی مخصوص

وبهره مند کشت ودرظل عنایت وانعام بادشاهانه شام عنای

او بصبح نجاح بدل شد **بیت**

بهر بلاد که شمعیت از عنایت او　　سواد لیل بپوشد رخ بیاض نهار

وخسرو پیروز جنک بهر طرف که رکضت ونهضت می فرمود چو

انکه درنهرد فروزنده شد جام روایح فتح ونصرت بمشام می رسید

بیت

چشم بکشاید ظفر هرکه که برپندی کمر

بخت دربند زمان هرکه که بکشایی کمر

وعنان جهانکشای بهر جهت که می تافت پی آنکه درمصاف

درفشنده شد سنان نفحات نجح الآمال والامانی یافته میآمد **بیت**

تا بجنک جهاجت بضبط کردن ملک

کر رایت تو بفتح آیتیت نیک مبین

وانواع سعادات وکرامات در مسایرت عزایم مبارک مساعدت
می نمود واصناف پیروزی وبهروزی در ظل اعلام ورایات همایون
دست درهم می داد بیت
اکر عالم همی کیری خداوندا چو صیت خود
رایت بس و ... ترا رای تو بس رایت ترا بخت تو بس لشکر
وقصبات بانام که بر خاطر هیچ آفریده نکذشتی وطارم کون کردون
را قوت محاکات صدای آواز آن نبودی روی می نمود وهر روز
خطه بنوعی وقلعه بازکی در دیار اسلام می افزود وقلعه حصین
وحصاری منیع کشاده ومضبوط می کشت بیت
آن شهر چه کشائی تو که با شرح فتوحت شرطست کشیدن خط نسیان بسمر بر
وعنان ایالت چتر ولایت در قبضه اقتدار وتصرف آمد وصیت
غزوات وفتوح در اطراف عالم بحد تواتر کشید وآوازه مفاخر
شهریاری در اقطار جهان سایر ومنتشر شد وآثار مآثر پادشاهی
بر صفحات ایام ولیالی مؤبد ومخلد باند وصدور دواوین و
بطون دفاتر باثبات محاسن مقامات همایون زینت وجمال
کرفت وصحایف مجد ومعالی وروزنامه عز وشرف زیب
وبها پذیرفت وفضیلت ومزیت عهد فرمان دهی ونوبت
جهانداری بر عهود کذشته پیدا کشت بیت
عهد همایون دولت دایم حسد روزکار مأمون باد

ید بیضاء موسویت بجود کیسه بر دار کنج قارون باد
فلا نزع الله الهدی عن بابه ولا انتزع الله الوغی عن نصره
وچون خاطر عاطر از ترتیب جلایل وعظایم امور فارغ امد ومهمات
و مصالح بنجح مراد مشفوع ومقرون شد واطراف واکناف ممالک زمین
ومضبوط وآراسته ومحفوظ کشت بیت
چون حرم شد حریم مملکتش حضرتش کعبه در میان حرم
کس نماندست زار جز نم وزیر کس نماندست خوار جز زر وسیم
چشمه مرغزار آهو شد چشم وابروی شیر نر از بیم
شعر
اضاءت لنا الدنیا به بعد ظلمة واجلت لنا الایام عن حلق رطب
وعنان جهان کشای بر صوب دهلی که دولت خانه عز واقبال است
انعطاف پذیرفت واعلام ماه فرسای مظفر ومنصور بدان
معموره جلال ومحروسه افضال باز رسید بیت
زعکس پرچم اعلام ماه فرسایت سپهر اینه کون نام زنکبار کرفت
والله یعلی رایة نصرها برایة الثاقب معصوب
وکافه خلق از نور وظهور رای ورایت همایون از درکات جحیم بجنات
نعیم پیوستند ودر ریاض انصاف وحدائق معدلت جایکاه
نزه ومسکن خرم یافت بیت
کسی نماند که باران عدل ورحمت او برافکند زبیابانها غبار و بسی اب

زپس عمارت عدلش جنان کند که بدهر

نکرد یاد دکر کس زشراب و بیت خراب

سُکُونُ الرَّعِیَّةِ فِی ظِلِّهِ   وَعَیشُ البَرِیَّةِ مِن رِفْدِهِ

والسِنَةُ النَّاسِ مَجمُوعَةٌ   عَلَی شُکرِهِ وَعَلَی حَمْدِهِ

فتح تهکس

و بعد از چند کرت که ابلق ایام در میدان خاکی جولان کرد و دور کردون بذراع شب و روز کرهٔ ارضی بپیمود رای دولت آرای در اوایل حال نظر بر اواخر اعمال انداخت و در بدایت فکرت خاتمت بپرداخت

شعر

عَلِیمٌ بِأَعقَابِ الأُمُورِ کَأَنَّهُ   بِمُختَلِسَاتِ الظَّنِّ یَسمَعُ أَو یَرَی

بیت

ز هر علی خبرداری مکر علم کی غیب   خدا را کو کسی بکیتی ازان علت خبر بود

وَکَأَنَّ أَسرَارَ القُلُوبِ تُطِلُّهُ   بِغُیُوبِهِنَّ عَوَاقِبُ الأَنبَاءِ

بر اعلاء کلمهٔ حق و اقامت فرض جهاد مصروف شد و عزیمت جهان کشای بر اطفاء نایرهٔ شرک و هدم قواعد بت پرستی مقصور شد

مَاضٍ عَلَی العَزَمَاتِ یَنصُرُ رَأیَهُ   مِن رَبِّهِ التَّوفِیقُ وَالتَّسدِیدُ

قضا کُه زنس روز کار بر باید   وکر نه عزم تو شبها در و غمی باشد

و افواج لشکرها و طبقات حشم در ظل رایات همایون جمع آمدند و اعلام دولت افراخته و شمشیر نصرت آخته روی بغزو نهادند

شعر

قَومٌ إِذَا الشَّرُّ أَبدَی نَاجِذَیهِ لَهُم	طَارُوا إِلَیهِ زَرَافَاتٍ وَوُحدَانَا
لَا یَسأَلُونَ أَخَاهُم حِینَ یَندُبُهُم	فِی النَّائِبَاتِ عَلَی مَا قَالَ بُرهَانَا

بیت

روز رزم از تیر جون میلاد هر یک خاره سنب

روز کین از نیزه جون فرهاد هر یک کوه کن

روی دل سنکین جکر پولاد تن خارا روان

برق تیر الماس تیغ آتش سنان آهن مجن

و در اثنا نهضت مبارک اخبار وصول مواکب اعلا بولایت پوست و یافت این بشارت که از دلایل سعادت بود حظ ارتیاح و مسرت آمال با نوار و ازهار نیل مراد نضارت از سر کرفت و شجرهٔ امانی بادراک مطلوب و مرام مثمر و برومند کشت

بیت

بفروخت از شمع امید اختر مراد   بشکفت از ریاض مُنا من کل بطر

اسلام کشت خرم والحاد شد غمین   جشم حسود کور شد و کوش خصم کر

در دیدهٔ مراد ولی ماند توتیا   در اِکحل امید عدو ماند نیشتر

زین اعتدال جنت بطر شد دل فضا   زین اعتضاد یا طرب شد سر قدر

و از آوازهٔ این خبر بر جرخ اخضر زهرهٔ ازهر رقاص شد و با سعد اکبر جام می خوشکوار کرفت

بیت

کرفت جام بطر عیش با سرار نشاط   نمود روز فرح روی جون نزار نکار

بذین بشارت مطرب نوای نغز زند
بذین سعادت ساقی نبیذ لعل بیارد

وقوت وشوکت انصار حق در کشورگشایی وعدوبندی تضاعف پذیرفت واسباب قدرت وکامکاری در قهر وقمع مخالفان دین یکی هزار گشت

بیت

بسعی لطف تو بتوان باتش آب بخت
بعون جاه تو بر چرخ بر توان آمذ

وخسرو بر قضیت صدق اخلاص وفرط اختصاص تا بابی ذیره شذ وبر قضیت اتباع اوامر وطاعات خذایکانی که باطاعت آفریذکار مقرونست باد ارسانیذه پیش سریر اعلی اعلی الله قوایمه رخسار بر خاک بوسیذ

بیت

شعاع روز بهی تابذ از جبین کسی
که در پرستش او رخ نهذ بخاک

وبسعادت دستبوس وکرامت تشریف ونواخت مشرف وبمزید قربت ومکانت والطاف بی نهایت از ملوک آفاق امتیاز پذیرفت وازابر نوال وبحر افضال پادشاهانه بوافرتر نصیبی بهرمند شذ واز کوتهای خاص واسب وساخت صلق گران وعطیتی بی کران یافت وبسک زبان شکر بذکر اصطناع ونشر احسان خذایکان جهان بیاراست وعجز خویش از تقریر اوصاف انعام وایادی درزی این کلمات وعبارات فرا نموذ

بیت

شذست پیش تو پشتم دوتا ازیرا
ازانک هست برو بار منت وانعام

وزانکه بنده را همه اعضا زبان شوذ
هم شکر نعمت نتواند تمام کرد

وروز بروز صفای رای وحسن اعتقاد شهنشاهی در وفور نیکوخدمتی او می افزوذ ومقامات مشهور ومساعی پسندیذهٔ او محل شریف وموقع لطیف می یافت واز شجرهٔ اخلاص ثمرهٔ اختصاص بر وجه مهنا تر مشاهدت کرد ومنزلت معمور ودرجهٔ منظور او در قبول واقبال افراشته می کشت وآثار لطف عنایت وانوار آفتاب عاطفت بر چهرهٔ آمال وصفحهٔ احوال او روشن تر می شذ

بیت

اگر عنایت لطف توفیقی کار اوست
نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبوذی گر بتنذ باذ هیبت او
ز بیخ وبار بکنذی درخت طوبی را

ودر شهور سنه اثنتین وتسعین وخمسمایه عنان کامکاری بدو ظفر بختیاری بر صوب تهنکر معطوف شذ ورایات همایون همای آسا بال اقبال بر جهان وجهانیان گسترد وروی هوا چون پر تذرو ودم طاوس ودیذهٔ کبک وخروس بیاراست

بیت

از شکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان بپر انداذ

وباز چتر آفتاب پیکر جناح نجاح بگشاذ وسایهٔ شهپر بر فرق چرخ اخضر انداخت

بیت

تا بدیذست ماه چتر ترا
جرم خورشیذ هم عنان بدید
هر شب از امتلا غصه کنذ
خون دل در کنار مغرب قی

وچون در ظل ظلیل اقبال بحدود تهنکر رسیذه آمذ ومرکز شرک

وطلال خیم عز وجلال شد واطناب سراپردهٔ شهنشاهی سر بعیوق
افراخت وازخیام کوناکون دران نواحی صد کردون پیدا آمد بیت
از خیمه وخرکاه تو کوئی که سپهرست بر کوکب رخشنده همه کوه وبیابان
وبندکان شاه برمرکب شاهین حرکت عقاب صولت سوار کشته کرد
حصار بصف کوه آهن در آمدند وپیرامن قلعه چنانک باد از میان
ایشان دشوار کذشتی صف کشیدند بیت
ای بساحت دار الظفر لشکرکش ونصرت یزک
تیغ بر طول وعرض لشکرت واقف بد شکٔ
بسته شد موکبت صد پرده بر روی سماک
کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
وازجوانب واطراف آن حصن منیع که اساس آن در استواری
با سد سکندر دعوی برابری بر تصلف زیادتی میکرد از بلندی
برجهای آن از بروج آسمان واوج کیوان می کذشت وپایان خندقش
پشت سمک رسیده از قعر بحر محیط خبر می آورد وسر کنکره اش
بر روی سماک رسیده از ذروهٔ فلک اعظم نشان میداد بسیار
صرصر حملهای تند کردند بیت
در و مردم ندیم ماه بودی زراز آسمان آکاه بودی
وازتف کارزار مغفر بر سر وجوشن در بر تفسیدند واز پارهٔ پیکار
ارحلق بجای نفس آتش جست وعقاب اجل در فضای معرکه

پرواز آغاز نهاد وشاهین بلا مخلب قهر ارواح جنکیان ربودن کرفت
وابر خنجر بر عرصهٔ میدان بکرد ادجا متحمل در کریستن برق تیغ
بر جان دلیران بسان ساغر در خنده ایستاد بیت
خصم دیدی کرو چه کند می در معرکه پیش بلارک وی
آن خصم کاصل از شایت کشنیز سپهر کند ناپیست
وصفحهٔ خون آلود او از کلهٔ قیرکون غبار بسان آفتاب از میغ
می تافت وپیکر لعل فامش از مظلهٔ طلاق کرد چون آتش از
میان دودی در فشید بیت
تا دیدم تیر وتیغت را دانستم یقین کافت از لعاد خیزد آتش از دود و سنان
وازنهیب حملهٔ بهرام زخم کیوان فعل خون وزهره در تن زهره ضیا کر
بجوش آمد واز بیم حربهٔ ابدار آتش بار آب وآتش در سنک وآهن
مسکن ساخت بیت
زبیم حسام چو آب تو آتش وطن در دل سنک خارا کرفته
ورمح خطی بر بند تن کرکین می بست ودر دست سواران بسان
اژدهای دمان می پیچید والماس سنان که از پیش او نسج عنکبوت
نمودی دل سنک وسندان سفته میکرد بیت
تا سنانش زره شکاف شدست نام زراد شعر باف شدست
وتیر جکر دوز دزدوار صفت مغز بر سر جنکیان می دوخت وچون
سوزن از حریر وپرنیان از خود وخفتان می کذشت ومانند برق

وصاعقه از غیبهٔ جوشن روشن کذاره می شذ و روی سپهر جون پشت
بروت پر از جشمه و روزن میکرد و در پلک جشم اعدا افزون از جرهٔ
خار پیکان می نشاند **بیت**

روذ خذنک تو سوی مخالفان زکمان جنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش

و در یکساعت جهار دیوار آن حصین محکم و سدّ معظّم که نشیب و
فراز ش بثری و ثریا رسیده بوذ و بایان خندق و سر کنکره بماهی
و ماه پیوسته و فتح نامهٔ آن دیده بان دیده و طلایهٔ خیال بخواب
و بیداری دیده و منهوذ بر هوش و برید کوش بهیچ وقت از ترجمان
زبان شنیده از بسیاری ثقب و حفر جون جشمهٔ زره و خانهٔ
زنبور شذ و از نوک نعل تکاوران ثلمها و رخنها بسان دندانهای
مینا بذو راه یافت **بیت**

انکه تاثیر عین نعل سمندش قلعه بذ خواه ملک جو حصین است

و بامداذ تایید و نصرت آسمانی و میامن همت و اقبال روز افزون
خذایکانی جون قلعهٔ حصین که طریق استخلاص آن بر ملوک
دنیا و خسروان کیتی بسته بوذ کشاذه کشت **بیت**

نقش برهم سمند تو هلال املی عکس بر کوهر تیغ تو شعاع ظفری

و رای تهمتر که بجمعیت لشکر و حصانت حصار مغرور کشته
بوذ و آلت و عدّت بسیار اعداد و استظهار افزوده جون کثرت
اعداد و وفور امداد حشم منصور مشاهده کرد و ترک نام و اندیشه

بر صحن ضمیر او تافت و وجه تدبیر و صوب صواب بر وی پوشیده
ماند و صورت واقعهٔ و لات حین مناص روی نموذ و جهرهٔ
تصوّر فاسد و تخیل باطل و تشویش و تفرقهٔ ایشان ملتیم
و عقد منتظم او راه یافت و از بیم مغز در سر و زهره در بر او بجوش
آمذ و پوست بر تن او جون جشم نرکس زردی یرقان کرفت
و خون در رکهاء او بسان خون در دل لالا افسرده شذ **بیت**

خون در رک از نهیب جون لاله بفسرد واخکر شوذ ز بیم تو مغز اندر استخوان

و در میدان ضعف و بیجارکی کوی مذلت باختن کرفت و از سر
نخوت و رای استبداد بر خاست و از ذروهٔ جباری بحضیض
تذلّل و تواضع آمذ و تضرّع و زاری وسیلت نجات و دست آویز
خلاص یافت و بکفتار عاجزانه **بیت**

غریوان جو طنبور در زیر زخمه که ازان جواد زبر روی اخکر

زبان یار است و پیش خذایکان روی زمین که از تاب هیبت
او آب در دل پولاذ آتش شوذ و سنک صمیم کان لعل مذاب
کردذ بجان امان خواست و بنده وار از بن دندان رخسار خاک
بوسیذ **بیت**

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز که نیست کردن او زیر طوق فرمانش
کدام حاذ دندان نموذ با تو بعمر که صولت تو ز بن بر نکنذ دندانش

و چنانکه از اخلاق گزیده و شمایل پسندیده سنجر ایگانی متعارف و مشهود است
و از کمال عاطفت و رافت پادشاهی معتاد و مالوف عفو قدرت آمیز
را از لوازم مکارم سیر و محاسن اوصاف شناخت

بیت

با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک
با خشم او هوا چو زمین تیره و گران

و جرم و جناح او بجناح بخشش و ذیل بخشایش بپوشانید و ان
اولی الناس بالعفو اقدرهم بالعقوبة پیش نظر آورد

بیت

شیر است او بحرب ولیکن چو بر عدو
پیروز گشت بر و مهربان بذر

و شآبیب لطف عفو بر ساحت زلت و هفوت او بارانید و جرایم
جرایم او بآب مرحمت بشست

بیت

از بس عطا که هیچ گوی کز تیغ   و ز عفو کلی گوی کی بی غضبی

و کوتوال رای تهنکر که از خبث جاهلیت جان را سپر تیر بلا و تیغ عنا
ساخته بود و قدم کفر بر مرکز دایرهٔ ضلال راسخ و راسی می داشت
سر بر خط فرمان نهاده در خطهٔ امن و امان آمد و از ملک و ملک
باستیفا ایم جانی قناعت نمود

بیت

ز دنیا بگنج قناعت نموده   نه چون مالی نه در بند جاهی

و چون ایزد عز شانه صنع لطیف خویش در کفایت این مهم ارزانی
داشت و امارات فیض و فضل او بر وجنات روزگار و صفحات

ایام

ایام ظاهر شد و احوال دین و دولت بر وفق مرام ترتیب و نظام
پذیرفت و قواعد ملک و ملت بر حسب مراد تمهید و تاکید بسزا یافت
و امور شریعت بر سنن استمرار تمشیت پذیرفت و صحن آن
زمین از خبث شرک و لوث کفر پاک گردانیده آمد و مسلمان و
جزیی و معاهد و ذمی مامور و متابع گشتند و باقامت شرایط مال
گزاری و اظهار آثار طاعت داری کمر بندگی بر میان بستند و هیچ
آفریده را در حریم عدل و امان مجال تمرد و عدوان و طغیان نماند

بیت

جهان ایمن شد از عدلش چنان کاندر همه صحرا
نه خفتانست بالاله نه زوبین است با سوسن
ورای دشمنان او کسی کایمن نمی خسپد
میان ماهست با مغفر میان اهیست با جوشن

و ایالت ولایت بماه فلک رفعت و عطارد چرخ فطانت و ناهید
سپهر لطافت و خورشید افق سخاوت و بهرام میدان شجاعت
و مشتری مسند حشمت و کیوان آسمان رتبت عز الامرا الب
ارسلان سپهسالار بهاء الدین طغرل تفویض افتاد که صنیع
دولت و رضیع نعمت و برکشیدهٔ درگاه و برآوردهٔ بارگاه است و در پیش
تخت منزلت شریف و درجت منیف یافته و جمال حال او بزیور
اخلاص و حلیت اختصاص آرایش پذیرفته و روی کارنامهٔ دولت

بمساعی ستوده و خدمات پسندیده او مورد شده و صدد روزنامه معالی
ومعانی بذکر فضایل و فواصل او مورخ گشت بیت

جواد کفی عادل دلی که در قسمت — زبخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد ز دست تهی — تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا

ودر امور ولایت داری و رسوم سپاه آرایی آثار باس و نجدت
و امارت فرزانگی و شجاعت ظاهر گردانید و بر منشور مردی
و مردمی طغرای انا ابن جلا و طلاع الثنایا کشید بیت

کفش چنانکه بوقت سخا فرو بارد
بروی دشت نهان خانه جبال و بحور
دلش چنانکه نهان کینه بست کند
بزیر پای بر آورده سنین و شهور

و مشافهه فرمان شد تا اعلا اعلام سنت و اظهار شعار شریعت
حد و مبالغت نماید و تغییر بنای ارکان دین و نکد بر بعضا قبه
اسلام راه ندهد اصنام و اوثان بمدارس و بقاع خیر بدل گرداند
و انوار بنور حضور علما که ورثه انبیا و حفظه شرع اند مزین کند و
بزیور درس و فتوی ایشان که سعادت دین و دنیا بدان
پیوسته است بیاراید و مباحث قواعد عدل و معاهد انصاف
معمور و موفور گرداند و جمیع احوال چنان سازد که آثار خوب
و ذکر جمیل باقی ماند بیت

هم هنر خواهی شدن گر سازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گوئی قوی باشد سخن
سخن گوئی که گمان برده ور بر تا چون هنر گردی نکو باشد هنر

و چون مهمات و مصالح ولایت با تمام رسانیده شد و امور را
بواجب یافت و موجبات ادعیه صالحه از وجوه حاصل آمد
هم در شهور سنه اثنین و تسعین و خمسمایه مواکب اعلی لازالت با
محفوف بر سمت کالیور که واسطه عقد بقاع و در قلاده هندست
روان شدند و بوقت رسیدن بظاهر آن قلعه حصین که باد
سبک تک از حضیض بذروه آن نمی رسید و از تند رو سایه بر
برج آن نمی انداخت و وهم سریع سیر ببالای آن ترقی نمی کرد
و چشم سپهر از ارتفاع آن خیره می گشت نزول کردند بیت

بروز کشور اسلام تا گذشته صبا — در و بزده کر راه هستی خدایگان
ملوک را از رسیدن بدو گشته امید — سپاه را بگشادن در و نبوده گمان

و فرضیت جهاد را تیغ خون خوار در روی اعدای دین کشیدند آن
آسمان رنگ پیکری که از گوهر رخشنده صد هزار زهره و پروین می نمود
و آن آتش نعل آبداری که بزخم خاصیت برق و صاعقه پیدا
می آورد و در بلارک سحر تری اینان از نهان می داشت و بر
الماس صفحه زره کند دمو نهان می کرد اینک بیت

فتح کالیور

کوهری کاندر صفت مانند آب روشنست
بیت
باز هنکام عمل مانند سوزان آذری
کرنه آبست و نه آذر پس چرا بدخواه را
هست از و در دیدکان سیلی و در دل اخکری
اصلش از سنکست و چون آتش فروزد روز جنک
سنک خارا از نهیب او شود خاکستری
پشت اسلامست از آن معنی نمایدش همی
روز آدینه خطیبان از سر هر منبری
روز رزم از خون دشمن چشکفا نداز غوان
ور چه رنکش لاجوردی هست چون نیلوفری
هر بسر بر کوهرست و چون هنر باید نموذ
کوهر او در صف پیدا کند هر کوهری
راست کویی پیکر رخشان او چون آینه است
کاندر و دیده خیال چند از هر پیکری
و خنجر مصقول از مغز دلاوران نیام می ساخت و از تارک مغفر
تا دامن زره بسان قباخستان لالا چاک می زد و از خون بچهره
نیلوفری رنک سطبر خون می داد و فرش زمین را آب بقم رنکین
می کرد و بر صحن خاک کلنار و ارغوان می افشاند بیت
آن ازرق آبدار حسامش که در مصاف

هر قطره کز رشح کند بحر اخضرست
و سنان که سنک و سندان با زخم او ضعیف تر از تار پرنیان
بوذ بر چهره و سینه لاله و زعفران می کشت و از خون و استخوان
عرصه کلزار و سمن زار می نموذ بیت
جوشنست سد حلق خوذ سنان تو خصم
اکر چو ماهی با ذرع زاید از ماذر
و اکرچه استخلاص چنین قلعه محکم که دیوارش بر از کرد دلیر
بوذ و روضه خرم که بنیادش بر از شیر ژیان پیش خواطر و او
غریب و بدیع نموذ و از غایت صعوبت و کمال حصانت کشاذن
آن نزدیک عقل کره کشای متعذر بوذ بتایید آسمانی همای ظفر
و پیروزی سایه بر بندکان دولت افکند و آفتاب سعادت
و بهروزی از جبین انصار حق که انهم لهم المنصورون روی نموذ
و نصر و فتح مبین طرا از آیات و کنابها اعلام همایون شد
بیت
انا فتحنا لک فتحا مبین بر علم مشرق خسرو بدید
آن علم عین که کردش خدای صد علم فتح و ظفر بر یمین
و روزکار تیسیر امانی و نیل امال مساعدة نموذ و جهانیان
را دلایل و امارت کشور کشایی و عدو بندی روشن ترکشت
و انار عزایم پادشاهانه در دفع مشکلات و معضلات حوادث

دمر واضح تر شد

بیت

تا کشیده شدست خنجر تو — خنجر جاودانست حسام
گر بود دمر کت ببوسد خاک — چه کند خاک کت نباشد رام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش — گوشهٔ بارگه ترا بسلام

ورای سلکنه بال کرایت کفر وضلال افراخته بود بلشکر بی شمار
وپیلان بسیار مغرور گشته ودر کمین گاه مکر وغدر شست جفا
برگشاده ونایرهٔ شر وفتنه را اشتعال داده وبیخ بغی وعناد در ساحت
ضمیر او راسخ وراسی شده ونهال ظلم وفساد در صحن سینهٔ او شاخ
زده چون سطوت وصولت لشکر اسلام مشاهده کرد وپروبال
بازی چتر همای فر گشاده دید مرغ صفت پای دام اضطراب بسته
ودر منزلت تفکر ومضیق تحیر عاجز ماند وخطوات انحطاط
بر احناء ضمیر او والی ومستولی گشت وروی امید وروز بخت
او تیره وسیاه شد واز باس وهراس ملکانه رخ او رنگ ابی
گرفت واز تف وتاب عنف پادشاهانه پوست بر اعضاء او
چون نار بشکافت

بیت

نهیب تیغ تو چو دل سنگ خاره خون کرده
زمانه نام نهد گوهر بدخشانش

وحقیقت شناخت که در میدان غفلت عنان در دست مسامحت
داشته است وانکه عتالی کاری بزرگ وخطری مهیب اثر

ارتکاب کرده بهر جانب که نظر انداخت واز قید عنا وبلا مخلص
جست واز مخالب شمشیر تیز واظفار سنان خون ریز مفرّی و
مهربی بسته دید ودست آویز وپای گریز شکسته یافت

بیت

کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود
عقاب سهم تو چون گرفت راه هوا

وگناه را جز عفو شامل وکرم کامل شاه دستگیر وپای مال جرایم نیافت
بضرورت حال از اوج استبداد واصرار بحضیض عجز ومسکنت
آمد وحلقهٔ طاعت داری وفرمان برداری در گوش کرد و
شرایط ومراسم بندگی بتقدیم رسانید وبخواص بندگان التجا و
استغاثت نمود وقبول مال وسیلت نجات ووثیقت حیات ساخت
وده زنجیر پیل

بیت

چو کوه طور بهیکل مهیب واز صورت
چو شیر گرسنه غرنده وز هیکل ان
همه زاوج فلک بر گذاشته خرطوم
همه ز چنبر گردون گذاشته دندان

بوجه خدمتی بموقف عرض رسانید وچنانکه از محاسن
عادات وسیر خدایگان فایض رحمت ومعتاد بود
مالوف است لطف عفو وکرامت امان ارزانی داشت

وبا وجود اسباب قدرت وکامکاری برمثل اشدکم من ملک نفسه عند الغضب ظاهر کرد

بیت

بکاهد کی عفو اندر اکنده می | که خشم جون غنچه پیکان خویش

وبقاء جان ویمن امان استظهار افزود ودر عقاب هلاکت اهلت بجریعه الذقن بخواند و فاخته وار کردن بطوق عبودیت بیاراست وبلبل صفت بر کلبن خدمت سرایدن کرفت و جون لاله وسوسن لب بمدح وزبان بثنا بکشاد و کفت

بیت

آسمان را جه ثنا کوید بیچاره زمین
مدح خورشید جه داند بثنا کفت

وبر قرار کذشته اهتمام قلعه و ولایت بروی تقریر فرموده آمد وتمهید قاعده تمکین او را مثال العلی اعلاه الله نفاذ یافت تا بر سلوک نهج بندکی واقامت رسم خدمتی مواظب باشد ودر متصرفات احوال اثر اخلاص ظاهر کرداند وحفظ امور ونظم مصالح جمهور لازم شمرد واحترام کافه حشم وارباب تیغ وعلم واجب شناسد وکار رعیت و ولایت بر قضیت راستی بپرداخت رساند وصد رسم ونهاد که بترکی جور وشایبه ظلم دارد براندازد ودر متابعت فرمان از تبعه ونتیجه اهمال وتسویف باناندیشد وپیوسته از فساد تاخیر وآفت فوت

فرصت بر حذر باشد

بیت

از امروز کاری بفردا ممان | که داند که فردا جه کردد زمان
کلستان که امروز باشد ببار | تو فردا جنی کل نیاید بکار

وجون اطراف وحدود از اعداء دین که بقلاع تحصن ساخته بودند پاک کشت وولایات هند از زمره عبید وممالک وموالی معمور ومنتظم شدند وجهره احوال آمر ومامور بزیور حسن عنایت ولطف تربیت آرایش یافت وفراغ ورفاهیت خاص وعام در شایبه امن وامان وسایه عدل واحسان روی نمود

بیت

تا حشر منکشف نشود آفتاب اکر | آید بزیر سایه عدلت بزینهار

بطالع سعد وطایر میمون خدایکان عالم که همیشه روزکار غلام وفلک تابع احکام او باد قصد نهضت وعزیمت حرکت فرمود

بیت

وحزم اوست بهر کام زخم ده ناظر
ز عزم اوست بهر تیر واصل لشکر

ورکاب فرقد سایش بر سمت غزنه که مرکز رایت دولت ومستقر سریر جلالت وقبله جهانداران کیتی وکعبه تاجوران روی زمین است روان شد

بیت

ز یمن عشق رکاب رفیع تست مکر

که سبز خنک فلک ازهلال دارد زین

وچون بدار الملک اعظم باز رسید در تشیید ارکان اسلام وبنیان شرع شروع از نوعی فرمود که خدایکان بذکر محاسن ونشر فضایل آن مورد مانَد ودر تجدید معالم خیرات ومعاهد حسنات سعی ازوجهی نمود که انوار شواهد ودلایل آن بر روی روزگار لایح ومستنیر گشت ونام خوب واحدوثهٔ جمیل تا غایت اعمار اهل گیتی ملکی ونهایت ادوار فلکی سمت پاینذکی یافت وصیت آن مکارم ومعالی در معمورهٔ عالم چون ابر وباد روان ووزان شد

بیت

ریاح راقحهٔ فتذ بناحیتی الاّ الیٔ صیتهٔ مکارم سیرش

از دست تو دست کان تهی دست

وز صیت تو گوش آسمان پر

لاجرم بیامن این خصال پسندیده عرصهٔ ممالک مزید فسحت واتساع یافت وامارات لطف ایزدی بر وجنات دولت وصفحات مملکت تدبیر صایب رونق وطراوت افزود

بیت

دلیل روشن از رای اوست عالم را

همیشه روشنی

مکر که عالم چشمست ورای او نظرست

وخسرو عدو بند عنان گشای از کلبور بر سمت دهلی

معطوف ومصروف گردانید ومتعاقب رایات اعلا خذایکانی

بیت

بر سپهر حضرة آمد بخوبی وکامران

از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

خون وآتش چه بلارک زهر وباد اندر خذنک

کوه وگردون چه جنیبت ابر وباد دیبا ذین

وشهباز فتح وظفر جهان در زیر پر گرفته بوذ وهمای همایون دولت سایهٔ اقبال بر سر خلایق گسترده وسیمرغ مراد بجناح کامکاری اطراف بر وبحر در حصن حمایت آورده وچتر رایت ماه پیکر روی هوا پر کرده بوذ ودم طاوس آراسته نهاذه

بیت

نهاذه سایهٔ چتر مبارکت بر فرق

چنانکه سایهٔ الطاف تو بر اهل هنر

گذشت چتر تو بر گرکس آسمان چنانک

حجاب کرده نجوم وخورشید را ز یکدیگر

ویمن قدوم مبارک چشم دین ودولت روشن شد وعرصهٔ ملک وساحت ملت بسان گلشن گشت ونرگس جز با چشم نرگس وگوش بنفشه سمت بیذاری وآفت گوری نماند

بیت

خسروا گوش بنفشاست وزبان سوسن

که بعهد تو برستند ز گنگی وکری

هرکجا در همه عالم خللی دیگر بوذ

گرد اقبال تو پی بست گردون هر یک

وخسرو لشکرشکن از صف پکار بصفه باذ خرامیذ و موقف
رزم و مردانکی بمجلس بزم و همدمی بدل شذ **بیت**

بزم کاین بزد بهتر از وی کامران — رزم نشان نداذ بهتر از وی کامکار

و زلشکر پری چهره که خورشیذ ملاحت جز بر اطراف طرهٔ
او بار نداذی و بوز عارض آتش پیکر آب روی ماه دو هفته
بردی ماننذ بلبل بر شاخ کل می سرایید **بیت**

راه حزن درلب واو آه بزم — چنک ادم در بر و آهنک بست

و بنغمهٔ داودی معجز مسیح آشکارا می کرد و بسحر زمرهٔ سنک
ریزه را بسان حباب بر سر آب می آورد و باواز رود و سرود خرمن
صبر بباذ بی قراری می داد و بسماع غم انجام روز اندوه چون
شب وصل کوتاه میکردانید و بلحن دلکشای خاک در روی
زهره بربط نوازمی انداخت و بزخم موسیقار مرغ از اوج هوا
بحضیض می آورد و بنقر اوتار در صمیم دل آتش شوق می
افروخت و بتحریک عناب و فندق بر او تار ید بیضا می نموذ

بیت

عهدهٔ خونابذان عناب تر — همچو چنک خویش بر کردن کرفت
زخمهٔ کرمش بر انداز سنک آب — همچو آتش در دل آهن کرفت

و بنوای باربذی که نصیب روح و نصیب دل مجروح بوذ دخ نشاط
و طرب می افروخت و براه خسروانی کرد زنگ غم و دهر شاذمانی

است

است رایت عشرت می افراخت **بیت**

کردون هزار دیذه بیک کوش می براذ — در خرمی و لذت جنک و سماع او

و از لذت سماع دل آویز روح با روح آشنایی یافت و از
خوشی آواز رامشکر زهرهٔ خنیاکر بر فلک رقاص کشت

بیت

بکه صبوح زهره ز فلک همی براید — ز صدای صوت نازش ز نوای زیر چنکش

و از کریهٔ بلبل صبح نشاط در خنده آمذ و کل خرمی از غنچهٔ امید
روی نموذ و رایحهٔ سلوت از چمن مراد بمشام دل رسیذ و نسیم
خوش دلی از مهب کامرانی وزیذن کرفت و نهال نشاط در
بستان عیش ببالا کشیذ و شاخ نزهت در باغ طرب بار آمذ
و سرو سرور بر جوی بار انس نازکی بذیرفت و سپاه غم نبات
کردار از ساحت ضمیر متفرق کشت و لشکر شاذی ثریا صفت
در هالک امانی مجتمع شذ و خرمن تیمار بسعی باذهٔ خوشکوار
باذ بر داده آمذ **بیت**

باذه چو بانک غم باعکس چون خورشیذ او — هیچ نتوانذ ختیذن چون قصب با مهتاب

و ساقی ماه پیکر اقداح می ناب برنک عقیق مذاب در داذ
و ساغر شراب بسان جام زرین آفتاب کردان کرد و از فروغ

باده چمن رخسار او گل رکنا بیاد آمد و در باغ عارض دل
افروزش لاله و ارغوان رست چه

باده کانگشت ساقی کرده از عکسش خانک
شاخ مرجان پر بار از میان کان زد

و از عکس می رنگین جام بلورین مطلع خورشید رخشان
شد و آبگینه کان عقیق و معدن لعل بدخشان گشت

چه

چو از قنینه در آید شهاب را ماند
چو در پیاله شود آفتاب را ماند

بیار باده که با باده در گلیم گلاب
ببوی و رنگ گلست و گلاب را ماند

در آبگینه شامی شفق نمای بصبح
شعاع آتش گوهر نقاب را ماند

برنگ چشم خروس و ملوذه پیش تذرو
زجنج شب که جناح غراب را ماند

ملون لعل مذاب و حباب بر سر او
برقص در شده در خوشاب را ماند

و از بوی شراب نکهت عنبر تر بمشام جان رسید و بزمگاه
دل بسان دستگاه مشک فروش معطر شد و بمی خون

رنگ زده گشت چه

لقب باده خون رنگ نمی دانی چیست
صیقلی کاینه عمر منور دارد

باد گلگون عرقی زاده گلبرگ نشاط
که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد

و لعل شکر خنده او بر ماه و آفتاب طنازی و عقل بستدن از
از عقد پروین بر می داشت چه

بعد اگر بخندد زان دو بسد
ثری سیاره گردد تا ثریا

و قفل یاقوت از درج در یتیم می گشاد و از چشمه نوش در زود
واری پیدا می آورد و از شکر رنگ سلک لآلی می نمود و از جان
صدف گوهر شب افروز عرض می داد چه

بخنده عقیقین نقط میم کرد
شباهنگ در میم دو نیم کرد

که بخنده از آن بسته شکرافشان بانها عاشقان بغارت
می برد و گه بزلف چون چوگان گرد گوی زنخدان دلستان راه
کاروان روان می زد چه

زنخدان تو چون گویست و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پر ماهست و بر پروین مراد امن
بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل

بخندذ جون بخندي تو ملاحت را روان درتن
اکر طرّه بیفشانی وکر رخسارهٔ بنمایی
زهی شرم شب تیره زهی رشک مه روشن
زعکس لب بیبی دادی بما کز جرعهٔ جامش
میان جشم مردمها جو بفشانند در کلشن
وزمرذ لعل آبدارش آب زمرّذ کردون ولعل آفتاب می برد
وسنبل جعد پرتابش بازار عنبر تر ومشک ناب می شکست
ولام زلف جوکان مثالش جهان فراخ بر جشم عاشقان
تنک تر از حلقهٔ میم می کرد ونون ابروی کمان کردارش از قد
الف بیکر شیفتکان هیات جیم ودال بدل می داذ بیت
تیر بالا وکمان ابرو تویی وجز ترا من ندیذستم زنسیم وغالیه تیر وکمان
وطرّهٔ مفتون او سایه بان کل ویاسمین می شذ وزلف
مسلسلش برده دار لاله ونسرین می کشت بیت
سایه بان یاسمینش را همه از سنبل تر
دیذه بان نرکس او را از کل بر باد ست
همه سرمایه زرخسار وز زلفش کیرند
کل اکر رنک فروش است وصبا عطار
تا شنیذست که بر خاک درش روی نهند
کل مسکین همه تن تو بر تو رخسار ست

کفتی

کفتی خیال طرّهٔ او بر عارض روز روشن از شب تار نقاب
مشکین بسته است وعقرب زلف کمان کردارش بر کل
سوری دام عنبرین نهاذه بیت
زلف او بر کل زعود خام خم در خم فکند
جعد او بر مه زمشک ناب جین بر جین نهاذ
جون کمان اندر کشذ زلف از پس پشت افکند
ماه بنداری که از عقرب شذست اندر کمان
وخط زمرّذ رنک او از سنبل بر جبین بر ارغوان وبر نیان بر
جان می بست واز بنفشهٔ تر بر سمن وسوسن نقشهای سیم
سوخته پیدا می آورد بیت
زهی بنفشه خطی کز خیال طرّهٔ تو زمانه سایه طوطی بر آفتاب انداخت
کفتی دست فتنه بر برک سمن تازه مشک وعبیر می بیزذ ویا
از قمر بر کوشهٔ ماه منیر بند وزنجیر می نهذ بیت
آمذ خط سیاه بلالای رخت وین نیز نصیبیست کز الاّش
معزول کی بوذ رخت از نیکوی خط زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرّر ست
طغرای ابروی تو با مضا نیکوی برهان قاطع است که آن خط مزوّر
وماه در خدمت آن نکار سیم عذار سوسن وار کمر می بست
وعطارد بقلم مشکبار کلبرک عارض او می نکاشت بیت
عارض او خلیفهٔ حسن است زین سبب را سیاه می پوشد

و نا امید حلقه بند کی زلف بنفشه فام او در گوش می کرد
و خورشید از رشک گلنار رخسارش در عرق تشویر می نشست
و بهرام از نرگس چشم نیم خوابش بجان امان می خواست بیت

خواب چشم نرگسیش در سحر سحر آزمای
تا زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
آن دو چشم اندران دو جادو شد و از شدی دژم
آن دو زلف اندران دو زنگی مست و ازمستی نوان
خستگان آن دو جادو خردمندان بزرگ بسته اند از بزرگان
کشتگان آن دو زنگی پیر پیشند از جوان

و مشتری از شرم نو دو چهره لاله رنگش از بساط چرخ مهر قضا باز
پیچید و مکن زلف مشکین او طوق کیوان و منطقه جوزا می شد

بیت

لاله با روی درفشان وی اندر وحشت
مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی ببرد
وان همی گفت کز بوی من از آن بسیار

و زان داغ پیکرا و سایه بر شهپر طوطی می انداخت و گرد شمشاد
و بنفشه عارض جولان می کرد

بیت

گرد نیلوفر برآید تابش خورشید و باز

گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا

بر عارضش بدیدم سایه فکنده زلف
در خاطرم فتاد که خطش بر آمدست
افتاد زلف مشکین و انداخت باز بر
گفتا که دانمت چه بخاطر در آمدست

گر چشم فتانش از کمان ابرو طاق جفت ابرو تیر ارش می انداخت
و گاه خط چمن سایش بر ورق گل طری زره تنگ حلقه می ساخت
و گه زلف ماه فرسایش بر روی لاله سیراب آتش انگیزی می کرد

بیت

گر رنگ آری بعارض نازک — گر برده آب آذر انگیزی
گر سنبل بسته را بشورانی — تا آفت و شور دیگر انگیزی
گر نرگس مست را بخوابانی — تا فتنه خفته را بر انگیزی
گر سحر کنی بچشم کاوانه — گر بیضه عاج عنبر انگیزی

و در شهور سنه احدی و تسعین و خمسمایه کر بتازگی ولایت
احمیر مع بسط ارجائها و انحائها بنور حضور موکب منصور
آراستگی یافت و اطراف و اکناف آن خطه بفر و شکوه
رایات همایون متحلی گشت

بیت

روشنان سقف گردون فارغند از احتراق
ساکنان ربع مسکون ایمنند از اضطراب

بروای انور که آفتاب منیر از احیاء ضیای او تیغ نورانی از قراب
خاور برنیارد و ماه عکس پذیر از رشک اشراق او بر سپهر سیما پر
در غلاف باختر پنهان کند

بیت

گر که خویشتن عرضه کند رای او　　چرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک　　گوی که آفتاب دو تا آسمان ده تا

چنان عرضه داشتند که جماعتی از مفسدان تبریز که سر بر فتنه
و فساد و سر طویلهٔ شر و غوغا بودند و پیوسته تیر غدر در کمان سرکشی
رانده و سر در پیش سپر جنگ و جدل کشیده و باجی شن
کار زار در بر مغفر پیکار بر سر نهاده و سر سنان خون ریز برای ستیز
و آویز تیز کرده و تیغ سرافشان بزهر جور و عدوان آب داده
و رمح ذوالیزن چون سر دوک پیرزن ضعیف شمرده و حملهٔ
شیر سرافراز حیله و دوغان روباه دانسته و صولت پیل سر
انداز چون پیل شطرنج بازی شناخته و بر سر بساط
بستان رخ روی در روی آورده و در دست خون با سپهر
خون خوار نرد سر بسر باخته و در میدان سروری آتش
کین و گرد بلا انگیخته و سر بر باد فضول نهب و تاراج برهنه
کرده و سپر خذلان و جهالت بر سر آب افکنده و از روی نام
و ننگ از راه سرو زد بر خاستند و چون جهان جفا پیشه
سر از گریبان شوخ چشمی بر آورده و بسان حوادث روزگار

سر در دم پلنگی نهاده و خلیع العذار لگام اختیار از سر بارهٔ خود رائی
تی کشیده و پرگار مانند بر مرکز خلاف بسر ایستاده و سر گردان
چون دایرهٔ طریق سر کم پیش گرفته و سر رشتهٔ سداد و زمام رشاد
بدست اهرمن داده و سر پر هوس بوادی کفر و ضلالت فرو نهاده
و در باد خانهٔ سر پر مغز دیگ سودا پخته و از سر خبث عقاید
خیالات فاسد بدماغ راه داده و از حمیت چون آتش از باد
سودا سینه اشتعال پذیرفته و از حمیت بسان اجزاء خاک
و آب سر در سر آورده

بیت

گروهی چو یک مشت عفریت گریان　　بکنجی چو گور جهودان خیبر
چو گوران بمطمورهای سلیمان　　چو رهبان بکنج شودان قیصر
سلب سایه و فرش سنگ و غذا غم　　[illegible]
چو نسناس الکن چو نخجیر وحشی　　چو یاجوج بی ننگ چو ماجوج بی حر

بجانب نهر والمنهیان و جاسوسان فرستاده که از حشم ترک طایفهٔ
بخط اجیر رسیده اند و شوکت و عدتی چشم زد او اکر اوان
طرف برفوند دی بدین سرحد پیوندد باتفاق پیش از تاهب
و استعداد خصوم فرصتی جسته آیند و از راه شبیخون خاصه
بدیشان دست بردی نموده شود چنانکه حجاب ضعف و بددلی
از پیش آفتاب شجاعت و بسالت رفع افتد و بظهور آن تیر
غبار و غار دشنا از روی آینهٔ حماست و رجولیت فرو نشسته

آمد و بالماس خنجر نیلوفری کار از عیش از خار مفسدت و اذیت خالی کرد بیت

مر آنکس که او رفعت تخت جست
نخستش بخون دست باید بشست

و از لشکر ترک اگر یکی از مخلب عقاب اجل خلاص یابد و روز و غابای دام بلا بنا و یزد بضرورت راه گریز گیرد و از بیم شمشیر تیز چنانچه خورشید سایه او ترجند و باذ گرد او نشکافد دو اسبه منزل یکی کند تا بدهلی در شد تیمار آیت فرار خواند و چون شیوه تمویه و تلبیس ایشان بتوقف پیوست و حال مکیدت و خدیعت بوضوح و ظهور انجامید بیت

ز مردی بود چاره جستن بجنگ
بکشتن ز بیم دلاور نهنگ

که در جنگ هرگز نیاسود کس
وگر چند باشد دلش بر ز کین

ور وی روای عالم آرای خداوند عالم که حکم و رایش بیت

بر آنچه قضا گر بعالم کند چک
کند رای او لوح محفوظ را محو

بر فرض جهاد قرار گرفت و عزم جهانگشای بر کفایت مهمات و استخلاص ممالک هند تصمیم پذیرفت بیت

حزم تو از فرق سر گذشت لب ببر
عزم تر البکوش رسیده زه کمان

رانده چنانکه خاک نشوید در زمین
رفتی چنانکه مرغ بجنبید ز آشیان

گر کوه زیر پای تو که ابر زیر دست
که چرخ هم رکاب تو که وهم هم عنان

7

در وقتی که زمین از اشتداد سورت گرما مو قدیران گشته بود و آب از غایت سخونت در غلیان آمده و از تف سموم تنور خاک تنور آتشین شده و از نایره حرور طبع هوا حرارت هاویه یافته بیت

سراب روی زمین کرده برتف دوزخ
سموم روی هوا بسته در دم تنین

کنون ز قوت گرما گشته در دریا
سموم نرم شوی نهنگ در دهان

اگرچه گرسنه باشد بگرمگاه برون
ز غار تنگ نیاید بصید رنگ پلنگ

چو دست دلبر اموسرین ز آتش تیز
ز سنگ تفته پا از آبله شود سم رنگ

که در کان بدخشان قوت خورشید
گداز گیرد و بیرون تراود از دل سنگ

شود چو ماهی بر تابه ساعتی بریان
چو بر پرد سوی خشکی ز آبگیر کنار

بود بفصل سموم آتشین سموم بدشت
چو تف تیغ شهنشاه صف شکن در جنگ

و با فوجی از حشم که روز تاختن برید چرخ که نعل بخش

ایشان بخواب ندیدی وشیر سوار گردون غبار سم سمند ایشان
بشکافتی پیش از طلوع آفتاب بر طلیعهٔ سپاه کفر زدند
معرکه امده چو خورشید شمشیرزنان بهم بکا می
وتارم از دهای پیکر شیر کردار بر یمین و یسار حمله می آورد و از نوک
سنان خون افشان سر گردن کشان بجای پرچم می آویخت

از دم میم مملکت و رستور رمح چون الف
قلم کوه قاف را کاف کند کوطعان
وگرد از زمین نا ورد به سپهر زمردی و گنبد زبرجدی رسانید
و چشم خورشید نورانی بدرد رمد گرفتار گردانید
چو بنیاد پاشو دکمره اجل کردانبوی
نهد نصرت زمم اوعصا در دست
و تیغ آسمان رنگ که اجل در صحیفه بر کوه مرشح چهره نمودی روی
رستخیز پیدا آورد و خنجر ابگون که آتش از تیزی او زبانها د
خواستی موج خون باوج نیلگون رسانید
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان
کاخر آن خاک تا بثری جمله پر نم است
و بزخم تیر دیده و نجم اعدا را چشمها زده و بر ویزن
خون بالا کرد و سر کو زمین معرکه بارواح و اشباح کشته

مشحون گردانید
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن که از زمین و زمان سر کشید باستقلال
و خسرو شیر شکار تیغ شمشیر سینهٔ شیر سوار فلک می سوخت
و در صف پیکار بخون می لعل کرده بخون آب دار آتش کارزار
می افروخت و در میدان کارزار خاک جنگال و روی و دم پیر
بر از خاک جنگال و روی و دم‌ | همه باد رفتار دمی تاخت
تو گویی زجنگش سر شست آسمان | نیار آمد از تاختن یک زمان

عدو شکار چو رستم جهانگشای جوان دشت
خرد پرست چو دستان هنر نمای چو نیرم
و دو سپاه جنگ جوی شیر خوی روی در روی آوردند از زخم کوپال
و تبرزین ایشان اما رات اذا دکت الارض دکا پیدا می شد و از
حملهٔ پیلان ابر سیر آثار و تسیر الجبال سیر اروش می گشت

چنین بود تا روز بیگاه گشت | ز شب دامن روز کوتاه گشت
چو دریای قار از زمین بر دمید | در و چشمهٔ روز در شد نا پدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز | طلایه می گشت شب و فراز
و روز دیگر که خورشید سپر زرنگار از سپهر سیم کار سر بر آورد و رایت
زرد بیکر بر گنبد لاجورد باز گشاد

برکشید آفتاب رایت نور / تا دهد جرم خاک را تزیین

منهزم کشتند از باد جبید مشرق / بر فلک طاوس زنگیر بر زمین خیل غراب

چرخ کحلی سر شب را میل زد سرخ / همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب

نور آل بوتراب روز پیدا شد که / دولت عباسیان شب بذیرفت انقلاب

زرگر گردون زیور بست گویی بر افق / از میان بوته شب می برارد زر ناب

یا نگویی می کشد بهر رقاب هندوان / شاه عالم صبحدم شمشیر هندی از قراب

لشکر کفر و ضلال جمعیتی تمام کرده بودند و قتال و نزال را ساخته وآماده گشته گفتی از غایت حرص بمرد جنگ پیوند از حیات ابد بریده اند واز کمال شره بوقت کارزار با مرگ پیوستگی جسته همچون سوسن کمر عهدی برمیان بسته و بسان گل خیری رخ خیره گشته بخون شسته و بشکل نرگس چشم شوخی بروی جنگ وجدال نهاده و مانند گل احمر سپر نقل بکردست کین گرفته و بکردار غنچه نوک بیکان بغی و عدوان تیز کرده

همه ساخته ترک و خفتان جنگ / زکیمخت کرگ و زچرم پلنگ

بچهره سیاه و ببالا دراز / بپیکار دیو و بدندان گراز

وخصم و قضا توان قدر امکان که شیر از بیم شمشیر او روی در بیشه نهان کردی و عقاب از ترس خدنگش نقیبه براوج هوا برانداخت آباتی چند از انصار دولت بوصف کفار ساخت

روم را چیم ترک تاز بود / چون زدند تازیانه بر تازی

وغبار از کره خاک بقبه افلاک رسید و روی زمین بمرد آراسته و چشمه خورشید بگرد انباشته گردانید

بپوشید پهنای هامون بمرد / بشد خشک دریای جیحون زگرد

و اصناف لشکر اسلام و کفر دایره گرد ادبمرکز کارزار محیط گشتند و افواج سپاه ایمان و شرک بسان امواج دریا روی یکدیگر برآمدند

چون درآمد بهم عمر فروشان نبرد / جان شیرین بی بها کرده ببازار غنا

تیغ زن بود نمود بحسام از خورشید / آسمان روی بپوشید زغبار هیجا

کوه صحرا شود از زخم سم پیل تنان / و زتن شیردلان کوه نماید صحرا

اجل مردان در جنگ درآید ز دیگر / امل گردان از دو رماند شیدا

و پیشانی آسمان کون سیل ارغوان بر صحرا بیزد می راند و بشمشیر آتش پیکر کیمخت زمین را بخون رنگین می کرد و بخنجر سهیل گوهر خاک را رنگ ادیم می داد

ادیم رنگ کند خاک را از آن خنجر / که اندرون گهر داشت صد سهیل یمن

و ناگاه از کشاد اهل ضلال خنگ کوه مثال خسرو خسته شد و از مبارزان لشکر اسلام و مجاهدان سپاه دین تنی چند درجه شهادت یافتند و آیت ان الله یحکم ما یرید مؤکد ان الحکم الا لله شد

قبا و قرطق شکر فی شهید از او بدر بکر	جو باران سیلها خون ز چشم آسمان ز آزار
پلاسین حله بوشیده بر رسم سوک خود العصر	دل کرمی و ساق عرش از ان بی طاقتی لرزان

و سراق الیقین حق مکشوف و معاین شد و صدق قد النسا
وایدعلینا روشن کشت

بیکسان نکرد سپهر بلند	کهی شاد دارد کهی مستمند

و خسروان از لجه دریای جنک و شعله آتش دعا الموت حزیان
بنظر سلامت بیرون آمدند و گفتند

جو بخشایش پاک یزدان بود	دم آتش و آب یکسان بود

ولایق این سیاقت دو بیت که کوینده ناظم ر اندایان شاه جهان
کفته شده است هم درین سلک نظم انتظام دو در اثنای این حالت
سپاه نهروالکه از بسیاری عدد و عدت و وفور مرد و زینت راه
بر صبا و نکبا بسته بودند و مهندس فهم و محصی وهم از استکشاف
و احصاء هر دو پیل ستوه آمدی بدیشان پیوسته

نشسته از بر پیل کوه تن ده تن	همه ز آهن پوشیده و زخرد عریان

بران مثال که بر تودهای خاکستر	بپای کرده ز انکشت سوده ده انبان

و بریک فرسنک احیر نزول کردند و در ظن کاذب و خیال فاسد ایشان
چنان بود که انصار حق دست از او بر خیز آتش بیکار بداشتند و پای
از مقام کار زار بازپس نهند و از موقف جنک پهلو تهی کنند و سر از

محاربت بپیچند و روی از صف کارزار بکردانند و از میدان کین پشت
بهزیمت دهند و عنان از صحرا نبرد برتابند و سپاه اسلام دل
بر جنک و پیکار نهاده بودند و چشم انتظار براه حرب و پیکار
کشاده و از میان جان در راه دین کمر جهاد بر بسته و عزم یقاتلون
فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون جزم کرده و بقضای ایزدی لیقضی
الله امرا کان مفعولا رضا داده و طناب خیام معاونت و مظاهرت
در هم کشیده چون ماه چهره سیم اندود در روی اورده و مهره دست
بقبضه شمشیر چون الود زده و تازیان باد حرکت آتش سرعت

خیزران دم خارا سم
دمش چون تافته بند بریشم	همش چون ز آهن پولاد آهن
زیر زین آورده

کشتاب جو صرصر کرد رنک چو کوه	که فراد کبوتر که نشیب عقاب

و یکی از خواص امرا و بزرک که در ابواب سخن کزاری شهرتی تمام
داشت و از دقایق آداب خدمت و رسم دانی و قاصی حظی
وافر بحضرت غزنین اجلها الله فرستاده آمد تا حال لشکر
کفار پیش تخت اعلی که همیشه باید فعلش بر بادک کیوان
و فرق فرقد باد بعز برکشد و مثال همایون بتنفیذ احکام و امضای
لعو ز غزو و تعجیل مارد تا بروفق فرمان لشکر کشی و سپاه آرای
تقدیم افتد و در انواع جان سپاری کمر اخلاص و بندکی بسته آید

وجون آن بزرک برادا الملک غزنه لازالت ممتده الظلال محفوف
بالجلال رسید وکلمات که متحمل آن بود بوجهی نیکوتر ایراد کرد
ازمجلس اعلی زیدت علاه ورفعته آنرا عز اصغا وشرف
استماع ارزانی داشتند ومثال همایون مشتمل بر اصناف
الطاف وعواطف بی نهایت نافذ شد وعنان اختیار در قمع
وقهر متمردان بدست خسرو پیروز جنک داده آمد ولشکری
کران وسپاهی بی کران که سیاهی آن نشیب وفراز جهان کرفته
بود وطول وعرض از اطراف بر وبحر کذشته
قیاس لشکرت نتوان کرفتن که یک مرد تو در مردی هزارست
نامزد کشتند در سلک طایفه از مبارزان دهر ونامداران عصر
جون جهان پهلوان اسد الدین ارسلان قلج ونصیر الدین حیز
وعز الدین بسر مؤید بح وشرف الدین محمد جرک که از باس
وشکوه ایشان دل حمل براوج فلک محترق شدی ومغز در
سر ثور جون نقره در کاه بکداختی وجان در تن دو پیکر بجای
کبوتر مضطرب اضطراب نمودی وخرجنک کردان رای راه
استقامت طلوع پیش کردی وشیر ثابت قدم ناخن در پنجه
نهان کردی وسنبله دو دله شیوه رنک آمیزی وصفت دو رویی
بکذاشتی وترازوی راست جشم پای سنک از کفه اعتدال بینداختی
وکژدم جفا پیشه نوش از سر نیش روان کردی وقوس تیرانداز

کمان

کمان ازده فروآوردی وجدی خاکی طبع روی در مرغزار فلک
کشیدی ودلو پرآب از کردش جرخ دولابی تهی برآمدی
وماهی تنک دل سر از سبز بحر سپهر بر نیاوردی
هزار لشکر داری که هر یکی زیشان فزون ترند ز دیو سپید واز اژدر پنک
زماه سیرت دریا نهیب جرخ توان سهیل رایت مریخ مشتری فرهنک
بزخم رمح ستاره سنان آتش زخم بجهر دیو دلیر اندر افکند از ننک
ومقارن وصول ایشان قرص خورشید از خوشه کندم پیله برآورد
آمد وجهان از فصل تیرماه بسان تیر راست بایستاد وطلیعه لشکر
سرما تیغ از نیام کشیدن کرفت ومقدمه سپاه دی دست بخنجر
افراختن برد وموسم لشکر کشیدن وهنکام تاختن درآمد
ای عجب نیست بی کز اثر الدو خیزد کفی آهو بره میناسم وبیجاده لبست
جون کمش بر خلق دلی زر که بخشیدنی دریغ
شاخ جون شاه کواکب سوی شاهین می رود
ودر منتصف صفر سنه ثلاث وتسعین وخمسمایه خسرو جهان کیر از
خطه احمیر نهضت فرمود وباصناف خشم وطبقات منجنده روی
بقمع رای نهرواله نهاد وجون همای رایت خورشید فر سایه شهپر
ونزول انداخت وباز اعلام ماه پیکر در هوای آن قلاع معتبر که قصور
قیاصر پیش آن دم قصوری زند در پرواز آمد ساکنان آن دیار کبوتر
وار از نهیب عقاب صولت خسروی روی بهزیمت نهاده بودند

و بسان مرغابی از شکوهٔ شاهین قهر شاه راه گریز گرفته و از بیم جان مرکز خاکی گذاشته و پیش از وصول صورت نصرت که غدا یجمع العزم لجند من الرعب جال داده

از فزع قهر و شدت غضب او در دل کان یاد ناید خون معقد
زهرهٔ سنگ از شکوه او چو بر آمد گردش چرخش لقب نهاد زمرد

و این دو قلعه را سر از شرف چرخ گذاشته بود و مرغ تیز پر سایه بر بالای آن نیفکنده

بالاش کفتی که در زرفنجاه فلک چشمه و چشم ماهیت ماه

مسکن جغد کرده و از بارهٔ آن که زهره بارهٔ ناهید و تاج خورشید می شود و سر کنگرهٔ فرقد سایش که از بام نه فلک می گذشت

نشد نامش از ابر رفته تر که نه نامش از ابر بر رفته تر

گرد بر آورده و دیوار و خندق آن که چون کوه شامخ و رایع بود و بسان جهنم ژرف و مظلم

چو غار براهیم تاری نشیب چو محراب عیسی فرازش مهیب

قاعا صفصفا کرده خالی نقش یخربون بیوتهم بایدیهم نصب العین شد و در ضمان و ظلال جلال پیشتر رفته آمد

چو خورشید می رفت شاه جهان سپاهش چو سیاره چتر آسمان

و بر تواتر منهیان و اصحاب اخبار اعلام می داد که ولایت ودا از ا بر سر لشکری چون ذرات آفتاب بسیار و بسان قطرات سحاب

پی

پی شمار فراهم آورده اند و در پای کوه ابوبسان چون کوه آهن بر سر دره نشسته و مستعد جنگ و جدال و مهیای رزم و قتال ایستاده

پیاده چو دیوار بر پای پیش سواران در آمد شد از جای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ گروهی در آسایش از بهر جنگ

همه چون شیر و پیل قوی بال و بزرگ هیکل و بسان پلنگ و نهنگ خارا دل و آهنین جگر و مانند ببر و کرگ الماس چنگ و پولاد بر

سپاهی چو آشفته پیلان مست همه نیزه و گرز و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ بر افکنده برگستوان پلنگ
بپوشیده جوشن سران سپاه ز ماهی بشیوه جبید و سیاه
یکی بهر خفتان ز کیمخت کرگ هم از مهرهٔ آهنان خود و ترگ

و خسرو کیوان درگاه از کوه بسان کاه از خرمن بر بودی و در باد حمله مثل کاه کوه گران سنگ سبک شمردی و نوک پیکان کوه گداز از سنگ خارا بگذرانیدی و بتیغ صاعقه نعل الماس دیدار صفحه از صخرهٔ صما بر گرفتی

سیم سیما تیغ او بر سنگ نا کرده گذر همچو سیماب از نهیبش سنگ گردیدی
تیر سیم اندود پیکان کردند بر کوه سنگ چون عرق سیم از مسام سنگ گردد
تا حشم از دود شهاب زخم ثریا گروه سیل نهیب دریا شکوه گذشته

از حد مستقصی و عد محصی بدامن کوه آمده

سوار آتش تیغ و سپاه آهن دل
حسام صاعقه بار و سنان کوه گرای

و سوار و پیاده بهر و الوا و اصناف لشکرهای هند که اوهام بنی آدم
از تصور یک فوج از افواج بی نهایت و امداد بی غایت آن عاجز
آمدی و اقلام اقالیم اهل عالم که وَلَوْ اَنَّ مَا فِی الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ
اقلام بکتابت مثل آن کتائب وفا ننمودی

سپاهی از نژاد دیو و تو در جنگشان رستم
گروهی بر نهاد خوک و تو در حربشان بیژن

از برای تفال و سکون از راه دره می گذشتند چه یک نوبت رایت
خدایگانی حفها الله بالیامن بران سمت گذشته بود و از تصاریف
ایام دران حدود چشم زخمی یافته و دوار زوی آن دولت با خود
حساب کر گرفته که مگر کرت دیگر نقش کعبتین مراد راست باز خواند
و بر بساط هوس نرد کام و مراد باخته آید و بر تخت نرد اول عدد را
برده شود و در دست چون چشم تاریک ایشان بکحل اقبال روشنی
پذیرد و صورت خیال فرودی که در آینهٔ خیال بخواب می دیدند
بیداری مشاهد و معاین گردد

بخت دشمن تر دامنست بی سودا
ولیک عاقبتش خشک شد بن برخام

دو فوجی از چشم منصور و گروهی از حفظه و حماهٔ ثغور از مقام خویش
که تضایقی داشت باز پس نشستند

امیران موقف که تیغ از تیغ بر آید عنان
و امیران میدان که اجل را با امل گیرد رکاب

زخم پیکان بند قفل سینه گشاید چو علم
گرد میدان راه نورد دیده بربندد چو خواب

و از مشاهدهٔ این حال اهل کفر و ضلال اهتزاز نمودند و نشاطی
هر چه تمامتر و رغبتی هر چه صادق تر حرب را ساخته و آماده
گشتند و باعدت و اهبتی تمام که در نگارخانهٔ خیال مثل
آن مصور نگردد و شهسوار وهم در اسپ غبار خیل آن نشکافد
و شاهین فکر در هوای ادراک کمیت آن از پرواز باز ماند و صورت
گر بیان بواسطهٔ نقش بندی خط چهرهٔ وصف آن نگشاید مگر دار
کوه آهن صف کشیده روی از کوه پایه بصحرا جنگ و میدان
نام و ننگ نهادند

در آمد زجای آن سپاه گران
تو گفتی که شد کوه و چشمه روان

و گمان بردند که از شوکت و باس ایشان خوف و هراس بباطن
حامیان حوزهٔ اسلام راه یافتست و رعب و فزعی در ضمایر
حافظان حریم دین متمکن گشته و یقین نشناخته که

برگشته دشمن ترا گردون
لیک بر نگیرد از سر داد

و دو لشکر کینه جوی چهار روز روی در روی آورده بودند و بنظم
اسباب کارزار و ترتیب ادوات پیکار مشغول شده و شب یکشنبه

سیزدهم ماه ربیع الاول رایات ماه پیکر شاه بطالع سعد از منزل
روان گشت و بامداد که المبارک کتیبتی المبارک لشکرگاه کفار رسید
و بوقت آنکه خسرو سیارگان کانها المرآة فی کف الاشل
چتر لعل پیکر از افق سیمابی برآورد و سپر شنگرفی از سپهر زنگاری
پیدا کرد بیت

چو سر بر زد از کوه تیغ آفتاب — چو زرین سپر گشت رخسار آب

مقاتلان در مقابله افتاد و سپاه اسلام جامهای بادروزه را بلباس
حرب بدل کردند و بر بساط آوردگاه بسان تعبیهٔ شطرنج صف
آرای گشتند همچون نیزه تمام قد و مانند تیر راست انگشت
و بکردار کمان سرکش و بشبه سپر فراخ جبهه و مماثل پیکان تیز
چنگال و مشابه سنان زدوده خصال و بر مثال تیغ بخون چهره
شسته و بسان دشنه بجنگ تشنه گشته و بصفت زوبین
الماس اجل در سر بالا نهان و بشکل خود دامن زره در پای
مغفر کشان و بصورت عیبه جوشن پشت جست باز
نهاده و همتا حلقهٔ زره صفها درهم بافته بیت

همه کمان کش و رزم آزما و تیرانداز — همه مبارز و آهن گداز و جوشن در
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک — همه نهاده دل اندر نشانهای خطر

و در پیش چنین لشکری جرار نامدار و حشمی کوه شکل دریا مثال
لشکر شرک سر رایات کفر و ضلال باوج کیوان رسانیدند

و مانند ثریا برین گنبد خضرا قلب و جناح راست کردند و میمنه و میسره را
برسم و آیین زیب و تزیین دادند و جنگ را ساخته کردند و حرب
را آماده گشتند بیت

بتن موافق پیکار و کین شاه جهان — بدل مخالف و کفار دین پیغمبر
بتیغ مغزشکاف و بتیر دیده گداز — بنیزه شیرشکار و بگرز شاه شکر
بتن چو کوه ولیکن ثبات کوه سنان — بتک چو باد ولیکن نسیم باد بر

همچون تیر کمر جور و کین بسته و بسان سنان در کورهٔ جنگ آتش
حرب افروخته و همتا تیر در تدبیر از یک دلی راست ایستاده
و بکردار کمان وقت گشاد شصت جفا پشت خم داده و بشکل
پیکان از صدمت سوهان بیزار و غایت تیز آمده و بشبه سپر سینه
هدف تیر کینه ساخته و بر مثال تیغ در گردش چرخ عیار جلا
پذیرفته و مثل خنجر از آشامیدن دار و پیکار گوهر شجاعت برآورده
و مشابه جوشن از خشم و کین جبین ابرو برهم افتاده و مماثل زره
از حرص و شره کارزار از همه تن چشم شده و نظیر خود در زیر مصقل
کوپال قتال زدوده گشته و مانند کارد بر سنگ فسان آسیا
حرب تیزی الماس یافته و بصورت گوهر گشاده چشمها بر طعن
و ضرب گشاده و بسان صفحهٔ حریر بخونابه شسته بیت

سپرها درآورده ز آهن بروی — چو ترک از تن سر گره کرده موی

و زنده پیلان کوه بنیاد ابر نهاد سپهر پیکر شهاب مخبر صاعقه

هیبت برق صولت را بر کستوان بر افکندند و خرطوم ثعبان
شکل ایشان که گفتی جوکان هلالست از میدان سپهر کوی
مهرمی ربودند و پای بند نسرین جرخ و دام حوت فلک می شد
و منطقهٔ ترک معربد کردون و طوق هندوی پاسبان آسمان می گشت
و بسان وشاح و قلادهٔ لعبتان جوزا و کیوان ثریا می آویخت

پیلان جنکی در معرکش روان که برخم | بر روز معرکه لرزه بر کنند جبال
بنی شکسته همه ماهی زمین را پشت | بیشک خسته همه شیر آسمان را بال

شعر

ولکنا لانوف من الفیول مسوکها | لیلی علی هضبات یذبل ذرا
خوص العیون شو نخص الانیاب | مسبلة الخراطم مشجرات الاذرا

و رایات میمون و اعلام همایون افراخته شد و شکل مصاف و پیکر پیکار
بدید آمد کشت و افواج لشکر از دو جانب در حرکات آمدند و از جوانب و اطراف
جنک پیش بردند و شرر سنان را از حضیض خاک بذروه افلاک تر قی
کرد و نایرهٔ کارزار را اشتعال و التهاب بدید آمد

شعر

وحرب لواء الله یرمی بجرها | بتاریخ رضوی ذوتها جنودها
تسعرها ابطالها بصوارم | یلق بیضات الحدید حدیدها
ومصقولة الاطراف حمر کعوبها | سریع علی نفس الکمی ورودها

جو سلطان حرب فرماید بکوه دریا | کی خون دیده پالاید زبیم موج آن ثعبان

سر مردان مردم کش درآن دریا صدف باشد

جو مرجان کشته خون بر لب جو درّ اندر صدف دندان
نجار شد کرد و موج تیغ و کشتی آب | جوشن کف
نهنکش درع جان او بازو ماهی تیر و دز پیکان

و از بسکه خون ریخته شد و پیلان خون بر زمین معرکه روان گشت و
هوا از ورد گاه بر هیکل آن کوه پیکران بیرنک نیل شد زمین را
زمین را هیکل شد سنکین | هوا را قامتش تن چنار است
تن جون کرد کوهی در سلاسل | تنک جون کرد بادی جون غبار

و از غبار سم اسبان چشمهٔ نوربخش آفتاب لوشیده ماند و صحیفهٔ آسمان
صحیفهٔ اعمال عاصیان روز محشر سیاه گشت

بیت

بر آن گرد شد روی ماه از نبرد | بیا زخاک شد کام ماهی زگرد

شعر

ویوم تظل الشمس فیه مریضة | لنقع بجلباب الدجی یتعصب
و از باز و کرد هوا آسمانی جو جرم زنکی و رخسار حبشی تیره کیافت
و جهان در زیر بر زاغ و اجنحه غراب نهفته ماند و سترولر سلنا
علیهم ریحا و جنودا لم تروها مکشوف شد

شعر

ویوم تری شمسه من عجاجة | تطلع استرارا لها من ضبائر
وتخفق الرایات فیه کانما | هفت بحواشیها قوادم طائر
تبسم حتی انجاب جلباب نقعه | بمرموقة تطوی رداء الدیاجر

قضیءُ وراءُ اللثم کالشمس اشرقت | وراءُ غمامٍ للغزالة ساتر

بیت

ستاره سنان بود و خورشید تیغ | زآهن زمین بود و از گرد میغ
تو گفتی که خورشید در پرده شد | زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه | ز گشته نماند ایچ بر دشت راه

گفتی آسمان از غبار چون لباس اغبر پوشیده است و زمین از پولاد پوش بسان آسمان جوشن ور شد

شعر

مطارف النقع بالاشیاء معلمة | وللنجیع علی سمر القنا شعل

بیت

ز گرد آسمان در سیاهی شده | ز جوشن زمین پشت ماهی شده
برنده ز تن جان ستان با نهیب | چو عشق از دل مهرجویان شکیب
گشاینده شمشیر بند از زره | چو باد از سر زلف خوبان گره

و شمشیر ضمیران سیل خون بر صفحه نیلگون می راند و خنجر نیلوفری از پیکر آبدار آتش می افروخت و ناچخ دیلمی الحناء جنگیان را زمی کنت و شل هندی در سر سروران راه می جست و گوپال تارک شکاف بر و یال گردن کشان می کوفت و زوبین سینه خل اسب و سوار بر پیکان بکر می دوخت و خدنگ جان دوز در مغز مبارزان می نشست و پیلک موی شکاف از اهداب دیدگان صدف می ساخت و زین خطی اوحی کرد لاوران میزاب

میکشت

می کشت و سنان جان ستان در تن صفدران وطن می گرفت

بیت

بیوفتاده سران از امل ز جان و ز دل | فرو گرفته بلا از اجل یمین و یسار
صهیل اسب فکنده در آسمان غلغل | شعاع تیغ نهاده در آفتاب انوار
سوار با زره و رمح با پیاده بجنگ | پیاده با سپر و تیغ در کمین سوار

بیت

بدامن سپهر چنگ در زده اقبال | بجبهت کوه چین برزده ادبار
ز جان رفته سوار و غا غنوده رجام | ز خون کشته زمین لمین گرفته نگار

شعر

والطعن شزرٌ والارض واجفةٌ | کأنما فی فؤادها وهل
قد صبغت خدها الدماء کما | یصبغ خد الخریدة الخجل
والخیل تبکی جلودها عرقا | بأدمع ما تسحها مقل

بیت

غبار ابر نمای و سوار سیل نهیب | حسام برق فروغ و ستور رعد صهیل
چو عقل در سر مردان گزیده تیغ مقر | چو وهم در دل گردان گرفته گرز مقیل
بخون تازه شده جرم مجره خضیب | بگرد تیره شده دیده ستاره کحیل
بسته رمح میان و گشاده تیر دهان | بقصد جان مبارز بحرص خون قتیل

و از وقت طلوع پیکر زرین آفتاب از افق سیم سیماب هر لحظه مرقد ارتفاع او نایره پیکار دیالها می گرفت تا نزدیک منتصف النهار که آتش

پیکا دفرونشت

نیز رفته از روز نیمی فزون | که شد زان سیاهان سیه بهره گون
بخاک اندرون خستگان مجروح | کشیده زبان از پی زینهار
دل زخم خشت وخدنگ درشت | شده پیل ما تنه خار پشت
بهر سو نگون مند وی بود پست | چه بی سر فکنده چه بی پای ودست
زتن رفته خون با گل آمیخته | چو خیکی سیه باده زو ریخته

شعر

فهم من بین منحجر بسیف | ومقتسر بورته الصفا د
وآخر رجف الاحشاء منه | تجاید مایه ولك المعا د
وكان لجواد الليل جارا | وبئس الجار للبطل السوا د
يحرك طرفه وبه لغوب | ويمسح طرفه وبه سهما د
اذا ازلفن الكري في مقلتيه | اقض على جوانحه المها د
ابي ان يلتقي الجفنان منه | اذا انتصبت وغاب نتفا د
فالجمهم سيوفك فيها | كان الهدب بينهما قتا د
ولست بواجد لهم ضميرا | ابن به وفا اود ا د
يلقون الضلوع على حقود | لها بقبيل ضمهم انقا د

ولشکر ضلال از صف جنگ وجدال پشت بهزیمت داده بند واز باس وهراس لشکر اسلام روی از میدان ستیز بپایان گریز نهادند واز غایت سرعت وکمال عجلت رکاب از

عنان ونشیب از فراز نشناختند

دو رکاب تیرک یکسان بود | سجان باکیش فی اندختند

شعر

تفر الاعادي من منايا تسوقها | اليه سيوف من دنيه اشتهاءها
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ | بفرش زهیبت تو بجوشد دماغ سخوان
وبیشتر از لشکر هند در صف جنگ وپیکار اسیر گشتند وقریب

بجاه هزار هندو وشمشیر ابدار اتش دوزخ فرستاده امد واز
خسته وکشته صحرا بیرد با لوم وپشته تساوی بذیرفت وسر گردن
کشان در پای اسبان چو کاه پیش بیابان گوی کردان گشت شعر

فقدوا حصيدا للسيوف تكفهم | اطرافهن وقائما لحصيد

نیغش زکله سری مفرد شمنان | نشرین جرخ را چو هنای استخوان دهد
در برک ریز عمر عدو صوصر اجل | نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه تیغ آب رنگ | از خون کشته برگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت | رنگ از برون جوشن وبرگستوان دهد

یا زموج خون وانق پیاله هندوی قصر اسمان همه رنگ لعل بدخشان
یافت ومسند سیماپی قاضی صحن ششم سرخی ارغوان وبهرمان
گرفت وتیغ نیلوفری جلاد خطه بحر پیکر کلزار ولاله نارسته
وقبای فستقی نیه سوار میدان چهارم نارنجی وعنابی قیان

رزین را مشکر رواق سیم تاب گل و گلزار و لاله گلغونه رنگ یافت
و دوات رزین دبیر بارگاه دوم بحی تاب و عقیق مذاب مشحون شد
و جامه زنگاری بوبین ایوان اول شنگرف رومی آلوده امد و بجای
خون باوج چرخ سقلاطون رسید و جوشن سیم اندوده ماهی
از نم خون برنگ طبرخون گشت شعر

ترکتهم من مصبوغ ترائبه   من الدماء و مخضوب ذوائبه

شعر

فرو رفت و بر رفت روز نبرد   بماهی نم آب و بر ماه گرد
از نجا زخون خصمان بهوا معرکه   بی خراج انجم استمداد باران یافته
و دای گردان رای ده دله کی سر از کبر بر ذروه چرخ برافراشته بود
و در بلا روزی هفت هفت براثر هوا و هوس سوار گشته و در
غم و اندیشه پنج حواس او محبوس مانده و بر بساط آرزو و امل گستیره
جشم چهارم ... کرده تا به تعجیل سه منزل دو اسپه یکی کند
و در میدان دار و گیر با خسرو شیرغبان شود و باره وارثت
بهزیمت داد و روی براه گریز نهاد شعر

واتیت معتزما ولا اسد   ومضیت منهزما ولا وعل

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو   روباه را چه طاقت زور غضنفر است
از بیم تیغ شاه جهان گیر بگذراد   تیر از کمان بیرون شد و از ترس

خنجر خسرو صفدر با تند کبوتر از صولت عقاب رمیدن گرفت

شعر

ایا پادشاهی که از بیم تیغت   مؤنث شود در رحمها مذکر

شعر

فاذا تنبه رعته و اذا هدا   سلت علیك سیوفك الاحلام

شعر

بود عجب ار زبیم تیغت   آهن برهنه زنگ زنگار د
و همه راه آب شور و خار مغیلان راح و ریحان شمرد جنگل و راه
دشت باغ و بستان دانست گفتی که ان لیس لی تنجنه از اعداء
دین بر مرکب فرار بیك رو ز بساط خاك طی خواهد کرد و از
نهیب شمشیر شاه هر جهت از زمین آورد که و بفلك ماه بر دوخت
بر ذا و د لذ غرات هژبر   کند گرد او خشك بادار بر

شعر

بث الرعب فی قلوب الاعادی   فکان القتال قبل القتال
و سلاح بی قیاس که در حد و عد   و ضبط عقد نیاید بدست اهل
للنبی ما نکحوا و القتل ما ولدوا   فالنهب ما جمعوا و النار ما زرعوا
و سپاه اسلام از نقود و جواهر کان بیا رو بحر لشکرها رشد ند
و از غنایم بی اندازه که لا یحصی و لا یوزن توانگر و بی نیاز گشته
گنجهای ابواب خزاین ملوك گیتی در بر گشاده اند و در ناین

معمورهٔ عالم بموقف عرض آورده‌اند **بیت**

گوهر تیغش که صد بحر را گردن نهاد — گردن و گوش جهان را در زر و زیور کرد

شعر

کم نیل تحت سنابکها من سناقمرٍ ه — وتحت عارضها من عارضٍ شنبِ

کان فی اسباب الرقاب بها — الی المخدّرة العذراء من سببِ

وشهرها و ولایتها که مشهورترین دیار دنیا است و چندانکه اقلیمی در حریم مملکت افزود و حرشیل انعام و احسان پادشاهی سایه بر خاص و عام افکند و عالمی در ظلال معدلت و سایهٔ رأفت آمدند و روضهٔ شرع و سنت گرفت با انوار و ازهار و انصاف و انتصاف جمال گرفت **شعر**

وعزّت رقاب الشرع من بعد ذلّة — وذلّت قلوب الشرك من بعد قسوة

بیت

از عدل پادشاه چه چیز خوبتر — کز عدل او شود متمشّی علی الدوام

هم شرع را طراوت و هم شرک را زوال — هم خلق را فراغت و هم ملک را نظام

و رایات فتح و پیروزی سر بر اوج سپهر پیروزه افراخت و آیات نصرت و بختیاری بر روی مهر و ماه نگاشته آمد

واخلص الله للاسلام نصرته — وانفقت فی الایة الا هم

بیت

باز نقاش مرغ سعادت بزیر پای — طوطی دولتش شکر فتح در دهان

در

تقلب

در سایهٔ لوای وی آسایش ظفر — و زیر پای سم وی آرایش جهان

در مرغزار نصرت ملکش گیاه رُند — از بس که آب دادش از چشمهٔ سنان

و دبیر روشن ضمیر که ماه زود سیر از سرعت کتابتش انگشت تعجب گزیدی و تیر راست تدبیر از غیرت ذهن صافش بنان تفکر بدندان تحیّر گرفتی و زهرهٔ خوش نوا از رشک صریر خامهٔ او مزهر و چنگ بر سنگ زدی و آفتاب گیتی از تیزی الماس زبان او خنجر نفاذ و مضا بنهادی و مشتری خوب چهره پیش درّ سخنش پیش حدیث در و شکر نکردی و زحل بلند محل در موکب عبارت عالی غاشیه بندگی کشیدی **شعر**

بینش

فتی اذا هزّ الیراع حسبته — بمضاء عزمته لهنّ مناصلا ه

من کل صاف البرد یظهر راکبا — بلسان حامله ویصمت راجلا

بیت

صریر کلکش در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در اداز بود

نه در صحیفهٔ فکرش وزیدن باد غلط — نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

ذکر فتوح نامه از در قلم مشکل بار می‌آورد و کلماتی چون آب زلال و سحر حلال نظم می‌داد و در گوهر در سلک عبارت و سمط کتابت می‌کشید **شعر**

اذا رقت بعض العواطف خلتها — یطرّز بالظلماء اودیة النمیر

و آب و آتش اندر شکل طبع خوش آب و آتش در جوی محبت می‌نشست

وبا ذا ز غیرت ذهن وخاطر زود یابش خاک بر سر کرده و غواص
کرد از دریا، فکر درهای شب افروز می آورد و از کان فکرت
کوهرهای قیمتی عرض می داد بر تخته دانش صراف وار نقود الفاظ
سره می کرد و ضراب صنعت در سرای ضرب ضمیر دستیار زر معانی
می زد شعر

نکتهای [illegible] سخنش — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبعش چرخ — عقده کوهر کشاده از اکلیل

شعر

واذا دجت [illegible] ثم انتحت — برقت مصابیح الدجی فی کتبه
باللفظ یقرب فهمه فی بعده — منا ویبعد نیله فی قربه
حکم فسائحها خلال بنانه — متدفق وقلیبها فی قلبه
کالروض مؤتلفا بحمرة نوره — وبیاض زهرته وخضرة عشبه
او کالبرود تخیرت لمتوج — من حاله او وشیه او عصبه
فکانها والسمع معقود بها — شخص الحبیب بدا لعین محبه

وخامه زرد سرکش بر صحیفه بیاض خال مشکین می نهاد و بردو
حور بر خط عبیر می کشید و در میدان عاج دو اسبه پیاده سیر
می پویید و جبین عارض روز روشن بزلف و خال شب تاری آرا

شعر

دو زبان بر سر دوان بسته میان نالان — سر نهاده روی بر زرد سر اشک بار

که

که صریر او نماید سحرهای منتشر — که صریر او کشاید حصنها استوار
چون بکرید زار باز خندد لاله وار — چهره دولت ز شادی بشکفد چون لاله زار
روشن و سرخ و جوان ز و جسم روی و جسم ملک
کرچه دارد شخص بیرون لون زرد و قوی نزار
کاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم — کاه غواصی کند بی دست در دریای قار
از سرشک او بود همواره دین را فر جمال — و ز صفیر او بود پیوسته شب بار و زار

شعر

واهیف نفید الطرس حسنا — اذا ما اهتز یرفل فی یمینه
تراه اصفرا من غیر سقم — لکثرة اکله من سود طینه

کفتی نوک کلک غالیه خوار وشیفته صحرای قیر کشته است و زبان
خامه سیه سار او عاشق دریای قار شده شعر

تا حقیقت است که خامه دوات را — هر حرف زاهد است تراشیده سوی لبک
از عشق نیست آنکه زبان در دهان — در عهد عصمت تو نشاید کزان کند

شعر

یا عجبا من حال ابنی سبة — تکرع فی بحر من المسك
تنظم فی الکافور من مسکه — درا بلا ثقب ولا سلك

وچون دبیر تیر تدبیر انشا و فتح نامها به پرداخت و در صنعت
کتابت رسم براعت بجای آورد و برای روشن دقایق تنوق در اجرا
سخن آرایی نمود شعر

أراه بيض الظبى وحديثه   روض الربى وعينه انهار
ضمت الى الدنيا بدايع لفظه   فكانها زند وهن سوار
واذا العلوم اشتبهت طرقاتها   فدواه اعلام لها ومنار

بيت

نگرد آنچه تو داني بفكرت اندر دل   نگنجد آنچه تو گوئي بحيلت اندر ظن

واعيان وامرا واركان دولت بتشريفات خوب اختصاص يافته
وان احسان وعاطفت پادشاهانه بهرهٔ وافي ونصيب وافر گرفته
ورايات خسرو پيروزجنگ در ظل ظليل اقبال بر صوب
اجمير روان شد وبوقت وصول ركاب همايون شادماني عام
بدلها پيوست ركاب دولت تو بر كرانهٔ خورشيد تنها
نيزه اورد ها ن هفتور تك **شعر**

قدمت قدوم البدر بيت سعوده   وامرك عال صاعد كصعوده

روزي چند براي ابادي ولايت وانتظام خيرات در شهر
نزول فرمود واطناب سرابرده رفعت سر بچهار طاق فلك
افراخت ونظام وافتخار دين وقوام واقتدار دولت از وجوه حاصل
امد وازانجا عنان مبارك بر صوب دهلي كه مطلع خورشيد دولت
است معطوف گردانيد وچون بطالع سعد بمستقر عز وجلال
باز رسيد بر عادت در گنج بر ونوال وخزانهٔ جود وافضال
باز گشاد وبدست زرافشان ذخاير بحر وكان بخشيدن گرفت

بيت

چشم تو ببخشيدن صد گنج گهر   ابرو زند وكم برابرو نزند

شعر

ظلم التليد وليس مزاعد انه   وحبا الحسود وليس من احبابه
فالغيث تحمل ان يلم بارضه   والليث يعرق ان يطيف بغابه

واطها باخلاص را با انواع خدمتي بحضرت غزنه مدالله ظلالها
فرستاده ودر مجلس اعلا لازال زايدا العلوم بموقع احماد ومحل از
ارتضا پذيرفت وصفحه حال بنور حسن عنايت خدايگاني كه
در مسند جلال چون افتاب سپهر اراي بر سرير مملكت تابنده
باد زينت وبهار گرفت وروز بروز اثار مآثر او چهره
دوي زمين در اقطار جهان واضح تر مي گشت ودرجت ومرتبت
ملكانه فراختر همت ومساعي پادشاهانه مي افزود تا چنان شد
كه ناهيد بربط نواز نقل گشت واز هم بازو گوشواره ساخت
وبهرام كينه ساز رايت وچتر فرقد ساي بدست مهر
بر افراخت وقيصر روم پيش ركاب فلك ساي پاسبان گشت
سپر اسمان غاشيه رنگاري برد وشر نهاد وفغفور چين چون
سايه صف از پس افتاب دوان حرم مجمن وپيكر حمايل سمين
شاه بر سر شمشير بست **بيت**

بوقت خواندن خرغاشي قيصر وفغفور   قرا تغوا بدل تيغ بر ميان بسته

شعر

مَلِكٌ تواضعت الملوك لعزه | فعزا وفاض على الجداول بحره

ذكر كار لشكر

و بعد از چند نوبت که رومی وش روز بر هندوی شب تاختن آورده و تیغ مهر جوشن سیمین چاک زده و تاج زرین هلال سپر کرده ازشد و مشتری رای که بنور ضمیر مشکل چرخ اثیر می گشاد و بحسن تدبیر سر رشتهٔ تقدیر باز می یافت و در آینهٔ حال صورت استقبال می نمود و از تخت امروز حساب فردا می پرداخت شعر

ما حِنَ الجنان يريه الحزم قبل غد | بقلبه ما ترى عيناه بعد غد

شعر

از دیدهٔ رای تو امروز با بشره | سری که بود در دل فردا نگشاید

شعر

المعوبری اول رای اخر الامر | من وراء المغيب

کم مجاهدت و قتال اهل شرک و ضلال بر میان بسته و همت ملکانه که سر رفعت که در قبهٔ چرخ برین می سود و قدم رتبت بر قمهٔ ماه برین می نهاد عزیمت پادشاهانه که در میدان امضا گوی از براق صبا می ربود و بسرعت نفاذ برق نجا پیش می گرفت و استخلاص قلاع هند مصروف کردانید شعر

أخو الحزم مشبوب العزيمة رأيه | إذا كلّت الآراء لا يتقنع
تدلّى على هام الغيوب كأنها | له من وراء الغيب مرأى ومسمع

شعر

ز عزم پادشاه دان مدار عالم علوی | ز حکم ضبط پس قرار مرکز اغبر
کهی از حلم او شهلان تقی از خشم او دور | نمی از لطف و حیوان دمی از خشم او صرصر

شعر

و سیف عزم ترد السيف هبته | رطب الفرار من اللاموز مختضبا

و عنان کامکاری در شهور سنه تسع و تسعین و خمسمایه بر سمت کالنجر تافت بطالع فرخنده و همایون که ماه رایت مهر شاه افراخته بود و عطارد زبان بتقریر مدح و نشر ثنا بر کشاده و ناهید بار مساعدت و مظاهرت در دست کرده و خورشید منطقه هواداری و ولا بر میان بسته و بهرام حلقه بندگی و چاکری در گوش کرده و مشتری بر قدم اخلاص و فرمان بری ایستاده و کیوان غاشیه کهتری بر قدم خدمتکاری بر دوش گرفته بیت

هست گیتی خدمتا و رابر غیب مستعد | گردش و هیئت بی پیمان او در هیچ حین
جنبش از بهر بی فرمان او در هیچ حال | هست گردون دولت و رایت طاعت
و معاذ الله خزین باشد هراس باس او | بر گشد اجرام از آن و بگسلد ارکان از زمین

شعر

شتكين

فلا الطود ان هزّ القواضب حاجز · ولا البحران جاز الكتائب مانع
ولا تتقدم الافلاك ما هو شائد · ولا تحطم الايام ما هو ضائع

وذلك بحصول امال وملك امانی نوید می داد و ملک بمزید بسطت جاه وفسحت عرصة ملک مژده می فرستاد **شعر**

نادی جلالک ان ملکک دائم · وستملک الدنیا وخصمک نائم

اند زتب ولادت او گفت روزگار · کای ملک مژده باد سلیمان همی رسد

ودر رتابعت رایات خورشید سای واعلام عالم آرای لا زالت منشورة العذبات خداوند عالم سلطان عادل اعظم صفدر ایران وتوران تهمتن صاحب قران حاتم روزگار رستم زور کار بادشاه جوان بخت جهان بخش آسمان قدر کیوان قصر مشتری خصال مریخ فعال خورشید آثار ناهید دیدار عطارد بنان هلاکوخان نصرة الدنیا والدین خلد الله ملکه وسلطانه واعلی قدره وشأنه که در کوهر تیغ صفحه خنجرش آثار جهان گیریش وامارت عالم ستانی واضح وهویدا بود ودر رای طلعت نورگستر وضیاء جبهت خورشیدیش پیکرش سعادت برجیس ولطف ناهید لایح وپیدا **شعر**

بتن زنده پیل وبجان جبرئیل · بکف ابر بهمن بدل رود نیل

شعر

الوجه ازهر والفؤاد مشیع · والرمح اسمر والحسام مصمم

مثل

دوان شد وچشم جهانبان · بدو وصف در صفت جهان کشای علا
بن ودو سرو خورشید آرای · پیروز جنگ روشنی یافت
دو شهریار ودو نامدار زرین · دو واقفا در زمین ودو اختیار زمان
یکی بدست جو باد ونسیم او دنیا · یکی بتیغ جو ابر وسرشک او مرجان
یکی جو باده خورد زهره بایدش ساقی · یکی جو گوی زند چرخ زیبدش میدان
یکی کمان معالی کند بدست سخن · یکی تعین معادی کند بتیغ وکمان
همیشه دولت آن پایدار باشد زین · همیشه نعمت این جای گیر باشد زان
نه حد کوشش این را بدید شمار · نه بحر بخشش آن را بدید کران

شعر

واول رایة رأیا المعالی · فقد علقا بها قبل الاوان
واول لفظة فهما وقالا · اغاثة صارخ او فک عانی
فما شاء عیشة القمرین یحیا · بضوئهما ولا یتحاسدان
ولا ملکا سوی ملک الاعادی · ولا ورثا سوی من یقتلان

وبازوی ملک وساعد دولت بدو شهریار جمشید رایت قوی شد وسپاه دین وشهسوار میدان کین استمداد یافت **شعر**

یا وذبتا الامال فی کنفیهما · علی حین لا تندی عرائب الیان
بلیثی وغی غیثی ندی · فکلا هما الذی المحل مطعام والحرب
هما نزلا من قلب کل مکاشح · بحیث تناجی سورة الهم اضغان

مطعان

شعر

جهانرا دركه اينت مقصد فلك را دولت انت مقصود

جو اين در تاز ذ اندر موقف رزم جو ان بنشيند اندر مجلس جود

سرا ندارد نصف بر ريشم عقا د ز دانشا ر ند ذكف برحكم معهود

تو گفتي دو اختر سعد در برج جهاندار قران كرده اند و ياد و كوهر

شرف در درج بختياري اجتماع يافته كالعينين نظرهما واحد و

السيفين تقلبهما واحد شعر

رضيعي لبان شريكي عنان عتيقي رهان حليفي صفاء

بيت

ولاق هر دو را ناهيد بر چرخ ز شادي زخمه سوي زير و بم برد

دو شير جنگي رايت مردي و مردانگي از اوج نصرت و برو بين كذاشته

دو بير دلاور رايت سماحت و فرزانگي بر روي ماه و مشتري

نكاشته بيت

اذا الكتفاحد المخالف غادرا ملاعبة ما هوله بالرغايب

وان سعيا في نصرة الملك يحصنا جوانبه واستعمرا كل ناضب

بيت

بنعتا اين كند آن خيل دشمنان محمد بخيلان كند اين تخم دشمنان وازون

بنعت اين بود انرا هميشه راه نماي بدولت آن بوذ اينرا هميشه راه نمون

نه چشم گردون بير چون شاه بختيار جهان كبر صفدري ديده بوذ و نه

كوش روزگار تهمتن خسروستان سروري شنيده بيت

شذ ز هيبت اين چشم بر سگال چو نيل

شذ ز حمله آن چشم بد نماي چو نال

ستان هست مر اين را هميشه نيك انديش

زما نه هست مر انرا هميشه نيك سگال

هميشه روز سخا را بذين زنند مثل

هميشه روز وغا را ازو برند مثال

بوذ زدن مثل تيغ اين بمرك مجال

بوذ زدن مثل كف آن بر محال

شعر

ولولاهما لم نعرف الباس والندى ولم يدر ساع كيف تبغى الفضائل

يكي بمضاء عزم بو بنذ برصبا سبك تك پيشي ميگرفت و يكي بثبات

حزم دنيا بند برخاك گران سنگ راجح مي امذ نه آب را زهره

كه بالطف ان روزبتم دعوي برابري كند و نه آتش را ياراي

آنك با عنف اين هنگام رزم لاف برتري زند بيت

نه اين ز دشمن كوذ كه نبرذ ستوه نه ان ز سايل كيرذ كه تو الهلال

سخاوت همه روز رسم اين رسوم شجاعت همه سال فعل آن فعال

بگاه بخل در اوده اين زجود كف بمهر جود در اورده ان بعدل زوال

هميشه مجلس آن هست مايه اوميذ هميشه درگه اين هست قبله اقبال

یکی تیغ فروزد اورد زکوه بلنك   یکی تیغ برون اورد ز دریا وال
همه نیزه این را بود جوهرك سنان   همه باره انرا بود رفتن نیال
زعدل این همه جا ها عیل یاز و   زامن ان همه جای قرین یوز غزال
یکی بتیغ زلیتی ببرده نام نبرد   یکی بکف زلیتی ببرده نام سوال
سحاب این بزمین اندرا فکند سیلا   ونماء ان بسپهر اندرا فکند زلزال

شعر

فرسان مملکة اسود خلافة   ظل الهدی غاب لهم وعرین

نثر

ان یکی با تیغ و تیر هم زاد بود و با نیزه و شمشیر شیر نو شیده وان یکی دیگر با جود و نعم در وجود امده وا زمحض فضل وکرم موجود گشته

یکی بنیاد شرع وقبله دین   یکی خورشید عقل ومایه جود

شعر

هما فی اجتماع الفضل زوج مؤلف   ومعناهما من حیث یثبت مفرد
کذا فرقدا الظلماء لما تشاکلا   علی شکلها مذاك ام ذاك امجد

یکی بخامه بر نوال تحت حاجت ارباب مال بازنکرده و یکی بدست

شعر

هما اللذان اتتا لی آملا   قد وقفت لیاتی به علی الشفا
تلافیا العیش الذی رنقته   صرف الزمان فاستساغ وصفا
واجریا ماء الحیا الی رعدا   فاهتز غصنی بعد ما کان ذوا

هما اللذان عمرا لی جانبا   من الرجاء کان قدما قد عفا
هما اللذان سموا بناظری   من بعد اغضائی علی لذع القذا
وقلدانی منة لو قرنت   بشکر اهل الارض طرا ما وفا
بالعسرین من معشارها   کان کالنجرفة اذی بحر قد طما
لا زال شکری لهما مواصلا   لفظی وبعنا قنی صرفا لمنا

وکریه ابر درفشان این مرد دست ابر را فتح باب داد و باد ان تیغ خون خواران اتش با رهمه حرم صفت سوزندکی بذیرفت وخاك از رشك کف گوهر بار این اب کرد ازهمه تن عرق شرم ساری کرفت از زخم تیغ ان بخار خون نجنان قصد بالا کرد که ادهم شب واشهب روز شیب اشتراقت وا رفیض نوال این محر جود جنان موج زد که جهان جون باغ وقت خزان بیم وزد توانکر شد بلکه ان تیغ ابدار سیل عقیقین جنان راند که جرخ خاك در موج خون بیکر لعل بدخشان نمود وان دست سحاب جنان افشاند که صحن خاك جون کلبه جوهری بهره ور دینار مشحون گشت بی کی تیغ آن کرة افلاك در موج خون جون کوهی فصاد ان غلتان کرد و دست این بساط ادیم زمین را جون کیمخت سبز اسمان بکل ر وکوهر بیاراست

شعر

ولو راسود دجی اذا ه   ما ذابتهما رایت الشرین

سحاب تا باران

بیت

یکی بسوزد ماهی بتیغ در دریا   یکی بدوزد زهره بتیر بر کیوان

کنند کند قضا راهی بتیر حسام   کنند سست اجل راهی بسخت کمان

شعر

فاسیافهم بالامن والخوف ترتمی   وایدیهم بالمال والدم تنضح

لهم نفحتا سطو وعفو فهذه   زعاق وهاتیکم زلال منقح

ان یکی بقوت ساعد منطقه جوزا وعقده ذنب می کشاد و
این دیگر برون بازوی قلاید نجوم وحمایل مجره می گسست

بیت

رمح این چون شهاب آتش سوز   تیغ او چون مجره گوهر دار

شعر

هم کالاسود السود فی حومة الوغی وعلیهم سمر القنا والقنا بل
بل که ان از غایت تشوق بموقف جنگ خار پیکان واطفال
سنان گلستان ولالستان می شمرد واین از فرط تعطش بمورد
رزم جرعه خنجر والماس تیغ راح وریحان دانست

بیت

که این جست جنگ وگه آن گفت نام   که این تیغ در کف وگه آن جام

شعر

متباینین وفی المکارم اتفقا   متآلفین بسودد وعفاف

قدرین فی الارداء بل مطرین فی   الاجداء بل قمرین فی الاسداف

رزقا العلا فاهل نجد کلما   نطق الفصاحة مثل اهل دیاف

آن یکی چون سپهر آینه فام جوشن انتقام پوشیده وماننده بهرام تیغ
خون آشام از نیام برکشیده واین نمط عقد سخن بیوت

شعر

تکذبنی والصارم المنتضی   والشرف الاورع انصاری

بیت

یکی تیغ دارم بجنگ اندرون   که هم رنگ ابر است وبارش خون

همی آتش افروزد از گوهرش   همان لنگ پیلان لیسا یدش

و این یکی پیکان آتش رنگ بزهر آب داده چون خدنگ چهار پر در کمان
سه پی راند و زبان سنان مثال بتعریف خود چنان می گشاد

بیت

که خو کرده جنگ شیران منم   پناه دلیران ایران منم

بسی سر جدا کرده دارم زتن   که جز خاک تیره نبودش کفن

ز قربان چو جاچی کمان برکشم   زمانه برآرد سر از ترکشم

شعر

ان شئت تعرف فی الاداب منزلتی
وانّی قد علا فی الفضل والنعم
فالطرف والقوس والاوراق تشهد لی

مغز
لنته

والسيف والنرد والشطرنج والقلم اين يكي خنجر خون خوار
مغفر بيكار بر سر نهاده ومانند نهنگ اژدها ن پيكر كمر جهان
كشائي بر ميان بسته بر لفظ گوهر نثار مي راند
گر چرخ بكام ما نگردد چنبرش زهم فرو گشائيم

شعر

اذا ادركت اسيافنا كل بهمة تبادرت الهامات يسقطن سجدا
فما هي اسياف اذا ما تجردت ولكن فنا آجال قد تجردا

واين ديگر با گندي بيجان وگوپال فتنه نشان برآورده
وسنان آسمان گون بر گوش شب زنگ زهره جبين راست
كرده اين معنى بر اين نسق اراد مي كرد

شعر

مفرقي صمصام الحصان ولكن قميصي مسرودة من حديد
لامة فاضة اضاء ... دلاص احكمت نسجها يدا داود

شعر

مرا چون بكف گرز وشب رنگ زير ببيشم چه نر اژدها وچه شير
كنم ز اژدها فلك سر بكين چه باك آيدم ز اژدها زمين

بلكه ان بكمر ارغواني چون ضيمران زنگاري پوشيده ومانند
نيلوفري مانند گل سپر شنگرف بالماس عبارة در شاهوار
بدين گوهر مي سفت

شعر

وسيفي كالعقيقة فهو كمي سلاحي لا افل ولا فطار

شعر

دل سپهر سنانی كم از سنبداني زبيم صفحه تيغ چو كند نا انصفت

شعر

لي رفيق يشيم الفؤاد يمان عزله في قطافه القضبان
لا يغني بغي العظم الا اذا اصبح نشوان في نجيع قان

بلكه اين خشان لاله بيكر بوشيد ونرگس وار
خود بر زبر سر نهاده چون سوسن بده زبان مي گفت

شعر

اياك عني ان ينالك مخلبي فيكون كالامس لا يرجع

شعر

زمانه بگرد د زمين در نبرد از ان پيش كش گويم از راه برد

شعر

كان صروف الدهر تحت مشيتي فتحيي الذي احيي وتردي الذي اردي

وان يكي چون شاخ بيد خنجر لخضر بدست گرفته ومانند گلبن
پيكان غنچه سان از شست قهر روان كرده بصفت سوفار تير
دهان مفخرت گشاده كه

شعر

پيش پيكان من كي آيد كوه گر بخوانند كه چيست جان بازي

شعر

والخنجر لكل كتبية معودة الا يخل بها نصر

واصدا حتى ترتوي البيض والقنا واسغب حتى يشبع الذيب
ابيم دمج بيجان آن سماك رامح سحاب وادبتن لرزان شده
وازتوس خذنك برآن اين نسر طاير كبوترا سابچان هراسان
لشته

شعر

وعليهما مسرودتان قضاهما داودا وصنع السوابغ تبع
وكلاهما متوشح ذا رونق عضبان اذا مس الضريبة تقطع

عجب از كند نابرك تيغ آن كه بخار خون او سبزه زار اسمان
لاله كون ميكرد وشكفت از سذاب رنك خنجر اين كه كوي
زمين را در موج دريا خون غوطه ميداد از نهيب مضاء آن
ماهي در قعر بحر جوشن سيمين مي پوشيد واز شكوه صربت اين
مهر در سپر زنكاري چرخ روي ميكشيد ان يكي از الماس
حدكوه كذار تيزي دندان ما رظاهر مي كرد وان يكي از كوهر
جرم اپينه وام اسمان براز زهره وپروين مي نموده

بيت

يكي زكوهر رخشان ولون پيكر خويش
جو اينه ايست دروعكس كوكب رخشان
يكي كبود نماينده كوهر از تن خويش
جو بر بنفشه براكنده قطره باران

شعر

وابيض لولا الماء في جنباته تلمس في خديه نار الحباحب
واضربه حب الجماجم والطلى فغادره نصف الخيل المضارب
تود سباع الوحش والطير انه تغذي بانياب لها ومخالب

كاه اين ازده غبار خون رخ ورشته از لباس اهرمن
پيدا مي شد وكاه آن در حجاب كرد بسان افتاب
يقين در دل اهل شك پديد مي امد كه ديد
افتاب صفت پيكري كه از ابر غبار طرازها نوراني
نمايد وكه ديد اتش مانند جوهري كه از دخان
كرد شعلها ء زرين پيدا مي اورد

بيت

فروغ تيغ هويدا ميان كرد سپاه
چنانكه در شب تاري ستاره روشن

شعر

وكان السيوف في النقع امن خالطته مخافة وارتياع

كه كردون سمند كذار در فراز با ماه همراه مي شد وكه
رخش هامون نورد اين در نشيب با ماهي هم هم راز
ميكشت آن يكي بزخم نعل از دل سنك اتش مي افروخت
واين ديكر بسان كوش بر جهن مهر وماه اسيب مي رد
عجب از ان باذپائي كه جون باذ ميرفت وخاك از وي
خبر نمي يافت وشكفت ازين كوهري كه جون آب

می‌باشتافت وآتش تک کم نمی‌کرد نه در جستن براق را
سامان که با آن چون برق براق برابری زند ونه در رفتن
رخش را هنجار که با این حامله سایه با آفتاب دعوی
همراهی کند

نه در مفاصل آن سستی زبان رکاب
نه بر طبیعت این نفرتی زبان عنان
ز نعلهایش سطح زمین کرده هلال
ز گوشهاشان روی هوا کرده سنان
تجری بهم نُب الجیاد الاعوجیات الضوامر
فکانّها في تسطیل الهیجا عقبان کواسر

وچون ماه رایت آن خورشید فر که هر یک با الماس
پیکان در درگذاری می‌سفت وبشهاب سنان از خاتم
سپهر نگین مهر می‌ربود از افق جلال بر صحن صحرا کالنجم
طلوع کرد از غبار رعیتها جوشن آن چون پیکر بر نور آینه
چینی رنگ تیرگی پذیرفته واز گرد چشمها زره این بسان
خورشید رخشان در حجاب تواری مانده از گرد جنگ
چشمه خورشید بر عبارت وزخم کوش تا رک مریخ با فغان

شعر

یتعاوران من العجاج ملاءة بیضاء صافیة هما نسجاها

تطوی اذا وطئا مکانا جاسیا واذا السنابک اسهلت نشراها

لشکر از برای دفع شیطان وقلع بیخ مشرکان تیغ آتش‌افشان
از نیام بر آورده وسنان فتنه نشان بر کوش نگاوران
راست کرده بر زمین رزم بسان سیّاره بر فلک دوران
صف کشیدند

جیشی همه بشدت ببر وچو شرزه شیر
خیلی همه بسینه ببر وچو ژنده پیل

شعر

اذا التقوا بالرّبط خلت وجوههم ازاهر تبدو من خلال الکمائم
وان لثموا بالسابریة اظهروا عیون الافاعی في جلود الاراقم

همچون گلبن با رایت نعل بکر وبسان لاله ونرگس با خود و
مغفر ومانند بید وغنچه با بیلک وزوبین وبکردار برق وصاعقه
با حربه وخنجر آتشین وبشبه ابر ورعد با پیل ونای روئین
وبرمثال آذر وآتش گاه طعان وضراب وبصفت خاک وآب
وقت درنگ وشتاب وچون سماک وکیوان تیغ وشل افکن
وبسان مشتری وبهرام روشن رای ورزم آزمای وبکردار
خورشید وناهید تیغ گزار ومی‌گسار وما تند تیر وماه کلک گیر
وسپر دار بیت

همه گردن کشان گرد افکن همه تیغ زنان تیغ گزار

سخت دانند والحرب والتدبیر نیک مینید وجلت را هیجا ارب

شعر

فوارس لا یملون المنایا اذا دارت رحی الحرب الزبون
ولا یجزون من حسن ببئی ولا یجزون من غلظ بلین
ولا تبلی بسالتهم وان هم صلوا بالحرب حینا بعد حین
ولا یرعون اکناف الهوینا اذا حلّوا ولا ارض الهدون

وبنا رلعتن باسپاهی بی شمار که وهم ستان شمرا از احصا ان باز ماندی ولشکری جرار که در نصرت عقل وعقد هیچ دانا ومحاسب نیا مدی همه همتیر جنجر وزوبین وهم راد اسب در میدان کواکب بر سبر کردان جرخ روان کشته

کارجون

بیت

جوامد باسپاه از شهر بیرون زمین کفتی روان شد بحر کردون
همی رفت از زمین بر اسمان کرد تو کفتی خاك با مه راز می کرد
بکرد اندرجنان بودند لشکر که در میغ تنك تابنده اختر
خنان امد همی لشکر با نبوه که که را دشت کرد دشت راکوه

شعر

خمیس اناضی الشرق ترزم تحته وترتج منه آخریات المغارب
اذا خاض بحرا لم تبق صدونه لاعجان فالبحر نغبة شارب
وان دام برا لم یدع سرعانه لناقته فی البر موقف سارب

وبندکان وفرمان برداران دولت که صخره از حدتیغ کوه کذار ایشان ذره کشتی وذره از نوك پیکان موی شکاف هریك بصد پاره شدی

شعر

بیش ان کوه صف بیل صفت سبهر تاختن ما رزخم مور شما ر
سنان طلیعه نور بیش کتیبه ظلمت باز امدند

شعر

کانما الاسد فی عرنیهم ونحن کاللیل جاش فی قتمه
لا یسلمون الغداة جارهم حتی یزل الشراك عن قدمه
ولا یخیم اللقاء فارسهم حتی تشق الصفوف من کرمه

وبیلان کوه پیکر کردون بیکار ابر منظر عفریت مخبر برق زخم شمار جم ابر تك رعد بانك بجوشش آتش خروش بر صحن ورد کاه جون ابر وباد روان وبویان شدند

شعر

کانما الاسد فی عرینهم ونحن کاللیل جاش فی قتمه

بیت

خان جوجثه ابست خاره بدن خیره کش هیکلی است خیری بوش
قالبی باذ خیره خاك اندر بیکری آب کرد واتش کوش
کوه تن بشته پشت وغار دهن ابر تك برق جوش ورعد خروس
در دهانش دو تا ستون مخرط وزد ما غش دو جشمه قیرجوس
کاه بادش کرفته بر کردن کاه کردش کشیده در اغوش
بر نکنده جلال فتح کشت بر نهاده سریر ملك بدوش

رات کوپی که باد رفتارش خاسته است از دو باد بیز نکوش
اژدها دمانش برد شمن زهرهاته کرده عیش جونوش

شعر

أنبا له يقدحن في ظلم الوغى زندًا فرندا
تری كعب سحائب بحنائب ترجی وتحدا
ولبسن ذكن ملابس غبرا معاطفهن د نبدا
وردن عن اجفان مضمرة على الاعداء حقدا
رفغرن افواها كافواه المراد نزوع دزدا
وكسرن عن انيابها مثل الجراب شبا وحدا
من كل جهم خلته يوم الوغى غولا تصدا
لبينته من غير دعمت سوارى الساج نضدا
وعليه طارزنية ترهى بها حرا وبرد دا
ولولا انقلاب لسانه لراته خصما الدا
متوليا امرا ونهيا نهيا ما لكا حلا وعقدا

ونعره مبارزان واواز تکبیر وتهلیل موحدان کوش فلک کر کرد ورعد کوس حربی زلزله در کوه وولوله در جرخ انداخت ودم نای روبین وخروش تبیره نفخه صور بیدا اورد واز غبار رهنقل باذبایان حشم بر نور افتاب جشمه تار شد واز کرد سم اسبان هوا تتق کحلی وبرده

نیلی بر روی فرو کذاشت وجهان کسوت عباسیان ولباس سوکواران بوشید وزمانه رداء رهبان وطیلسان بوهمن بردوش افکند

زکرد کردان کردون شده بلون زمین
زنعل اسبان هامون شده بشکل قمر
غبار تیره جو ابر خدنك جون باران
سنان برق جو تیر وتیغ جون تندر

شعر

كان مثار النقع فوق رؤسنا واسيافنا ليل تهادى كواكبه

وزبان وسنان با سر سروران راز می کفت وسر سروران از سران زبان تیغ وسنان زینهار میخواست

سران از وشده زنهار خواه واین نه عجب
مثل زنند که خواهند سر از زبان زنهار

شعر

والبيض امثال الخدود صقيلة والسمر اشباه القدود رشاق

ودرع خطی از قفس سینه دام کبوتر می ترساخت وشل هند از بنور تن صد جشمه روزن می لشاد وتیر جها ریر کاسه سر جون دهان سوفار می شکافت

شعر

ولا عوجية في المارق تمتطى والمشرفة في المفارق تعتد

والسهم مبسوط الجناح مطير — والسيف مخلوع القراب مجرد
تذکی میاه الحرب نیران الوغی — والنار تطفیها المیاه وتخمد

بيت

از فیض خون کشته ملمع شده زمین — وز گرد سم باره مقنع شده هوا
ارواح سرکشان همه چون باد بی خطر — واجسام هندوان همه چون خاک بی بها
در دستها نهاده فلک خامه اجل — بر شخصها درین جهان جامه بقا
سرها سرکشان همه در صحن معرکه — چون گندنا درود تیغ چو گندنا
وانجا ز خون هندوان و بهله هندی کیوان رنگ لعل
بدخشان گرفت وجامه شستر مشتری عنابی شد وتاج دیلمی
بهرام بهرمانی گشت وتاج زرین خورشید گونه یاقوت
رمانی یافت ویاره سیمین هندلون عقیق یمانی پذیرفت
وخام خنجر ان پیکر باب بقم رنگین شد وسپر کیلی
ماه ذریع زنگاری فلک بشنگرف رومی آلوده آمد

بيت

ز خون هفت دریا آمد بجوش — زمین از دگر سو برون داد جوش

شعر

والحرب تجمع من دم فیه — سیوفهم مغا بسر
ورای کافر که دریای دام بلا شیون خواب خرگوش کرده و
بتسویل شیطان کبر پلنگ بدماغ راه داده از نهیب شیر رایت

شاه روباه صفت پشت بهزیمت داد وازفرسمای چتر همایون چون
راسو بهر سو گریزان شد شعر
فجایدو شهاب الرمح لاحقة — وهارب وذباب السیف طالبه

بيت

همی شدند بیچارگی هزیمتیان — شکسته پشت وگرفته گریز را هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان — بجای موی ز اندامها برون سوفار
وانصار دین ودولت چون آتش از بستی روی ببالا حصار
نهادند قلعه ان کوه شامخ که از قراب سرقه سحاب وخیمه ایوان
می افراخت شعر
صحن او صحن اختر ثابت — بام او بام گنبد دواره
مکابین برامدند بيت
ز بلالش گفتی که در ژرف جاه — فلک چشمه وچشم ماهیت ماه
بسا لی شدی مرغ از و بر فراز — بماهی رسیدی از و زیر باز

شعر

ومرقب مخلولق ارجاء وه — مستقصب الاقداف دعلم بتا
اوفت والشمس تجر ریقها ه — والظل من تحت الحذا مجتذب
وبرج جنان قلعه راکی با بروج اسمان دیدار می کرد وباد صبا
کنگره فرقد ساء ان می شود نکبا خندق محیط آسا ان
نمی نمود وعقاب بر خم شیهر ازحضیض قلعه ان که شهلان عطف

دامنش بوذ بحیله بدروغ نمی رسید وشاهین تیز فراز آن
کُه جودي فرود کمرش بود بجهد سایه نمی انداخت
از لساري نقب وحفر چون برج کبوتران دریچه روزشد

شعر

المتّقی بالخیل کلّ عظیمةٍ والمُستبیح بهن کل عرمرم
وحریزها الغور الذي لو سلکت ریح علی ارجایه لم یسلم
او بکّرا لوسمیّ یطلب رضهُ نند الربیع وتربها لم یوسم
لا یستبین به النجوم تنابیا . ویلوح فیه البدر مثل الدرهم
هذا وکم جبل عصاها اهله فهوت علیه مع الطیور الحُوّم
واجازها قد ناق کل منیفةٍ وکرب العقاب بها ویبت الاعصم
وطین اوکار الانوق ووعت منها وبات المهصیف الهیثم
علت واضعفا الجدار فلم نطر من ضعفها وکانها لم تعلم

بیت

بز بر سایه او دمیده جرع سبك بزیر پایه او دمیده بوم گران
بروکرند نیا رد فلك بصد نیرنگ بروکدا رنیا بذ پری بصد دستان
بیاش اندرنی جان نکرده کودون
بزیرش اندرنی با ن نکرد زد شیطان
میان او شوانذ خزید دیو نژند فراز آن نتواند وزید باذ وزان
عملی چوکف مرد زشت بی فرهنك بتیرکی چو دل مرد عمر بی ایمان

روز

بروز گردش گردان جنان توانگرشد
که از زمین نکوي سوي کنبد گردان
بیام او بر نادان شوذ ستاره شمر
شوذ ستاره شمر زیرش اندرون نادان
وچون بر مار لعین چنین دست بردي که داستان کرد نیا [دستان — marginal gloss]
آورد وحدیث هفت خوان وقصه مازندران منسوخ کردانید
مشاهدت کرد از مهابت چتر خورشید آسا چون سیاه مدفوق
شذ واز شکوه ماه رایت فرقد ساي تبان هلال زرد و
منحنی گشت

بیت

دشمنت گرخیزران کردار شد باریك روذ
بس بناشد با نجاك اندر شوذ چون خیزران

شعر

وتردّ من تلقت به اضغانه حیّ المخافة میّت الاعضاء

بیت

نهیب رزم تو بکست جوشن بهرام سکوه بزم تو بشکست بربط زاهید
شوذ چو غنچه گل چاك ترك دشمن تو کرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
واندك مایه بفطنت وکیاست چون رجوع کرد ونظر شافی بر
عواقب کارها انداخت وعنان حزم وخرد بر صوب صواب
تافت ونام عجب وخویشتن بیني باز کشید واز دروغ کردن

کشتی بحضیض مسکنت وزاری آمد وسر در ربقهٔ رقیّت وطوق
طاعت او رد و قدم در دایرهٔ بندگی واخلاص نهاد ورقم
هواداری ودولت خواهی برخود کشید وذکر مرحمت و
عاطفت که در عهد سلطان سعید یمین الدوله محمود سقی
الله ثراه واکرم مثواه اسلاف او را فرموده بودند تازه
کردانید وکبار امرا واعیان حضرت را وسیلهٔ استعطاف رای
پادشاه ساخت وقبول مال وبذل دریعه امن وامان ودست
آویز خلاص جان دانست

شعر

غدًا یصرف بالاموال جزیتها | فمن البحر دون النار والحرب
هیهات زعزعت الارض الوقور | عن غزو محتسب لاغر ومکتسب
لم ینفق الذهب المربی بکثرته | علی الحصی وبه فقر الی الذهب
ان الاسود اسود الغاب همتها | یوم الکریهة فی المسکوب لا السلب

ودر اثناء این حال بحکم اتفاقات آسمانی واتصالات اجرام فلکی
مرغ آن مخذول بدام اجل پرآویخت ومرکب زندگانی
او از صدمات حوادث درسر آمد ودست ایام بر صفحهٔ حیات
او آیت انقضا وانقراض بنبشت وکشتی عمرش که روزی
چند بسامیر بقا دوخته بودند بساحل فنا رسید وهم در گرداب
آب ضلالت وغرقاب کفر نهانی که داشت هالک بمرد

شعر

برکت باد فنا آب ورد وی خشک وگفت
برو باتش دوزخ کی خاک را نیکی

شعر

اذا استقامت الی العصیان ما رقة
یا بی الحین لها ان یبقی الی حین
وروی زمین از خبث وجود ولوث شرك او پاك گشت

شعر

عدوت کی بود کو مباش آن بد رگ
بر بتیمی است برین ارغنون سراهنگی
بقاء جان تو باد اکه آنّم او تا رفت
که کبر بلرزد پایش قفا خورد چنگی

شعر

دارت الافلاك بالفوز لکم | وعلی راس العدوّ ا لدایره

ومهتّه اوجد یوعنان مرکب هوا بدست دیو سپرد ودر میدان
عجز کوی کید وبدسگالی افکند وغبار عصیان وشرار طغیان
برانگیخت واتش کینه را اشتعال ورشته فتنه را تاب داد
وساوس شیطان در سینه او ماوی ساخت وامل مکذوب
ونقض عهد وپیمان در دل او بیارامت وخیال باطل چهره
خلاف پیش او داشت ودر ادا نیل مال شیوهٔ مواعید عرقوب

برد ست گرفت ومرغ غرور سودا نارسد در باذخانهٔ دماغ
او اشیانه ساخت

شعر

اگر عدو ترا در سرشت سودائی — بدفع سودا تیغت بس است افیقون

ودر مقام تصلف دعوی المنیة ولا الدنیة اظها کرد واز
راه نام وننگ النار ولا العار زدن گرفت

شعر

النار ولا العار فکن سیدا — فرّ من العار الی النار

شعر

بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست

شعر

والعار مضاض ولیس بخائف — من حتفه من خاف مما قیلا

وبا وجود محافظت رایت انا ولا غیری بر افراخت وبا کمال ترس
وبیم در بنا صبر وتسلیم گریخت

شعر

اذا لم یکن یغنی الفرار من الردی — علی حالة فالصبر ارجی واحزم

شعر

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن — که با بد دلی پادشاهی مکن

شعر

الحرب ان باشرتها فلا یکن منک الفشل
واصبر علی اهوالها لا موت الا بالاجل

وسپر بر سر آب افکند، تیر خوف وخطر در کمان می راندود

از جان سپر ساخته شمشیر نجدت وبسالت می کشیند و
کمر جود وعنا دبسته زبان چیرگی بوقاحت می گشاد که چون
خدنگ جان ستان مرگ که انّ المنایا لا تطیش سهامها دفع
نه بر وقت استان نیست وسنان خون افشان اجل که

شعر

انی وان عمرت اعلم اننی — سالقی سنان الموت یبرق اخلعا

حاجز وحائلی نه ازدنجه تاویل تن در مذلت وهوان باید
داد وبار ذیل عجز تمسک نمود ودر مسکن مسکنت مقام ساخت

شعر

عش عزیزا او مت وانت کریم
بین طعن القنا وخفق البنود
لا کما قد حییت غیر حمید
واذا مت مت غیر فقید

فاطلب العز فی اللظی وذر — الذل ولو کان فی جنان الخلود

ودرین سرای سپنج که غایت درنگ در وی روزی پنج است
قلم جبن بر نام جلادت نهاد وخط عجز ورقم ضعف بر
صحیفه مردانگی ورزم آزمائی کشید

شعر

ولو ان الحیاة تبقی لحی — لعددنا اضلنا الشجعانا
واذا لم یکن من الموت بدّ — فمن العجز ان تکون جبانا

بیت

ازمرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در و مرگ روا نیست

شعر

ای یومی من الموت افر … یوم لا یقدر او یوم قدر
یوم لا یقدر لا اخشی الردی … واذا قدر لا یغنی الحذر

واشال این سخنان مزخرف و فصول بر فضول تلبیس و تزیینت می داد و بهیچ ما وبل از معرض اقوال نا پسندیده که قِ فاکَ عما بقرع قفاکَ اعراض می نمود و از موقف خطر که مقتل الرجل بین فکیه صیانت نفس واجب نمی شمرد

بیت

خصم تو همچو طوطی قولیست بی عمل … نی نی که همچو عنقا بایستی بی نشان
ومعنی این بیت عقل رهنمای بر دل او املا نمی کرد و زبان سخن سرای در گوش هوش او نمی گفت
سخن من سر برا کند تاج دار … سر برا کند هم سخن تاج دار

شعر

احفظ لسانک ما تقول فتبتلی … ان البلاء موکل بالمنطق

وباستظهار چشمه چند که از امور د عیش هنی و مشرب عذب خوش دلی دانست و مشرع لذات و راحات و مادهٔ معاش و حیات شمرد

بیت

خیلش ز خیال دوست کمتر … ذوقش ز سرشک خنده خوشتر
دریاء محیط پیش کارش … محتاج ز کوه چشمه سارش

شعر

وانها رماء کالسلاسل فجرت … لترضع اولادا لریاحین والزهر

بر کفر و ضلالت اصرار می کرد و اردوی استبداد جرات و جسارتی می نمود و بر سنن عزود که الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی فرود جاه می شد و از خیال ساری فرارش خامه طمع دیگ سودا می پخت و از باد پیماری آب و هوا و هوس فرباال می پیمود و با فروختن این بیکار آب از روی کار می برد و بادی در سر گرفته خاک در چشم خرد می انداخت و از وخامت عاقبت امور و ورود آت احوال جمهور اعداء دولت عبرت نمی گرفت

بیت

هر که با او باد در سر داشت چون شیر علم
هم سکان خویش را با خاک تیره معجون کرده اند

شعر

فلوان افلاک السموات اضمرت … خلافک لا نهارت من الخوف والرعب

و تا کار بخت دولت روزافزون شاه که انواع خصایص این بواهر
و قراین از حد کمال بمرکز یقین رسیده است و بظهور آیات
و وضوح بینات ثبات شک و حجاب شبهت از پیش چشمها
برداشته لطیفه از پرده غیب روی نمود — مصراع

رایات شاهیت را اوراق کردون
برآید که فال تو تاپی تبارک

و انهاری که انها انهار عمر و بهار زندگانی دانسته و چشمه
چند که انها عین اللذات بلکه عین الحیوة شمردند نقصانی
فاحش پذیرفت و آتش تیر از آن چشمها خشک بمصدر دماغ
ایشان ترقی کرد و سرایت قل ارایتم ان اصبح ماؤکم
غورا فمن یاتیکم بماء معین معنی خویش آشکارا کرد و چشم
احد بوان لمعان چشمها کسراب بقیعة زهاب خون شد
و آبی آن انهار زلال تیمار بر جویبار چشم او بریخت
و از چشمه چشم او سرشک خون آلود بر چهره قیراند و خده
متقاطر شد و از فوارهٔ چشم او بجای آب خوناب جکر روان
کشت و مردمک چشم او در موج دریای خون آشنا آموخت

دولت چو با عدوت بکار کی نمود
در موج خون دیدهٔ خود آشنا کرفت

و دل وحشی از بیم و نم کون آتش و دود ذلیل شد و چشم
او که چشم سار بینائی بود چشمه خون کشت — مثنوی
چشم عدوش خواب کرد امید — شمشیر کبود او چون نیلوفر
و قطرات خون از پرویزن چشم بر صفحهٔ رخسار او دوید
کرفت بلکه سیل خون از کنکرهٔ دماغ مشبکهٔ چشم او
فرو شد و دود غم و اندوه از مرقد دل بروزن چشم بر آمد

در جان بد سکال تو از بیم تیغ تو — درد دلیست بی قرار بدرمان نمی‌رسد
میدان رزم جوید و انکاه بی زان — با دولت تو کار بمیدان نمی‌رسد

شعر

جردت عزمک للجهاد فقبل ه — ان جردت سیفک زلزل الکفار

و سموم باس و هیبت شاه بر صحن سینه و عرصهٔ دماغ او آسیب
زد و مغز را استخوان او بسان زرد بوته و نقش در کاه بکداخت
و خون در رکها و پیت عروقش بسان شیر بی آتش بجوشید — شعر
لم یرم قوما ولم ینهد الی بلد — الا تقدمه جیش من الرعب

بیت

هر آنکسی که عداوت نمود با او خورد — ز آب چشم شراب و ز پشت دست طعام
ملوک خویش سینه دور باز از سیم — بجای خوی منه خونشان فرو چکد ز مسام
و از رابطهٔ قفص مرغ روحی او بسان کبوتر در چنگال باز

طپیدن گرفت و رخسارهٔ او را سای زردی زدیج و زعفران بذیرفت

بیت

زردی از رخسار خصمت نگسلد صحبت همی
همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سنا
زانکه گوئی اصل سیماب از دل بدخواه تست
گر نهیب تو نباشد ساعتی در اضطراب

و سپاه رعب و فزع در دل سکان کشکان بودند اختلاف ساخت وحیل خون و هراس بر ضمایر و سرایر ایشان استقلا یافت

شعر

طرقتهم من خیل باسک روعة — هرت لها الاعصار والامصار
لو انها رامت عناق الطیر لم تثبت — علی شعفاتها الاوکار

بیت

سهم تو برد معنی خصمت بجملگی — کز صورتش نماند زمان تا زمان بدر

روز دوشنبه بیستم ماه رجب عمت میامنه مکحان با عز و اضطراب تمام بنا کام بیرون آمدند و وطن مالوف و مسکن موروث قهرا و قسرا خالی گذاشت و اقبال روزافزون عنان مرکب بخت فیروزی و بخت مساعدت دست در فتراک فتح و ظفر زد

شعر

فتح الله فی اللواء لک الخافق — یوم الاثنین فتحا عظیما

بیت

ظفر چو تیغ بدست دید گفت تیغ — همه سلامت آن روی چون نگار تو باد
چو فتح دید شاب تو با سبک گفت — همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد

باد

و نباشر صبح تایید و نصرت از افق دولت پیدا آمد و عذبات رایات همایون که همیشه در اقطار جهان خافق باد سایه بر گردون انداخت

شعر

فلا زلت منصورا للواء مظفرا — یزف الیک المادحون التهانیا

بیت

رایات تو تا ابد چنین باد — منصور و مؤید و مظفر

و قلعه کالبحر که بر سوخ واستواری بنا هرمان در جهان سمر گشته بود و حال احصانت و ذکر احکام آن مانند سد سکندر در عالم مشتهر شده و سوداء تملک آن در ملوک گذشته نکسته و هوا اخلاص آن در ضمیر سلاطین رفته نیامده و ارباب همت اهل عالم دارنکا بوی گل بر امل آن فروشده و مانهمت نخ آدم در جهت وجوی گل فتحش بهمن خار حرمان یافته تیغ قهر یلان سپه شکن صف آرای و گردان عدو بند و قلعه کشای گشاده شد

مراد هم

بیت

گرفت و داد و کشت و بست و گشاد — جهان و مال و خصم و دشمن و در

شعر

وهم فتحوا البلاد بياترات　　كان على عزتها نهالا

بناچ بذسکالانرا کتف بشکسته فکودن

بخنجر زنده پیلانرا شکم بدریده وخنجر

زتیغ تیزشان درخون نده پیلان قوایم را

چوطارمها نیل اندوذ بر پیجاده کون عرعر

وتبازکی خطبه نامدار در بلاد قدیاو اسلام افروذ وخلق

اینبوه در ربقه طاعت داری وفرمان برداری امدند و

تمرم عدل بادشاهانه که معمار عالم وناظم احوال بنی ادم است

بدورترو نزدیك رسید ونهاذ وبنیاد ضلالت ورسوم ورو

اطلال آن دیار تمام بذیرفت واعلام علوم دین ورایات

ارباب فضل وهنر افراشته بیشد

بحشمت تو قوی کشت بشت دین رسول　　شیر کت

چولشت موسی عمران بشوکت هارون

سعر

غدا اوجه الهداب منه نواضرا　　وقد زال عنها ماؤها وبهاؤها

فجدد فيها بعد داس رسومها　　وقام به بعد انتکاس لواؤها

ومعابد برهمن وهیاکل وثن بمساجد وبقاع خیر بدل افتاد

وزجل تسبیح موحدان وآواز تهلیل موذنان باوج ثریا رلغه

وتام

وتام بت وبت برستی وکفر وکافری تبحت الثری فروشد ودسم

این اهل شرك وضلال باطها دانواد ایات هدی نسخ

سعر

وقد علم الالحاد منذ نصر الهدى　　بان ليس للدين الحنيفي منسخ

مشطم کرده شرع را احوال　　مندرس کرده شرك را اثار

و سباه اسلام از اموال وجواهر بی قیاس چون کوه ودریا بلعل

وکوهر توانکر کشته وبسان کل ونرکس با جام عقیق وساغر زر

شدند وبنجاه هزار برده در تحت اغلال واطواق امدند

سعر

فکل عظیم لم یذل لعزة　　على ساقه قيد وفي جيده قد

وصحن زمین از هیکل زنده پیلان بیکر جبال رواسی

کرفت وعرصه قفار مواشی بیشمار وسلاح بی شمار

قضایق بذیرفت واثار مقامات ستوده وموافق پسندیده

در افاق واقطار عالم لایح ومنتشر شد واخبار ماثر مآثر

ومفاخر مشهور باقاصی جهان ومسامع جهانیان رسید

سعر

فنود اثاره کل ارض　　وعطر اخباره کل ناد

بهرلاد علامات عدل تو بنداد بهر دیار مقامات تیغ تو مشهود

در تعویض قلعه کالنجر بهیرالدین حسن ارنب

وعنان فتح وپیروزی از کالنجر بر صوب حمویة نا قه امد وازخواص
مستخدمان وزمره مقربان هزبرالدین حسن ارنب که بواسطه
عقد فرزانکي ودر قلاده مردانکی ونکین خاتم مروت
ولعل کان فتوت بوذ ورای عمالک ارای او پیرایهٔ دولت
وتیغ فتنه زدای او عنوان نامه فتح ونصرت وکمال شهامت
ووفور درایت او طراز جامه معالی وذکر نام او بر روی
روزکار از شرح وبسط مستغنی وقد غنیت ذکاه عن
التعریف انجا نشانده امد وبذین مثل مشهور که لقوق
صادفت تبیئا عمل کرده شذ تا خلل وفسادی که بامور اطراف
راه یافته است تدارك وتلافی کند وهر مهم که بذات
خویش بکفایت تواند رسانید استطلاع واجب آورد ورعایا
را که زیردست عنا وپای مال بلا اند از مخلب حیف وجور
برهاند ودرسایهٔ آسایش ومهاد رامش جای دهذ ودر
استمالت واستعطاف جوانب جد بلیغ نماید وسعی نجح
پیوندذ وملایم حال وفراخور اندازهٔ هر یك لطف کرامت
وحسن رعایت لازم شمرذ وحشم وخدم را عواطف خوب
متقرون بوفا مستظهر کرداند ودر رسوم ولایت داری

عادت کریم وسنت قدیم دولت قاهره را دستور ومقتدا
سازذ ودر افاضت عدل واشاعت احسان اقتدا بارکان
واعیان حضرت کند ودست ظلم کوتاه ومظلومان را داد
بناه وجوار دارذ وتخم رستکاری از شجرهٔ راست کاری
جویذ

راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن تا دران رسته رستکار شوی

شعر

علیك بالصدق ولو انه احرقك الصدق بنار الوعید
وابغ رضی الله فاغنی الوری من اسخط المولی وارضی العبید

ورورکار دولت واحرسها الله بالدوام ثواب جزیل مدخر
کرداند وذکر ثنا جمیل را مدی الدهر باقی کذارد

شعر

ولا شیء یدوم فکن حدیثا جمیل الذکر فالدنیا حدیث

بیت

سخن ماند از تو همی یادکار سخن را چنین خوار مایه مدار

شعر

فما غاب من خیره واصل ولا غاب من ذکره حاضر

وچون خاطر خطیر از ترتیب مهمات و نظم امور ولایات
فارغ آمد و احوال ممالک بصلاح مقرون و آمال و امانی
بنجاح موصول شد و روی و رایت خورشید پیکر بسمت
هندوستان که از امهات بلاد و دیار هندست گردانید
آمد و متعاقب وصول فرقدسای و عنان جهان گشای اختیار
الدین محمد بختیار که از انصار دولت و اعضاد مملکت
بمزید باس و نجدت ممتاز بود و از حماة بیضهٔ اسلام
حفظهٔ ثغور دین بکمال شجاعت و بسالت مستثنی و ذکر
مساعی و مکارم او در اطراف هند و سند منتشر و صیت
غزوات مشهور او در اقصی بر و بحر سایر **شعر**

تبین الرکبان شرقا و غربا — وتسری لها العافون مثنی و موحدا

وزان چون باد صیت تو ازین عالم بدان عالم
روان چون آب ذکر تو ازین کشور بدان کشور

از جانب اوده بمخدمت پیوست و پیش بارگاه همایون
که ملثم شفاه جباران گیتی و مسجد جباه قهاران روی زمین
است رخسار خاک ببوسید و بیست زنجیر پیل کوه اندام خون
آشام که اژدهای فلک از نهیب خرطوم اژدهاپیکر ایشان
سر در دم می کشید و شیر گردون از بیم شیک خون ریز

هریک تاختن در پنجه نهان می کرد همه چون آتش بالا
ستاینده و بسان آب بنشیب گراینده و مانند باد بر
گیتی تازنده و گردار خاک بر حملهٔ گران صابر

یک رمه کوه دیده هرگز کس — که روان شد بروی صحرا بر
هریک اندر میانهٔ دو ستون — اژدهای فرو فکنده ز سر
کرده رفتار شان بکوه و بدشت — با ملک آینه شان بحر و ببر
همه عفریت شخص و صاعقه فعل — همه خارا سرین و سندان بر

شعر

تأمل ما یختفیل علی سبعة ارکان
ویاجوج وماجوج من الجند یموجان

و انواع جواهر و اصناف نقود بموقف عرض رسانید و
سوابق نیکو خدمتیها او بلواحق مقرون گشت و جان سپاریها
که در مسالک و معارک تقدیم نموده بود و دست در ردا
الاخطار فی الاخطار زده موقع لطیف یافت و شجرهٔ اخلاص
او در زمین هواداری صدق عنایت شهریاری ثمره داد
در خدمت درگاه معظم عقود امور او بنظام پذیرفت
و از نواخت و الطاف پادشاهانه و اصطناع و تربیت ملکانه
از سروران عصر سر آمد **بیت**

از کوشش وتخت توای شاه جهان   دارند همیشه آشکار او نهان

احباب تو چون صدف دهان پر کوهر

واعداء تو چون هدف شکم پر پیکان

وانت الذی یُعطی المکارم حقّها

وتفحص عن اسرارهنّ وتبحث

اذا قدح العافی بزندك فی الندی

فلا ناره تخبو ولا الزند یصلت

بخشنده چون سحاب نیسان اکر قطره آوازه سخا تو چون رعد

در دهان توقف خدمت وداع مثال همایون بتجدید

ومزید ولایات نافذ کشت و بکرامات وافر چون

سراپرده ونوبت وطبل وعلم فایز وبهره مند شد و

بتشریفات فاخر از اسب وساخت وکمر وشمشیر وکسوت

خاص اختصاص یافت بیت

زر دادش وخود زرین وسپر   کلاه ونکین وتیغ واسب وکمر

شعر

وللجُرد مُشعَلةُ الرِّکاب یُودّها   حُلَلُ النضار یُکِدُّها ویَزینُ

وبطالع سعد وطایر میمون رایات مبارك واعلام همایون

در حرکت آمد وعنان صواب برصوب دهلی که دار

الملك اقبال وقبله افضال است تافته شد بیت

طایع امر او زمین وزمان   تابع حکم او قضاء وقدر

شعر

والجدُّ عالٍ والولیُّ مُکرَّمٌ   والسیفُ ماضٍ والعدوُّ مَهینُ

وبوقت وصول رکاب سپهر جلال احوال مورد دولت تازکی

نظامی از سر وقوامی دیکر کرفت بیت

از مکنه رکاب جلالش   برابرش روزکار زناری

وقواعد وارکان دین تمهید وتشید تمام یافت واختر فلک

کامکاری از برج تایید تابنده شد وکوهر صدف بختیاری

از درج معالی رخشنده کشت وساکنان آسمان سیمای

روشنان چرخ دولابی نثار در عالم سفلی دادند که شعر

ایا مالك الدنیا الذی بشیمه   عقم النساء وضنّت الادوار

وهندوی سال خورد طاق ازرق بپاسبانی قصر وبد بنیاد

افتخار نمود وخطیب منبر ایوان سیمکون لب بمدحت وزبان

بثنا بر کشاد وترك شب چشم طارم نیلی بند وار چون

مجرّه حمایل سیمین در بر افکند وشیر سوار کنبد کحلی

از بهر تاج شهنشاهی بصباحی لعل بدخشان بر آورده

وخاتون سپهر مینا فام در هوای بزم خلد آسای بلبل

وار سرایدن کرفت ومشعله دار بارکاه زرنکار

سر بر آسمان رفعت نهاد بیت

هندوی هفتم سرای حارس ایوان تست
ورنه کجا یافتی منزلت برتری
تربیت مشتری گر نکند طالعت
چرخ نه پیوند بخواب چشم نیک اختری
از پی خصمت که داشت با تو سر کردنی
در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا که زند آفتاب خیمهٔ اقبال تو
در دل کان تازه کرد قاعدهٔ زرگری
گر نکند عزم عیش رای تو باطل کند
زهرهٔ بربط نوا خرقهٔ خنیاگری
ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته
چون قلمت تر کند چهرهٔ خاکستری
از مه خرگه گرای بیش که یاد آورد
گر تو بدست ضمیر فرش ضیا گستری

شعر

یا مَن احاط باقطار العلی کملا | احاطة الفلك الدوار بالحبك
ومن علی قدره شمس الضحی تجری | من خطة المجد سمتا غیر مشترك
لقد سبقتهما فی خصلتی شرف | قدما رفیعا ودام الشمس فی الفلك

و بدست تایید بناء عدل جهان تاکید گرفت که سماع

کبک آواز جلاجل باز شنود و تیغ طوطی رنگ بساط
ظلم جهان طی افتاد که سوگند شاهین بوفاء تذرو استمرار
یافت و چشم چرخ و عقاب جان شکر چشمه سار آهو و
نشیمن کبوتر

بیت

بست باز دست استیلا به کبک | چشم گرگ گشت چشمه سار غنم

شعر

لقد بسطت فی الارض عدلا خصا له به
اسیالقت اسادها وظباؤها

شعر

ز انصاف تو ماهی سبک دل | با شیر همی کند تهور
وز عدل تو کبک تیز رفتار | بر باز همی کند تبختر
شد عدل تو دشمن تظلم | شد عفو تو عاشق تعثر
در عهد تو تیغ میکشد مهر | وین باشد غایت تهور
با رای تو خنده میزند صبح | اینت نهایت تسخر

و کافهٔ خلق از ظلمات ظلم بچشمهٔ حیات انصاف و داد
گستری و عدل نیکو کاری رسیدند و در ریاض امن و
امان و سلامت و حدایق فراغ و رفاهیت آسوده گشتند
و از مشرب بر و نوال و زمزم کرم و افضال سیراب
شدند

شعر

تباعد ما بین السحاب وبینه فنائلها قطر ونائله غمر
ولو تنزل الدنیا علی حکم کفه لاصبحت الدنیا واکثرها تذر

زشاخ باد دم آید کف جار برف کر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترا ز وی که بدان بار برا و سنجد سپهر کنه او نپیذ و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر وسلان سوال کند

همی سوال بخواهد ز سایلان سوال

دلش ملال نداند همی ز بخشش وجود

مکر ز بخشش وجودش ملول کشت ملال

وائمه و علماء دین که خاتم شریعت و واسطه قلاده
سنت و در درج تقوی و غرر درج تقوی و مرکز دایره
علم و قطب فلك فضل و ماه آسمان معالی و خورشید
سپهر معانی اند و با انبیاء بنی اسرائیل علیهم السلام در
سلك منزلت عز انتظام یافته و در میدان نقل و عقل کوی
مبادرت و حذاقت از فیلسوفان کرد و ن ربوده
و بنور ضمیر و صفاء ذهن بر اسرار حکمی و مشکلات
حکمی وقوف یافته و صبح نیت نجات و نجاح از اثناء
اعلام ایشان روی نموده و سپهر مهر صلاح و فلاح
از افق و کرامت تشریف واسب و ساح اختصاص

ساوی هر کسها داده
لطف اعز و نواخت

یافته

شعر

کان الله لم یخلقه الا لنشر العدل او بثا لصلات
جهان بخشنده دریای جنان بارنده بارلی که خورشید
از حیاء او همی در سر کشد جاذره ذکر مراجعت خداوند
سلطان السلاطین محمد بن سام اعلی الله اوامره
از خوارزم و غزو کس کرده

وچون رایات عالیه لازالت محفوفة بالنصر والظفر از حضرة
خوارزم اجلها الله در شهور سنه ستمائه مراجعت فرمود لشکر
خطا خذلهم الله و اباد هم جمعیتی کردند و مغافصه در
اثناء راه بحدود اندخوذ بر چشم منصور زدند و خدایگان
اعظم را عظم الله قدره و نظم امره از آن طایفه که چون
سیارات آسمانی بی نهایت بودند و بسان ذرات
زمین بی غایت اندک چشم زخمی و شکستکی افتاد

شعر

شکست نامد از هیچ روی در چشمش

مکر ز طره جعد بتان خرکاهی

وعنان کامکاری از میدان کین بر سمت حضرت غزنین
معطوف کردانید

شعر

نمود از بر دلی عطفی و باشد غایت شیر که کامی بس نهد هر که کار دجلة شیر

شعر

من كان فوق محلّ الشمس موقعه　　فليس يرفعهُ شيءٌ ولا يضعُ

و اینك بالك بركه از زمرهٔ مقربان خواص حشم بوذ و پروردهٔ درگاه مكرّم و برآورده درگاه معظم از سر صف جنگ روی بهزیمت نهاد و كار نجاتان برد كه از حوادث آسمانی آسیبی بذات مبارك خداىگانی رسیده است و از گردش فلك آفتی بعرض همایون پادشاهی راه یافته است و بر مركب تعجیل چون باد بزان گشته روی بمولتان آورد بوقت رسیدن با امیر حسن امیر علم بو العجبی آغاز نهاد و شیوهٔ مكر و تلبیس بر دست گرفت و روی براه فریب و بد سگالی آورده و بگرد لطایف حیل فرو باه بازی برآمد و در تایق تمویه و تزویر را كار بست و گفت كه مثال همایون كه همیشه بنفاذ و مضا مقرون باد صادر گشته است كه در قصص رفع مفاوضتی بخلوت پیوسته شود و مجاری احوال انجه تا ذكی حادث شده است در میان نهاده آید چنانكه صلاح و فساد آن باسماع خاص و عام نه پیوندد و بهیچ وجه در افواه دوست و دشمن داده نیاید بسا راز در سویدای دل و صمیم جان مطوی و مستور ماند

شعر

وسرّك ما كان عند امرئٍ　　وسرّ الثلثة غير الخفي

شعر

سخن تا گذشت از میان دو تن
برا گنده شد بر سر انجمن

شعر

اذا جاوز الاثنين سرٌّ فانّه　　بنثٍّ وتكثير الوشاة قمينُ

و اگر در كتمان این معنی تقصیری جایز داشته آید و شرط اخفا كه از لوازم احتیاطست بقدیم نه پیوندد بر وفور بقعهٔ كشف اسرار مشاهده و معاینه گردد و ثمر ندامت از شجر انتشار روی نماید و از درجهٔ اعتماد و زیور امانت ساقط و عاطل ماند و فوجدار و زنان آفت و فسادی بزرگ متولد شود و نایرهٔ شر و فتنه هرچه تمامتر اشتعال بذیرد و بر خاطر اشرف خداىگانی شرفه الله غباری نشیند كه برخاستن آن در نگارخانه وهم و خیال صورت نبندد و تدبیر عقل پیش اندیش و فكر دوربین راست نیفتد و دست تدارك و تلافی از دامن آن قاصر آید و پای مساعی در طلب اصلاح آن بسته ماند و تلفیق این سخنان دل بذیر در سمع امیر داذ جای گیر آمد و دواعی بواعث حركت

حرکت در نهاد او پیدا شد و دلایل و شواهد نحو
فنا مند کار بر صحیفهٔ احوال او روشن گشت شعر

ان الامور اذا دنت لزوالها فشواهد الادبار فیها تظهر

شعر

چو تیر از زه نخواهد تافتن سر بدید آید در آهنگ کمان ور
درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید شود ز آغاز پیدا

شعر

اذا ذوی الغصن الرطیب فاعلمن ان قضاه نفاذ و تو
و ازاله استشاره عقل رهنمای که رفیق نیک رای
و پای مردی دستگیر است عدول نمود و بی تامل و تدبیر
زیادت روی بنیان قصر آسمان رفعت نهاد

شعر

اذا اراد الله رحلة دولة عن دار قوم اخطاء التدبیر

شعر

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار
و بحارین نیک غافل بود از بهر کشتن او قلب و جناح برکشیده
اند و میمنه و میسره ترتیب و تزیین داد و تیغ خونخوار
از نیام بنزادی برکشیدند و سنان تیز خشم بزهر طغیان
آب داده و کمر شوخ چشمی بر میان کین و جور بسته

و دست ستم و بیدادی بنقض عهد و وفا برگشاد و از فتنه انگیزی
و رنگ آمیزی تعبیه ساخته و شطرنج نیرنگ و حیله
بر تخت خداع پیش گرفته و در دست چون پیاده دستان
و افسون رانده و نقد وفات بر روی نطع ریا فرا نموده و در
نهان مانند فرزین شیوه رفتار کژ آغاز نهاده و اشکال را
بکردار رخ رخ براه راست نما... بی آورده از خانهٔ غدر آ
دغا و پیل جفا باخته و بیازی بازی شاه عمر او را در عرصه
عنا گرفته و در چهار خانه بلا بنانه بیر شمات
ساخته و بوقت حضور او بیك باك براند ک تلطف
و تملق در میان آورده و حوشین بکرامت آمدن او رهین
و ممنون فرا نموده و آب بازار نفاق نفاق وان کان لا یخفی
کلام المنافق نگاه داشت شعر

لا تسأل المرء علی خلائقه فی وجهه شاهد من الخبر

و تدبیر و سامان فرصت کار می نگریست و از چپ و راست
و حواشی و اطراف نظر می انداخت و بانواع تعبیه و احتیال
حبائل لمن یعجز الا المحاله می پرداخت و از هر باب فصلها
رنگ آمیز که الحدیث ذو شجون باهم می آمیخت و سخنان
سربسته که ان فی المعاریض لمندوحة عن الکذب کرم
می سوخت ناگاه در اثنا مفاوضات بکشتن او اشارتی

راند و ترکی خون خوارگی مهیا، ان کار بود برق کردار
خنجری

بیت

بود بوسر و برگ ان نامدار تو گفتی مگر سرش نا ورد بار

شعر

وكأنّ برقاً في متون غمامة هندية في كفه مسلول لا
برقت مضاربه فمن كأنما يبدين من عشق الرقاب نحولا

و سپهر بی مهر از بس نوش زهر کین پیش اورد و دهر
بی وفا سرور بشیون و سور بماتم بدل کرداینده

شعر

كذا الدهر دولته سجال بيوم من مساءة او سرور

بیت

چنین است تا بود کردان سپهر که با نوش زهر است و با کینه مهر

شعر

كل صلاح الى فساد كل نفاق الى كساد
من ذا يرجي صلاح حال في عالم الكون والفساد

و اینک شهر و حصار بی مزاحمت اغیار بدست کرفت و
نظم عقود ولایت و طراوت امور امارت شاذمان
شد و از وخامت عاقبت خلاف و شومی کفران نعمت
نه یندیشید و تخم بدکرداری و ریع زرع جفاکاری

بروی پوشیده ماند شعر

من يزرع الخير يحصد ما يسرّ به
وزارع الشر منكوس على الراس

بیت

بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بار او روزکار
که هرکس که تخم جفا را بکشت نه خوش روز یابد نه خرم بهشت

و مدتی سررشته این کار پیدا نیامد و درافواه جهان افتاد
که او را بحکم اوامر عالیه نفذها الله وامضاها مقید
کرده اند و بعد از چند کاه آن اصناف حشم و خدم از ین
واقعه اکاه شدند و خبر این حادثه در اطراف و اکناف
ممالک شایع و مستفیض کشت و ذکر ان باقاصی و ادانی
بلاد هند و سند رسید جماعت کوکران ابادهم الله و بدد
شملهم این حال عجیب و مستنکر و غریب و مستبدع شمردند
و کمشد که هر که اندک فطنت و کیاستی دارد و باخرد و
حصافت خویش رجوع نماید بر وی پوشیده نکردد که اکر
ذات مبارک سلطان که همیشه بزیور خلود متحلی
باد و بر سریر مملکت باقی از حلیت حیوة عاطل کشتی
و عرض همایون پادشاه که تا ابد نشانه امانی و امان
باد از عرض وجود خالی نماندی مثل این حرکات ازایک

باك برصورت نبستي وجنس اين تهور از اقران واكفا
او ممكن ومتصور نكشتي مكر خدايكان اعظم تخت جهان
داري بتخته بدل كرده است واز طارم بادشاهي وسراي
انس روي بعالم قدس نهاده وظلمت نوركستري در نقاب
خاك تيره آورده واز حدوث اين واقعه خيالات فاسد
بدماغ هندوان راه يافت ودر سر سران ان كوكر بكن
وسركي سوداء ايالت وامالت بيدا كشت بيت

نه ميروشه بود هر كو كله بوشد قبا بندد — قبا بندد كله دارد
كه ميروشه كسي باشد كه عالم را نكه دارد
نخيزد از قبا ميري كه موري هم قبا بوشد
نيايد از كله شاهي كه شاهين هم كله دارد

شعر

الكلب اعلى همة وهو النهاية في الخساسة
ممن تنافس في الرياسة قبل اوقات الرياسة

بيت

وارث ملك كي شود دشمن وبزرق وزور
مفتي شهر كي شود مور ومكس بطيلسان

وبيش از تصور معنى من تصدق قبل انه تصدي لهوانه تمني
ليخلاص لوهو در ضمير ايشان نكشتن كرفت وهواي سروري

ومكر

وملك طلبي عنان تمالك از دست ايشان بستد بيت

اكرچه خصمت دعوي سلطنت دارد
زمانه كرد برارد ز تخت وافسر او
عدوت كرچه نمايد چو خار سر تيزي
شود چو غنچه بيادي دريده مغفر او
ترا ست حجت قاطع بدست يعني تيغ — دريده به بادي چو غنچه
چكونه بيش رود دعوي مزور او

وسر از طوق فرمان ورقبه از ربقه بيمان بتافتند وباي
از حد بندكي وحيز طاعت داري بيرون نهادند ودست
بتخريب مواضع ونهب مواشي بركشادند وميان ابجيل و
سودن اتش شر وفتنه را اشتعال دادند وجمعي مفسد
الاتباع واشياع شيطان كه در كلشن رامش راه ونواء آسايش
مي زدند ودر بستان طرب نغمه مطربخت مي نواختند بيت

در كوه خواب كرده يكي با بلنك
در دشت آب خورده يكي حوض با ...
يا زنده يوز وشكم بند همچو خرس
درنده همچو كرك وربايند چون كلاغ
بي صبر چون مخنث وبي عاقبت چو ...
بي ... چو كودك وبي صبر چون منصا ... شدم

شعر

وَجِلّة كالدُّبا وفُرسانه   كالأُسْدِ بأسًا وخيلُه

كالصقور روی بغارت و تاراج آورد چون حال خویشتن
ان کرده از حد اغماض و مساهلت و درجهٔ ابقا و محاملت
بگذشت و لطف و عنف تنبیه و تهدید کلمات وعد و وعید با
ایشان مؤثر و مفید نیامد طایفهٔ از ارکان ملك و امراء بزرگ
چون بهاء الدین محمد والی شنکوان و برادران او در حدود
ملتان اقطاع داشتند و جمهور نامداران و مشهوران
شهر که روز جنگ دریا بشکستی ایشان چون چشمه خرد
نمودی و خورشید تیغ زن از بیم خنجر نیلی بیکر ایشان سپر شکستی
از افق برینا و ردی خروج عام کردند

شعر

وملمومة زردٌ ثوبها   ولكنّه بالقنا مخملُ
يفاجئ جيشًا بها حَينُه   وينذر جيشا بها القسطل

بیت

همه تیر نشانند پیکان از پیش و پس   همه تیغ کشیدند چو رستم دستان
سنان کوفته اندر کمان نهاده خدنگ   عنان کشاده و از بهر جنگ بسته میان

و بر عزم اطفاء نایره فتنه و تسکین شرارت شر کمر مجاهدت
بسته و همه بیان سر و هم پشت و چون تیغ یکزبان روی بدفع
ملاعین و قهر اعداء دولت و دین آوردند و بعذارانك کوشش

بسیار

از اعداد لشکر کفار که مانند اعداد ریگ و امطار بهار فراوان
بودند و افواج آن سپاه گران چون اوراق اشجار برگ ریزان
ستوه آمدند

بیت

سپاهی که دریا چنین راز کرد   کند چون بیابان بروز نبرد

شعر

اردت وفود القطر والريح حصرهم   فمن ذارع لا استطيع وحاسب
فما حسبته القطر غير مغالب   ولا ذرعته الريح غير لواغب

و بعضی دست ناتوانی در نطاق الفرار مما لا يطاق من سنن
المرسلين زدند و گروهی در پای دام بلا و عنا

شعر

في ساعة لو ان لقمانا بها   وهو الحكيم يكون غير حكيم

اسیر و مجروح و قتیل و مطروح گشتند

بیت

گسسته گرته اندر بر بنوك ناچخ و زوبین
شکسته جوشن اندر تن و یلان و پیچ بیکران

شعر

ثمرها بالحديد اما سيوف   اثخنت فيهم واما قيود

و روز بروز قوت و استیلاء مشرکان زیادت میگشت و فتنه و فساد
ایشان ظاهر و منتشرتر میشد و سبب آنکه از سلیمان که ارجمند
برق شمشیر او شیر در بیشه خون گرستی و از گریهٔ ابر بحر
صبح فتح و ظفر بخندیدی

کمر چون دل عاشقان کرده تنگ جو ابروی خوبان کمان بجنگ

روی بجنگ نهاد

بیت

دهان بخنده کشاید کلی که باید نم

میان بخدمت بندد نی که جوید نام

واز کثرت سپاه شوکت مجال ستیز واویز بسته دید وراه هزیمت

و گریز کشاده. بانت الفرار فی وقته ظفر برخواند وبرفور

پای در بشت باد بای آورد وبرمرکبی سبک بای چون باد در میمن

بیمای کشت

شعر

ولقد اجمع رجلی بها حذر | الموت وانی لفرور
ولقد اعطفها کارهة | حین للقوم من الموت هریر
کل ماذلک منی خلق | وبکل انا فی الروع جدیر

بیت

بجنگ ازچه روشن زبهر ولیست | کر من بهنگام پرویز نیست
چگویند کز جنگ برداشت پشت | ازان به که گویند دشمنش کشت

وازصف کارزار ناچار سرخویش کرفت شعر

ومن نجا براسه فقد ربح | دست او برساحت
یقول لی الامیر بغیر جرم | تقدم حین جدبها المراس
وما لی ان اطعتک من حیاة | وما لی غیر هذا الراس راس

بیت

گریز بهنگام با سر بجای | به از آرزم بنام ورای
ب
ونا رسیدن بمقصد اب تش گوهر برخاک گوهر نرم می‌باخت و

چون آب وباد شتابان رضیت بالغنیمه بالایاب مرزبان

می‌داند وعذر گریز ازموقف ستیزان می‌نهاد بیت

دلیر که تندیش از بیل وشیر | تو دیوانه خوانش مکویش دلیر

شعر

اری المنایا علی غیری فاکرهها | فکیف امشی الیها بارز الکتف

بیت

شدن سوی جنگ کسی کز نویش | بود مرگ را باز رفتن به پیش

شعر

فلو کان لی نفسان کنت مقاتلا | باحدهما حتی تموت واسلما

و مدتی مخدره مراد وعروس مرام چهره نمود ورخساره ماه

بیروزی وطلعت خورشید نصرت در تتق افق نهفته ماند

وچون کیفیت این حال برای خدایگان که اسمان از بیم حجر نو

کسترش صبح وار جامه وجود ضرب کند وصبح از نهیب تیغ

اسمان بیکرش حمی یا آب نیل بشوید بیت

صبح ستاره نمای خنجرت | کاه درخش جهان کاه برجسن مراد بست

شعر

یقد السلوقی المضاعف نسجه | ویوقدن بالصفاح نار الحباحب

بیت

تیغش ذکله شرپی دشمنان — تیر بن جرخ راچو مای استوان دهد

عرصهٔ اما داش حمیت و دجولت درنهاد او شعلهٔ زد و شرارت شره جنك از بائرهٔ خشم او جستن کرفت بیت

مدبر حرب لم یبت عنده غمّ — ولم یبس فی احشائه وهذا الرعب

ویقلقه شوق الی القرن معجل — لذی الطعن حتی یستریح الی الضرب

وامارت تغیر در غرهٔ مبارك او پیدا وهویدا شد واثار کین در چین ابرو وجبین همایون او واضح ولایح کشت بیت

انکه خورشید جمرهٔ برچیند — کرد در ابروی او پیند جبین

وانکه کردون لکام بازکشد — جون کند مرکب عزیمت زین

شعر

له عزمة ما استیطا الملك محجها — واستعتب الاسلام وری زنادها

وارای پادشاهانه که خورشید از عکس برتو آن برده تشویر بر روی فرو کذارد و مشتری از لمعان نورش طیلسان حیا در سر کشد بر امضاء امر غزو و جهاد استیصال اصل کفر و عنا قرار کرفت شعر

تفرد بالرای مستفرن به — لیث لاعناق الرجال فروس

بیت

یا رای او ستاره و با تخت او سپهر — جون لعل با شبه است وجو بیرون با خزف

مصلتا بینه وبین الاعادی — حد رای یفل حد الحدید

وعزایم ملکانه که شمشیر قدر از سرعت نفاذ وامانوید و خنجر قضا از تیزی مضاء او زنهار خواهد بر تشیید احکام جهاد استحکام بذیرفت شعر

صعب الکریهة لا یرام جنابه — ماضی العزیمة کالحسام المصقل

بیت

عزم او کر سایه تعجیل بر کوه فکند — بر خلاف طبع او ایدجو باد اندر شتاب

ور ثبات حزم او صرصر بر اندیشه کند — بار برتن بو قبیس از عرصه صرصر سحاب

وامثلهٔ همایون لا زالت مقرونه بالامتثال باستعداد حشم صادر کشت ورایات دولت از دار الملك غزنه حفت بالمیامن والنجاح روان شد وامیر حاجب سراج الدین ابوبکر که در زمرهٔ خواص و سلك مقربان داخل و سطر بود بخدمت بارکاه خسرو جهان بخش جهانستان شتافت و بامدن اعلام داد بیت

جاء البشیر مبشرا بقدومه — فلئت من قول البشیر سرورا

سحاب اتی کالامن بعد تخوف — له فی الثری فعل الشفا بمدنف

بیت

تا تا رقد ومش شد جهان جون جنت اعلی

تا علام ساهش شد هوا جون لعبت آزر

جاء البشیر مبشرا بقدومه — فلئت من قول البشیر سرورا

والله لو تبع البشير بمهجتي   اعطيتها ورايت ذاك يسيرا

بر فور موكب منصور از حضرت دهلي نهضت فرمود

بيت

هر كجا موكب تو نهضت كرد   بخت چون شد كاش بر اثرست

در فصلي كه شير سوار آسمان تير در كمان فلك راست كرده بود و گلبن از زينت انوار و زيور ازهار خالي مانده و اشجار از حليت ثمار و پيرايه برگ و بار عاطل گشته

بيت

ز فر و زيب تهي شد بسان ربع و طلل

همان چمن كه چو بتخانه بود پر تصوير

گمان برم كه گلستان گناه آدم كرد

كه شد برهنه چو آدم ز جامهاي حرير

شعر

اتاك المهرجان اعز ضيف   واكرم وافد واحب آت

كان الروض معبر الماق   تراكض فيه خيل العاصفات

مداك زبرجد قد ذر فيه   عبير شيب بالمسك الفتات

تريك العين كل سراة ليل   طفاوة النجم وسط الانصات

كان نفاضة الاوراق فيها   وابدت حبابا كالفصوص مفصصا

حبت ترابكا فيها وبيضا   تكب على دروع سابغات

و روز بسان جعد زنگيان كوتاهي پذيرفته و شب مانند زلف دلبران درازي يافته آن يكي چون شب وصل دست سامش پاي صبح گرفته وان ديگر چون روز فراق چشم صبحش پيكر شام نا ديده بلكه آن بگردانيدن عاشق روي براه نقصان آورده و اين بر مثال قالب معشوق پشت بمسند كمال باز نهاده

بيت

خزان بر شد ز ابر و باد نشت   سر كوه ساده زمين زشت

كشيده سر شاخ ميوه تا كه   دسيده بجز خشت خوشه تاك

گل از بادهٔ ارغواني برشك   چكان از هوا مهر كافي شرك

بريت لعل و رخ برگ زرد   تن شاخ گرم و دم باد سرد

شعر

اشرب على طيب الزمان فقد حدا   بالضيف من ايلول اكرم حادي

واشمنا بالليل برد نسيمه   فارتاحت الارواح للاجساد

وافاك بالانداء اقبلها الوفا   والارض للامطار في استعداد

و بر هر منزل كه ماثرات و مصر اعلام شاه طلوع مي كرد بر تواتر منهيان و اصحاب اخبار بشارت ميدادند كه خدايگان اعظم دست دريا نوال از محاربت و قتال باز كشيده است و شمشير خون آشام در نيام كرده و چشم را چشم بوصول شهريار ترك و عجم براه مانده و باستدعاء حشم و بيرون آمدن جنان

امثله نافذگشته تا در امدن بر شمال سبک پای پیش دستی نماید و از صباء جهان پیمای قصب سبق بربایند و بوقت حضور اناتی که میان دولشکر حایلست عین افتد و هم در درون چو حجت بشمت مسلمان و کافر بر تاخته اید و بزبان سنان خون خوار جواب معاندان و متمردان داده شود و بحجج ابدا را لش کفر و ضلالت که استعمال یا قدمات انطفا بذیرد و شمشیر کند نا فام که چون سذاب قاطع نسل اعداء دولت است مادهٔ شر و فساد منقطع کردد

کند ناکون خنجرش را در طبیعت چون سذاب
قاطع بیخ نهال نسل اعدا کرده اسد

شعر

وعزم حسام الحد ماض کانه اذا ساح فی نقع الکتیبة نار

عضب ز

بفسرد چون نمک زخمه خود جثه خورد آذر تیغش
کوه البرز راکند آهک آتش و آب برون تیغش

شعر

صنایع بصری اخلصتها قیونها و مطردا من نسج داود محکما

وخسرو جمشید فر که با خورشید قدرش کیوان و مشتری را علو و برتری نرسد و بهرام و ناهید روز رزم و بزمش خنجر

سیمین

سیمین و ساغر زرین کیرند

چو جام کیرد بدهد هت و بنده نواز
چو تیغ کیرد کردافکن است و خصم شکن

بر مرکب اندیشه مشتی و هم رفتار بتعجیل روان شد و کوی در دست بدراعی دست ان باد پیموذن کرفت

شعر

اسرع من لحظة اذا عدا اطوع من عنانه اذا جذب
یبلغ ما تبلغه الریح ولا تبلغ ما یبلغه اذا طلب
ذو غرة قد صد عنه جبهته واذن مثل السنان المنتصب
وناظر کانه دورعة وکفل ململم صاف الذنب

افرین بر مرکبش کو راسزد خوز الکا مشتری زین و مجره شک و ماه نعل
باک دندان تیز چشم آمیخته کودن خرد کوش
سخت سم محکم قوایم بهن پشت اکند یال

در دو دست و توبنداری د بورست و صبا
در دو پای او توبنداری جنوبست و شمال
وصبای تیز کام از شرم بویهٔ خوی خجلت می سترد و نکبای سبک از رشک رفتارش عرق تشویر می ریخت

شعر

نیالة الطلبات لولا انها تعطی مکان لجامها ما نیلا

تندی سوالفها اذا استحضرتها   وتظن عقد لجامها محلولا

شعر

بمیدان جنگ اندرون چون هزبری

بمیدان لهوا ندرون چون غزالی

بصحرا نشستن بکردار رنگی

بدریا بریدن بکردار والی

بگیتی درون یک شمالت وکرد او

زهر دست وهر پای پیدا شمالی

وبنعل حوره شکن شرارت تتبه ماه وقفه اماب می رساند و
بسم خاره نگار روی زمین چون پشت ماهی شیم پشن سیم می آرا
زنعل و قمر پیشت ماهی ذکوش او منقط روی کیوان کمیتی مرکب
خوش خرام او از آتش نشاط بر بساط خاک آرام نمی یابد و باره
شب دیز کامش در تیزاب تک چون براق باد از سیر
سیر نمی کرد د

شعر

آن براقی که خدا جار لقب کرد اورا   کوه کن وراه بر و بحر در و بر گذار
بحر و بر را بتماشی بیرد و رتک او   از جهان دیدن بی بهره شود چشم سوار
انکهش یابی خرم که شود منزل دو   وانکهش بینی عکس که بود جا و قرار
ایستد ساکن چون نقطه پرکار بسم   دایره سازد بر خاک چو نوک پرگار

شعر

کان بمنکبه اذا جری خناکا   بیتلبه فی الهوا
طویل الذراعین طامی الکفل   ای اکماتین عاری الفسا
له کفل ابد منترف واعمدة   لا یشتکی الوجا
واذن مؤللة حشرة وشدق   رحاب وجوف رهوا

وبنزدیک آب سود و چهار شیر شیرزن که از هیبت بانک
ایشان دل بر برنکا وکردون خون میشد و ترک معربد
چرخ از زخم ناخن خون ریز هر یک پهلو تهی می کرد و شمسوار
فلک از بیم تاب پیکان بکر ایشان سپر می افکند و هندوی
این گنبد دایره سان از غایت مخافت مرکز خالی می گذاشت
بر شیر یا رشیر شکر که شیر آسمان پیش شمشیرش بار وجو
کرما بنی مقدار بود وشیر بیشه در مقابل حجر چون
خوار او بسان شیر شاذروان خوار مکابن برخاستند و
بیک حمله از آب تیغ اش زخم شاه چون خاک راه بای سپر باد
فنا کشتند

شعر

من کان فی رکضة یصطاد اربعة   من الضراغم هانت عنده البشر

شعر

یکی گرز زد پهلوان بر سرش   که در زمین ماند نیمی بر ش
بپیکر شد و زدش زخمی درشت   جنانکش زسینه برون شد ز پشت
سیم شیر نیز اندرا مد بخشم   ز بس خشم چون لاله بنهاد چشم

بدستی کرفتش قفا یل فکن بدستی زبانش کشید از دهن
بزیر لکد پاک مغزش بریخت چهارم دوان سوی بیشه گریخت
بینداخت کرز از برش پهلوان شکستش دو دست و سر پهلوان

شعر

فلم ار ضرغامین اصدق منکما عراکا اذا الهیابة النکس کذبا
هزبر مشی یبغی هزبرا واغلب من القوم لاقی باسل الوجه اغلبا
حلت علیه السیف لاعزم للذی ولا یدك ارتدت ولا حده نبا

وهم دردوزاز کذرگاه آب سرو عیون فرمود ولشکرگاه منصور لازال ملجا الاسلام ومامن الایمان سوست وبر لب آب جیلم پیش خداوند سلطان معظم نصر الله رایته واعلی ایته رخسار خاك بوسیدند

شعر

کمان کرد بالا و کفتار تیر کرفت از زین برشه شیرگیر

و بعواطف ملکانه ومکارم پادشاهانه فایز و بهره مند شدند و باقبال قبول و عز نواخت محمود خسروان کیتی و جهان داران آفاق کشت واز بخار مرکبان اهو سیر کوه سیرت سوار شدند و تا زبان تا فه فش باته دم کوه سر بن خار اسم بکردها ماهی در آب شناور کشته وچون باد بتیزی بر روی آب بگذشتند

شعر

فهن مع السیدان فی البر عسل وهن مع النینان فی الماء عوم

وهن مع الغزلان فی الواد کمن وهن مع العقبان فی النیق حوم

شعر

دلاور چو شیر و تک آور چو آهو تن آور چو پیل و چو ماهی شناور
قمر دایم از زخم کوششن منقط زمین دایم از نعل شکل نعلش مقمر
باب اندرون همچو موسی عمران باتش درون همچون براهیم آزر
همش دم کشاده همش بال بسته همش پشت فربه همش ساق لاغر
همش دشتها را همی در نوشتی چو انکشت مردم ورقهاء دفتر
چنان

شعر

رجلاه فی الرکض رجل والیدان ید وفعله ما ترید الکف والقدم

و بر کران آب جیلم حدیث جنك و پیکار در میان نهادند و بحلو دو تدبیر و ترتیب اسباب رزم و کارزار مفاوضت پیوستند و خسرو که کوش از کوهر الفاظ او چون صدف معدن دُر بکشتی و بصراز نظم عقود کلمات او بر سمع حسد بردی

شعر

کلم کنظم العقد یحسن تحته معناه حسن الماء تحت حبابه

شعر

بجز تو دامن و کان خشك لبانست از ان
که حدیثش حسد کوهر و دُرّ عدنست

شعر

کان نفس الریحان تمزجه صبا الاصایل من انفاس نوا ... ن

کانها

زبان نیز بود مدح خدایکان جهان بیاراست وسخن برین نمط راند
جون سریر سلطنت بادشاه روی زمین که همیشه قهرمان عالم
ومالك رقاب بنی ادم باذ پایه قدر ورفعت برتارك کیوان
نهاده است ونشر از عرصهٔ ربع مسکون در قبضهٔ اقتدار بندکان
دولت امده وصیت این مملکت بکوش کوشه نشینان زمین و
صومعه داران اسمان رسیده

بیت

برید صیت تو در قطع ساحت عالم تبول می نکند وهم را همراهی

شعر

فسادَ مَسِیرِ الشمسِ فی کل بَلدَةٍ وهَبَّ هبوبَ الریحِ فی البرِّ والبحرِ

بهرکارنا زل که با حضم خامل دکر پیش اید عنان جهان کشای
برصوب صواب وصلاح ان نامی حاجت نباید بلکه کفایت مهمات
ودفع معضلات بکمتر بندکه صنیع وپرورده این درکاه اسمان
رفعت وبرکشیده وبراورده این بارکاه کیوان رتبت است حواله
باید فرموذ وتشریف مثال نافذ روانی داشت تا بعز دولت
قاهره وبیامن ایام زاهره قرنها الله بالذ نابالتخلید وعقدها
بنواصی التایید در قمع قهر مخالفان دین ودولت وتمرد مالك
کوشش ماکی معاندان ملك وملك کوشش حنان نماید که
اثار وامارات این برجبین ماه وخورشید سمت دوام وخلود
یابد وذکر نیك بندکی او بر روی روزکار تا منقرض عالم باقی ماند

نثر

شعر

ذکر الفتی عمرهُ الثانی وحاجته ما فاته وفضول العیش اشغال

بیت

جو مرده سخن کوی فانی شوذ سخن مرد را عمر ثانی شوذ
رشا عدوبند قلعه کشای ازحش خدایکان جهان کشای
نکفت این وبرخاست تا مهر وتیغ برو رخ خاك پیشش بزفت برفت

شعر

یُعَجِّزُ والرماحُ عَلَیهِ ظِلٌّ ویُسفِرُوا لعجاج له لِثامُ

بیت

نهاده ازین نیزه رای زمین زخاك سیه اند دامن برین
بسان بلنکی که برپشت کور نشیند براکیزذ از کور شور

شعر

وتَسبِقُ ولذا الریح من حیث تنبغی بلحوق من شتع المتدارك

وپای در رکاب ان ماه سیر زهره جبین اورد وبدست
کامکاری عنان از شب رنك هلال کردن فروداشت

شعر

الکلفها عن نفسها وکانّما الفَ خُرتَّا وسطَ خلفاء شامل
ولم الکفکفه لکادا اذ اجری منه التلیم بیننا سَالمجتمل

بیت

بزور دو دستش کشیدم عنان وگرنه برون خواست شد ز جهان

شعر

سليلة سابقين تناجلا ها اذا نسبا يضمّها الكراع
كميت اللون حمّاء المليثي يجلّة لغرّتها شعاع

و سوار بر گستوانی که بزخم تیر جامه بر انگشت تیر فلک دوختی و بحکم اندازی در شب تار بر سنان بنوك پيكان بسكاهي و پياده سلاح دست که بقوت ساعد و سمار کهسار از حصن زمین بر کشیدی و بزور بازوی آسیا کنند کردان از دوران باز داشتی

زدی دست و پیل ژیان را دو پای گرفتی فرو داشتی هم بجای
بزخم از سنان آتش افروختی یک تیر ده درع بر دوختی
کمربند کوه ار گرفتی بکین بر انداختی نیزه بالا ز زمین
اگر خود و خفتان و ز و پیش پیل کشیدی نبردی فزون از دو میل
بکوه ار کمند اندر آویختی بکندی چو بار بر انگیختی

شعر

قوم بلوغ الغلام عندهم طعن نحور الكماة لا الحلم
اذا تولّوا عداوة كشفوا وان تولّوا صنيعة كتموا
ان نزلوا فالحتوف حاضرة او نطقوا فالصواب والحكم
او شهدوا الحرب لاقحا اخذوا من مهج الدارعين ما احتكموا

اذا ركبوا الخيل غير مسرجة فان افخاذهم لها حزم

و تیغ صبح پیکر قند زنشب روی جهان ترک رو زن بر گرفتی و بنوك سنان حلقه از ناهید و افسر از خورشید بر بودی کمند بر بال شیر عرین و از دها حرخ برین بستی و بزخم کوپال حنه سپهر و مهره مهر درهم شکستی

گر عنان فلك فرو گیرند غط استوا دلا قد جین
ور تمام زمانه باز کشند شبش از روز بگسلد در حین

شعر

اناس اذا راحوا الى الروع لم ترح سلة اسيافهم والجماجم
بنو كل مسبوح الذراع اذا القنا تثنت اذرعها الابطال وهي عوامم

اختیار کرد و نماز شام با شمشیر خون آشام از لشکر گاه جدا شد

ز بهر نشان بسته بر پیش موی بپولاد یک لخت پوشیده روی

شعر

وغال فضول الدرع من جنباتها على بدن قد القناة له قد

و پیش از آن که حرون آن شاهد زرینت پوش از نقاب بر بیان آید برون لشکر گاه کفر رسید و چون از قراب کوه سر نگار شب تار بدید آمد آن خنجر تابناك بگرد ایا قوت شد روی خاك مثال داد تا فوجی از چشم سنعون که ماه سپهر

دارا نهیب تیرا نشان سپر سمین بفکندی وا قتاب تیغ کردار
از مهابت شمشیر هر یکی خنجر زرین بنهادی کقطع اللیل ودفع
السیل روی بجنك نهادند وکذراب جیلم بیت
بدین صفت سپهی دیوبند وقلعه کشای
مبارزا فکن ودشمن زبای وسپر شکن
مجتمع شدند وصف نبرد وبکارزار ترتیب وتزیین دادند
جمله درجنك جون اتش واب روشن ضمیر وصافی رویت
وبسان خاك وباد ثابت قدم وثابت عزیمت وبصورت
پیك پیل کوپال اهنین کرفته وبشبه ناخن شیر پیلك
پولادی کزیده بیت
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان
یکی سنبل مشکین درون فکنده سپر
یکی شکوفه وسوسن کرفته در جوشن
یکی بنفشه ونرکس نهفته در مغفر
شعر
قوم اذا لبسوا الدروع حسبتها ... سحبا مزررة على اقمار
وترى السيوف الدارعين كانها ... خلج تمد بها الاكف بحار
ولو اشترعوا ايمانهم من طولها ... طعنوا بها عوض القنا الخطار
وكانما واغباب دروعهم ... غمود انصلهم سراب قفار

وكانما صنع السوابغ عزه ... ماء الحديد فصاغ ماء قرار
زردا فاحكم كل موصل حلقه ... بحبابة فی موضع المسمار
فتدرعوا بمتون ماء راکد ... وتقنعوا بحباب ماء جار
در مقابله لشکر اسلام سپاه کفر که عدد وعدد ایشان از حیز
تعیین ومرکز کمان کذشته بود وشرح استقصا از کنه احصاء
ان سمت قصور یافته بسان کوه خارا در صف هیجا قلب وجناح
برکشیدند ومانند موج دریا بر صحن صحرا جنك بجوش
امدند همه سپر سپهر صفت در روی کشیدند وشمشیرها د
از قراب کارزار براورده وکلك اتش پیکر برکمان بکار پیوسته
وکمند افعی شکل در میدان کارزار داده ورمح اژدها
سان بدست قهر وتوان کرفته ونوك سنان اتش افشان
برکین اب داده وبر اسبان باد رفتار جون کرد کاه کین و
عرب کاه تاختن مهیا قتال ایستاده وکوش وهوش باواز
جنك وجدال کشاده ونهاده شعر
اذا الصریخ دعا حلوا الحبی کرما ... وجمجم الخیل فاهتزوا لها طربا
یحمون بحدا نرماح مثقفة ... تحکی الاسنة فی اطرافها الشهبا
وامواج اسلام وکفر بسان امواج دریا بهم پیوستند وبسان
روز وشب ونور وظلمت بهم امیختند وعرصه اوز کارزار
شیران جنکی وپیلان کارزار دشت محشر شده

شعر

عُلَبٌ تَشُدُّ بالدخول كأنّها جِنٌّ البَدِيّ رَوابِيًا اقدامُها

بیت

زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت ز لشکر جهان دست بر سر گرفت

و فضا از گرد از بیرق و نشانه سبز لاله زار گشت و هوا معمّر از اعلام و رایات گلستان و لالستان نمود

بیت

زمین چون گشت برز غیبه جوشن

هوا چون قوس و قزح بر علامت ابطال

گفتی از رماح زمین ولان بر صحن صحراء نیستها روان بود و از عکس سنان خون افشان او هوا بر از شهاب درافشان شد

بیت

ز چشم سنان آتش آمد برون زمین شد بکردار دریا ز خون

بشد جای پوییدن از بر زمین ز تیغ هوا ماند اندر کمین

شعر

کأنّ رماحهم أشطانُ بئرٍ لها في كلِّ مُدْلجةٍ خُدُود

و از تیغها سنان رخسار ماه سپری ضیمران بذیرفت و از نهیب خنجر آسمان گون بنان عطارد مانند قلم با سیمین از باد لرزان شد و ناخن زهره بکردار بنفشه کبود فام گشت و چشم خورشید بر مثال نرگس زردی یرقان گرفت و

و دیدهٔ بهرام از خون آبه جگر سرخی بذیرفت و طلعت مشتری بسان اوراق شکوفه نیلی یافت و چهرهٔ زحل بسان دلالهٔ سیاه تر از قیر و قطران نمود و از شکوه شیر علم دل شیر شرزه در خفقان آمد و دم نای رویین با اوج گنبد کحلی ترقی کرد و آواز سپید مهره بحقهٔ کبود فلک رسید و از آن بر غبار سبز خنگ آسمان زاری سیاه بر افکند و از دخان گرد اشهب روز شب شبیت بذیرفت

شعر

والنقعُ أَدْهَمُ بالنقع فإن ضحكت فيه الظُّبى كان أغَرّ

بیت

از گرد چنگ دیده خورشید بر غبار و از زخم کوس تارک کیوان پر از فغان

لرزان چو دست مردم مخمور بر ستون مردان کارزار دیده و گردان کارزار

تا رکیبین گشته سر سرکشان ز تیغ زان تا رسنگ ریزه میدان جو ناردان

از عکس تیغ چشمه بددل کمان بری کابستن است تیغ یمانی بزعفران

شعر

واليوم من غَبَشِ العَجاجة ليلةٌ والكرُّ تخرق ظلّه المُمدودا

وعلى الصِّفاح من الكفاح وصلة رَدْعٌ أخال بياضها توريدا

والطعن يفتض الجياد شياتها والضرب يقدح في التريك وقودا

وعلى النفوس من الحِمام طلائع والخوف ينشد صبرها المفقودا

و خسرو شیر دل که شیر از بیم او حیله روباه پیش گرفته و پیلان نهیب

زخم کوپال او پیان پشه راه گریز جستی بیت
زاسیب نهیب وسهم وخشمت بشکند دشمن
کلف زوبین زبرد رقه زتن جوشن زسر مغفر
برپرد بیچه ودندان وشاخ زهره ازدست
هزبر زوش پیل مست وگرگ تند وشیر نر

شعر

اذا ما لم تسر جيشا اليهم   اسرت الى قلوبهم الهلوعا

خنجر زمرد وام دینش اعدا دین می مکافات ومنیح کهربا رنگ
او داج هندوان بخود می کشید از سپهر جهنده گوهری که صاعقه
ضربش درد دل تولاذ خرده الماس دفن نهفه وان زرد لون پیکر
که برق طعنش در بوته کان سبیکه زر روان کرده اند بیت
گوهر مجبت کند حلوه پیران را صدف
برق شمشیرت کند چشم سوران را سحاب
گرم گردد در رزم از شمشیر رخسان در کفت
کرم باشد چون سرج شیر باشد آفتاب

شعر

وطعن كان الطعن لا طعن عنده   وضرب كان النار من حره برد

گفتی خنجر تابان او نهنگی است که از کوه دهان آذر بر زمین
می افروزد ونیزه پیچان او اژدهائی است که از اسنان سنان

زهر کین می بارد عجب نهنگی که بسان مغناطیس بجاذبه دم
جرم تنین از ذروه سپهر برین بخود کشد وشگفت اژدها
که از آتش زخم شرار از زمین آورد گاه بخرمن ماه
رساند که دید نهنگی که از برای بردن جان سرتا سر شکم دندان
نماید وکه دید اژدهائی که از بهر کارزار بر همه کمر ببندد

بیت

بر لب جو بچه خنجر او گردون را   از پی کشت ظفر چشمه شمر می بینیم
گفت گردون زمرد گون جو کجش دیدم   که این چه افعیست که بر گنج ظفر می بینیم

شعر

ولا يوم اكثر منه منظرا حسنا   والمشرفيه فى هاماتهم تجد
كانما هى فى الارواح والغمة   فى الكلى تجد الغيظ الذى تجد
من كل ازرق نظار بلا نظر   الى المقاتل لما فى متنه اود
كانه كان ترب الحرب مذ زمن   فليس يعجزه قلب ولا كبد

وروی لشکر اسلام ولشکر سپاه دین فرمان روی زمین اسکندر
ثانی شمس الدنيا والدين لا زالت اغصان دولته لاعجه الانوار
وفاتحة الازهار که پیل جنگی از پیلک کوه گذار آوردند
پیکار بیکار گشتی ونیزه دلاوران بیشه سنان چون خار او
خار دو زبون رفتی ومهر در سر اژدها چرخ از نهیب خنجر
آتش بار او مکار اختی وشیر در بستان شیر فلکی از بیم شمشیر

ابدا را خوناب شذی

ز بیم گوهر شمشیر او چو گوهر تیغ بجو بیار فلك غوطه میخورد خنجر

شعر

تظل المنایا فی سیوفك شرعا اذا النقع من تحت السنابك ثارا

سمند برق سیر براق اندام که چون سمند رالش وغا را بازی می شمرد
و بسان ماهی در روی آب ستاج میرفت و بسان آهو در
خاك باد می داشت

شعر

فی دوس الجبال وعل وفی السهل ظلیم وفی المغابر حوت

بیت

جب ورات کمتی که جا دو شدست باورد یا زبده آهو شدست
دون نرم و دست افکن و بارکش زخ کرد وکنا فکن وکام خوش
دو گوشش چو دو خنجر ابدار برو بال فربه میانش نزار

شعر

فلو طاردوحا فرقبلها لطارت ولکنه لم یطر

برصحن صحرا هیجان می تاخت و در میدان جنگ چون پلنگ
حمله می آورد و در غمرات پیکار ببکردار نهنگ خویشتن می افکند
نهنگ

بیت

نهنگ و ما نست اندر نبرد هزبر ژیان است در کارزار

شعر

رکوب لا بناج المتالف عالم بان المعالی دونهن المهالك
وگرد از روی آب زره پوش بفلك جوشن ور می رسانید
وچشمه پر نور آفتاب به سرمه غبار چشمه قادمی کردانید

شعر

ویوم کان الشمس فیه خریدة علیها من النقع الاحم لثام

بیت

زگرد خیل تو مشاطگان عالم قدس
کشیده غالیه حسن گرد عارض حور

و تیغ ضمیرانی بچون ارغوانی می کرد و بر پیکر سپر او لاله سیراب
بدید می آورد و بر صفحه الماس گونش لعل مذاب و یاقوت
ناب می راند

بیت

تیغ سرمستش در عرین کرد ذچو عقیق
وین عجب نبود چون مولد اصلش یمنیست
ان یمانی گهر دوم سنان کر فرعش ثبت
افلاک چون زلف حبشی پر شکن است

شعر

سیوف لها فی کل عمر عدی ردی وخیل لها فی کل دار عدی نهب

واز چشمه چشم بنوک پیکان زهاب خون می گشاد و بن میان زد
بشهاب سنان چون شفق بچون خضاب میکرد بیت

ملك بستان قناته وبنا نه   ينبا ريان دما وعرقا ساكبا

بی خنجر او دماغ گیتی   خالی نشدی ز باد پندار
با ذیبت خدنگ او جهان سوز   آبیست حسام او شرربار

و بحدیج صحن سکاف از جگر بردلان سیل خون می گشاد و بزخم گرز خون خود شکن خون در نهاد رزم کوش بجوش می آورد

روزی که بزخم گرز خسرو   حی کوفت عدو ملك را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه   بر می جوشید خون ز مغفر

و از ونك جان اعدا بر روی دریا جوی خون می راند و هندوی زاغ جهره پاسبان مرغابی در غرقاب خون غوطه میداد و باد پای تازی را در میان گرداب خون آشنا می آموخت

وکم رجال بلا ارض لکثرتهم   ترکت جمعهم ارضا بلا رجل
ما زال طرفك یجری فی دمائهم   حتی مشا بك مشی الشارب الثمل

هوا بنوم بطیب ثنا تو ممزوج   زمین ز دم بچون عدو تو معجون
بریده نسل عدو خنجر تو چون کافور   برده هوش جهان هیبت تو چون افیون

و از خون باد هم شب لون اشقر روز می داد و از گرد

اشقر روز را ادهم رنگ شب می کردانید

شبدیز شب را ز فر پیش بارگیرانرا بدل کردد
شود ادلس بگرد اشهب شود ادهم بخون اشقر

وضرب یزیك الخیل حج تجبیه   واشبهها من لون اشقر بخضب

و از تن کشته روی هامون پشته می کرد و از خون خسته بر سر لسته آب بقم می راند

زکشته بسته شد زعفرانی   زخون رودی بگردش ارغوانی
توگفتی چرخ زرین ژاله بارید   بگرد ژاله برگ لاله بارید

فکل قرار بالجماجم تلعبة   وکل وهاب بالدماء یسیل

ونشمیراب گون دیلك آبروین رنك می داد وخاك میدان بیکا دخون رایان نامدار می سرشت

بچون عرق شد خاك و سنك وگیاه   بگشتی ز خون کربدی اسیاب
بیا با ن جود دریا خون شد درست   توگفتی که روی زمین لاله رست

اذا انتضى السیف واری الارض بحر دم   یغضی فواقعه الهامات والفلك

وموج دریا خون از ابجیلم تبلك اعظم براورد ونجا روم بر روی شیر اسمان ولیث کاو زمین رسانید

فكم من وحوشٍ تلتك جياع ⁂ وكم من قفوةٍ تفنيك صوادي
فاشبعتها بلحوم النحور ⁂ وارويتها بدماء الهوادي

واز عكس خون سبزه را اسمان لاله گون كرد وگلشن نيلوفري از فروغ ان ارغوان پوش كرده اند

بيت

رنس كه خون اعادي برخت روز نبرد
كرفت در دل كان رنگ ارغوان گوهر

شعر

ويروى انابيب الرماح اقل المنا ⁂ ويكحل بالردى مقل الرماح
ويروى انابيب الرماح بمازق ⁂ يظل غداة الروع بالدم مترعا
يرتق على الظبى انق المنايا ⁂ ويكحل بالردي مقل الرماح

وتيغ ابدار آن شتي خاكساررا باذكردار باتش دوزخ فرستاد وستر اغرقوا فادخلوا نارا مكشوف واسكارا وسرسرور لشكر كوكبرجم نيزه خطي ساخت ودران ناحيت وديار ساكن داري ونافخ نمار ي بكذاشت

شعر

طلعت على الديار وهم نبات
واعددت السيوف وهم
فما القيت الا محطمات حمى ⁂ الاخطاف منها دا اليهود

بيت

بران ديار كه شمشير او برهنه شود ⁂ بخون بكنسا زخاك او شود معجون

زاب ديده خصم تو زعفران رويد
كجا ز ادتيغ رويد آذر گون

ودبير تقدير بر منشور مملكت طغراء فتح وظفر كشيد وخامهٔ تا شد بر صحيفه دولت ايت بيروزي م طراز قباد وخت

بيت

كفن جوشن وبستر از خار وخاك ⁂ تن ناز ديده شمشير چاك
سرانرا همه سر جدا شد ز تن ⁂ پر از خاك جنك وپر از خون دهن

شعر

كتائب من شرق وغرب تالبت ⁂ فوادي اتا الموت وهو توأم

وغنايم بسيار از اسب وبرده وسلاح كه نطاق عقد بيان وعقد بيان هيچ محاسب ومقرر بدان محيط نكردد وسياح وهم وفهم بسر حد وعد وحصر وشماره طول وعرض ان كذر نكند ومساح فكر وخيال بساحت تقدير واستخراج تكثيران راه نيابد در ضبط وتصرف آمد

شعر

شجاع كان الحرب عاشقة له ⁂ اذا زارها فدته بالخيل والرجل

ولك پسر كوكركي كه طنابِ عناد تاب داده بود وفتنه خفته را بيدار كرده وشرارت شور انكيخته وعقد عهد كسسته ودر خاك ريخته ودر اثناء تف كارزار وسموم پيكار چون باذ اتش پاي كشت وبا فوجي ملاعين از احزاب شياطين

حویتش براب زد مصرع كنّوا وما اخنوا فوا وما ندموا

بیت

کرد ذ زهر نهیبی تیغت درها و بیشك جای آدر
بر خوان هلاك دشمنانت سازند رتقمه عنا حذر
یك قوم جو کاسه داغ بر دل یك قوم جو کوزه دست بر سر

شعر

وانی علی جمع العدی منك کلکل حطوم لابناء الحروب طروح
فقادرتهم ربن الشتات کانّهم عوانف سرح ما لهنّ مریح
وطاروا فضا ضا ضا یمین کما والوی بمتلف الغضبه ریح
فمان صلیبٌ بالقنا رتقنعٌ وثاوٍ صریع بالعراطر یح
وعارٍ باطراد البلاد مشرد وجاف باطراف الجبال طریح

و از خوف شمشیر بدایانش بای کشت و باد کرد از عرصه ملك
خاك بیمودن کرفت و از نهیب جخ جخ بیکن اکاه ضح میثب از
شام عارض او بدمید و از میان بنفشه و عنبر ساده سوسن
وکافور سوده سر بر زد

بیت

خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود
ز بیم تیغ تو نازاده خلك شد مو زال

شعر

شننت علیهم الغارات حتی لشیّبتها راس الولید

و یك سوار از بیم بنا کام در دهر دو سه کام سلاح انداخت
و در جهار خانه شطرنج عنا از حواس بج کانه بیکانه کشت
و در بیش در برد بلا هفت منزل از هفت بشناخت و کریز کاه
از سقف نه بوشش افلاك برون بایه ملا تر خواست و در نا حصی
ادوات روز و ساعات اضافه کرد و هزیمت از صحراء
جنك بقلعه کوه جود برد و حشا شه را کها ز دست سیوف حتوف
رسته بود بدان طرف افکند

بیت

آری جو باز حلجل باز باید از هوا
کنجشك روز باز کریزد در آشیان

شعر

ولی و قد الجم الحلق منطقه بكتة تحتها الانثار فی صحب
و بدان حصن حصین که سر بارهٔ الان از کنکرهٔ قصر ماه و شه
برج مهر سپهر می کذشت و بایان خندقش ببشت کاو و ماهی
میرسید التجا ساخت بر خندق او رسیده که کنکر بارهٔ
او کذشته محزون

شعر

مضی زمن والعزبان رواقه علیه وسیف الدهر عنه کهام
و بعد از آنکه حشری زیادت از اعداد مور کرد آورده
بود مار صفت سر در سوراخ غار و کهسار حصار کشید

گر همچو مور خصم تو گردد ز درد خشم او را چو کرم پیله ز زندان گریز نیست

عداتک منهزم معهم ومنتشر جمعهم کالجراد

فمن صاعد فی ظهور النجود ومن هابط فی بطون الوهاد

نصبنا لهم فی حبال الاسار ونسوانهم فی ثیاب الحداد

مخیمهم کان ماوی الاسود فصار بسیفک مثوی القراد

فکلهم فی نجوم الفنا ابی الیف البکاء حلیف السهاد

و هنایکان روی زمین که پیوسته

بیت

بخت شاهان پیش او واهش خم گرفته چو طاق کیوان باد

بر تیسیر حسن فتحی نامدار که عروس زمانه عشاق ان سترون و
داماد ایام از ازالت بکارت ان عاجز بود و بحصول این خبر
سعادتی که در جنان

بیت

منسوخ شد حکایت کاوس و کیقباد
افسانه گشت قصه دارا و اردوان

سجده شکر گزارد و مواهب حضرت صمدیت را بتقدیم مراسط
سپاس داری ارتباط ساخت و ورد شکر

بیت

جوان با ختر اختر نیک شیئی بکام بلورانه را فکند می
شب تیره ان بوی او گشت مست بخال سیه فور برد بست
عنان مرکب بر سمت کوه جود معطوف گردانید و بپای قلعه

گردون نهاد قاف بنیاد سپهر سای ستان سپاه که کنگره
بان آن دست در منطقه جوزا می زد و سر برجش با ارتفاع
بر تارک اسد و فرق فرقد می نهاد

شعر

فی راس خلقاء من عنقاء مشرفة
لا ینبغی دونها سهل ولا جبل

بیت

آسمان همچو حقه و بن در گرد چون مهره مشعبد رای
مهره هرچند زیر حقه بود حقه زیرست و مهره بر بالای

روی آورد

بیت

فلک ساعد و گیتی بکام و ایزد یار
قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان

شعر

والجد عال والولی مکرم والسیف ماض والعدو مهین

و لوقت وصول رکاب فلک رفعت ماه رایت خورشید فر کما
نورگستر بر روی زمین بیاراست و سراپرده شاهی سر
بچهار طاق گنبد گردان و خیمه ازرق کیوان افراخت

بیت

با خیمه ازرقت برابری بادا سر خیمه تو بر جای

و هندوان رزم از ما صفارای کشته همچون بلبل نوازان

بر کلبن شجاعت بلبان صلصل روز نواز بر شاخسار جلادت و مانند تذرو خرم بسبزهٔ خنجر و شمشیر و بکردار دراج باز بلاله زوبین و سنان خون ریز و بصورت طاوس جلوه کر بر چمن رزم و جنگ و بشبه قمری دستان سرای در سرای نام و ننگ و برمثال کبک خرامان بر کهسار مردانکی و بر منوال ورشان نای زن در مرغزار فرزانکی بر عادت طوطی منطق فروش در بازار نهب و حرب و مثل عقاب سخت کوش در هوا طعن و ضرب و بسیرت کلاغ حذور و نفور وقت کریز و بصفت کلنک بیدار و هشیار هنکام آویز و بشکل قطاه راهبر روز کارزار و نبرد و بنظیر خفاش راه جوی در شب تار کرد و مماثل کرکس دور بین در کشیدن کمان غدر و کشادن کمین و مشابه عکه با رای در میدان جنگ و کین و همخوی جغد طالب خراب و فساد و همتا خروس زاغ بیکار و عناد و هم رنک زاغ وقت مباهات نکو هیئت منظر و همرنک شاهین نکاه حمله ستوده تحسین

مثل

چو زاغان بصحرا چو ماغان بوادی چو سیمرغ بر که چو نخچیر در دز

شعر

تقالی اذا لاقوا خفافا اذا دعوا کثیرا اذا اشتدوا قلیلا اذا عدوا

ودر مولجهٔ لباس کفر لشکر حرا اسلام ساخته قتال و اماده جلادت کشته همه بشکل اژدها در زمین هیجا ثعبان و بسان سمندر در آتش وغا غلتان و بصفت نهنک زود آهنک و تیز حرکت و عقاب بلنک شکار دروت و بلند همت و شبه شیر شور انکیز و رزم جوی و بر مثال ببر خون ریز و تند خوی و مانند کرکدن با ذر سطوت و آتش جوش و بکردار پیل برق زخم و رعد خروش

بیت

رمح هر یک شهاب غیبه کذار تیغ هر یک درخش خاره کذار
همه رستم کمان و آرش تیر همه اهو سوار و شیر شکار

شعر

الباذلی العرف والانواء باخلة والمانعی الجار والاعمام تحترم
حیث الدجی النقع والبیض الصوارم والاسد الفوارس والخطیة الاجم

وبدین سان دو لشکر رزم ساز و حرب آغاز نهادند و مانند دو کوه آتش زای بر صحن جنک روان شدند و چون دو بحر موج افزای بر عرصه میدان کین بجوش آمدند بیت

بسان دریا لیکن بحمله صاعقه فعل
که دیده در همه کز دریا صاعقه کردار
فروغ خنجر وصف کشیده شان کفتی
همی زبانه زد از آتش آهنین دیوار

ز بانها چو دیباء ابگون کرده و
کسی بگسترد الماس زین بوزنکار
بزیر مردان اسپان چو کوه آهن بُت
بپشت اسبان مردان چو سنگ و آهن بار

شعر

لا یخضعون لخطب ان الم بهم   وهل تهزّ الریاح الهوج اطوادا
تجلو الندی بهم اقمار داجیة   والحرب تحت ظلال السمر اسادا
اذا الردی حاك بالابطال کلکله   فی ما قط لف بالانجاد انجادا
جزوا الذیول من الادراع فی علق   لا یسحب الموج الذیال ابرادا

و در فضا ناوردا ز کلک هندی و نیزه خطی نیستان پیدا و ساحت آوردگاه از سوار بر گستوان خضرا آهنین شد و زمین معرکه از جوشن خود عیبه و زره تنك حلقه لولا دلو گشت

شعر

ومرصونة قد لاحک السرد نسجها
حکت سلخا القاه بالقاع ارقم
زمغفر و ز درع ترك و جوشن ختلان
ز نیزه و سپر و تیغ و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی پلاست آهنین دندان
زمین تو گفتی شیرست آتشین چنگال

غدیر تلقت الخرصان فیه   نقیق ضفادع واللیل داج

و جوشن خطائی از عیبها سیم اندود بشیرها و ماهی شیم اشکال میکرد و درع داودی از اندام تنك چشم حلقه مشکین و سلسله و عنبر تر ظاهر می کرد انیده از سکر داین از یکر موج نمای جعد زنگی و زلف حبشی می نمود

بیت

وشکل فرسان الوغا کل شن   یود خلیج راکد لو یکونها
وتبعی علی القاع السوی تثبتا   فیمنعها من ان تثبت لینها
اذا القیت فی الارض وهی مغارة   الی الماء خلت الارض تجری عیونها
وما برحت فی ساحة السهل برکة   موجها حتی نهتها حرونها
غدیر وشته الریح وشیه   صانع فلم تتغیر حین دام سکونها
کان الربا غرق بها غیر اعین   اذا ارد فیها ناظر یستبینها

و ما نند رقم هندی و خطوط عبری نقشها غریب می کاست و بشبه سینه باز و پوست مار شکلها بدیع بدید می آورد و از غایت لمعان چون آینه چینی ماه و تیغ الماس پیکر صبح بر زمین ناورد می افکند و بمانند سراب فریبنده و آفتاب تابنده چشمها خیره میکرد

شعر

الیة لیست تفر سوی القنا   والمرهفات بمکرها وخداعها
بریة فی مشها بحریة بمیاهها   شمسیة بشعاع عیانها
امن الفتی من عند معقد زره   حتی علی القدمین ربع وساعها

وتوهم الشجعان وأفقُ ضالةً واستخرجت منها قميص شجاعها
اطار وصل وقرية دكاشة ان ترده ابصّبا ولا زعزاعها
خلقت عليه ام عثمان ولم تجل بخلتها ولا ابنا عيها
اخذت من المريخ وقد بشرة في اذنيه نابت زحلا بيرد طبا
نجت على الارض الغزالة ريقها فانام بين وهودها وقلاعها
لا يخلبنك بارق متلمعٌ ان البروق تخون في تلماعها
من قينها انا جهلنا عصره سبحان باري قينها وصناعها

وهوا از كرد سواران جمع كحلى بر روي فرا كذاشت وكنبد لاژ
از غبار نبرد معجر شلى بر سر افكند وچشمه تابان افتاب نثير و
قطران شحون كشت **شعر**

قال النهار لها والشمس مغمدة وللنا يا سيوف غمدينا القمم
بر اعجاج فاين الافق وهو قنا وتلك خيل فاين الارض وهي دم

ز كرد كردان كردون شده بلون زمين
ز نعل اسبان هامون شده بشكل قمر
غبار تيره جوانب وخدنك جون باران
سنان نيزه جو برق وسينه جون تندر
وموج خون بر مفرش زنكاري كوه جدول شنكرفي كشيد
وبر صدره فتنق صحرا بروز نار دحي نهاد وبر قباء ضيمرا لي

سيره

سبزه طراز خيزراني دوخت واز عكس خون تيغ سنائي زنك خسرو
سپهر عنابي شد وجون كنبد نافام بهرام ارغواني كشت وكيمخت سبز
اسمان رنك اديم طايفي كرفت وصحن زبرجدي جرخ كون نه
لعل وياقوت يافت ولوح زمردين كوكب بكر عقيق ومرجان
بپذيرفت ونكين ميناء كنبد سپهر نمرا احمر شسته امذ وحله اخضر
روحانيان باب معصفر الوذه شد وشهپر طوطيان كردون
برنك طبرخون كشت **شعر**

ودحوا فوق الارض ارضا من دم ثم اتقوا فبنوا سماء غبار

بكرد اندر همي شد چشمه نهان بخون اندر همي زد خرخ خنبر
زمين دريا وموج افكن شد از خون در وكشتي سواران كشته لشكر
اجل با زوبان هر سو همي شد بخون اندر جو مرد اشنا ور
از اكنون تا بسين روزي بليستي بر ان خاك از فرود ايد كبوتر
ز بس كاز خون كردانه جيند طبرخون رويدش در حلق لاغر

واوليا دولت وانصار ملت كه بنوك ناوك جوشن كذار نقطه از داير
دين مبين بردارند وبزخم سنان قضا رفتار نور از چشمه خورشيد
زحشيد وبشتاند

جو طاق وحمت رند از طريق لعب كسد
سرتنها جنت وتنها سرها طاق

از رخنه جای رخنه کردند و سروران اسلام و صندران
دین کوپال جنك و جدال براورده و شمشیر فتح و ظفر از نیام انتقام
برآمیخته و رمح ثعبان هیات بدست قهر و انتقام بدکرفته
و خدنك شهاب صفت از کمان کیانی روان کرده بیت

بزند تیرشان کویی که از تقدیر برسازد
بزند تیغشان کویی که از نصرت کهر دارد
بننك هر یك ار باید کمر از کوه بر باید
بناوك هر یك ار خواهد شها بلد رخ بردارد

شعر

واسض قد یندی دماء فکانه | سناء البرق بجوه اجش سفوح
واسمر مطول الکعوب تاسفت | الیك به نسق الکعوب فتوح

بسرعت چون باد و آتش روی بیالای حصار نهادند و مکابره
با خنجر هندی و ناخن دیلمی یار رخنا ن قلعه کی از بلندی با افلاک
دعوی برابری می کرد و با کواکب سیاره اسرار می کفت بر آمدند

شعر

عال علی لحظ العیون کانما | ینظرن منه الی بیاض المشتری
ملات جوانبه الفضا و عانقت | شرفاته قطع السحاب الممطری

بیت

از بلندی نی برو راه دعا مستجاب | وز حصینی نی درو راه قضا کرد کار

باد کرد ماند کر باید برو یکراه راه | دیو کرد دبسته کر باید درو یکبار بار
کوه در بالای او باشد بسان پای مور | دشت در پهنای او باشد بسان جسم مار
اختران از فرو او بود دایم رو بشب | آسمان از فرو او بود دایم مدار
چرخ نتواند شکستن زو بعضوی بکجز | دهر نتواند ستردن زو بدوری یکنکار
بر سرش باشد بهار ار بر تنش باشد خزان
در تنش باشد خزان از بر سرش باشد بهار
و هم باید رنج اکر باید بعرضش در کذر
چشم باید درد اکر باید بطولش در کذار

و در یکساعت بروج حنین حصنی حصین که دیوار آن از غایت
احکام و صعوبت مرام با جودی و ثهلان دشت در کمر می کرد و خندق
ان از کمال ژرفی و بعد غور با قعر بحر محیط پهلو می زد نه دست سریع
شمال و جنوب را قوت و قدرت که عطف دامن ان تمسك نمودی
و نه پای صبا و دبور را توان و امکان که بزیر عتبه آن کذر
کردی از بسیاری زخم تیر و نیزه چون چشم زره و دهان سوفار کت

بیت

از سنك منجنیق شکسته حصن دشمن
چونانکه از تجلی بشکست طور سینا

شعر

ادا دری الحصن من رماه بها | خر له فی اساسه ساجد ا

وهندوان چون سیل از فراز کوه روی بنشیب نهاذ و از بیم آن باذ
زخم الرعد سل سنان آب در رخان بغلتیدند

شعر

سوف كان الموت حالف حدّها — مشطبة تعرى شئون الجماجم

شعر

نکوه تیغ تو در بند سمّ آن باشد — که از طبیعت آتش برون برد احراق

ولای کوه جود در دهر که چون پروانه گرد شمع بلا طوف می کرد و باذ
فضول در دماغ گرفته آتش فتنه می افروخت و چشم جفا باز
نشسته رخسار وفا می خراشید و تنگ مرکب عذر برکشیده تنگ
میدان نبردی فراخ می جست و مغفر برکار برسر نهاده دامن زره
در پای می کشید و پای از جادهٔ همایون برون نهاده سر تعیوق
می فراخت و گردن از طوق طاعت پیچیده لاف سروری می زد
و روی از جادهٔ بندگی تافته دعوی سرکشی می کرد و از دزده
خود لائق تحضیض رعیتی و مال داد و گزاری آمد شعر

فضا السيف حتى انقاد من كان ابيا — فلما استقر الحق ثبت مضاربه
وما زال معضوبا من نطيفه — بفضل ومنصورا على من يحاربه

وخود را اسیر وار در پناه بارگاه خسرو فریدون جاه انداخت و
بدرگاه اعلی که وثیق تر عروه و بزرگتر مامن است تمسک ساخت

شعر

ایمن شوذ تیر قضا هر که پشت را — گاه سلام پیش تو شکل کمان کند

امام

امام هدى عمّ البريّة عدله — واضحى لديه امنا كل راهب

شعر

با یمنش برون تا زد از کمین مهدی — بی وتیغش فرود آید از فلک عیسی

و جامهٔ براهمه پوشنده بنده وار رخسار رخاک بپوسیدند و سر بر
سم سمند زمین سما و رخش باد پای نهادند شعر

دریا جنیبت تو افتاذ — از هیبت حملهٔ تو صرصر
امید تحایث خامش — از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو — بی حیث سپهر و کیست اختر

شعر

تمثّل في خلقه سود دُ دُ — سماحا مرجّي وباسا مهيبا
وكالسيف ان جئته ضاريا — وكالبحر ان جئته مستثيبا

و از هیبت شکوه شاه مرتعش نشان گشت و مدهوش از حلقهٔ مهر
درگوش کرده مهر خاموشی بر زبان نهاده

صفت مهابتک النفوس حدتها — بالامر تکرهه وان لم تعلم
لا يصطفى الناس الاشد ة — تغشى البرى بفضل دنيا المجرم

شعر

اگر شمیم شوذ عقل خصم او بجلفت — بلی شمیم شوذ عقل در دماغ سلیم
وگر کمین بیالاید از نقش حجب — بلی کبیره بیالاید از عذاب جحیم

دیر عادت از صبا عاطفت نسیم لطف وزیدن گرفت و از ابر

کرم باران رحمت متواتر کشت و سیمرغ رافت بر و بال افضال بکسترد و همای بخشایش جناح نجاح بکشاذ و شاهین کوشش شهپر بخشش باز کرد و شهباز سطوت منقار نقار ربیت و عقاب عقاب مخلب قهر بینداخت و اتش خشم و کین باب مهر و رضا تسکین یافت و تند باذ جبروت پایت خاک تواضع امذ و از خنجر شهریار جهان بکان امان یافت شعر

حنوت علیه بعدان اشرف الردی ... علی نفس مزور عن الحق ناکب

بیت

حیات تو شب تیره را اکر خواهذ ... ز زخم خنجر خورشیذ زینهار دهذ

شعر

اذا سیفه اضحی علی الهام حاکما ... عدا العفو منه و هو السیف حاکم

و ز ور دیکر که صبح ملمع نقاب شمشیر از قراب سپهر بر کشیذ و دست سینه دم صدف فلک فستقی چاک ذ و جهره نور کستری خور شکر از تتق قیرکون شب بیرون آورد و آینه چینی از افق شرقی آسمان سیمای پیدا کرد بیت

چو ماه از برمحت زدن نشت ... سه پاس از شب تیره اندر کذشت
سحر هم انکه زکبر دمیذ ... میان شب تیره اندر خمید

شعر

طوی الظلام البنود منصرفا ... حین رای الفجر ینشر العذبا

واللیل منفرک الصباح به ... کراهب شق جیبه طربا

بیت

در وداع شب هما ناخون کریست
روی خون الوذ از ان بنموذ صبح
جام فرعونی خبرده تا کجاست ... کاتش موسی عیان بنمود صبح
تا برار ذی یوسفی از جاه شب ... دیو سیمین ریسمان بنمود صبح

شعر

و کانما الصبح المنیر و قد بدا بازی ... اطار من الظلام غرابا

و خسرو سیارکان خنجر خون الوذ از نیام سیم اندوذ سپهر بر کشیذ و کلاه کوشه زدار اسمان سبز قبا بنموذ و فیض نور او صحن کردون بجمال فلک ارای منور کردانید و روی زمین هامون بجامهٔ زربفت و دیبا زرد بیاراست بیت

زفیض تو در دو کاهواره ... در هندوی طفل شیرخواره
دایهٔ ذرتو روی رومیان اب ... درذزتو جعد زنکیان تاب
دیباجه روم را ز تو رنک ... آیینه زنک را ز تو زنک
زرپاشی و نا کشاذه کنجی ... تب داری و نا کشیذه رنجی
که در ختها ن چو شاخ عرعر ... که دیرقان چو چشم عبهر

طایر روح و بیرون ی بیروان اورد و طلیعهٔ لشکر تایید بوقت طلوع افتاب جهره بنموذ بیت

خورا زکه چو بنراخت زرّین کلاه
شب از سر بینداخت شعر سیاه

شعر

والشمس تبزغ نصفها والغرب محمرّ الجوانب

وهم در روز مفتتح روز اوّل شعر

با مداذان که یك سوار چرخ ساخت بر پشت اشقر اندازذ
از دو مشرق جوانش افروزذ بر بهر روزن اخکر اندازذ

چنان قلعه که قدم ارتفاع بر نجما رطاق افلاک نهاذه بوذ و سر از قصر اسمان و ایوان کیوان کذاشته و سوسته ملوک و سلاطین کذشته همت در استخلاص ان بسته کشاذه و مضبوط شذ چنین حصار که یا رذ کشاذ جز ملکی که پیش خدمت نوبت او روزکار کمر

شعر

چنین سپاه که یارد شکست جز شاهی
که شد درست بنوبت سپهر ورزین بسعبر

شعر

ان الفتوح علی قدر الملوك وهمّة الولاة واقدام المقاد یمّ

و رایات نصرت بر اوج فلك فراخت و اعلام غوایت و ضلالت نکونسار شد و غنایم بسیار که از حدّ قیاس و حیّز تقدیر کذشته بوذ و مسرح وهم که با براق برق اسب مبارزت می تاخت غبار

تما وان نسکاقه بوذ و شه سوار فکر از برید فلك دست رهان می برد عسکر دخصل احصاء ان در نیافته برصوا بخش توذ کشت شعر

فلا ارض الّا ما اثات رماحه ولا غنم الّا ما افات مغانمه

و عنان مراد بر سمت طوس لا زالت محفوفة بالمحاسن مکفوفه بالمیامن تافته امذ و خسرو شیر شکرد موافقت رات خورشید فرقونها الله بالظفر نهضت فرموذ بوقت اجازت انصراف و خدمت وداع بکرامت نواخت ولطف تشریف محصوص کشت و سوی محروسهٔ دهلی حرس الله طلال جلالها واسبع اذیال افضالها غانم و مسرور روان شد شعر

نموذ عکس نکینش بچشم دشمن ملك چنانکه عکس زمرد نموذه افعی را

شعر

وجری الزمان بما ترید وما تحاول من مزید

و مواکب همایون انزل الله سکینه علیهم در جنبش امد و طبول و حشم و خدم در پرتو افتاب احسان و سامه سایه یزدان روی نمود الی الحضرة مجتمع القوی ومنقطع الجدوی ومحتل الرفد

و بوقت وصول بحدود دمیك نزول کردند شعر

علی فیحاء وارفة زُباها بمخضر کوسی الخبیر
تفاوح حن عارضها سحیر نسیم کادیشرق بالعبیر

حل ما زار

وغدران اذا خطرت شمال تجعد مثل مبسوط الحصير
كال الماء حين جرا اسيرا توثق بالسلاسل في الغدير
يسوق الريح ظاهرة كجند تزحف حشو محكمة القتير
مرجان عود سوزكه روشاح نسترن مينا ء مشك ساي درو برك
ضيمران بيت
دردست باد عنبرسا راى بى قياس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بى كران
زلف بنفشه عنبران سوده در شكن
رخسار لاله لؤلؤ اين كرده در دهان
وبركران آب صافى مكنون المبارد وعيون لها بارده مانند
آيينه زدوده روشن وعكس بدروان باد چون زلف زره
سان دلبران بربند وزنجير مجتم ساختند بيت
نهادش چو دريا و كوش وليكن زرزق جو دريا ز پاكى جو كوثر
زخوشى چو جان و زخوبى چو آتش زصفوت هوا و لطافت چو آذر
روان اندر ماهى سيم سما چو ماه نو اندر سپهر منور
شعر
تطن به ذوب اللجين فان بدت له الشمس اجرت فوقه وعسجد
تبيت نجوم الدهر في حجراته شوارع مثل اللؤلؤ المتبدد
فاطمعن في اشباحهن سواقطا على الماء حتى كدن تلتقط باليد

واطناب سراپرده شاهى در ميان مرغزاري نزه بر از سوسن
ونسرين وكل وياسمين خوشتر از وعده يار روحم تراز وصل
دلدار آب ان الطف من نسيم الصبا وهو آن اصفى من الماء بان
كشيده اند شعر
فانوارها مثل نظم الحلي وانهارها مثل بيض القضب
بيت
دست شلخ از كل منقش چون دم طاوس نو
روى آب از ژاله بركوكب چو پشت سمار
از نسيم باد كرده غنچه پر عنبر دهن
وز سرشك ابر كرده لاله پر لؤلؤ كنار
شعر
وللنسيم على الغدران رفرفة يزورها فتلقاها بامواج
وللحمائم الحان تذكرنا احبابنا بين ارمال واهزاج
وصبا از زلف بربند وتاب بنفشه مشك ناب مى كشاد وشمامه
از جعد شكن بر شكن نسترن عنبر تر مى ربود ورياحين بر
بن بن باد كه بمشام جان مى فرستاد وآب بزبان منهى صفا
از ضمير خويش خبر مى داد شعر
والماء ينفصل بين زهر الروض في الشطين فصلا
كبساط وشي جردت ايدي القيون عليه نصلا

شعر

بهر سو یکی آب دان چون کلاه — شناور شده ماغ بر روی آب
چو رنگی که بستر زجوش کند — جو هندوکه اینه روشن کند

شعر

جسوم قد نیم على القناة — ويذهب صفوه سر الحطاة
ويبقى العريض الطامى عليه — ويجلو ما علاه من قذاة
وينبح حوله بيدى نداه — ولحمه ارضه وشى النبات
حيا لطفل الحيا مع طيب ريا — ورق تخلله ذوب المهات
يلوح كانه رقراق ال — تبع للنواظر فى الفلات

ذكر شهادة خداوند سلطان السلاطين معز الدنيا والدين محمد بن سام انار الله برهانه والاه رضوان

وخدایگان روی زمین ازیشت اسب کیکا نی حرکا خوابگاهی در امد واز عین الکمال متاثر خاطر و پریشان فکرت می بود که

شعر

چون مملکت را بدین آید کمالی — کمالت را بدید آید زوالی
یقین میدان که ملک لایزالست — کمالی کان مقرون از زوالست

شعر

اذا تم امر دنا نقصه — توقع زوالا اذا قيل تم

شعر

کمال کار جهان نقص دان از آنک جهان
بنرکس افسر زر داد وچشم نابینا

واز غایله مخلب اجل که بهیج سبیل وتاویل مصروف ومدفوع نکردد و بازخم انیاب آن هیچ رقیه وتمیمه نافع ومفید نیاید

شعر

هل للفتى من نبات الدهر من واق ام
هل له من حمام الموت من واق

عنان مرکب مل تنگ می کرفت وزانو بند راحله رحلت میکشاد

شعر

واذا المنية انشبت اظفارها — الفيت كل تميمة لا تنفع

شعر

چه فایده زره با کشادشصت قضا
چه منفعت زسپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن پولاد سفته حصن کنی
چو ها له امد دست قضا بکوبد در

ودر اثنا این حال تنی چند از ملاحده مخذول الله دمارهم واسرع بوارهم که پیوسته ساخته ومترصد فرصت می بودند تا مگر عرصه درگاه از بندگان شاه که ماه رایت وخورشید چترش بر ماه اسمان وخورشید تابان تاوان می کرد خالی

بیند ودر میدان خلال الجو نیفی واصفرکرد وقوی نماید
نمازشامی که که نیر اعظم سر در افق غربی کشیده بود و پیکر
نوربخش روز در تارهاء زلف معنبر نهان گشته **بیت**
چنان نمود اثر آفتاب وطلمت شب
جوان عمامهٔ مصقول جوی اعراب

شعر

قد اصفر وجه الشمس من خیفة النوى
فما هي تبغی فی المشارق مذهبا
بقیة ضوء توجهت راس شاهق
وغودر منها جانب للافق مذهبا

نظم

چو روی خور از بیم شب زرد شد　ز گردون سر روز در گرد شد
وزنگی ظلام غزنی کرد از تیغ سماک بدست کین گرفته وحبشی
شام دیلمی وار بیلك شهاب از شست قهر روان کرده

نظم

حربهٔ شام دیلمی کله را　روشنی در سنان بنا بیستی
زردهٔ شام ونقرهٔ خنگ سحر　چرخ را زیر ران بنا بیستی
صبح را کاب دوی ریخته باد　نفس آتش فشان بنا بیستی
فلك حقه باز را پس ازین　مهره اندر دهان بنا بیستی

تابماه آفتاب سوختنی　لعل در هیچ کان نبایستی

شعر

وقد فتكت الظلماء بعد قودها
وقد قام جیش اللیل للفجر فاصطفا
وولت نجوم الثریا کانها　خواتیم تبدو فی بنان ید تخفی
ومر على آثارها دبرانها　کصاحب رده مکنت خیله خلفا
واقبلت الشعری العبور ملبه　بمرزمها الیعبوب تجنبه طرفا
وقد بادرتها اختها من ورائها　لتعرق من شأن مجرتها سجفا
تخاف زئیر اللیث قدم نثره　وبربر فی الظلماء ینسفها نسفا
کان السماکین الذین تظاهرا　على لبدیه ضامنان له حتفا
فدارامح یهوی الیه سنانه　وذا اعزل قد عض انمله لهفا
کان رقیب النجم اجدل مرقب　یقلب تحت اللیل فی ریشه طرفا
کان بنی نعش ونعشا مطافل　بوجرة قد اضللن فی مهمه خشفا
کان سهیلا فی مطالع افقه　مفارق الف لم یجد بعده الفا
کان سهاها عاشق بین عود　فآونة یبدو وآونة یخفى
کان معلی قطبها فارس　له لواء قد کر الزحفا
کان قدامی النسر والنسر واقع　قصصن فلم تسموا الخوافی به ضعفا
کان اخاه حین حوم طایر　اتی دون نصف البدر فاختطف (النصفا)
کان الهزیع الآبنوسی موهنا　سرى بالنسیج الخسروانی ملتفا

كانّ ظلام الليل اذ مال ميله   صريع مدام بات يشربها صرفا
وهندوی بام سقف مینا نام بهله هندی بر چهرۀ آب داده
وخطیب منبر فلك اخضر لباس سیاه سوك پوشیده وبیاض
کردون اینه کون شمشیر خون الود از قراب قیراندود بر
کشیده وشهسوار میدان چرخ زنکاری تاج شهریاری
از تارك سروری بر کرفته وخاتون سپهر زبرجدی
یارهٔ خلخال زرین از دست و پای کشاده ومدبر اسمان سیمای
خامه ودوات سمین از پیش برداشته ومشعله داران طارم
کوهر نکار شمع مصایب ونوایب افروخته شعر

کان اسوداد الافق بالليل ثاكل
تسربل بالاحداد ثوبا مسوّدا
کانّ نجوم الجوّ وسط السما   عیونٌ من الاحباب ترقب موعد

شعر

شبی کیسو فرو هشته بدامن   پلاسین جامه وقیرینه کرزن
بکردار زنی زنکی که هر شب   یکی فرزند رومی زاید از زن
کنون شویش بمرد وکشت فرتوت   وزان فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنك وتاریك   چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه   دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی کردید کرد قطب جدی   چو کرد باب زن مرغ مسمّن

سات النعش کرد او همی کشت   چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه   چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی پیلست کین منبر مجسّم   زده کردش نقطها از آب روشن
تعالی منبر او چون خطاب خاطب   به پیش چار خاطب چار موذن
وسلطان عالم بر سر سجاده زانو بناز نشسته ودر میدان وحدت
وخلوت کوی موانست انداخته وزبان بورد تحمید وتمجید وذکر
تقدیس وتنزیه بر کشاده وبدست تایید وتوفیق پای بند
مرغ روح از قفص قالب برید وچشم بصیرت بوارد اجل که
الموت تحفة المومن نهاده وکوش وهوش یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربك داشته وبحجت جبهت مهر سیما بر خاك تواضع زمین
فرسای نهاده وامداد سرشك ندامت وانابت بر چهره کتواتر الدرّ
من الصدع روان کرده شعر

دو چرخش زلولو شد نا بدید   همی بد زچون نقطه شنبلید

شعر

مکیبّ ینتدب اشجانه   تذکر فی الخلق عصیانه
تخفی طیفا بین احشائه   یطلب من المولاه رضوانه
قد کتب الدمع علی خدّه   تبارك الله سبحانه

ودر حنین چنان قومی ناپاك علیهم لعاین الله تتری دست
تکار در برد ند وسوی خوابکاه شاهجهان چون ابر وباد دوا

و روان کشند و بر فور سلاح داری و دو قراش نوبتی را
شهید کردند و هم از گرد راه گرد خرگاه شاه فرو گرفتند و یک
ونک دو تن از آن سه چهار خون خوار سوی شاه جهان در
شتافتند و سبک نخشش زخم گران بر شهریار هفت اقلیم روان
کرد و مرغ روح او بر بال شوق هان بالای قصر هشت بهشت
و کنگره نه آسمان بر آمد و پرواز کنان سوی ارواح عشره
مبشره که در جنات عدن و نعیم مقیم آسوده اند و فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر دارا میه شتابان رفت همه عالم جو سر بگرفت
رفت تا عالم دگر بگیرد

شعر

کانت منیته والعین هاجعة / هلا اتته المنایا والقنا قصد
هلا اتته اعادیه مجاهرة / والحرب تسعر والابطال تجتلد
قد کان انصاره یحمون حوزته / وللردی دون ارصاد الفتی رصد
واصبح الناس فوضی یعجبون له / لیثا صریعا تنزی حوله النقد
علیک اسیافی من دونه احد / ولیس فوقک الا الواحد الاحد

و لختی چرخ معالی از برج اقبال بگردید و کواکب فلک سعادت
از اوج دولت خانه جلال بحضیض وبال استقبال مد وار سطوت
شد با ذا جل سروستان روز بهی از چمن سروری فرو شکست
و از صولت صرصر قهر مرگ گل باغ دل افروزی بر گلبن
حسن پیروزی از پای بفتاد و شیر رایات میمون و اعلام همایون

نگون

نگون شد و نجوا فصال بی ثمره و اسمان جلال بی قمر ماند

شعر

فقدناه لما تم واعتم بالعلی / کذاک کسوف البدر عند تمامه

بیت

ماه تمام ملک بزیر نقاب شد / آب حیات خلق دریغا سراب شد
سروی ز بوستان معالی فرو شکست / برجی ز آسمان معالی خراب شد

و آن داور آسمانی بساط زمین کانی شهریار روی زمین طرازا
و منشور عمر ما به توقیع اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا
یستقدمون باف و مکتوب قضا مختوم بختام کل من علیها فان
مختوم ماند

بیت

از قبای خاک حاصل جز فنا جزی ملان
خود بقا اندر نبستن هست هم شکل فنا

شعر

یحب الفتی طول البقاء وانه / علی ثقة ان البقاء فناء
زیادته فی الجسم نقص حیاته / ولیس علی نقص الحیاة نماء

و ماه نور افزای مملکت در رحل استقبال بر افق تایید پدید نشد
و مهر سپهر آرای سلطنت در حیز اجتماع از چشم خلق نهان
گشت

بیت

ای سلطنت چو بی تو جامه تا بناف / وی مملکت چو شام سیه موی تا بلند

وی سکه بی عیار بماندی دران میح
وی خطبه از خطاب شاذی دران مکوش
ای تیر آسمان که جرخ برکشاده وان ترکش مکوکب شه بازکن ز دوش
ای تاج عقد ملک جو بکست خاک خور
وی تخت جام شاه جو بشکست زهر نوش

شعر

فعادا فیه فی الثری ان لحده مقر الثریا فاذ فنو علی علم
ویا حاملی اعواده ان فوقها سماوی سیر فاتقوا کوکب الرجم
وما نعشه الا الکنعش وجدته ابا لبنات لا یخفن من الیتم
فوح المنایا بالمریبقین غایة طلعن الثنایا واطلعن علی النجم
اعاذ ان ضم القنا عن نعیة فواحد امن بعده للقنا الصم
بکی السیف حتی اخضل بالدمع جفنه علی فارس یرویه فارس الدهم
تلذ العوالی والظبی فی بنانه لقاء الرزایا من فلول ومن حطم
وبالله ربی ما تقلد صارما له مشبه فی یوم حرب ولا سلم
ولا صاح بالخیل قدمی مجاحة اذا قیل حیدی قال فی ضنکها ام
ولا حرف الحظ مثل یمینه تلین وان کانت معاودة النعم
ولا امسکت بسری عنانا الغارة کیسراه والفرسان طایشة العزم
ومشتری سپهر مکنت از شرف روی بهبوط نهاد برج سعادت
اندرون مراد بحضیض کراید

بوذ جون ماه عطارد روشن و روشن ضمیر
جرخ بوذش جای اکنون در زمین دارد قرار
کر زمین هند جرخ اول وثانی نشد
ماه را مسکن جرا کشت وعطارد را حصار
کف الندی اضحت بغیر بنان وقنا تدامت بغیر سنان
جبل الجبال غدت علیه ملمة ترکته وهو مهدم الارکان
الفتی فتی الفتیان غیر مکذب قولی والفتی فارس الفرسان
عقی الزمان فیا لیاب صروفه بعقیلنا عثرات کل زمان
لم یترک الحدثان یوم سطا به احدا یصول به علی الحدثان
فقد کنت حشو الدرع ثم اراک قد اصبحت حشو الحدود والاکفان
شغلت قلوب الناس ثم عیونهم منعت بالخفقان والهملان
واستعذبوا الاحزان حتی انهم نحا سدون مضاضة الاحزان
ما یرعوی احدا الی حد ولیستا انسان ولا الی انسان
واصاب منک الموت فرصة ساعة فعدا علیک واتیما اخوانی
فمن الذی ابقی لیوم فکر هم ومن الذی ابقی لیوم طعان
وکوش وکردن عروس دولت زحلیت انصاف وزیور انصاف
شاهجهان عاطل ماند وبرینا فی بشمل ملیتم وعقد منتظم جهانبانی
از اوقات

شعر

وما کان قیس هلکه هلک واحد ولکنه بنیان قوم تهدما

شعر

اکر کوه حلم بود که بر خاست از جهان · بی کوه کی قرار بکیرد بنا خاک
کو رای او که بود ضیا بخش آفتاب · کو لفظ او که بود کدورت زدای خاک
زان فکر و حلم اهل زمین بی نصیب ماند · این کفت وای آتش وان کفت وای خاک

وفتنهٔ خفته نرکس دیدهٔ شوخی و بی ادری باز کشاد و عدل معتدل مزاج بنفشه صفت سر بر زانوی حسرت و حیرت نهاد و فلک ازرق زراق نیلوفر بجای لباس تسلی و کسوت تحلی نو شد

نثر

افلاک کوا بلاس مصیبت بساط کشت · اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
ماتم سرای کشت سپهر چهار مین · روح القدس بتعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه بو تعزیت شوند · شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
در ترک تاز فتنه ز عکس خیال خوف · کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

شعر

طار النواعب یوم مار نواعبا · فندبنه الموافق و مناسب
اسف اسف بها و اشد نقضها · بالحزن فهی علی التراب هواف
ونعیمها کنجیبها و حدادها · ابدا سواد قوادم و قواف
لا یبعدنک من خفاف اسحم · لسحیم الا سدی او کاف
جون کبنت الجون یصرخ و ابیا · ویمیس فی برد الحزن الضاف
عقرت رکاییک ابن دایة غادیا · ای امرء نطق وای قواف

بنیت علی الایطاء سالمة · من الاقواء والاکفاء والاطراف
حدت مطیة البراة ومن لها · لا نعاه لها بلیس غداف
والطیر اغربه علیه باسرها · فتح السراة وساکنات اصاف
هل استعار من السریر جواده · وثاب کل قرارق و تباف
هیهات صادم المنایا الحسکرا · لا ینثنی بالکر والایجاف
هلا دفنتم سیفه فی قبره · معه فداك له خلیل واف
ان زان الموتی کسائم فی البلی · اکان ابلج مکرم الاضیاف
والله ان تطلع علیهم حلة · یبعث الیه بمثلها اضعاف
بید مفاتیح الجنان و انما · رضوان بین یدیه للالطاف

وکل مراد در غنچه امید وی نام وفا و سایه عنقا معدوم ماند و کلبن رامش و آسایش از زینت برک و بار عاطل شد و زخمه بلبل خوش نوا در کام عیش و هوا شکست و بناکام بناکام منهدم شد و لشکر صبر و آرام منهزم کشت

نثر

از هر بنا که ماند زایام یادکار · الا بناء حادثه محکم که باقیه است

شعر

والدهر لا یبقی علی حدثانه · جون السراة له جدایا ربع
و فلک بی داد کرانچه بداد داده بود باز ستد و روز کار شوریده دیکر شیفته رجوع روا داشت

نثر

حنین است این این کنید پس · ستانند روز بستان شبی

شعر

الدهر آخذ ما اعطى مكدر ما — اصفى ومفسد ما اهدى يدا بيد
فلا تغرنك في دهر عطيته — فليس تارك ما اعطى على احد

وزمانه جافی بیش صبح دل کشای امانی کلّه ظلمانی ست و چشم خلایق چشمه نور بخش آفتاب سیاه تار چشمه تیره و تار کرد دو زخمی که بسان روشنائی برق واشتای خیال در زنکی نیا رد بنب فنا رسانید وسور بماتم بدل کردانید

شعر

چرخ کردان بسی بر آورده است — نوحه نوحه کو ز معدن سور

شعر

شکوت من الایام تبدیل عادة — بواق ونقلا من سرور وهم
وحالا کریش النسر بینا رایته — جناحا لتشهرا ض ریشا علی رسم

و جهان فریبنده که نشیمن غول و ممن است می خوش کوار عیش بطعم حنظل کرد و دهر باکه ده که از امکاه ماه کوزاست در میان دریا کشی نهی باب درداد

شعر

ففی یمناه تاج من نضاد — وفی یسراه قید من حدید

شعر

زنوش و زهر جهان چون رهی که نبیه است
دوائی درد زبهر تو درد و بر درباب
ببین بنز و قطونا بوقت خائیدن — خمیر مایه زهرت و هست درجلاب

براستان جهان خوشدلی مجوی که کس
بنیافت شهد عنقاد را شیان غراب
فلک بکل جابست و نیل عهدی او
خوشست سخت ولی کم بقاست همچو حباب

شعر

ارای الدنیا وزخرفها کالکاس — تدور علی اناس من اناس
فلا یبقی علی احد کما لا یدوم — بقاءها فی کل کاس

و صندوق شهریار روی زمین بحضرت عزنین نقل افتاد و در مدرسه حق که در سرای فنا بر طریق والمحصنات من النساء رشته بود و بر سیرت قانتات تائبات عابدات بنقاب خاک محتجب شده دفن کرده امد

شعر

ما کنت احسب قبل دفنك فی الثری — ان الکواکب فی التراب تغور
مروایة ولکل باك حوله — زفرات موسی یوم دك الطور
حتی تواجد تا کان صریخه — فی قلب کل موحد محفور
کفل الثناء له برد حیاته — لما انطوی فکانه منشور

شعر

کر کوه سنک دل شد دین دارد کی — بر تربت مبارك او خون بیاردی
بر روی خود زمین نم دیکر برآیدی — در پشت خود فلك خم دیکر درآوردی
کردانذی امل که بران شه فلك دکر — تخم امید تا بقیامت نکاردی

وشرف وفضيلت نور حضور خدايگاني نور الله مشهده وطيب
مرقده بوقوف پيوست وقدر ومنزلت غيبت آفتاب معالي كه شعر
ويعرف قدر الشمس بعد غروبها   دانسته آمد
مصراع قدر آفتاب نداند مردمان   تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند بر يقين   كايد شب وپديد شود بر فلك سها

شعر

فالشمس لا تبدو فضيلتها   حتى تغشى الأرض بالظلماء
والحق سبب اين مصيبت دردناك جاي آن بود كه جهان سراسيمه
پاي از زنجير وجود بيرون نهادي وفلك بي سر و پاي از دور باز
ايستادي بيت

چون مدار آنكه كرد با او چرخ   آسمان بي مدار بايستي
از پي آنكه زير خاكش كرد   چرخ را سنگسار بايستي

شعر

فنحنا لدهر او دنتني همومه   وشلت يد الأيام كم تتقلب
وچون اين خبر هائل بگوش وشير دل رسيد كلاه خسروي از
سر وجامه شهرياري از بر بينداخت بيت

بلنگ گشتن وكر بودن آرزومندست
زبان وگوش كسي كين حديث گفت وشنيد
كنام سر كجود ركوشا وشد اين آواز   كه گريه ديده ش خون از دل برون نزد

بناء تقاصر دونها الأنباء   واستمطر العبرات وهي دماء
فالمقربات خواشع أبصارها   ميل الرؤوس صهيلهن بكاء
والبيض تقلق في الغمود كأنها   رقش تبلل متونها الأنداء
والسمر راجفة كأن كعوبها   تلوى معاقدها يد شلاء
والشمس ساجية يمور شعاعها   مورا لعين طرفت به النكباء
والنيرات طوالع زاد الضحى   نفضت على صفحاتها الظلماء
والعين تنزف ماءها حرق الجوى   والوجد تضمرها نار الأحشاء
وخيل ضجرت وفكرت بر صحن سينه او تاخت وافواج غم واندوه
بر ضمير واختلاف ساخت ودر خلوت جويها خون بر صفحه
رخسار روان كرد وبر ملا سوزي كه در صميم دل عميق
نهان داشت افشاء آن مصلحت نديد گفت شعر
خلقنا رجالا للتصبر والأسى   وتلك الغواني للبكاء المأتم

بيت

مرد بايد كه جگر سوخته خندان باشد
نه همانا كه چنين مرد فراوان باشد

شعر

علينا لكل الاسعاد ان كان نافعا   بشق قلوب لا بشق جيوب
فرب كئيب ليس تندى جفونه   ورب كثير الدمع غير كئيب
وللواجد المكروب من زفراته   سكون عزاء او سكون لغوب

در رهاء قلق و اضطراب که گشاده بود بسته گردانید و باد یال شکیبا لی الصبر عند الصدمة الاولی تمسک نمود شعر

والصبر فی ریعان کل رویة ‌ نقض الجوانح عزمة بزلاء

ذکر مرتب شدن امرا اطراف در سلک حشم و خدم لشکر

و بحسن استمالت و رعایت جوانب امثله همایون در اطراف بر و بحر نفاد و مضا یافت و امرا و ولایات که از درگاه دیوان منشور امارت و رایت ایالت داشتند شعار رودنا رولا و هوا ظاهر کردند و از راه حسن اخلاص و صفا عقاید روی بآن سپهر رفعت و حضرت جنت صفت نهادند و در زمره خیل و خدم سلک عبید و حشم داخل و منتظم گشتند و چنین چاکران در هر وقتها زان عصر بر ستان متابعت و زمین مشایعت بوسه زده شد و رقاب سروران گیتی و گردن کشان آفاق در طوق طاعت و حلقه عبودیت امد بیت

سرکشان را لجامت زهره آنکه ‌ پای عصیان برون نهند از حد
گرد نان را کجیت آن یاره ‌ که برارند برخلاف تو سر

شعر

ملکت رقاب العجم جام و یانث ‌ و رضت صعاب العرب من خزرج

بیت

نتواند کشید و خود نکشد ‌ هیچ سرور ز امر تو گردن

تا که در گردن کمان باشد ‌ همچو در گردن عدوت رسن
زانکه گردون تند گردن کش ‌ بزند گردنش به تیغ محن
تو بتیغ نفاد گاه ستیز ‌ گردن گردنان گردون زن
یاد در گردن سران جهان ‌ از کف تو همیشه طوق منن

و خاک درگاه اشرف سجده گاه صنادید و اشراف روی زمین شد و بساط بارگاه همایون بوسه جای رایان هند و خسروان چین گشت بیت

لب ملوک بود هر کجا که دست داری ‌ سر ملوک بود هر کجا که داری پای
بترک چاکر ایوان تست خانه خدای ‌ بهند بنده منجوق تست رایت رای

شعر

فکان وقد الریح شابه ارضها ‌ بثری تعفر عنده التیجان
من عرصة تنیم الجباه تربها ‌ صید یطیف بعزهم اذعان
خضعوا الملثوم الخطی عرصاته ‌ للمعتقین و للعلی اوطان

و مقالید حل و عقد و امر و نهی حضرت غزنین احلها الله بعد انهزام ملک تاج الدین بدست کاردان دولت افتاد و تمام کشور هند از برشور تا سواحل دریا محیط و از دیگر جانب از سیوستان تا سرحد کوه چین در قبضه اقتدار خواص بندگان و تصرف فرمان برداران امد بیت

چون ترا بینت در بسیط زمین ‌ ملک آراسته بدولت و دین

شعر

وَلَكَ البَسيطَةُ حَيثُ مُدَّ غِطاؤُهُ ... لَيلٌ وَما كَشَفَ الغِطاءَ نَهارُهُ

وخطبه وسکه ودرم ودینار در کل دیار دودیار بار بنام و القاب حدایکانی ورونق وزینت وجمال یافت **نظم**

سکه نامت ندهد تا بخورد صد خایسک

زانکه از نام تو او زینت کیهان دارد

شعر

وابهجنا ضربُ الدنانیرِ باسمه ... وتقلیدُه من امرنا ما تقلدا

نظم

زجوب منبر خشک آن بساط کل بدمد

نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

ودر طالع مولانا دولت قاهره لازالت مشرقة الانوار مونقة الازهار قرار گرفت و زنگ مخالفت ومعاجات و تیرگی منافات از آینهٔ ضمایر وسرایر بزدوده شد وغبار تغیّر وگرد اختلاف از چهرهٔ امانی ورخسار امال برخاسته وعرصهٔ دماغ معاندان از تخیّل خیالات فاسد وتصور سطوت باطل خالی ماند و صحیفهٔ احوال رعایا وزیردستان بزیب عنایت وعاطفت پادشاه آرایش یافت وزبان دانی وقاصی وادانی واباعد ونواصی بذکر احسان ونشر افضال ملکانه گشاده گشت **نظم**

در مدحتش گشاده ملک چون دوات لب

در خدمتش ببسته فلک چون قلم میان

شعر

اَقامتْ فی الرِّقاب لهُ ایادٍ ... هی الاطواقُ والناسُ الحمامُ

گوهر صدف ثناء ترا ورد خویش ساخت

گوئی که گل هواء ترا اختیار کرد

کین هیچ ناعرتو دراند ردهان نهاد

وآن هیچ زایر تو زراندر کنار کرد

وخطهٔ لهور که مستقر سریر سلاطین ومطلع خورشید ارباب یقین وقبلهٔ اخیار وابرار وکعبهٔ اشراف واحرار ومرکز اهل بر وتقوی ومنزل اصحاب فضل وفتوی ومامن زهاد وعباد ومسکن اقطاب واوتاد بود دار الملک دولت شد **شعر**

هو للعبادِ مثابةٌ ومهابةٌ ... ومبوّءُ الزهادِ والعُبّادِ

اللهُ فضّلَهُ واعلی امرَهُ ... رغماً لاهلِ الکفرِ والالحادِ

نظم

بنیاد شریعت اندرو محکم ... بنیاد ضلالت اندرو ویران

از هر صدتن نود درو عالم ... از هرده نه مفتی قرآن

هریک بمثل چو سنگ از صلب ... در دین نبی ومذهب نعمان

وعذبات رایات شرع وسنت بنسیم صبح هدی خافق گشت
واعلام احکام حنفی سر بذروهٔ کیوان واوج گنبد گردان افراخت

شعر

لما رأیت الدین یخفق قلبه — والکفر فیه تغطرف وعرام
اورایت زند عزام تحت الدجی — اسرجن فکرک والبلاد ظلام

بیت

تا نکرد دین ببدعت سر گرای — اعتماد شرع بود رای تو باد
بوی مشک مصلحت در شرق وغرب — از مثال عالم آرای تو باد

وشعار شرایع اسلام بغایت ظهور انجامید ومناهج وشعایر مسلمانی
بکمال وضوح پذیرفت وابواب سعادت از آفاق تا سند ودیار بنگاله
هند سایه افکند وماه جلالت از سپهر کارمکاری بر عرصهٔ
ممالک نور انداخت وروضهٔ دین بمعتقد رزین نضارت از سر
گرفت وبیضهٔ اسلام برای متین آرایش بی نهایت یافت شعر

وبیضة الملک والاسلام قد حمیت
وطایر الیمن والاقبال قد سنحا

بیت

آسایش خلایق وآرایش جهان — در طلعت مبارک والای منست
وچهرهٔ مخدرهٔ مرادات تق اما ل جمال داد وپیکر صبح نجح از افق
امانی روی نمود وشرارت نوایب از جهان ناپدید گشت

ودواعی ستم وبیداد که چون آفتاب رایت شهرت می گشاد
سوده حجاب افول وخمول کشید وساعی فساد وفتنه که بیان
سعید دم خیزاز قراب خاور افراخت پای بست سلسلهٔ
قهر ماند وصیت معدلت وذکر رافت بگوش ساکنان ربع مسکون
رسید وا واصول انصاف واتصاف باقصی بر وبحر پیوست ه

بیت

تاخت از بیم قهر تو فتنه — زان سوی نیستی بصد فرسنگ

شعر

واطلع شمس العدل من افق الهدی — والعدل من بعد الخفاء وضوح

ودر سایهٔ امن وسامهٔ امان کبک از زخم مخلب باز بازرست
وکبوتر از قید چنگل چرخ مخلص ماند ودراج در حرم عقاب
مأمن یافت وتذرو در آشیان شاهین نشیمن ساخت

شعر

ساس الوری ومجیر الظلم یلقمهم — واعقب العدل فیهم رقة الاصل

بیت

نه عجب گر ز عدل وبس از این — خویش گردد تذرو با شاهین

ودوباه ماده در جوار پیر تند وشیر نر ماوی گرفت وآهو بچه
در دنبالهٔ پلنگ تیز چنگ آرامگاه یافت وگرگ کینه رای با میش
خویش وبره مصرعای شد

از بهر استماع مقامات عدل تو — افلاک جمله گوش چو سیسنبر آمده
در عهد تو که یوسف مصر جهان تویی — هستند گرگ و میش باش چون آمده

شعر

مُدّت عدلام یفرز بسطة — وظلم وان دُغم الزمان الظالم
وصفا لورّاد المناهل شربُها — وتواردُ العاری بها والباغم

و آب از اقدام بر مخالفت و عداوت آتش باز ایستاد و خاک از
دست تسلط و استیلاء باد بر آسود

شعر

فالارض من عدل الامام وجوده — ومن النبات الغض سرج تزهر

نظم

در پناهت آبرا آتش نیارم کینه جوی — در جوارت باد را بر خاک نیم قهرمان

وزمرد آنار راه تعرض دیده افعی برخاست و کهربا از عمل جذب کاه
معزول آمد و شبه از حراقه و عکس آفتاب بی ضرر شد و توزی
از تاثیر نور مهتاب بی گزند گشت

نظم

بدور عهد تو سوزن روا نمی دارد — که نیش ظلم کند بر تن لطیف حریر

شعر

تدعی بطاعتك الوحوش فترعوی — والاسد فی عریسها د بدس

و ماه از دم اژدها چرخ سیاه روی نشد و چهره از سر تیغ سپهر
تیره چهر نگشت و ملك از جور و بیدادی توبه کرد و جهان از
ظلم و جفاکشی امتناع نمود

شعر

ونظمت

ونظمت فی الایام کل مبدد — وقومت فی الاسلام کل معوج

نظم

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانکه
مرتع آهو چنین بیشهٔ شیر اجم است
زلف چنگ است در بزم تو با تشویش است
چشم ساقی است که با رونق جاه درم است
از بی حشم بدست آنکه در ایام بهار
خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است

و حسرو که شهسوار گردون غاشیه رخش زمین پیماء او کشند
و ناهید دف نواز مجلس آرای بزم او شد در حالتی که رایت
عشرت سر بر آسمان افراخته بود و افواج غم و اندوه از طلیعه
لشکر شادی پشت بهزیمت داده روی از گلشن عیش خرمی شاخ
گوی [illegible] زدن آورد

نظم

بزم را افراسیابی بزم را کیخسروی — داد را نوشروانی ملك را اسکندری

شعر

کانهم او ضیغم هصر او حیة — ذکر او عارض هطل
لا یضحك الدهر الا حین تسأله — ولا یعبس الا حین لا یسأل

و روز میدان نه صبا جهان گرد گرد صحرا و جیحون شمال تیز گام
غبار مرکب خوش خرام او نکات سبك تکی که اگر بر موج دریاء

کنند سطح اب نقش پذیرد و گران سمی که ان باد زخم نعلش
روی صحن هلال نگار شود روی زمین ز رفتن او هست بر هلال
روی زمین ز رفتن او هست بر هلال
روی فلک ز جنبش او هست بر غبار
باذیست کوه پیکر و کوهیست باد پای
برقیست ابر گردش و ابریست کوه بار
هامون همی گذارد و گردون از و خجل
صحرا همی نوردد و دریا بر و سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران که نبرد
واندر رسد بآهوی دشتی که شکار

شعر

کانه اذا انبری فی سیره نجم | من الجو الی الارض سقط
کانما غرته من الرضی صبغت | و یاقی جسمه من السخط
اذا هوی محدرا فی صببات | علا وان علا قلت هبط
کان لمن یرکبه المقدار فی | مکان شا ان یحط حط
تکاد اصلاد الصفا تنشق | من خبط صفا جافی اذا خبط

گاه بر عنان از صبا و شمال سبق می برد و گاه با سیب رکاب بر جنوب و نکبا پیشی می گرفت و تبادبر نیان مانند کوه بر جای می ایستاد و باشارت تازیانه بگردان مرغ پر بر می آورد

ماه نوش چناه بدین شکل مجره اش عنان وگوی بدکردار جفت چوکان هلال آسا گشته بر صیاء جهان گرد و صرصر زمین پیما سبقت می گرفت و از خضخض خاک جون انجم بذروهٔ افلاک می رفت و از اسیب صدمهٔ او روی سپهر بسان جرم ماه مجدد می گشت و از اتش رخش قهار انگشت می شد دبیر ما تند انگشت می و از بیم زهره را مش گوسرود رسبر خورشید شیر سوار می کشید و بهرام سلاح دست چون مشتری طیلسان می انداخت و کیوان بر طارم زر نگار دست بر روی سیم پیکر می نهاذ و دست کارا دا و را و سم سمندش را کیهان بوسه می داذ

نظم

سپهر نسخهٔ شکل هلال هر ماهی کند معارضه با شکل گوی جوکانش

ذکر وفات خداوند سلطان سعید مظفر الدنیا والدین اسکندر افاض الله علی روضته سجال رحمته

د را شاء این گوی باختن خسرو پای از رکیب کوکانی در خنک جوکانی آورد و سپهر بدخواه که بر دوستی او کوه نتوان زد نا گاه کین غدر بکشاد و واختر جفا پیشه که بر وفاء او کیسه نتوان دوخت خاصیت خویش پیدا کرد و دهر ستمکار روی بی مهری سوی پشت و پناه دولت و دین نهاذ و جهان فریبنده اثار بی شفقتی ظاهر کرد انید

نظم

بی مهری سپهر بدین دان که از شفق هر شام که بخون تو الوده دامنست

خوش دل مجوی مرد بعالم که بر فلک
ان روز زن که مست طربناک هم زنست
باغ جهان مبین و حدیثش مگوی زانکه
کوری در روز نرگس و گنگی ز سوسنست

شعر

نقص الجدید الی بلی بلی — والوصل في الدنيا انقطاعه
اي اجتماع لم يصر لتشتت منه اجتماعه
ام ای شعب ذی التیام لم یفترقه انصداعه
یا بوس للدهر الذی مازال مختلفا طباعه
قد قیل فی امثاله یکفیک من شر سماعه

واز مصادمت اسباب سیر اتش کهربا ذیای خیر و غاز
در سوامد وذات همایون از بلاء خنک کوی نگون بر خاک
میدان افتاد نظم

تو کوه علم و حلمی نکند مرکبت — مرکوب را چگونه کشد مرکب ضعیف

واز دست صرصر قهر ایام که شعر

فلا تتلك الليالي ان ايديها — اذا ضربن كسرن النبع بالغرب

چون گل از زور دستی باد خزنه عیش زیبای او در بیابان نفشه
با قامت هلالی و قالب خیالی پشت بر بستر ضعف و فتور
و سر بر بالین عجز و ناتوانی نهاد و مزاج مبارک انحراف اشتداد

وحاله
اعتدال عدول نمود و عرض همایون از زیور صحت و حلیت
خفت خالی و عاطل گشت و صبح نور افزای روح و راحت بشام
ظلمت زای رنج و ملالت بدل شد و رخسار مه نمای چهر سپهر
عافیت سمت تغیر یافت و طلعت غرا روز تن درستی
بشب دیجور نالندگی محتجب ماند نظم

چون شد او بیمار نرگس گشت خاکستر نشین
وز پی تیمار در چشمش پدید آمد نهان
چون بنفشه یافت از آشوب غم او نشان
جامه زد در نیل و بیش از مرگ او شد سوگوار
لاله چون بشنید کو خواهد شد از گیتی برون
رخ بخون بنهفت از غم او در میان لاله زار
گل چو آگه شد که او چون گل بخواهد رفت زود
جامه بر تن کرد چاک و بستر از غم کرد خار

شعر

قالوا عليل فقلت ليت بما به — والذي تشكيه من نصبه
يا ليتني جسدي فيه مالم به — احد اعضاه على وصبه
يا ليتني كنت من ملابسه — في الترب اولا فكنت من تربه
ياخذ سادتنا ويتركنا — مستشفيا بالحكاك من جربه
ما لزمان عدا عليه عدت — ام الرزيق من نوبه

لاصحب العيش بعده احد   واسلب القطع كف مستلبه
وماه اسمان بختياري رهين محاق واسير احتراق شد واقتاب
سپهر كامكاري در عقده كسوف كرفتار شد ودست تصرف
طبيب از معالجت ومداوات كوتاه ماند **شعر**
ان الطبيب بطبه ودوائه   لايستطيع دفاع مقدور اتى
ما للطبيب يموت بالداء الذي   قد كان يبري مثله فيما مضى
هلك المداوي والمداوى والذي   جلب الدواء وباعه ومن اشترى
و قلم تقدير طغراء فنا بر منشور بقاء شاه جهان كشيد وروح
پاك خسرو هفت اقليم بذروه نه فلك ترقى كرد وا زسراى
سپنج ومنزل عنا ورنج برياض انس وحدائق قدس خراميد
وروى از منزل مجازي ومسكن عاريتي بدار الخلد وجنة
الماوى نهاد واز كلبه بليت وخارستان اذيت بما من امن
وراحت وكلشن استراحت رحلت كرد **شعر**
وما الموت الا رحلة غير انها   من المنزل الفاني الى المنزل الباقي
واز دنيا دون دني كه وادي نامراديست بجناب رحمت
ومغفرت ايزدي شتافت ودر فردوس اعلى وبهشت برين
قرين وهمنشين ارواح انبيا شد **شعر**
فلو كان للدنيا بقاء لساكن   لكان رسول الله فيها مخلدا
وما احد ينجو من الموت سالما   فان المنايا قد اصابت محمدا

شعر
دوام ملك وبقاء قديم مارانست   خدايراست بقاء قديم وملك دوام
وذات معظم ومخص مكرم شهريار روي زمين در خط لوهور
كه مقصد صغار وكبار ومزار اخيار وابرارست چون كنج در
شكم خاك دفين كشت وسر دخمه همايون وتربت مبارك
از اوج كنبه كردان ترفع قصب كوي از كذشت **شعر**
برداشت زخاك عالمي را   درخاك نهاد روزكارش
شعر
سقى الغيث غيثا وارت الارض شخصه
وان لم يكن فيه سحاب ولا قطر
وكيف احتمالي للسحاب صنيعه   باسقائها قبرا وفي لحده البحر
مضى طاهر الاثواب لم تبق روضة   غداة ثوى الا اشتهت انها قبر
ثوى في الثرى من كان يحيى به الورى   ويغني صروف الدهر نايله الغمر
عليك سلام الله وقفا فانني   رايت الكريم الحر ليس له عمر
وروي كار نامه كرم عهد وفا وعهد از دست كار روزكار
سيمكار زنكار مانند وپيكر ايينه مرادي ومردمي از بوالعجبي
دهر ناساز وبارزنك پذيرفت **شعر**
يا دهرها لك طول وقتك ترتعي   روض المعالي بالرضا وحميما
يا دهرها لك والكريم اولي النهي   ماذا يضرك لو تركت كريما

غداة

فلک چراغ درانکشت کرده می کردد که کنج خانه عمر تو چون کند یغما
بکشی باد سحر که چراغش از پی آنکه که دزد بخت حریفست و خانه بی کالا
وبه مرغزار کردون چون کراز بی رحم بزخم دندان کوه بزن کاه
بی مهر سیان بلنک اهنک جنک کرده ودو پیکر پیکر خوار مکابره
دست بهرین براورده و خرچنک کرده جنک جشم خشم بشوخی
و بی آبی باز نهاده وشیر بیشه اسمان شکار کردن اهوی جان
برخاسته ودانه امید در خوشه سبز گلشن چون کل در غنچه
نهفته مانده وان ترازوی آرزوی این کارکاه پیروزه نقد صفا
عیش بسان شکوفه از باد در خاک ریخته و نیش کژدم جفا
کیش خون از رک روان کردانیده و تیر کمان کینه دیرینه اساس
از قالب و قلب هدف و برجاس ساخته و بزغاله سال خورده
چرخ کردان در رخوار خود عمر شاه این جهان افتاده و دلو فلک
دولابی چشمه زندکانی و زهاب حیات بزهراب بیامیخته و ماهی
بحر محیط آسا بشبیه نهنک خون خوارکی پیشه کرفته بیت

فغان ز آفت این روشنان باری فعل
همه مخالف یکدیکر از خراج وصعود
سوی این بره سال خورده بر کرده دلت
ز زخم تیز ترا ز حد رمح و تیغ و تبر
کدام قصر بر آورده بزم کاوفلک که آن نه باز بشیار کرده زیر و زبر

دو پیکر هست برین خوار کار پیکر خوار عزیز خوار نخواهد کداشت یک پیکر
مجوی خیر ز خرچنک کژرو کژچنک سپهر راست کزین رنج خون شود جکر
چه باشی ایمن کاندر تحیر کند بهت بتنبه شیری نفت شکار عمر شکر
زخوشه کو که درین مرغزار کرد دولت چنانکه خواست بکوشش کی یافت هرکز
تن از ولیت کاز قضا سی سخته سبک پیاله خیز و کران پیاله شمر
بهش که برسی تو کردمی است زود کرای که کت نیش چون زده نزند کاری
ازین کمان کشیده چه انداری باک که تیر ناوکش اسان کند زکوه کذر
بزیت ماذه درین بیشه دوازده بخش که هست خورده بی جان شیر نیست
بیا که تشنه ازین دلو خشک دولابی
جواب خواست بزهراب کشت کام تشنه
زماهی که درین ابکون پی ابست
بترس واو را چنین یکی نهنک شمر

شعر

هی الدنیا تقول بملا فیها حذار حذار من بطشی وفتکی
ولا یغررکم حسن ابتسامی فقولی مضحک والفعل مبکی

و ماه در میدان اول سپر سیم کار پیقی وقطران بیالود و
عطارد برابران دوم خامه زرنکار در چشمه قار شکسته
و زهره در عشرت سرای سیم جامه باده روشن باب بشست
براورد و افتاب در شبستان چهارم کمر شمشیر مرصع از میان

ذت

بر

بگشاد ومریخ برکنگرهٔ نجم قبا رختتان لعل پاره کرد ومشتری
بر منبر شش پایه لباس آل عباس پوشید وزحل برجامه طاق
هفت پوشش ازار ماتم بست

شعر

مشتری را زمهر کینه بود | با زحل کارزار بایستی
روی مریخ سیمجا یا ... هم | زین فزع سیمگار بایستی
از پی تشنگان زماتم او | آفتاب ابدار پایستی
بدل عود زهره را زین غم | خون دل در کنار بایستی
تا نویسد چون مراثی او | با عطارد قرار بایستی
ماه در عقدهٔ ذنب زین هول | خسته وسوگوار بایستی

شعر

فأضحت عليه العلى خشّعاً | وبكت السماحة بالفى الكفاء
وقد كان ممن يغشى السرور | والبهو علاة بالبهاء
وما ان اصيب براعى الرعيه | لكن اصيب براعى الرعاء
سؤل النطاسي اذ غيبت | عن الداء حيلته والدواء
بنوا المقيل به والمبيت تقصه | واختلاف الهواء
قد كان لو رد غرب الحمام | شديد توقى طويل احتماء
معرسه في ظلال السيوف | ومشربه من نجيع الدماء
ذرى المنبر الصعب من فرشه | ونار الوغى نار الصلاء
وما من لبوس سوى السابغات | ترقرق مثل متون الاضاء

فهل كان مذ كان حتى مضى | حميداً له غير هذا الفناء
وبس خروش وزاری از نشانه مهر وسپهر بگذشت وآوازه
ناله وشیون از هر سرای وروزن بعیوق آمد

شعر

صبح دراعه چاک کرده زغم | شب سر گیسوان بتاب زده
فلک خرقه پوش بی خلقش | سبحه بر تارک تراب زده
باد بی سایهٔ مبارک او | خاک در چشم آفتاب زده
گوئی آفتاب بر کفنش | بدهان نحر گلاب زده
آهوان در غمش زسینه گرم | شعله در ناف مشکناب زده

شعر

فاليوم قرّ لكل وحش نافر | كرمه وكانه يتطلع
وتصالحت ثم السباط وخيله | وارت اليها سوقها والاذرع
وعفا الطراد فلا سنان راعف | فوق القناة ولا حسام يلمع
قد كان اسرع فارس في طعنه | فرساً ولكن المنية اسرع
لا قلّت ايدي الفوارس بعده | ولا حملت جواد اربع

وماه كه هارون لشکرگاه افلاکست تا کنان از مرثیه دردناک
بسح اب وخاک رسانید

شعر

ای برده دار برده فرو هل که بار نیست
امروز روز دیدن آن شهریار نیست

شعر

ایتها النفس اجملی جزعا ان الذی تحذرین قد وقعا

واوارهٔ این رزیت هایل وفجیعت مولم که بحقیقت ماتم دین و
مصیبت دولت است جهانیانرا روشن و مبین گشت که آفتاب
سبز قبا چهرهٔ مزعفر از آن بهر دارد که دنیا خارستان غم و محنت
است نه گلشن فرح و راحت و سپهر بیرونه سلب لباس نیلی از
برای آن پوشید که گیتی سرای نفرت و وحشت است نه مسکن
انس و سلوت بیت

دزدیست نقب زن اندر سرای عمر ای بهره قامت او خم بیامدست
در جامهٔ کبود فلک بین و بس بیا کین خط جز سراچهٔ ماتم نیامدست

شعر

المرء نصب مصائب ما تنقضی حتی یواری جسمه فی رمسه
فمؤجل یلقی الردی فی اهله ومعجل یلقی الردی فی نفسه

و بعد از وفات خداوند سلطان سعید سقی الله ثراه صوب
غفرانه و کساه ثوب رضوانه سریر ممالک هندوستان باولی
عهد شهریاری و واسطه عقد جهانداری ودر صدف بزرگی
و پیروزه تاج پیروزی و گوهر درج بختیاری و اختر برج کامکاری
و ماه رایت پادشاهی و کتابه علم شهنشاهی و عنوان نامه جهان
ستانی و طغراء منشور کشورگشائی و طراز کسوت خسروانی و سایه
رحمت یزدانی دارند معمورهٔ عالم مالک رقاب بنی آدم سلطان

دادگستر و خدایگان بنده پرور ملک ملک قدر و جاه فلک قصر
و بارگاه کیوان خشم و کین مشتری مهر تمکین بهرام جنگ و سکون
خورشید میدان و باز ناهید جشن و بزم عطارد حزم و عزم
ماه رایت و علم ستاره خدم و حشم بیت

ستاره خیل و زحل هیبت و سهیل کمین
شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
بزرگ همت و قدر بلند افسرکا
خجسته رایت و رای بزرگ نام و نشان

خداوند جهان و ولی نعمت جهانیان شمس الدنیا و الدین ولی
العهد نبة العالمین شهریار اعظم شهنشاه ترک و عجم خسرو صاحب
قران صفدر عالمستان دوالامن لاهل الایمان وارث
ملک سلیمان صاحب الخاتم فی ملک العالم سپهر فتح و ظفر ابو المظفر
ایلتتمش السلطان یمین خلیفه الله ناصر امیر المومنین نصر الله اولیاءه
فی المشرقین و امضی احکامه فی الخافقین در شهور سنه سبع و ستمائه
زیب و ضیا و زینت و بها یافت بیت

سریر مملکت اکنون کند سرافرازی که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عزو این زمان بعهد که مصلحت نبود خسروی بانبازی

شعر

اذا اصبح الدست الغیث سحابا مطیرا و بدرا منیرا

و خاتم ملک دولت نگین تمکین ولی عهدی و تنظیم عقد بند ورد
آلایش از سر گرفت و منابر اسلام در معمورهٔ عالم و بسیط خاک بذکر
القاب مبارک و فرّ نام همایون جمال و جلال افزود **بیت**

سزد که جبرئیل اندرین سرور کنون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

نیارد تا لب جنت و بیارد قامت رایت
بیالد پایهٔ تخت و بخندد گوهر افسر

بیاید سایهٔ کنون خاتم بیفرا ید کنون سکه
بیارامد کنون فتنه بیاراید کنون منبر

شعر

تَزَیَّنَتِ الدُّنیا بِمُلکٍ فَاَعقَبَت ... سَنًا وَاَنتَ البَدرُ تَطلُعُ فِیهِما

و امور دین و دنیا بمیامن تیغ گوهر دار و قلم مشک بار نظام
و قوام پذیرفت و بواسطهٔ تیغ تایید کسوت سلطنت بطراز
فان الکلّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَه مُعلَم شد و قلم عنایت ازلی بر منشور
دولت طغرای تُؤتِی المُلکَ مَن تَشاءُ کشید **بیت**

بر سرش حق نهاد افسر ملک ... تا که داند که کیست در خور ملک

شعر

اَلقَت مَقالِیدَها الدُّنیا اِلی مَلِکٍ ... ما زالَ وَقفًا عَلَیهِ المَجدُ وَالکَرَمُ

بیت

دل او سایهٔ یزدان شد و خورشید در اوج
جز بجان خدمت آن سایهٔ یزدان نکند

او بحق شاه جهان باشد و شک نیست که حق
هیچ کس را بخطا شاه جهانبان نکند

و اهل سیف و قلم لشایندهٔ عقد فتح و نگارندهٔ چهرهٔ ظفر بجلوس
شاه جوان بخت پیر تدبیر بخت تهنیت گفتند **شعر**

مَلَکتَ اَقاصِیَ الشَّرقِ هَنِیئًا ... کَما مَلَکتَ نَواصِیَ الخَلقِ بِالرُّعبِ و

بیت

بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست

زابر کف باران رحمت بر مسلمانان بیار
همچنین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

و بشیر اقبال برسم مبارک باد زبان چون زبان سیف برگشاد و صورت
دولت میان زبان میان قلم بکمر متابعت بیت **بیت**

گشاد صورت دولت شکر شاه دهان
که بست زیور اقبال بر عروس جهان

شعر

فَیا حُسنَ الزَّمانِ وَقَد تَجَلّی ... بِهذا العِزِّ وَالاِقبالِ صَدرُه
وَکانَ الدَّهرُ یُعذَرُ قَبلَ هذا ... تَحَلّی وَفاقُهُ وَانجَلی عُذرُه

وقبضه تیغ جهان کشای نوک قلم دولت آرای در دست وتصرف
وبنان اقتدار نافذ وتیغ فرمان وقلم دیوان بر کل بلاد ودیار
شرق چون ابر وباد روان گشت شعر

وامرك فی شرق البلاد وغربها یجوز کما راق یجوب جبالا

شعر

با می یاد سلیمان بعزم شبه کلیم بفر فریق فریدون بملک مثل قباد
واحکام تیغ ملکانه در اقصی بر وبحر بسان قلم قضا بعضا مقرون
شد واوامر قلم پاذشاهانه در ممالک هند وسند ما بین تیغ قند در
نیفاذ موصول گشت شعر

ز گرد ون چنان کرد جاهش گذار کز و نیست برتر مکر کرد کار

شعر

الارض ملکك والوری لك غلمة
والدهر عبدك والعلی لك دار

ولد باب تیغ وقلم که در ریاض نعیم دولت قاهره نشو ونما یافته
بودند وار حیاض عذب ایام زاهره سیراب شده ودر شیوه
مباسلت ومراسلت بسر تیغ ستیز ونوک قلم تیز موی شکافته
وشرف مزیت بر اقران واتراب بجمال اداب سیفی وقلمی یافته
وقدم سبقت بیش اکفا وامثال بکمال واعجاز تیغ وقلم نهاده
ودر وزمباهات ومبارات بتیغ مغنی وقلم فتوی تحو حلال اشکارا

کرده

کرده وبتیغ جهاد وقلم اجتهاد نام نعمان ورستم دستان در طی
نسیان آورده وحدیقه شرع وسنت بتیغ درفشان وقلم درر
افشان چون حدیقه نو را راسته وروی دین ودولت بقلم جمال
آرای لسان صحیفه تیغ گوهر نگار نگاشته وگوی شجاعت و
براعت در میدان تیغ قلم از بهرام تیر ربوده والماس تیغ زمرد
رنك در روی شهسوار گردون کشیده وبقلم مشك بار بر
رخسار ماه خال عنبرین نهاده با لطاف وتربیت پاذشاهانه
نوعی بهره مند گشتند که صدور زمانه اهل سیف وقلم معالی و
صحیفه قلم معانی بدان نضارت ابدی وطراوت سرمدی یافت
وقواعد ارکان دولت عضاء تیغ ابداد وجریان قلم اذ قار د
استوار شد واساس وبنیان مملکت بحد تیغ قلم کافت ونوك
قلم تیغ حدت پای دار گشت وبوسیلت قلم فتوی که تیغ جهاد
دستوری وفرمان او رود احکام شرع واوامر دین نفاد
یافت وبوساطت تیغ جهاد که قلم ونفاد شوك انهدام بر رفت

شعر

حسامك للتوحید والعدل ناصر وروحك للتعطیل والخلق قامع
وجهان ایمن از آثار تیغ فتنه نشان وقلم مشك افشان رشك
خلد برین گشت وعالم از هراس صلیل تیغ خون ریز وصریر
قلم مشك بیز مانند تیر راست بایستاد شعر

[illegible]

تیغ تو کرده دست دلیران قلم بزخم　تا کار ملک راست بسان قلم نهاد

شعر

وکانما اقلامه هندیه بیض　احد متونهن الضنا قبل
والعز مقتبل بحیث صریرها　وصلیل سیفك والجواد الصاهل

وماذر دهر از پاس سر قلم حرکت وشکوه تیغ عمرعت از زبان شعر
سنخوران شد وفتنه از بیم نهنگ تیغ چون حواس وسکون قلم ثعبان
رفتار رعنتها صفت روی از جهان درکشید

شعر

فلک پیاده شود زاسب جور جون بیند
انامل وکف او را سوار تیغ وقلم
جو بانك پرورش روزکار زد عدلش
نیام کشت وقلمدان حصار تیغ وقلم
بر حسود نخ بد سکال او دارد
بزردی وکبودی شعار تیغ وقلم
برهنه خویتر وسرنکون شرنغزست
حسود اوست مکر مستعار تیغ وقلم
رهی ومادح او کر دهند وکهر
زبان لال ومیان ترا دیع وقلم
بپوشی فلك تیغ او قلم جو برقت
حواله کشت بدو کیروداد تیغ وقلم

نمی کشید جهان انتظار دولت او　چنانکه داشت وداد انتظار تیغ وقلم
چنان فشاند در وکوهر بنان بنان　که پر زدر وکهر شد کنار تیغ وقلم
عجب بود جو بلون وبرنکیم وزنده　بدست او در جنان قرار تیغ وقلم
بزهر وقهر بر ارذ همی هلاك دمار　زدود مان عدو زان دومار تیغ
اکر نبوذی عدلش کجا رها کردی　زمانه زر وکهر بر عذار تیغ وقلم
جو هست آلت تو قیع ونذم او جکند　سپهر اکر نکشد حیف بار تیغ وقلم

شعر

واصفر نحو راسین منه مضرة　لقابله لکن للمحب منا فع
به عاد عود الملك اخضر نا　ولکنه فی العین اصفر فاقع
وابیض متحو دالغرارین یختلی　روس الاعادی ضنبه المتتابع
له فی لحوم المبطلین مطاعم　ومن مهجات المشرکین مشارع
قطرنا الحق والملاه بالفتح باعث　وطورا الحق عاداه بالصرع صارع

وکافه خلق در پناه امن وامان تیغ وقلم الحمد لله الذی اذهب
عنا الحزن وبدین بان ساخته وبلبل سان در کلستان
تیغ معدلت وقلم انصاف دستان سرای داستان مدیح بادشاه
کشته وطوطی صفت بر شاخ ضمیر از تیغ ونهال ضعیف قلم نوا
هوا وولاشهی یاری زدند

شعر

زبهر مدحت تو زین سپس بروی زمین
زبان طوطی بیرون دمد بجای کیاه

كل الورى بحميد شكرك ناطق   حتى لكادت تنطق الاحجار

نطق بپاذت نزد سوسن ازان ابكراست

سرمه زخاكت نساخت نركس ازان اكه

ومخلصان دولت جون صفايح تيغ دل از تيركى نفاق وزنك شقاق زدوده كوهر صفا والاخلاص عرضه داشتند وبكردار قلم بفرق وفاق ايستاذه وسر برخط عهد وميثاق نهاذه صحايف مدح وثنا پيش كرفته شعر

تجاوز قدر المدح حتى كانه   باحسن ما يثنى عليه يعاب

عطارد جو شذ كاتب مدح تو   سزد كر شوذ آسمانها ورق

ثناء تو برجان نكارد خان   كه جاذو طلسمات بر روى رق

وقلم دو زبان كه سواد نور ديذه دولتاست در شكر ودعا شاه جهان يكزبان شذ وتيغ دو روى كه پشت اعضاد دين بذو استنا د دارد در ثناء واطراء خذايكان روى زمين يك رويه كشت شعر

عبق به مسك الثناء يكاد   فالنادي نوافح ذكره تتكلم

حرص ثنا عشق جمال مباركت   اندر قواى ناميه بيذا كنداش

اين در زبان خامش سوسن نهذ كلام

وان در طباق ديذهٔ نركس نهذ بصر

وحاسدان از غيرت تاج وجتر افريدوني جون ابر تيغ خون بار در كريه ايستاذه ومخالفان زشك جهاربالش وسرير سلطان بسان صرير قلم ناله اغاز نهاذه شعر

اافريدون فى التاج ام الاسكندر   الثانى ام الرجعة قد عادت الينا

زمان با پايه تختش نخواند خاك را ساكن

جهان با كوشه تاجش نخواند چرخ را والا

الا يا پايه تخت فرودين كر ماهى

الا يا كوشه تاجت فراز كنبد جوان

شعر

ملك يملأ العيون بهاء حين   يبدو فى تاجه المعقود

ودولت روز افزون شاهى جمى بذخواه را بر اطها ر دشمنان دكى باعث ومحرض امد

شمع بخت تا فروزان كشت شد باهت ضعف

دشمنت جون شمع شرح آن بكويم بى يقين

شخص لاغر دل ضعيف اندك بقا بيسا واشك زرد تن سوزان

جكر دايم سر رخ پر ز چين جنك تركان

وسی جا بندا ز تیر کی غوغاء فتنه و سر بوذ پیشوا طبقه فسقه
و رهنمای فئه جافیه شیوه خلاف و عصیان و راه ظلم و عدوان
پیش کرفت و پای از حد بندکی و حیز فرمان برداری باز
پس کشیذ و بدست یاری خذلان دست بخون ریختن مسلمانان
برکشاد و از دستکاری اقبال پایه دار شاه جهان و شومی
بغی و طغیان باز نپیندیشید و با فوجی تو کان نخون خوار از دلیران
ذودکار و جان بازان روزکار که نیش طایر از زخم تیر بر
تاب ایشان شهپر انداختی و کوه ثابت قدم از صدمه کوبال
ایشان بر سر افتاذی همچون تیغ دورویه خون اشام و بسان
قلم دوزبان و سیه کام و بکردار کمان خم کرفته و کوشه کشته
و مانند تیر از غایت سبکساری سر از شاه راستی پیچیذه و
بر مثال نیزه میان بجود و کین بسته و بصفت حلقه زره سر
بو العجبی برهم اورده و بصورت غیبه جوشن پشت بی رحمی بهم باز
باز نهاده

همه بی عوی عصمت برامذ چو ملک
ولیک بوذ چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون عثرات زمانه نا مضبوط
بطبع چون حرکات سپهر نا موزون
کشیذه سر بسوی کردون زکبر چون نمرود کران شذه بزمین بر ز بخل چون قارون

شعر

رجالٌ مُعجَبون لکلّ حیّ   معا قلبهم طغیانٌ او ضراب

کفران نعمت خذا کان عالم ان کامکاران تیغ و نیزه و ان کامران
تیر و قلم ظاهر کرد و پشتی مشتی را ذلیل سان دسته تیر و قلم
روی بر روی آورده مغرور کشت و باستظهار جمعی و باش
بکردار اختر کوهر پر بیکر اسمان رنک

بیت

تیغ جمع امن فرو بسته شذ   در موقوف کارزار و مقام سکاد

قلم وار دبیر نوشتن کرفت و در وصف جنک و معرض نام و ننک تیغ
کردان سر اندازی اغاز نهاذ و بتقریع و تهدید زبان دراز
تیغ دست افساد و عناد کوتاه نکرداند و بوعد و وعید قلم زبان
اورد بهلوان تمرد و تعلّی نفی نکرد و بصورت تیغ در شب
ستیز دور ز ستیز سنا می آورد و بصفت قلم دو اسبه صحن
صحرا آورد و نبرد می نوشت و از فرط تکلف پیکر تیغ مردانکی
کوهر فرزانکی می نموذ و از کمال تصلّف در فضاء معرکه چون
قلم از سر قدم می ساخت و بسان خذا بداد تیغ اتش فتنه و شرا
شر می انکیخت و بکردار نوک بی قرار قلم سوی نهب و تاراج
و تاراج می شتافت و مانند تیغ کران زخم در میدان قلع خون خواران
و سرافرازی پیش می کرفت و بر مثال قلم سبک سیر در راه تنک
جانی پا زی برهٔ بری پیش می رفت

شعر

تمشّی كأنّ الاسود الى الوغا ولِلخيل تهتزّ بالقنا الخطّار
ويخوض مشتجر الرماح بعلمه عربيّة نحواتها اعمار
ويجوب اردية العجاج بجحفل لحبّ تآن له الزئير جرار
والمشرفيّات الرقاق كانّها ماءٌ اصاب قرارةً فى نار
يبغون فوعا من ذوائب دوحة خضلت حواشيها عليه تضار

وبكرات برراي اعلى كه تيغ رخشان آفتاب روشنى از عكس او بذيرد وتقاضى كردون قلم تبجيل وامضا جحت دين ودولت بر وفق فكرت ودويّت او راند

شعر

اذا بات فى امر يفكّر وجده غدا وهو من آرائه فى كتائب
وان نشرت للجد والجود راية رايت اسمه فيها طرازا للذوائب

ســـ

راى را زها كند پيدا كه نتقيى در نهان باشد
راتش فتنها كند پنهان كه چو انديشه پى كران باشد

داشتند كه ان جماعت بى عاقبت چون تيغ وخنجر از راه تيغ زبانى وخيره كشتى بر نخواهند تافت وچون كاغذ ودوات بهيچ سبيل قتاويل صفت سپيد كارى وسيه دلى نكذاشت

شعر

ولا بد من وقعة تر تمى بايد تطيح ومدام تطير
ويوم لها عاد طويل بها ويوم الردى فيها قصير

وروزى چند از سر اختيار پاى از موقف جنگ وكارزار باز كشيده امد ودست اقتدار از مصاولت ومحاربت كوتاه كرد اينده شد

ســـ

دران كوش تا جنگ بازافكنى وكرچه تيغى كه شان بشكنى
وكر چاره نبود در او يختن نكر تا نترسى زخون ريختن

در اثناء ان وقعت اقبال صورت صواب در آينه ضمير منير بنمود وهاتف دولت اين معنى بكوش هوش فرو كفت

شعر

فما الرأى الا ان يضرج غربه تحت اذيال العجاج ونصيعا
ولا عز حتى تترك القرن هقعا حيته العوالى ان نعت وينزعا

وبضرورت تيغ قهر وانتقام كه در نيام ايام مرك باعدامى داد برهنه كرده شد وبقلم خشم وانتقام خط بر دفتر حلم وجريدهٔ اغضا كشيده آمد

شعر

وبعض الحلم عند الجهل للذلة اذعان
وفى الشر نجاة حين لا ينجيك احسان

ســـ

كى اندر نبود رستن جى نرها ند نكو كارى

شعر

ولا خير فى الحلم اذا لم يكن له بوادر تحمى صفوه ان تكدرا

ولاخير فى جهلٍ اذا لم يكنْ لهُ　　حليمٌ اذا ما اوردَ الامرَ اصدارا

وبالشكر جرارنكرار غير فرار عدو بند قلعه كشاى مصاف
شكن صف آراى هريك جو كيو وبيژن ثانى سهراب وتهمتن

شعر

آسدٌ لها بين بيضا وسمرها　　جداولُ مطرداتٌ وَاَجمُ

بيت

يلاش لكند افكن وكرد كير　　سوارانش دوزنده سندان بتير
همه جون كوهر تيغ وخنجر روشن دل وما سند قد تيرو قلم راست
انكشت وبكردار تيغ صبح وافتاب كشوركير وجهان ستان
نوك قلم وسنان جارى سخن ولشاده زبان بيت

سپاهى جو مور وملخ بى شمار　　دليران جنكى ومردان كار
يلان دلاور كه در رزم كاه　　بنيزه ستانند از جرخ ماه

شعر

يَستعذبونَ منايا هم كانّهم　　لايَيأسونَ من الدنيا اذا قتلوا
اسد العرين اذا ما الروع صبحها　　اوصبحته ولكن عابها الاسَل
تناوَل الفوت ايدي الموت قادرة　　اذا تناول سيفًا منهم بطلٌ
كرمقاتلت اهلى بغى وعناد برميان بست كه وَاِنْ طائفتانِ
من المؤمنين اقتتلوا فاصلحوا بينهما فان بغت احديهما على
الاخرى فقاتلوا التى تبغى حتى تفئ الى امر الله وروى جزم

وعزم

عزم عمدان طعن وضرب نهادند بیت
كران مايه مغفر سپر بر نهاد　　سمى كرد بد خواهش از مرك ياد

شعر

ويُفجى والحديدُ عليهِ شاكٍ　　فتكفيه فى مُعانقةِ النزالِ لا
وباد كرداد باه دردكاب سمند شعر
اعوجى رقّا بدلدل قامت بحجوم فعل
رخش فرمان وبراق اندام وشبديز خرام
آورد وعنان مسارعت بران برق سير براق اندام وبيان
تيغ وقلم بيا رام بكشاد بیت
بتيرى ماند در جنكل واژدها در جنك
جو بر نشيند براسپ وبركشد صمصام

شعر

كالليث ليثُ الغابِ الا انّها　　فى الروعِ يَبسامُ وذاكَ شتيمُ
با تيغ وخنجر تيزيكر مخالف نيزه اسا قلم كرده آيد وجواب صوا
بنوك سنان وحد حسام نه بر زبان اقلام باز داده شود

شعر

السيفُ اصدقُ انباءً من الكتبِ　　فى حدّهِ الحدُّ بين الجدِ واللعبِ
بيض الصفائحِ لاسودُ الصحائفِ　　فى متونهنَّ جلاءُ الشكِّ والريبِ

بیت

کاه از برای قهر اعادی بجنگ تو
آن آبدار گهر نامدار باد

کاه از برای رزق موالی بدست تو
از مشک بار لعبت زرد نزار باد

ورودی سپاه دین و دولت و پشت و پناه ملک و ملت ملک معظم شهریار فیروز جنگ خسرو هندوستان شاه خوارزم سیف الحق والدنیا والدین که اختر سعادت بی واسطهٔ تیغ فتنه نشان او از افق تایید طلوع نماید و تیر دم پیر بی و سیلت قلم مثال ایالت منشور جهانگیری بطمغای فتح وظفر نیارآید با جام جنگ و جدال آهنگ تیغ رزم و خنجر قتال کرد

پیروزه گون سپهر شود لعل فام اگر
بروی رسد زچشمه شمشیر او غبار

تیغش چو کند نانست ولیکن همی کند
در مغز فتنه هیبت او فعل کوکنار

اینست مضمر آتش در روی شگفت اشک
در جان دشمنش زخیالش بود شرار

یا جانورکه دید یکی جان ربا ورا
کروی اساس دولت و دین گشت استوار

اذا خالطت هام الرجال ترکتها لبیض نعام بالفلاة تحطما

وجمعی از صفدران دهر و سروران عصر چون عز الدین بختیار و نصیر الدین مرادانشاه و هزبر الدین احمد سور و افتخار الملک محمد عمر که از نهیب تیغ ایشان با رانشان آب و آتش در دل سنگ و آهن چون مغز در پسته محاصر شدی و سنگ و آهن از تف خوناب رانک ایشان زخم هریک بسان شمع و شکر در آتش و آب بگداختی بکردار از زلف بر بند بنفشه بزره تنگ حلقه تن بکوشیدند و مانند افسر بر نرگس خود و مغفر بر سر نهاده بمتابعت رایات خورشید فر و مشایعت اعلام ماه پیکر بامان نیزه و قلم منطقه جان سپاری بر میان ببستند و دست جنگ و پیکار سوی تیغ رزم و کارزار بردند همه چون ماه راه جوی و زود سیر و بسان عطارد کاردان و صاحب تدبیر و مانند زهره بزم آرای و می گسار و بکردار آفتاب تیغ زن و خنجر گزار و مماثل مریخ حمل بر و حمله بذیر و مشاکل مشتری صاحب رای و صافی ضمیر و بصورت کیوان شل دار و بهله انداز و بصفت شهاب جهان سوز و جنگ ساره

نمایندهٔ شب بروز سفید کشایندهٔ کنج بیش او مید
جهانندهٔ دیو هنگام کرد جرانندهٔ کرکس اندر نبرد

فرایندهٔ باذ آورد کاه   فشانندهٔ خون برابر سیاه
گرایندهٔ تاج زرین کمر   نشانندهٔ شاه بر تخت زر

شعر

مغافرهم ينجابهم وجباههم   حمائلهم والفزع يهمي الى الجذم
مناجيد لباسون لكل مناخة   كان غديرا منها افاض على الجسم
كانهم فيها اسود خفية   لكن على اكبادها خلل الركم
كماة اذا الاعراف كانت اعنة   تغنيهم حسن الثياب عن الحزم
يطيلون ارواق الجياد وطالما   تنوهن غضبا غير روق ولا جم
اذا ما لاقهن القناجيرية   وعيطا فاوقعن الحفيظة بالحم
وتقتن مجدول الشكيم كانما   اشرن الى داو من البيت بالازم
فوارس حرب يصبح الملك مازجا   به الوكض نفعا في انوفهم الشم

و بدین سان سپاهی عدو وحدت شعر

که کس در جهان پشت ایشان ندید   برهنه یک انگشت ایشان ندید

وچنین لشکر اتش صولت باذ حرکت که آب خاک سپرا زغبره کردون ستوه امذی و زمین و زمن از تحمل اعباد و اثقال اشان عاجز گشتی عدو د باغ جود چون کوه آهن و دریاء موج انگن صف کشیذند و میمنه و میسره و قلب و جناح بپیلان کارزاری و پیلان جنگی بیارا ستند شعر

کان الاقیال في غمار اللقا   تواهق اعلام والابطال في غبار

الهيجاء ضراغم آجام شعر

زمال و لشکر بسیار شد بپالاش   زمین زمر کو خوذ رفت از گران باری

شعر

جيش كانك في ارض تطاق له   فالارض لا امم والجيش لا امم
اذا مضى علم منها بدا علم   وان مضى علم منه بدا علم

و افواج ترکان تیغ زن و سواران نیزه گزار بسان ذرات مهر سپهر سپردار بر صحن صحراء بنزد کرد امذه و اصناف پیلان جنگ جوی و گردان رزم آزماء زیادت از اوراق اشجار و اجرام انجم بر عرصه میدان آوردانجم شذه و بجاو تیغ و قلم کوپال و تیر زین و تیر زوبین بدست کین گرفته و لبان لاله سیراب حنجر آتش بار از قراب اخضر بر کشیذه و بگردانگل احمر سپر سنگر فی از غلاف زنگاری برآورده و از شغف جذال همه تن دست چون چنار بجناک و پیکار دراز کرده و از حرص قتال شکوفه وار سر دیذه برره رزم و کار زار گشاذه و از شوق افروختن نایرهٔ وغا و انگیختن عجاج هیجا بسان تیغ و قلم زرد و نزار گشته شعر

عضنفر جوش و آهن پوش گردون کوش لشکر کش
مصاف افروز و خصم اندوز و اعدا سوز و جنگ آور

شعر

اذا الصريخ دعاهم اقبلوا رقصا   الى الوغا قبل الجام واسراح

يَرْمي بهم سرعان الخيل ناجية   تلفُّ في الروع اعراجًا باعراج

درمواجهه خشم منصور صفها آراي كشتند ودرمقابلهٔ انصار دولت اسباب متانت راست كرده جنگ پيش بردند بيت

مقابل روضهٔ رضوان وشتي هيزم دوزخ

گريبان خشك وتردامن مخنث عهد وزن پيمان

دو جمهور ازجناح قلب چون كشاده چون ضيغم

يكي بروده طوطي يكي برناوه شيران

شعر

نجمهُورِ بحارُ الطرفِ فيه   يظلّ معضلًا منه القضاء

واز بيم كوس حربي بهرام خون ريز تيغ حمايت وبسالت بنهاد و از هول ناء رويين عطارد رنگ آمين قلم كفايت ودرايت بشكست وعنادهوا غبار سم مراكب وكوهر مواكب معطر ومنور شد بيت

دذمي كرزان كوسپهر همه ازبيم كم كشت وبكريخت مهر

تيغ چون خون فشان ميغ شد   دل ميغ برتابش تيغ شد

بپريد هوش زما نه رجوش   بدريد گوش سپهر ازخروش

زخون خشم گيتي همه نم گرفت   زبس كشته پشت زمين خم گرفت

شعر

والشمس في اللبّات دامغة دمًا   والبيض يخضبها النجيع الاحمرُ

والقرن يركب ردعه مثل الخطي   والاعوجية بالجماجم يعثرُ

وَدَجَا النهارُ من العجاج واشرقت   فيه الصوارمُ فهو ليلٌ مقمرُ

وبهنك تيغ ارتجرع خون چون برك خنجر اسا پذسرمست ولرزان گشت وافعي نيزه بسان شاخ وقلم سياه دو برخاك نبرد پيچان وپازان شد بيت

چو ما رافعي برجوشن همي پيچيد   زبيم ضربت آن ما رپيكرانش وا

شعر

اَبرموافقل رماح شرع وسيوفٌ   ذات عضٍ وضعاد

بطعانٍ انديغري الحشا   وضرابٍ مثل قواء المزاد

وآتش معركه كه شعلهٔ تيغ آفتاب سكر قلم تيرد پر وزخمه باهيد خنيا گرمي سوخت وبكرد ارصبا زمين نورد ونكباجهان كرد فتنه وغبار شرمي انگيخت درصف جنگ وكارزار ميدان رزم وپيكا دگرشاد گشت وبالماس تيغ چون غنا داوكه درعرق غضب نحوش آمده بوذ برزمين معركه ريخته امذ وتن آن خاكسار بنوك قلم سربكون ازسه برج حصار آويخته بيت

تيغ تو خصم راجوز پيرتو كلك را   تا رك همي شكافد وگردون همي زند

شعر

يُطالعُ من اقلامهِ وحسامهِ   مفرّ حياة في مذابِ حمام

بيت

بجان زرمح تو بدخواه زينهار نيافت   كه ماقه است بجان زينهار زآتش وآب

و کلک سیه سار تو زارست و نزارست
زانست که بهتر نگرد چشم سیه سار

شعر

وصوارم عرين من اغمادها حتى رتدين من الطلى بغمود
ولو انتضى اقلامه السود ما حتى بعض الصفاح بها من التجريد

و سرجانداری ترکی با سرکشان سخن بسر تیغ نه بزبان قلم می گفت
و ان سوداء فاسد همه شب خیال فاسد تیغ پیروزی و نقش قلم
به روزی بخواب می دید

بیت

گر همه شب خواب بینی کت جهانبانی دهند
دفتر سود ابد زین خواب را تعبیر نیست

و از سر دستی نمودن بجسارت انگشت ندامت بدندان گرفت
ز تندی پشیمانی آیدت بار تو در بوستان تخم تندی مکار
پشیمانی آنکه ندارد چه سود که تیغ ندامت نه سرت رادر ربود

شعر

عقبی الیمین علی عقبی الوغا ندم ماذا یزیدک فی اقدامک القسم
و فی الیمین علی ما انت واعده ما دل انک فی المیعاد متهم

و تیغ هندی او چون صف کارزار چون حجر نحیف قلم از کار
باز ماند و در میدان بکار تر از تیغ خطیب و قلم ضعیف ترکیب

و تاج الدین فرخ شاه که دشمن ملک چون قلم با مداد عهد وداد و اتحاد
می پیوست و رخسار سپهر مهر پیمان بحد تیغ عدوان و نوک قلم طغیان
میخراشید و سلک عهد و نظام میثاق به تیغ غدر و شقاق می برید و قلم
طاعت برخط خلوص صفا و قدم بر صفای اخلاص می نهاد و بند
بندگی از میان قلم طاعت داری بتیغ عداوت می گشاد و چون بهرام
و کیوان تیغ خون آشام حجر انتقام می کشید و ما تند قلم و کاغذ لتیجه
دوزبانی و راه دورویی بیرون می آمد بیت

آنکه چون کاغذ و قلم باشد دوزبان و دورویی گاه سخن
همچون کاغذ سیاه کن رویش چون قلم گردنش به تیغ بزن

و بصورت علاقه بافته زلف دامن کبر و افتخار در زمین عجب
و اختیال می کشید و بصفت دوات سیه دل لاف کلاه داری
و دم سرافرازی می زد بیت

سیاه دل شود از کین و دوات صفت کی گشت بمهرش چو در و یه چون طوما
ناگاه در صف رزم و قتال لسان قلم برده کذ تیغ جدال قناذ و برق
صفت بیک ضربت سران خونخوار چون سر قلم به تیغ آب رنگ آتش
بار از تن جدا ماند و تن ان بادسار چون سر قلم برخاک مذلت و
هوان افتاد طعمه وحوش و سباع گشت و تیغ گوهر دار از خون آن
بدگوهر رنگ لعل بدخشان و گونه عقیق و مرجان یافت بیت

گر تیغ گهردار تو لعلیست همه سال زانست که با لعل بود روی گهردار

شده در پیش تند باد صولت خدایگانی که روز رزم به تیغ سیاست
ابر وار بی محابا خون و سنان بارد و بقلم سماحت بحر کردار بی مضایقت
در و گوهر بخشد و بسان گل از دست صرصر سپر جلادت
بفکند و بر صحن آوردگاه مانند تیر بر تاب آتش پای گشت و مستعجل
تر از باد خاک پیمای خود را بر آب چون زد و روباه صفت
از بیم شیر رایت منصور روی سوی فرار آورد و بکردار پلنگ
و نهنگ راه کوه و صحرا گرفت و بر مثال خار پشت و کشف در پناه
خاره و خارا شد

او مار بود مار چو آهنگ او کنی　　اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ تار
ور شاه ماه گشت ورا بود زین قبل　　کز ننگ و عار بیخ امیر بگشت مار
و بشکل تیغ و قلم که محبوس نیام و مخجله و مقلمه اند اندر جنگل و بیشه
ترسان و هراسان نهان شد

شمی گر تو ترسان شود خواهی　　که در تنگ تراشیان باشد
ز بیم حسامت روا داردی　　که در کام شیران نهان باشد

تغيّر عنه على الغارات هيبته　　وما له بأقاصي البرّ اهمال

در آن ساعت جان لشکری بی عدد که از صفحه تیغ درخشنده خون بر
پیکر میغ تیغ می افشاندند و سپاهی بی حد که بجای خنجر مریخ
و انجم بر سماک رامح قلم می کردند بر آتش تیغ آبدار بسان

خیل حباب و فوج شرار زود میر و اندک بقا گشتند و بیک حمله
پای مال سم بلاد سپر ریخ و غنا شدند

چاک دامن تیغ دل افکنده سر کوتاه عمر
چون گل و چون لاله و چون نرگس و چون یاسمن

شعر

وجيش كلما جادوا بأرض　　واقبل اقبلت منه نجاد
وكانوا الأسد ليس لها مصال　　على طير وليس لها مطار
اذا فاتوا الرماح تناولتهم　　بأرماح من العطش القفار
يرون الموت قدّاماً وخلفاً　　فيختارون والموت اضطرار

بیت

تو پنداری شد آن ساعت ز بهر کشتن خصمت
قضا بر تیغ تو قبضه اجل بر تیر تو پیکان
بجان رست آنکه جست از تو ولیکن من نگویم کو
گسسته پرچم تن دیده دامن خفتان
نرستند از سر تیغت وگر رستند هست اکنون
یکی در گوشه عاجز یکی در مسجدی پنهان
اگر بند خواهی آورد بر دار لشکرت کیفر
وگر دشمن بماند شد دنیا ز تیغ تو خذلان
هزیمت کردیان عدا را و بیرون آمد یکی تا کی　　هو ماه از ابر و در از آب و مشک از ناف زدار کار

ومستوفی دخل وخرج حیات سرجمله مجموع عمر وبارز مصرف بقام بکر
بقلم فنا ترقین کشید وحساب باریک شی وفتنه انسان که چون ادوار
فلکی تاریخ وفذالک نداشت بحجت قاطع تیغ بقطع رسانید

شعر

ولولاك لم تقلم اظافیر فتنة … تغاورها شبانها وکهولها
فانت بجمع اذا ظلت رقابهم … سیوف یغضی لمارقین صلیلها

هرکه چون قلم نرود بر خط او بسر … تقدیر در جریده عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ او ولیک … اندر دشمنان دولت او پر کند شکم

وعذار تیغ وقلم بزیور گوهر پروری آرایشی تازه ورونقی بی اندازه
یافت وروی مصر وماه رایت بقلم فتح ونصرت نگاشته آمد.

شعر

تبلجت الایام عن غرة الدهر … وجلّت باهل البغی قاصمة الظهر
وولّی بنو الادبار ادبارهم … وقد حکم فیهم صاحب الدهر بالقهر

وتیغ کوشش عرصه ممالک از اعداء دین خالی ماند ونقش
احوال اولیاء دولت طراوت عهد قدیم باز یافت شعر

از تیغ اوست دولت عالم شده پدید
وز کلک اوست محنت گیتی شده نهان

شعر

صلاح العباد ورشد الامم … وامن البریة من کل غم

واز شکوه قلم زر دیگر نقش بدعت وضلالت از لوح زمانه زدوده
آفتاب ملک وملت ستره شد از تابش تیغ آفتاب شعاع زنگار
انگار از روی آینه شرع وسنت زدوده گشت شعر

گر پاس او نکند شب نوفری رسد … چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب

شعر

له هیبة فیها التواضع کامن … وعز بنیل الکبریاء تلقبا

وآیات مآثر ومفاخر ملکانه بر رخسار خورشید وماه بمداد
عطارد نگاشته آمد وذکر مقامات ومساعی پادشاهانه باطراف
جهان ومسامع جهانیان رسید شعر

انت الذی بحج الزمان بذکره … وتزینت بحدیثه الاسمار

که نخست دیگر آمد نام نیکت بس چرا
هم بگردد گرد عالم هم بماند جاودان

وجهانیان از شواهد جهانگشایی در گوهر خنجر شهریاری
مشاهده افتاد ودلایل کشورگیری در جبین منور خدایگانی
معاینه گشت شعر

تری کتب آیات الملك فوق جبینه … فیقرا اسطرا بالهابة مهربا

هوائی که آمد در شأن کبریا انبه بر جبین ناصیهٔ او مبین آیت
و همای چتر همایون از قاف تا قاف جهان سایه گسترد و طاوس
مراد در گلشن کامرانی جلوهٔ ملك سلیمانی می کرد ◦

بیت

هم سکهٔ دولتی بنی منت ابجوق هم سلیمان مملکت بی منت انگشترین

شعر

یُمْنٌ اَضْرَبَ لامثال اَوْمَنْ اَقْبِتُهُ اِلَیْكَ وَاَعْلَی الله هٰذا الدَّهْرُ وَیْلٌ وَالدَّهْرُ
و فلك در تحرّی رضاء شاهی غاشیهٔ سان طوق وفاداری در
گردن افکند و کیوان شکل ندا از زبلهٔ کین خلق اخراب
شیاطین کجخنك وار بر بدین کرفت و مشتری صافی ضمیر با
اولیا دولت چون کبوتر عقد موالات و الفت پیوست و بهرام
خون ریز مخلب شاهین قصد مرغ روح اعدا مملکت شکار کرده
آفتاب زرّین چتر از فرمان چترماه فرسای پرتو در داشان
افق نهفته کو دایند و زهره بلبل نواز شکوه اژدها شانه زخمه
لهو و طرب بپرداخت و شیر بیشه از هول صرصر زاغ کمان
رزنکار بنهاد و ماه سیمین سپر از بیم عقاب خدنك جان ستان
بجان امان خواست شعر

مَتَی مَا یَشِیْ نَحْوَ السَّمَاءِ بِوَجْهِهِ ◦ تَخِرُّ لَهُ الشِّعْرَی وَیَنْكَسِفُ الْبَدْرُ

بیت

عجب نباشد از تیغ آسمان رنگ براسمان کمر از سهم بنکسند تحج
و دل بر نسرین چرخ از هیبت نسر اعلام همایون خون شد و
فتنه از سایهٔ رمح پیچان او چون عنقا وی از اوطار جهان در
کشید و شیران رایت ظفر جبهه وان در کنج خرابی آرامگاه ساخت

شعر

حَكَتْ بِنَصْرِ لِوَائِكَ الْاَقْدَادُ وَتَقَاصَرَتْ لِعُلُوِّكَ الْاَقْدَارُ

شعر

رایت او بجنبش آمد لك خانه بر داز فتنه بنیاد
داشته شیر چرخ را دایم سایهٔ شیر رایتش بشکار
و فاخته خوش الحان بر شاخ معدلت نوای یار بدی و جناب
لا ببین زد و قمری غزل سرای در بوستان سرای انصاف دستان
داستان ثنا سرای بیدلی کرفت

قمری کردش ندا کای شده از عدل تو
دانه انجیر زرد دام گلوی غراب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبك
صورت مقراض کشت بر پر و بال عقاب

شعر

رَاَی التَّوَاضُعَ وَالْاِنْصَافَ مَكْرُمَةً وَاِنَّمَا اللُّؤْمُ بَیْنَ الْعُجْبِ وَالتِّیهِ
مُحَبَّبٌ فِی جَمِیعِ النَّاسِ اِنْ ذُكِرَتْ اَخْلَاقُهُ الْغُرُّ حَتَّی فِی اَعَادِیهِ

وسایهٔ امن وامان تیهوی حقیر جثه در دیدهٔ شاهین جفاء پیشه اشیان ساخت ودر سایهٔ عنایت وحمایت با کبك ضعیف باز بی مهر خوی چین کشی بکذاشت بیت

در دینا پهلوان کبك وتذرو دارد بروز
چون کمان دانه چین از بیضهٔ شاهین وباز

شعر

یسکن الزمان فلا ید مذمومة للحادثات ولا سوام تذعر
نظم البلاد فاصبحت وکانها عقد بمثل العدل فیها جوهر

بیت

چنان کرد دادش کاین بناز بخسپد همی کبك در بر باز
شود در یکی روز ده بار بیش بپرسید ن کرگ بیمار میش

وفضیلت معدلت بر عبادت که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة پیدا امد ومزیت داددهی بر طاعت که فایدهٔ ان بذات عابد عائدست بی شك وشبهه ماند ونجوم بی ارام در ممر خویش متفاوت ومختلف بخت واب خوش خرام در کرد ش کرداب منعطف ومنحرف نکشت وخاك ثابت قدم از دست صبا تیز پوی اش پا بند بیت

باذ باعدلش نیارد دست یازیدن بخاك
اب با انصافش بر مذ ظلم را اتش نشان

شعر

ولی ظلام الظلم منه فما له اثر وشاع بعدله انوار
رقت حواشیه وراق رواؤه فهجیره واصیله اسحار

بیت

ز عدل کامل خسرو زفر شامل سلطان
تذرو وکبك وکور وموره کشتند در کیهان

یك مخانه شاهین دوم مخانه طغرل سه دیگر مخرم ضیغم چهارم مرم دم ثعبان

وسپهر ستمکار غاشیه چاکری وفرمان بری بر دوش کرفت وزمانه کینه ور منطقه مهر خدایکانی بندهٔ برور بر میان بست ودهر جفا کیش حلقه وفاداری شهریاری روی زمین در کوش کرد

بیت

از بس که دهر پیش تو سر بر زمین نهاذ
دارم عجب که قد زشب رانرنجت سوك

شعر

وصبا الدهور الیك بعد نضیهما لتری نضارة عصرك المتاخر

و قدم سروران در مقام صدق وموقف اخلاص رسوخ واستعراب پذیرفت ورقاب کردنکشان در ربقه عهد وپیمان وطوق عبودیت وفرمان امذ شعر

فما زلت حتی اذعن الشرق عنوة ودانت علی صغر اعالی مغارب

نظم

متابعند تراچون سپهر خرد و بزرگ
مسخرند تراچون زمانه پیر و جوان

و رایات نامدار توقیع منشور رای را کی آب از روی کار دعوت
مانی و لعبت آزری می برد افسر ساخته و پیش آن طغرای
هلال آسا شعر

کحلی الخود مؤتلف النواحی   وَوَشی الروض مختلف الرقوم

زمین بندگی بوسیدند نظم

از خط و توقیع شه غیرت و دردست
لعبت آزر چنانک صورت مانی
در همه آداب سخن در خط و توقیع
هیچ شه اندر زمانه چون شه ما نی

یا من له قلم اضحی لسان له   والسیف والنصل فی یوم الوغا خدما

و خسروان روزگار مثال همایون را در ممالک بر و بحر و اقاصی
شرق و غرب رغبةً و رهبةً امتثال نمودند نظم

هر آن مثال که توقیع تو بر آن بود   زمانه طی نکند جز برای جنی را

شعر

ذلت له الاقدام و هی خواضع   تجری بامر او عنه او وعده

و در میدان هنر و آداب گوی کمال از صفدران جهان و سروران

افاق بربود و روز رزم و هیجا و هنگام بار و پیکار برهان
قدرت و امکان و عاطفت و احسان بملوک گیتی و سلاطین
عالم نمود نظم

باشد او را چار معنی مضمر اندر چار چیز
وقت رای و روز بار و گاه جود و وقت کین
شمس انور در ضمیر و سعد اکبر در لقا
موت احمر در حسام و بحر اخضر در یمین

شعر

کالبدر من حیث التفت رایته   یهدی الی عینیک نوراً ثاقبا
کالبحر یقذف للقریب جواهراً   جوداً و یبعث للبعید سحائبا
کالشمس فی کبد السماء و ضوؤها   یغشی البلاد مشارقا و مغاربا

و در روز بازار فضل و افضال که روی بکیا آورده بود بنشر
فضائل و ذکر فواضل روزگار دولت رواج یافت اسباب
معالی و معانی که پای همت هیچ صاحب همت بعرصه بساط آن نرسید
دست در هم داد شعر

یدل بمعنی واحد کل فاخر   وقد جمع الرحمن فیک المعانیا

نظم

ای ترا آورده دولت از آسمان انگشتری
در معالی اما لی در معانی مشتری

شعر

ومعالِ اذا ادّعاه سِواهمُ　　لزمته جنايةُ السُّراقِ

وقوت اسطها زخاص وعام بانوار خورشید معدلت ورافت

کی هر ارکشت وساحت نیل امانی وامال مجالی غایت فسیح

وعرصه بس عریض یافت واصناف لطایف وعواطف ناظم

عقد امور وجامع شمل احوال جمهور خلق شد وابواب فواید

وعواید بر شریف ودنی وفقیر وغنی کشاده آمد بیت

از فیض مکرمات کف رادش همه　　در قعر بحر لؤلؤ ودر جوف کان گهر

شعر

کانّ فیض یدیه عند مشا لةٍ　　باب السّماء اذا ما بالحبا انفتحا

بیت

زرا زکفش منتظم شدست وزین معنیست

که کاه عدن بودش کاه کاه پیراهن

وصیت مکارم وایادی خدایکانی که بحق جهاندار وبتحقیق سایه

آفریدکار بشرق وغرب رسید وابر لؤلؤ بار از حیاء آن دست

دریا نوال های آب عرق دست سخاش خوب تواید زابر وبحر

شعر

ملكٌ یکفیكَ منه انه وجدَ　　الدنیا فاعطی ما وجدْ

کمن الغیثُ الذی تجری به　　والحاهُ من نوالٍ لنفدْ

حنو

خُلقٌ لا لمالَ فیه کرمٌ　　ملأ الدنیا عطاءً وصفدْ

جود کزاف کارش آمد بیش چو بخت　　با صد هزار دست گهر بار می رود

حرم طلیعه دارش کرد زمین خرج چو　　با صد هزار دیده بیدار می رود

واز نسیم شمائل شاهوار خاک بی مقدار ناف اهوی چین بمشك

آذر عجین شد واز سموم باس جان گزای هوا دلکشای بیابان دود

نفس مار زهرآلش بار گشت بیت

از نسیم شمایلش پیوست　　در خوی خجلت است آهوی چین

وز سموم سیاستش دایم　　در تب محرق است شیر عرین

شعر

کالغیث یلقی الطالبین بوابلٍ　　سحٍّ ویلقی الحاسدین بحاصبِ

بیت

اندرختن از نسیم لطفش　　شد نافهٔ آهوان معطر

واندر یمن از سموم قهرش　　شد رنگ رخ عقیق اصفر

کفتی اثر عنف وکینش شرری از عذاب الیم وعقاب جحیم است

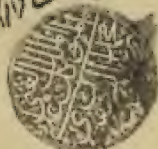
بجا و نتیجهٔ لطف ومهرش نمونه از ریاض بهشت ونعیم مقیم بیت

نخاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست

بهر حادثه از شک دولت تو برآ　د

نسیم لطف تو در باغ دامنی نفشاند

دمید نکهت عنبر نژاد شمشاد



سموم قهر تو با کوه صد متی بنمود   بمرد آتش موهوم در دل بولاذ

شعر

أعزّ تلقاه في يومَي ردًى وندًى   كصارم جذمٍ او صبائبِ مُمطِر
ذو طينةٍ حرّةٍ ينبيك طاهرها   عن مستنار كريمٍ فائحٍ عَطِر

ذکر فتح جالیور

بعد از خدمت که سپر سیمین آینه سیما بزرّین داش بدل شد
و آینه حرم بطرف آسمان و بر صحن میدان فلک جون خم جوکان
شهنشاه رجهان کشت بیت

اسمان میر سلاح تست ازان اندر کفش
ماه کاهی جون سپر که جون کمان آید بدید

دقّدقّد الترس   تبسّرُ مغرّق في غدير ماء

برای ممالک آرای که روی آینه صلاح کار جهان آینهٔ
روی مصالح جهانیانست وپیوست اینه کردان پیش فروغ
او سایه کردار رخ بر زمین دارد وماه اینه داران تباشیر صبح
نیّر او صفه شعله ضیا وسنا بر جبین بیت

از رای شاه کیرد نور وضیا افتاب   وز نور او پذیرد زیب وفرّ آینه

شعر

یجود یا جیب الاموّر بر ایه   والدهر اغبر والخطوب غواش

تقویم ملک رای تو دارد از آنک نیست
اصلاح تقویم کردن کاری هر آینه

خان عرضه داشتند که ساکنان قلعه جالیور در مقام استقامت
جون زنک بر روی آینه ثابت رای کشته اند واز راه یکدلی صافی
تر از اینه بر قدم مطافات با هم راستا ستاده وپیشی وظاهرت
یکدیکر از آینه حق نما صدق بندکی بر تافته و آینه جون
زنک هواداری بخاک خذلان سیاه و تاریک کرده از راه خبث
عقیدت آینه عهد و میثاق بر طاق نفاق و شقاق نهاده واز
شرّ حتی شوریده در آینه همه صورت جنک خیال وجدال
دیده و در و رکین تیر و زوبین بر سپر سیمین سپهر قبه
زرّین آینه مانند مهر دوخته شعر

قوم اذا الخیل جالوا فی کواثبها   فوارس الخیل لامیل ولا قزم

بزرکوه در زخم هامون کنند   دل چشم خور جشمه خون کنند
بتیر وکمند ازین آسمان درخت   بدرند ازو وز خود سنک سخت
بدریا شتابان نهنک آورند   نشستن با شیر جنک آورند

و یکدو نوبت ذکر بدکرداری و ناهمواری این طایفه پیش
تخت معظم که قوائم فرقد سای بر سطح اینهٔ تو بکستر خاوری
نهادست واز جیا عظمت ومهابت او اینه عالم افروز

درتتق افق متواري شد شاهنشهي كه بر عروس طلال و
هفت اسمان مشاطه وهفت اختر آينه تازه كردند واز
صرصر حميت اش خشم خدايكان جوان آينه حراقه پيش بر
افتاب برافروخت وغبار تغير وكرد كين حصم بر نور آ
اعضا ومساحت بپوشانيد

باد خشمش كو كند بر خاك وخاكستر كذر
اتش از بيم اب كردد خاك خاكستر شود

سعر

هو البحر غض اذا كان ساكنا على الدر واحذره اذا كان مزبدا

كر ببيند از جبين تو جبين كراهيت چون كهربا بلون سود اصفر اينه
وبروفود برابر صفت براقي چون برق برروي آينه شفاف
هواي ارام واتش كهرباد باقي بسان آب اينه وآم بر صحن
خاك خوش خرام

نه بدستش در خم ونه بپا اندر عطف نه بيازود زيج ونه بپهلود زمار
بهتر از حوت آب اندرو ورزنك نكوه
تيزتر از ابر شب اندر واش بفراز

سعر

تخبو الرياح الصرح في اشواطه والبرق مكبو خلفه اذا عدا

كالنار ان حركته في خضرة وان تسكنه فكالماء جرى
ينتهب الارض بكل حافر كالقعب وهو كالصفا على الصفا

بكردار خورشيد بر چرخ فلك سوار
در پيش اژدهاء دمان در مجاربت
بر تار عنكبوت دواسبه روي سوار
در عنان جهان كشاي بر رخش آينه چشم سپهر كوان خشم مشتري
جبين مريخ صولت افتاب جهت زهره نشاط عطارد هوس
ماه سير داد

كر سوي افتاب بتابي عنان او بي در نهد بدين واندر جهد بحو

سعر

يناط باعراق النجوم لجامه يجري فيلغي الارض منه حزامه

اشهبي كرد سمي بهن بري خرد سري
كوش او راست چو پيكان و برش سير محو
بكه جستن باد و بكه رفتن ابر بكه بويه وغم چو در خش وتندر
ست بودي چو بجستي براو كردش چرخ
كند بودي چو برفتي براو سير قمر
هم نوردي كه بتنديش نبودي نجبا
راهواري كه بتيزيش نبودي صرصر

نسخه

از قران او سوی بستی نشدی جز جو قضا
وازنشیب فسوی بالا خون نشدی جز جو قدر

سعر

وشُهُباً تشتمُّوی القلوب بحُبُها   إذِ المَعتُ قلنا وميض شهابُ

وبا لشکری شمار که از غبار مراکب ایشان آینه لطیفه فلک بسان تخته کثیف خاک تیره کشتی ونا ظر ولایت ظاهر یعنی مردمک آینه چشم از سوداء آن سپاه خیره ماندی زیادت از ذرات آینه نوربخش خور وسیارکان وبیشتر از اعداد اختر بر روی آینه پهنا ور آسمان

نسر

ز دریا تو گفتی که برخاست موج   سپاه اندر آمد همی فوج فوج
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ   زمین هوا بیچ پشت پلنگ

سعر

وَأَظَلَّ أطرافا لبسيطه جحفلٌ   لجِبٌ بُيُشِّرُ نَشرُهُ السرحان
تفري ذيولَ النقع فيه صوارمٌ   مذروبةٌ وذوابلٌ مُرّان
بأكفّ أبطالٍ تكادُ دروعهم   عندَ اللقاء تذيبُها الأضغان
من كل عرّاصٍ إذا جدَّ الردى   في الروع لا عنيته العنان
ومهنّدٍ تندى مضاربُه دماً   بيدِ بتمّ بجودها الإحسان
ولو كان للأرواح منه تأيُّر   لتشبَّثتْ بعُرانِه الأبدان

وجمعی از ارکان ملک واعیان روزگار چون رکن الدین

حمو

حمو وعز الدین بختیار ونصیر الدین مرد انشاه ونصر الدین علی وبدر الدین سنقرتکین که بخدنگ مرغ صفت از آینه مهر وماه هدف وبرجاس سازند واز کمال قادر اندازی در شب تار بزخم تیر آینه پرپیشانی بیلد وزند وبنوک ناوک جوشن کذار از آینه خود چشم زره پیدا کنند

نسر

خدنگ شان بدرد بر سپهر سینه نسر

بتر   بتر تیر هوا چون پر عراب کنند
از ابر تیغ بسی موج خون برانگیزند
زعکس تیغ نهان تیغ آفتاب کنند

سعر

هم المحسنون الكرّ في حومة الوغى   وأحسن منهم كرّهم في المكارم
وهم يحسنون العفو عن كل مذنبٍ   ويحتملون العزم عن كل غارم
حيوْن إلّا أنهم في نزالهم   أقلُّ حياءً من شفار الصوارم
ولولا احتقارُ الأُسد شبّهتُها بهم   ولكنّها معدودةٌ في البهائم

همه بصیقل اخلاص زنگ از آینه هواداری زدوده وبکاستر وسع وطاقت روی آینه موالات پاک کردانیده وآینه کردار حلقه فرمان برداری در گوش بندگی کرده واز جود عین کان بسیار شاه چون پشت آینه مرصع بزر ولؤلؤ گران بار گشته بر سمت جانبود نهضت فرمود تا شد آسمانی پیش کار رود ستیار ونصرت بزد آمی بر یمین ویسار

سعر

هرکجا شاه جهان لشکرکشد برخصم مُلك

نصرت وتائید باشد هم عنان وهم رکاب

تا بنشتر نوک ناوک ازچشمها رآیه چشم خصم بدلك رک جان وزهاب خون بکشادید و بالماس پیکان سیل عجب وظفر نخوت ازبش اسنه بینائیش بردارد وآب تیع اتش بارغبار غرور از اینه دل زنك خورده او فروشوید وگوهرکه چون بحر اخضر برروی اینه خنجر موج میزند بچون ان بدکهر بالا ید خجوی چون برک نیلوفرکشد درکارزار تا دم وچشم عدو هم طبع نیلوفرکند وبسبب تنکی اب وعلف مرغزار و مالك کذا ذاکه انجا دراینه ضمیر قطع یشه وپیشه ان صورت نبستی

ومساقیکما فذا الحرارتقی صدنا فی الحب والبرکاه

زحد سعتش در صد راسمان شمشیر | زنوک خارش در عرق اژدها نشتر
زبس بلندی بالای کوه او کفتم | عجب که بسته لشکر را که کند از خاور
محال پشته او دیده را شد محبوس | مضیق بیشه او وهم را نداد کذر
جو خواست شیر که بیند نهایتش نبیاب | زبوستنش بحرین از باز بر دخبر
سموم او پر سیمرغ را بسوخت خاك | شد از پریدن محروم تا که محشر

وراه بر باد وجود اینه اسکندری ارطلات ان جان بکران نبرد وغول باغ وسیلت اینه روشن تا ب حاوری ارعقبات ان دشواری کدشتی

غولان درون کردم کمان درواسخه دم

کودان

کوران درو فرسوده سم از بیم شیران زبان

کان جوباها فی کل هاجرة | ذو شیبة من شیوخ الهند مصلوب

قا ذه نفرة غولان کم اندرشب | جانك نعره شیران شرزه اندر غاب

نه چشم مرغ صبا جهان کرد یک حمله آب ینه سان دروی روی رسیده

ترى لالمعات الال فیها کانها | رجال تعری تارة وتسربل

نه مرغ اندرو دیده یک قطره اب | نه غول اندرو بوده فرمان یاب
هوایش اتش واخکر تفته بوم | کیاهش همه زهر و بادش سموم
دربستیش چون داغ در دل نهان | درازیش چون روز کار جهان
زرنجش بجز مرك فریاد نی | درو هیچ جنبنده جز باد نی
بپهنای کیتی نشیب وفراز | تو کفتی که فرشیست کسترده باز
زشون دروبو فراز ریک تا د | زدورخش رنك وزدیوان بکا

وادیه که بعینه چون دراینه حال پیکر پیکار دروی کاز تیره دید جهان برچشم جهان بین او تنک تا انطقة شد وازسکوه همای رایت طاوس فرکه صد اینه ظفر در شهپر داز پیشان ما د بجان کشت

درنی ازدها رایت اوی | ما را فعی شود عدو رانی

شعر

قد انزعجت منه الجوانح رهبة بطلت لديها سورة الابطال
لولا بزاحفهم لزاحفهم له ما فى صدورهم من الاوجال

نظم

کیستانند در زمین هندستان اي شگفتی زرای ورانه شمار
که نلرزد زبیم تو چون برگ که نه پیچد زهول تو چون مار

و با اتباع و اشیاع خود که در جلوه گاه معرکه چون اینه زره خود و مغفر بر سر نهاده بودند و روز او یز و کر یز بسان اینه شیوه دو رنگی و پشت رو پیش گرفته و بکردار ناخن برای پای در راه قطع قدم در کوی فضل نهاده و مانند دندان را شانه نوک پیکان خونریز و سنان ستیز تیز کرده .

شعر

على مطهمة جرد جياد فلها تلوح عليها رغوة اللبن

چون ابر و باد روان گشت

شعر

فتى ولو يجارى الريح خيلك لديه الريح ترسف فى القيود

نظم

در اطراف شاهیش عادی بخاست که نی هیبتش زد بر و صرصری

شعر

مشت حيا سيوفك فى ظلام ولم يك مثلها مثى الوئيد

سیوف

سيوف عودت سقيا دماء بهامة كل جبار عنيد

و بچهار دیوار جالپور که حصنی و قلعه منیع است و دیده هیچ بیننده در آینه خیال صورت فتح ان بخواب ندیده و مصلح همت هیچ صاحب دولت تا اینه ماه رخشان ماه و آفتاب گردانیده ابواب ان نگشاده و در جام جهان نمای عقل و اینه نورانی بصیرت صورت استخلاص ان روی ننموده التجا ساخت

نظم

در و سپاهی بروین مثال از انبوهی
که تیر شان بربایذ سمی ز هفتورنگ
اگر سپاه زمانه بهند روی بذو
کسی نه بیند برجش مگر بیک فرسنگ

شعر

شماء تلعب بالعيون وترتدى هضباتها حلل السحاب الازرق
وتحلها عصب تضرم للقرى شرزيب الارائك زهادة فى العبق
قوم حصونهم الاسنة والظبى والخيل تخط فى مثانا بالعثير
الغوا ظهور المقربات وماوروا ان المسير الى بطون الانسق

نظم

بدو روحصانت بیالا و پهنا دو و چرخ اوصاف چرخ مدور
در ان قلعه قومی بی باک کبودی فنا و بقا نزد ایشان برابر

ز نام توگشتند یکسر هزیمت   جو خیل شیاطین ز الله اکبر
و درچنین معقلی نه باشارت عقلی کامل که صفاء جوهران
جون اینه بیکر یتین نمودی و نه باستصواب رای صایب
که از رشك ضیاء ان جرم نورکستر آینه رخ کنجا کستر بشستی
جون اب در جشم اینه سیان اتش در دل خون اشان بتیغ
نهاده شد

شعر

برون نایذ ان بیم او روز جنگ   نه باران ز ابر و ناش ز سنگ

شعر

فولی وما ابقی الردی مرجاته   لغیر اسار الرماح الذوابل
وعادت باطراف المعاقل معصما   وانبی ان الله فوق المعاقل

شعر

از بیم سر سنانش آتش   بیرون ز دل حجر نیاید

و بندکان و هواخواهان دولت که از حرص پیکار و شوق قتال
اینه جنگ و جدال بسم و زرو بغبار نبرد و گرد اورد آینه
دل فروز برسنك شب تار کنند و از کمال مردانکی طوطی
صفت در اینه شجاعت همه عکس جهره و خیال صورت
خود بنند و از غایت نجدت و بسالت اینه جهره روی
شیر ژیان و ببر دمان دارند شعر
قوم اذا هجر الهجیر من الوغی   جعلوا الجماجم للسیوف مقیلا

شعر

همه کارشان کوشش و تاختن
همه رایشان رایت افراختن
برستانند روشن برق و برتن سپهر
بزیر اندرون باذو بر فوق مهر

شعر

وفوارس تقف علی الاجرام   لا میل ولا عزل ولا اغمار
زهر الوجوه کانما قد لثمت   فوق المعاطس منهم الاقمار
فالطود حین ترکن فیه اباطح   والبحر حین صدرن عنه قفار

بکردار غلاف آینه حصار راد رمیان گرفته و زیادت
از اجرام انجم و اعداد کواکب بجمله جهات و جوانب ان محیط
کشتند و از باران تیر و گرد نبرد اینه جبین خورشید
رخشان نا پدید شد و از برق تیغ و صاعقه خنجر اینه پیکار
برتن مردان کار بشکست

شعر

عقاب فلجه با زیغا را   عوده زمرات پیکار بیکر
شاید بجستن جنین در جنازا   کمال شجاع از کمین تیر تا بر
زبس خسته و بسته هرجای بیجه   زبس کشته پشته بهر کوشه بیکر

شعر

ودو لجب لاذ والجناح امامه   بناج ولا الوحش المثار بسالم

تمرّ علیه الشمس وهی ضعیفة   تطالعه من بین ریش القشاعم

اذا ضوءها لاقی من الطیر فرجة   تدوّر فوق البیض مثل الدراهم

و ادلسیه که از فرط ضلالت و غوایت بصفت آینه صورت
پرستی پیش گرفته بوذ و از سر خذلان و طغیان آینه عجب
و غرور قبله ساخته و در آینه سودا و هوس همه خیال
باطل و پیکر خلاف دیذه از دیذن آینه خودبینی پشیمان
گشت و از هیبت شاه جهانگیر بسان شیر از کوه آینه
شمشیر ترسان شذ

شعر

سیاستت نشگفت از حسود مذبر را
برون جهانذ آتش بجای خوی ز مشام
مهابتت نه عجب گر عدو بذ دل را
بجای مغز کنذ خون روان ز جوف عظام

شعر

له هیبة تثبت بشیء کالثقة   میاه بین المشرق نیران [?]

فرو گرفت عدو را مهابت تو چنان
که هست دم زدن دشمنت بد شوار

و امرا بزرگ و ارکان ملک را که روی آینه دین و پشتیوان
دولت اند شفیع و عذر خواه گناه ساخت و بارگاه جهان
پناه که تا صبح از افق آینه می نماید مطلع اقبال باذ ملجا و ملاذ

ملاذ کرفت

شعر

یلوذ به الاحرار من کل خطة   ویاوی الی عالی ذراه الاماثل

بوذ عنایتش از نائبات چرخ پناه   دهذ حمایتش از حادثات دهر امان

و پیکر اختری نور او که در خذ وب نحوست مانند بوذ آینه
سان از افق نیل مراد و مرام روشنی افزوذ و در حریم حمایت
و عنایت جمال آینه حال او با انوار حسن مرحمت و رأفت آراستگی
یافت

شعر

زو نعمتی کز هم جان هر کز نکرده ذکر [?]   کر حمایت پناه از تو نشکند بر پشت بال [?]

باز اکر بر پای کبکان بسته بیند خط   بر سر کبکان بخذمت کستراند پر و بال

شعر

اکلج لو عادت الحمام به	ما خشیت رامیا ولا صائد
او راعت الوحش وهی تذکره	ما راعها حابل ولا طارد

و آینه وار در پیش سایه یزدان که آفتاب جهانست اثر صفاء
عقیدت ظاهر کردانیذ و گوهر خلوص بندگی که در ضمن
ضمیر و سویداء دل نهان داشت بنموذ و بسان سوزن و آینه
سر و پا برهنه سر بر خاک تواضع و جبین بر زمین تضرع نهاذ

شعر

ز سر شانه هندوی بر کرفت	برهنه سر و دست بر سر کرفت

همان موی از پای بیرون کشید بزاری ز مژگان همی بر گرفت

شعر

وكانت لك الايام بالرغم وانضوت

اليك الليالي فاسم من شئت تقصد

بنبع الماء من زغاوة زوجت

من الروم في نعماك سبعة اعبد

و در اثناء امان خواستن دو سه برج که با رفعت بر سر طاق ازرق گردون اخضر سپهر اینه گون نهاده بود شعر

گیتی صدف او نهاد او در گردون عرض و بناش جوهر

هر گرد در و بجاه بهمن هرمز در و بزور بود در

تا پیدا آسمانی و نصرت ربانی بعد از انثلام انهدام پذیرفت

شعر

گشاده دو دزدین بنش سیاه | بر آمد از و بانگ فریاد خواه

شعر

رمى بك الله برجيها فهدمها	ولو رمى بك غير الله لم يصب
من بعد ما اشبوها واشين لها	الله مفتاح باب المعقل الاشب
وقال ذو امرهم لا مرتع صدد	للنا رحين وليس الورد من كثب
اما ينلتهم نجح ما حسبها	ظبي السيوف واطراف القنا السلب
ان الحمامين من بيض ومن سمر	دلوا الحياتين من ماء ومن عشب

وحلا بهار

وخدایگان کامل قدرت که تیغ قهرش دایندهٔ آیینهٔ فتح و نصرت گستر جان و حصار دشمنان بخشید و صورت بخشش و بخشایش بی دریغ در آیینه عدل و احسان با صناف خلق جهان و طبقات جهانیان نمود شعر

له كرم في الخافقين مطبق | وعدل لاقطار الاقاليم شامل

شعر

تو قطب ملکی و محراب عدل راست بتست

بقطب راست شود بی خلاف هر محراب

ز عدل تو نکند رنگ ناخنان هژبر

بامر تو بکشد کبک دیدهای عقاب

شعر

واحيا سبيل العدل بعد دثوره | وانهج سبل الجود حين تعفت

و بر فور صد شش بار فاروته که در جنب همت خدایگانی اموال جهان کمتر از قطره پیش اینه بر کوهی سحابست و حقیرتر از ذره در مقابله اینه گیتی افروز آفتاب باسم خراج گزاری و رسم خدمتی تسلیم کردند بابت فسیله اسپ سمین سرین ستبر ساق سحاب سیر سکاب سیاق طاوس حسن کرکس احساس انسی انس سبعی باس شعر قوی ران اسپ چون کبک و بما و طوطی علم نکو رفتار و خوش دیدار و زیرک طبع و جلت کر

بوقت جستن وتاوند وسبق حمله در میدان
بسم خارا بنعل آتش برك آهن بتك صرصر
بهنگام نبرد ورامش وبازی وارامش
زحل کین وعطارد وسم وزهره طبع ومه پیکر
نقد روحشمت واقبال وجاه تو درا زیبد
سزد رکاب از ماه وزین خورشید ومیدان چرخ
نعل اختر

شعر

اذا لاح قلت ادمية ام هيكل   او عن قلت اساج ام جدول
تتخاذل الالحاظ في ادراكه   ويحار فيه الناظر المتامل
فكانه في اللطف نسم رائق   وكانه في الحسن خط مقبل

وبحتن حت وسبك بمکن سماکان وبسران جسته وبحا سبتين
سهل واسان سینه اسد وسرطان نجسته وبپا ن سیل سوی سنی
ببیل استعجال رسید وبرسم سمك وهمند سطوت شیحون
وسورت سعیر سلیم دانسته وباییب سم سخت سندان شکسته
وسرپاسبان سطح انبا آسمان سوده وباد سیاه مدرس سقف
مقرنس فرسوده وافسر سیاف سپهر مقوس وسرا برده خسرو
سیارگان سپرده وبدست ستیز سلك وعقد عروس شبستان
سیما بی گسسته وموده متوسل بستان سرای سبز قبتیان
سترده وسهام آسا بسیر سیم مسرع سما پوسنه

گاه

گاه بر رفتن چو مرغ وگاه بر جستن چو باد
گاه زهواری چو تیر وگاه بر جستن چو گوی
چون نهنگان اندر آب وچون پلنگان بر جبال
همچو معشوقان در آخر همچو طاوسان بکوی
در دوید پی زجر ونجم ورد رشود بی ترس وبیم
همچو اژدر نشت با آتش همچو مرغابی بجوی
پی زقوس ورك زره وفش زدرع وتن زکوه
سم زنخل ودم زجبل وبر زسنگ وتن زروی
درع فش آتش جبین کنبد سر آهن کتف
مشك دم عنبر نفس گل بوی خوی شنا
دیر خواب وزود خیز وتیز تاز ودور بین
خوش عنان وکش خرام وپاك زاد ونیك خوی
سخت پای وضخم ران وراست دست ونرم خوی
تیزگوش وپهن پشت وکود سم وخرد موی
ابر سیر وباد گرد ورعد بانگ وبرق جه
کوه کوب وسیل دفع وتخ نورد وراه جوی
کوه سار وشیر زهره ببر باز وعزم تك
بسل کام وکرك سینه زنك تا زوكرك پوی
تیز چشم آهن جگر پولاد سم کنجت لب

بزو

سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی
نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی

شعر

ترعی خوافی النبد فی حجراتها ‌‌ سعیا وتعش بالعطاط النوم
یجمعن انفسهن کی یلتقن ما ‌‌ تقوی فیحضرهن مثل الاهضم
ضمرت وسرتها الغیاد فاصبحت ‌‌ والطرف یرکض فی مسالک الادهم
من کل معطیة الاعنة سبحا ‌‌ ترقافوا رسنها الیه نسلم
غراء سلهبة کان لجامها ‌‌ نال السماء به بنان المنجم
ومقابل بین الوجیه ولاحق ‌‌ وافاک بین مطهم ومطهم
صاغ النهار حجوله فکانما ‌‌ قطعت له الظلماء ثوب الادهم
فلق السماک برکضه ولربما ‌‌ نفض الغبار علی جبین المرزم
مثل العرایس ما انثنت من غارة ‌‌ الا مخضبة السنابک بالدم
سهرت وقد هجع الدلیل لاکبر ‌‌ برد الحباب معد فعل الضیغم
ادمت تواجدها الظنی فکانما ‌‌ صبغت شکایمها بمثل العندم

و رای ممالک آرای که روی آینهٔ فیروزی و نور آینه نصرت
و از نور و صفا و ضوء و سنا او آینه غونه مراجعت احتیاز نمود

شعر

یعود من کل فتح غیر مفتخر ‌‌ وقد اغذ الیه غیر محتفل

و در مسایر نصرت روان شد

گردون نثار ریز رکابش ‌‌ دامن دامن فشانده گوهر

و بحضرت دهلی که دار الملک اقبال و دولت خانه جلالست
و چون آینه مستدیر ماه عکس بدر چشمه مستنیر افتاب انفصال
باز رسید

مال وافر دین قوی اختر بلند ‌‌ کام حاصل بخت عالی چرخ رام

شعر

با حسن احوال و اعز مقدم ‌‌ واتم اقبال بلیه دوام

و با اثنا تیغ جهاد روی لشکر هندی روی آینه بدعت و ضلالت
چون پشت آینه مکدر و معطل شد و با نوار سعی بی دریغ
پشت و پناه سپاه دین روی آینه ملک و دولت تا نفخ صور منور
مصقل ماند

بماند آینه دولت تو روشن از آنک
زهیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

شعر

فسیشکر الاسلام ما اولیته ‌‌ والله عنه بالوفاء ضمین

و وجود بت پرست و برهمن بذره بیش آفتاب پرست بی قدر
و محل گشت و آیین شرک و رسم آفتاب پرستی اندای وجود بکوی
عدم باز رفت

تیغ بداب زنگ ببرید نسل شرک
تا شکفت زانک نسل ببرد همی بداب

شعر

وَاَرْشَدْتَ بالبیض وهی النجوم | الی مَشْرَعِ الموت ضُلّالَها
فالقتْ فی اللحد شبّانها | وشیبتْ فی المهد اطفالها
وقلّمت اعین المشرکین | قبیل القیامة اهوالها

و از معابد اصنام و اوثان که در سر دلنکر قصر ناهید وجوزا شده
می شود اثر وخبر نماند ومسکن ماوی وثنی وحزبی که حال ثمرت
آن چون ذکر ماه در افواه افتاده بود وارامگاه وحوش وسباع
شد

شعر

یا مَنْ به ربع الضلال مهدَّم | خرب وبنیان الرشاد مشیَّد
از باد کینه تو چو اوطان عاد باد | اوطان دشمنان تو هامون همی شود
اسلام را قوت تیغ تو قوت است | موسی قوی بقوت هارون همی شود

و نور ایمان از تیرگی کفر بسان آفتاب از سراپرده غیم غم بیرون
آمد و ماه اسلام از قید احتماع علیا بر ممالک هند وسند سایه
گسترد واضواء انوار آفتاب مسلمانی با قاصی وادانی
بلاد ودیار کفر رسید وآفتاب ملک وملت از مشرق علا و
سنا درخشنده شد وماه دین ودولت از افق اقبال وجلال
تابنده گشت

شعر

فاصح

فاصبح افق الدین ابیض زاهرا | کما راح روض الملک اخضر ناضرا
واقبل وجه الدهر وهو مباینه | عن الرشد مفترا عن الیمن سافرا

شعر

زهی یافته دولت ودین ز تو | ضیائی که گردون ز اختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس ماند و بس | که ارکان جود تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد | دگر آنک عهد ترا در نیافت

و آفتاب سلطنت سایه آسا بال طاوس حسن اشفاق بر رعایا
و زیر دستان بوشانید و پیکر آفتاب انصاف در سایه شهپر
باز چتر ماه فرسای از افق تایید بدید و نور آفتاب معدلت
که در حجاب سایه قوادم وخوافی زاغ سیه ساز ظلم بود اشراق
بذیرفت و فتنه چون آفتاب با رخ اصفر از شکوه همای رایت
شاه جهان سایه یزدان جهان گرفت

شعر

دهر که بدعیت جوی بر صفا اینه | راست چو مقراض بت برد ز حکش میان
فتنه که چون شانه موی کند شوخی زشت
همچو آینه کور کرد زملکش کران

شعر

اضحی بک الدین مفترا مباسمه | والملک بعد شتات الشمل منتظما
فاشرق العدل لولا ایام داجیه | بثت بنا الظلم فی ارجائها الظلما

وذرات بدولت آفتاب که جاوید از افق تخلید فتابنده تابنده

باد قواعد دادبسرا تمهید یافت و رسوم بیدادخان از
عرصهٔ هند برافتاد که ذکر آن در اقطار جهان سایر و چون فلک
ماه و آفتاب دایر خواهد بود باد

شعر

تا وقت نشر صیت معالیش منتشر
تا روز حشر دولت عالیش پاینده باد

شعر

لعبد الصیت مُنبتُ التوایا   یشیبُ ذکرُهُ الطفلُ الرضیعا

و آوازهٔ احسان شاملش چون دشنهٔ تمیمن بسیده دم عرصهٔ عرض
و صحن بسیط زمین بگرفت و صیت شمایل لایقش بسان تمشیر و
ضیاء آفتاب بهمه اقالیم عالم رسید

شعر

شمایلک الحسنی صفاءٌ و رقةٌ   تفوق شمولاً بل تفوق شمالا

شعر

نسیم گل چو خلق تو نسبتی دارد   بصد زبان بستایند هزاردستانش

و آثار محاسن سیرت در اطراف شرق و غرب بوضوح و ظهور
پیوست و اخبار مراضی شیم در اکناف بر و بحر بجدّ استقامت
و تواتر رسید

شعر

صفت ما تصفو المدام خلاله   و رقّت کما رقّ النسیم شمائله

شعر

گل صد برگ چگونه دم از خلق زند   گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

وآفتاب

و ماه آفتاب عالم آرای بسبب لقب تاشی او خسرو سیارگان شد
و گل نشو افزای بواسطه پرستاری آثار اخلاق او شاه ریاحین
گشت

شعر

بوستان آثار اخلاق او شد   زان گل ترکی لقب یافت چچک

شعر

وفاحت خصال منک تحلی عواتبا   به ظل ثمان الثنا غوالیا

و ماه رایت آفتاب سیار رشک مطلع خورشید رخشان و ماه
تابان شد و سراپردهٔ رفعت و جلال سر بر قبه و قمهٔ افلاک
افراخت

شعر

تا ید کلهٔ جلالش بر   از هفت ستاره نیم جوسق
و ز شکل هلال سد شق   و ز نجوم شهاب شاید تراق
تر سد اجلش ز سهم بغلق   تا ز ده لفش ز سیر تلق
بر گردهٔ او کرا دود قوی   در کفتهٔ او کرا رسد یوق
از خاک در دولتش   گردست دوشک جهان و بیتق

شعر

له جلال ذات سیل اکسبه   العلاء غیر مکتسبه
والحظ یعطا غیر طالبه   و یجوز الدر غیر محتلبه
شیم ما یکل فی طلب العلیا   والحاسدون فی طلبه
اعلا هم ذروة واسبقهم   الذی وطی اعلی عقبه

يُرَجّح قومٌ والجودُ و الحق   والحاجاتُ مشدودةٌ الى طينه
وبعزم جهان كشاى كه سنان كشورستان افتاب مضاونفاذ
اروى كيرد آب برخسان بى رنك فتح وظفر بازاورد براى
ممالك آراى كه ماه شب چهارده نور ازوى ده سيرده اصر
كند اب رونق وطراوت ازروى كار واساب ظلمت زداء ببرد

شعر

راى باكت كه بر سپهر شرف   مه ازو نور مستعار كرفت
عالمى را يك سؤال بداد   خطهٔ ايك سواد كرفت

شعر

الراى قبل شجاعة الشجعان   هو اوّل وهى المحلّ الثانى
فاذا هما اجتمعا لنفس مرّة   بلغت من العلياء كلّ مكان

وبهمت وقدر بلند بسان ماه وافتاب بر عالم علوى وسفلى
والى ومستولى شد وقدم برترى وسرورى بر سر نسرين وسماكين
وفرق فرقدش نهاد

شعر

لله همّته التى من شانها   جرّ الرماح على السماك الرامح

شعر

با قدر رفعت تو رسيدند بر فلك   كوبى خداى سعد فلك را چهار كرد
ودايهٔ الطاف شاهى كه جهان را عتبات ابر وافتاب ومنزلت هوا
وآبست اطفال نبات را در مهد خاك پرورش داد وسرو ربتنا

شريعت را در زمين ترشيح معالى بكمال عالى بارور كردانيد

شعر

ذو همّة بالعلى مشغوفة جمعت   من المكارم ابكارًا الى عونٍ
لم يرض بالارض فاختار السماء لها   حتى اطمانه بربع غير مسكون

شعر

همتش چون هواء كردون كرد   پاى ازين خطه هوا برداشت
تير را برجم ازكتف بستند   قوس را كمان از قبضه برداشت

وبدست قضا توان قدر قدرت از سپر رخشان افتاب بر پيشانى
بل جنكى اينه جنى بست وبر خم تيراز بساط سبز سپهر كمتنين
ماه ومهر بنشاند وبجوكان هلال آسا كوى زرانده وذ افتاب
روشن تاب بربود وبحد مساعى از مهرهٔ بلورين ماه در كردن
اسب وجوكان طوق سمين افكند وحلقهٔ چاكرى وفرمان برى
در كوش خورشيد انور وزهره ازهر كرد و داغ تملك واختيار
بر ران ابلق بد لكام ايام وتوسن تند روزكار بابلام نهاد و
بساعد كامكارى عقد ثريا حمائل حورابست واز كمركاه چرخ
رحوى عقدهٔ ذنب وراس بكشاد

شعر

بسر دشت وكوه وصحرا را   روزى ازروى امتحان برداشت
دهن بحر تا بسينه ببرد   كمر كوه تا ميان برداشت

شعر

حانت الی الافلاک منه کتة قدت بثبت تفو سهم و یحیین
و تا شد اسمانی کلاه عزوجاه از ماه فرو کرفت و دوات رتبت
و مکنت از سش نشود پی برداشت و معجزات نا رک نا هید وافسر
از سر خورشید بر بوذ و خرقه برجیس و قباء ختنان بهلوم
بستد و پای شرف بر شرف قصر کیوان و سر کنبذ کردان نهاد

شعر

جیب رکاب امر و عنان نفاذ او زان دم که در ریاضت کردون نوشت
خورشید سر فکند و بخویشتن شناس مریخ نرم کردن و کیوان فرو تن است

شعر

اذا المریخ والبرجیس لما تری ما زمت خانهما الکیوان
هما العبدان ان بغیا کعذرا فما فعلا اباق او دفان

شعر

کرا و بدست بخت بکیرد عنان چرخ جز نرم کردنی نکند چرخ توسنش
و دور کار از خرم آسمان اختر هلال میخ و نعل سمند و یکران
و هنکام بار چون حشمه زرین او آب جام شراب و می ناب حوالت

شعر

خور کویند کاشکی که زرین تشتی با جام شراب نیر او داد منی
مه کویند کاشکی که از آهنی تا نعل سمندش شاه کشتی منی

شعر

وقد انحنی هذا الهلال تقربا لیکون نعل جواد کل السباق
وکذا عطارد ان غدا لک کاتبا والشمس تغنیه عن الاحراق
ومتی تشرفه بداک حمیته اعنی الهلال من اعتراء محاق
و از فیض آن کف دریا مثال که فضله او رشک فیض افتاب منیر
و ابر مطیرات کوش و کردن حبا نحون بهاد و خزان بکوهر
و زر آرایش داد شعر

فاذا انهلت للندی فکانه الغیث المطر

شعر

اکر خورشید بوذی کف رادش شذی جرم زمین یاقوت احمر
زمین باران جودش کر بیابذ بجاء سبزه روید از زمین زر

شعر

وکاد یحکیک صوب الغیث منسکبا
لو کان طلق المحیا یمطر الذهبا
والدهر لو لم یخن والشمس لو نطقت
واللیث لو لم یصد والبحر لو عذبا
کفتی آفتاب بزرک عطیت بنسبت با جودش عین و نور حقیر
او خردتر از ذره است و سحاب دریا افاضت با آفتاب نوال
و بخشش بی ملال او کمتر از قطره شعر
فمن فیض جدواه السحاب کقطرة ومن ضوء علیاه الشهاب کحدقة

اتصاله

کریك بخار بحرکفت بر هوا شود تا روز حشر ژاله زرین رند سحاب
وحراستدامت شعاع افتاب دولت واستبقاء نور ماه جلالت
واما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض برخوانند وامیدواران
افتاب جود وکرم را که از موهبت بی دریغ وانعام بی محابا
نظام تمام داشتند واز عواید وفواید بخشش وبخایش حتی
بکمال در سایه افتاب برسر احسان پرورش داد وسکان
باران افضال را که همیشه هم نشین وقرین حرمان بودند وبسان
سایه در پی افتاب مکرمت ومبرت دوان از مشرب عذب
عطا ومورد خوش گوار سخا سیراب کردانید **شعر**

من قاس جدواک بالغمام فما انصف بالحکم بین شکلین
انت اذا جدت ضاحک ابدا وهو اذا جاد دامع العین

بیت

من نگویم که این مانندی که نکو باید از خرد مندی
او همی گرید و همی بخشد تو همی بخشی و همی خندی

تزیینت وتقویت صلحا وضعفا سبب مزید فسحت عرصه دولت
ومزید بسطت ملك شناخت ودعاء صالح وثنا فایح مؤکد
اساس جهانداری ومحصل کمال کامکاری داشت وچهره
ی رنك ارباب امانی را بنیل مقصود ویافت مطلوب مورد
کرداینده ودیده تا زیك اصحاب امال را که وابیضت عیناه

من الحزن بجمال یوسف مراد روشنی داد **شعر**

فمن کفه موج الندی متلاطم ومن سیفه سیل الردی متتابع
تبنی طلاقة بشره عن جوده فتکاد تلقی النجح قبل لقائه
وزواء وجه لو تامله امرؤ صادی الحوائج لارتوی من مائه

ضیاء طلعت او روشنایی دل جود غبار مرکب وتوتیای چشم امل
وشاه نامه مفاخر ومآثر ملکانه کارنامه رستم دستان بیرد
وروزنامه مکارم ومساعی پادشاهانه باد بازنامه

بیت

حاتم طائی فروشاند کلتی عینیه فی یوم ندی وردی کالدهر یفترب
رستم بوقت کوشش با سنان جان او حاتم بوقت بخشش با جود او بخیل

شعر

فمن کفه موج الندی متلاطم ومن سیفه سیل الردی متتابع

وروضه دولت عقامات محمود ومواقفت مشهود زینت وبهاء
وحدیقه مملکت بمحاسن انوار جوانمردی ولطایف ازهار مودی
رونق وطراوت افزود **بیت**

کرد صبا ز دست تو بالخاصیت نهند
کوهر فشان رخال برآید کف سحاب

شعر

وفی الناس من خصمتم به تفارق لکن متی تجتمع

فيا قمر المجد والمكرمات تواضعت في فلك مرتفع
وصفحه کتاب فرزانگی بذکر نعم وایادی مورخ شد وصحیفه
تیغ مردانگی بگوهر جود وکرم جمال بپذیرفت **شعر**

گر ز جود تو مصادرت یابد ناله زرین زند هواء عقیم
ور ز تیغت مزاحمت بیند چون دو سنگ شود اسد بدو نیم

شعر

تلقى الندى برقيق وجه مسفر فاذا التقى الجمعان عاد صفيقا
رحب المنازل ما اقام فان سرى في جحفل ترك الفضا مضيقا

ودهر از بهر مخالفان دین ازبرگ بید وجنان خنجر ذوالفقار
ساخت وروزگار از بهر قمع دشمنان دولت از ستر بیاذ
از نارون سوار کرد **شعر**

برای کارزار دشمن تو که جانش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان گهی بر آب پوشد باد جوشن

شعر

فما لك تختار القسي وانما عن السعد يرمي دونك الثقلان
وما لك تعني بالاسنة والقنا وجدك طعان بغير سنان
ولم تحمل السيف الطويل نجاده وانت غني عنه بالحدثان

ذکر شکسته شدن حشم غزنین وکرمان را مدن ملک تاج الدین

وچون سهیل خوب بیکوسر از مهد بیضا سپهر مینو سرون کرد

واز طهور طلیعهٔ سپاه سرما قلب لشکر گرما روی بهزیمت آورد
جهان از انجاب نسیم روح پرور لبوت سموم ولباس سرور پوشید

شعر

اتانا كان المهرجان حليف عيش بدا يجاره غض طرير
تقدم رايات الوفود بورده كبسم الله من قبل السطور

شعر

گر عروس باغ را عقد گهر بودی کنون
کردی باد صبا در عرض آن قیمتی عقد گهر
سر رعنا خوش نباشد زان عروس نوبهار
بی رعونت شد چو کرد اکنون در و سری اثر
بر ز ره گشت چون زلفین یار آب زلال
زرنشان گشت چون دست سخی شاخ شجر

بر عادت لشکری بی شمار وحشم نامدار بزیادت از کواکب موج
وافواج یاجوج در سلک خدمت منتظم گشته **شعر**

در افواج سپاه ذره فوجت خورشید سزد بجای جاوش

شعر

ملاء البلاد كانما لم ترضعوا الا لبان العزة القعساء
يتسرعون الى الوغا بصوارم خلطت بنشر المسك ريح دماء
لم تجر الا عادها الا ربما تقري لتحمد في طلى الاعداء

من کل مسبوح الا الماجِ لماجبٍ فی الروع دبل النثرة الحصداءِ
نشابٌ فی الاذراع کامل نحجه کالایم یسبح فی غدیر الماءِ
همچون تیر از حرص کارزار بمسارعت بر آورده و بشیوه تیر
کمر استقامت از صمیم دل بر میان جان بسته و لشکل سرو
آزاد در چمن بندگی بر قدم اخلاص راست ایستاده و بکردار
نرگس چشم بر راه برق تیغ و صاعقه خنجر گشاده و مانند پیل
گوش گوش با بانک کوس حرب نهاده

شعر

متی یجتنوها لانتهبوا سوی الزکی صوارمها تهتز و فوق ایتها
تری عندها التهر الحرام محللا اذا حضرتها للوغی غرما تها
واخلم خلوا لله حتی اذا دنا الیه الا الذی طارت بها جهلاتها

شعر

سپاهی چون یکی درختان سپهر کجا گردش بود تولاد جهر
بروجش همه دانه گونه درفش ستاره سر تیغها بنقش
سنانها همی داد درگرد تاب جوانش زبانه زبانه دراب
و بصفت غنچه پیکان جان شکر بتر کرده و بصورت گل پیر
آتش سکر بدست گرفته و بسان سوسن حربه آبگون و دشنه
تشنه بخون کشنده و بمثابه لاله قبا خفتان لعل در برگرفته
مثل نرگس خود مرزد بر سر نهاده

شعر

ترکان تو چون وشاق خورشید سمشیر زن و فلک سوارند

در رزم چو لاله درکنایند
در دم چو سرو پایدارند

در مجلس لهو جان فزایند	در حالت حرب جان سپارند
از پرده لعب اگر نیا کاه	بر ماه فلك نظر گمارند
صد مهر سپك کمان گروهه	در دامن آسمان شمارند

شعر

الباغین من الخیارا لی	التی کفت الملفا خر
ملاء القلوب مخافة	من کل مستمع و ناظر
فاذا غدوا فی جحفل جمة	القنابل والملنا سر
هزو الحشا الارض الرحیبة	بالهمام والزما جر
وسطوا بایدٍ لا ترد لا ورد	عن العدی الا قواهر
تکفا الله ماء الثمر فیها	والمهتدی البوا تر

و بدین سان سپهر چون سرو و صنوبر تمام قد و راست پیکر
بشکل بید وکلبن زوبین دارد

شعر

چو مه سپر ور و چون آفتاب جوشن پوش
چو رجم تیرگشای و چو برق تیغ گرای
روی سوی قبله طاعت و متابعت خدایگانی آورده و
چشم بر راه امتثال اوامر و نواهی نهاده

شعر

همه عالم گشاده چشم تا او کی کشد لشکر
همه گیتی نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

شعر

والدهر عبد والا وامر طاعة والملك مقتبل وزندك واري
ومنتظر ومترصد تا عزایم مبارک بر استیصال کدام طایفه
از ملاعین کفره تصمیم پذیرد و مشمر و متاهب با رایات
همایون بر استخلاص کدام شهر از بلاد ودیار هند توجه
نماید

نظم

متابع اند تراچون سپهر خرد و بزرگ
مسخرند تراچون زمانه پیر و جوان

شعر

خاضعات لك الكواكب تختص موالیك بالمحل الاثیر
لا یوثرن فی الولی ولا الحاسد حتی تشیر بالتاثیر

در اثناء این حال رسولان ملك تاج الدین که بر سریر جهان
بالش پادشاهی تکیه کرده بود و باد غرور و نخوت بدماغ او راه
داده بر توا تر و تعاقب بخدمت رسیدند و کلماتی بیان بازی
لجاج در یکدیگر بسته و رسولانی مانند تعبیه سیال راست
نهاده مشتمل بر انواع الامانی که عزت سلطنت تن در ذل جواب
اجابت آن ندهد و سحر جباری و عظمت از استماع اصغاء آن
استنکاف و انفت نماید تبلیغ کردند و این معنی اندیشه و فضول
قول خود بشنودند که

شعر

فلا قول الا الطعن والضرب عندنا ولا رسل الا ذابل وحسام

نظم

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد

شعر

ولا كتب الا المشرفية عندنا ولا رسل الا الخميس العرمرم

و شاه شیر شکار برخود باز و از بساط سپهر مهره ماه و مهر
بر بایذ و بر تخت نرد نورد چرخ دوالك بازش ضربه فره
بازد و در کشادراست و زاد بکار جان خصم در ششدر بلا
وعنا اندازد و بر خم تیر که خانه کین حقه اعداست رشته یکجاء
چرخ ذو قابسه تا کند و بکر زکاو سار ذنب دهر از بر دار سپر
سوار کنید مینا عن زانبرد و رمح طویل که رشك نیزه ذوالیزن
است نیزه سماك ذوك بیوه زن نمرد ان کلمات باطل مستوحش
شد و در زند ب شهنشهی هندوه توی یکی عدودست تا آتش بهر
گوشه رفعه برفشان و از صرصر غبار تفتش و غیرت بالا گرفت
و از تند باد نقمت تا این چشمه فروغ بر آورد

شعر

ترضی السیوف به فی الروع منتصرا
ویغضب الدین والدنیا اذا غضبا

جهانداری که خشم او بخارا در زند آتش
شهنشاهی که تیغ او برارد آتش از خارا

زباب خشمش ار عنبر بجوشد آتش سوزان
بوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
اگر قیصر بروم اندر زخصمت بشنود لفظی
وگر خاقان بچین اندر زنامت بشنود آوا
یکی خشم تو بنهندت بجای نیزه و خنجر
یکی نام تو بکزنند بجای خاتم طغرا

شعر

فلو زار اهل الخلد عتبك دونه ... لاوهمهم ان الجنان جحيم
و بر فور از بهر قهر دشمن

ازآهن بپوشند پیراهنی ... بکف کرد خون زای تیز آهنی

شعر

یعبّر سیفه لفظ المنایا ... کما شرح الکلام الترجمان
و یسلک رمحه فی کل باغ ... کما سلک المضیق الافعوان

ـــ

تیرش اندر دل مخالف خصم ... رقه استلخ بمجو ابراهیم
دل دشمن ز رمح چون زلفش ... تنگ و تاریک همچو دیده میم
و تیغ آبدار کی فروزنده آتش غضبیت از نیام فمن اعتدی علیکم
فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم برکشیده و خدنگ صحو
دزکه دوزنده جشم اعداء دولت است بر کمان ولا یترک الاوتار

الا المجد بیوست ـــ

هر تیر کز کمان کش عزمت نفاد یافت
در عرج هوا سفت و بدین نه سپهر رسید
الفت حمام الایک و هی نضیرة ... والان تالفها بکثر الجاء

ـــ

شهپر برای تیر تو افکند روح قدس
گیسوی فدا بر جر تو کرده حور عین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل
در ابروی هلال کمانت فکنده چین
و روی عزم جزم بکفایت آن مهم و دفع آن ملم آورده

شعر

مما یحیس لم یتقدم عزامه ... ولا لزمان لست عنه

ـــ

روی بر هر طرف که می آری ... هم عنانند نصرت و ظفرت
بر عنان جهان کشای بسمند عزال رفتار عزاله دیدار بستاده

ـــ

خشم سپهر دادانش گهری ه که گاه جستن کردن قوس کردای
و کوس پیکان واثاور در منبر چرخ مقوس می شود و ماه سپر
می کوفت که هنگام زدن بر خرنعل هلال شمت بیخ ثریا مثال تحت الثری

التری می کوفت

شعر

من کل میمون سلیم الشظا | جان القصیری فیه تحنیب
بکل وقد الریح ان هز | من عطفیه ارخاء وتقریب
وکل یوم من قراع العدی | لباته بالدم مخضوب

[illegible]

شعر

چون کرسی دوران شده با چارپا | چون کشتی روان شده با بادبان
آهو خرام وکور سرین وپلنگ طبع | خرکوش کام وشیر دل وپیل پیکر
رخشنده در میان مراکب چو کوکبی | برازنده چون شراره وفروزان چو جو
زینش چو طاق چرخ مقرنس بعوت | نعلش چو ماه نو بکواکب مسمرت
تا ب دمش زلطف چو جعد سمن برات | شکل سمش خمیده چو ابروی دلبرا

ودر خدمت رکاب لشکر همایون لشکر جرار وحشم نامدار که مسرع فهم تیز تک بساحت تحدید وتعدید ان نرسد وبرید وهم سبک رو بعد از استقصا بکنه احصاء ان راه نیابد روان شدند

شعر

لها عدد الرمل المبد علی الحصا | ولکنها عند اللقاء جبال

شعر

زمین بیکرانه یکدکر بکسلاند | برون برد تو اهنک لشکر

شعر

جحافل لا یترکن ذا جبریة | سلیما ولا یحربن من لا یحارب

یعدون من اید غواص عواصم | تصول باسیاف قواض قواضب
اذا الخیل جابت قسطل الحرب صدعوا | صدورا لعوالی فی صدور الکتایب

همه چون سپهر وماه جوشن خطائی وسپر کیلی بدست حلادت کرفته وسنان قاهید بر صریر کلک وناله چنک وازطبل غاهم وکوس حزن اختیار کرده وبکودارا قاب وبهرام تیغ ابدار حنجراش را زقراب حراب براورده ومانند برجیس وکیوان در موقف مهر ولکن بمقام شریف ومحل منیف رسیده ه

شعر

وفتیان صدق ان تهب بهم العدی | الی غمرات لا یر عهم ورودها
اذا اختضنوا بیض الصوارم او مضت | بحمر المنایا والرؤس غمودها
علی اعوجیات تمش الی الوغا | وتلق نکال الیف الوغی من یذودها

شعر

اکر تیغ ترساختندی بکوه | بیرندی از کوه تدروشکوه
نه از دست شان پای نابسته ما | نه از زخم تاشان باد ناخسته ما
وکر برکشیدندی از خشم تیغ | شدی آب خون در دل چشم میغ
وکر مرغ تران زدندی به تیر | بلرزیدی از بیم ناهید و تیر
بکند از پی بازان درخت | که هرکز نجنبیدی از باد سخت
کمند از بران تاختندی بلند | نهاموس برازنا ختندی نوند
شدی خسته وبسته بر جایکاه | از این پشت ماهی و زان روی ما

وروز دوشنبه سیم ماه شوال لسنه اثنی وعشر وستمائه بار
حتر همای فرسایه بر ولایت سامانه انداخت واز طلوع امان
اعلام مهر سپهر اینه وام نور افروزند واز عکس ماه خیام صفه
ماه وآفتاب از حدود ان طرف روی نمود شعر
زماه پیش از بهره داشتی خورشید
در اجتماع چرا منکسف شدی از ماه

شعر

اذا ضربت خیامك فی مکان فذلك حیث یلتقط الجمان

شعر

همیشه نصرت وتایید پیش رو باشد بهرطرف که رود رایت مظفر تو
وبوقت وصول لشکر منصور جمعی از مقدمه سپاه ملک تاج الدین
که بر تخت ملک با ملوک گیتی دار شطرنج پیکار می باخت ودر میدان
کارزار با سلاطین کامکار اسب مبارزت می تاخت وعظاهرت پیلان
روزگار با پیل دمان زور کارزار پهلو می سود واز سرمستی جاه
وبسطت عرصه دولت فرزین صفت از هرسوی می شتافت وبیکدان
رخ رخ براه تعجیل آورده هفت هشت منزل یکی میکرد تا مگر پیاده
روان سپاه را بعد از قطع منازل بمنزلت فرزینی رساند وخود
بسان شاه شطرنج در صدر رقعه اعلی مرتبه جهان داری
ممکن گردد وبر بساط کامرانی از دست ساقیان مراد شراب

صفاء

صفاء عیش وخرمی نوشد شعر
حب الریاسة داء لا دواء له وقلما تجد الراضین بالقسم

شعر

دولت همه افتت وزحمت را کاقبال وبال روم وافرنکست
ناگاه از جانب میمنه انصار دین واعضاد ملت برامدند وجوانان
که شمشیر آبدار آتش فتنه را بلاد هند وبطریق روباه بازی باسپاهیان
کارزاری خلع پیش برند وبدین سوداء فاسد ممالك سند وهند
فرو گیرند شعر
این مملکت گرفتن وآن ملك داشتن
درگوهر شریف نهادست کردگار
زخم درست باید وپیکان سنگ سنب
تیغ نبرد خواهد وبازوی کامکار

شعر

اعلی الممالك ما یبنی علی الاسل والطعن عند محبیهن كالقبل
وما تقر سیوف فی ممالکها حتی تقلقل دهرا قبله فی القلل
وعقل ضعیف ورای سخیف ایشان چون مخدره وجمال عروس این
این معنی بدید که عروس ملك گرامی ترست از انك بود
مصرع برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او شعر
من رام عزا بغیر السیف لم ینل فاركب شبا الهند وابنا فی الاسل

ان الفیلة شفار البیض کامثة   او فی الا سنة من غسالة ذیل
وچون شاه جهان گیر که پیادگان لشکر او از پیش سوار گردون اسب
نبرد بیرند وپیش کرد کارسازش شیر زیان و پیل دمان خوار
از شیر گرمابه و پیل شطرنج باشد و از نهیب سماک تیغ اژدها
پیکرش اسد و ثور فلک در شاخ سنبله و شکم حوت نهان شوند
و از مهابت تیغ ابگون و پیلک آتش رنگ او تیغ مهره و سپر ماه
تیغ جوشن و برماس کاغذین اطفال پیکار ماتند

شعر

بر زبان طفل نخواهد چوب شوید ز شیر
از هیبت نگردد اول سخن جز نیزها
از هراس نیزه و زوبین و تیر و ناوک
سال و مه چون نقطه سیماب شدی قرار
دیده اند رحشم بازو کرده اند خشم پیل
زهره اند ناف شیر و مهره اند در قوت مار

یغضی حیاءً و یغضی من مهابته   فلا یکلم الا حین یبتسم

شعر

اگر بنفس زنی بانگ بر کوه   ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
از خاک کرز رهاری ایشان برمثال فرزین اکامی یافت بالشکر
بی شمار و حشم و نما ما زیادت از لعبهاء شطرنج و تضعیف خانها
ایشان

شعر

حز اذا اللیل الذی ستره برون زا   واخفضوا الصوت کیما رفعوا الصیت

شعر

تو گفتی که دیوند در کارزار   همی شیر گیرند هر یك بمار
جمله چون شاه قوی حال بفرزین بند حزم و بسان فرزین مستظهر
بمکان شاه نافذ عزم و بگردار اسب تیز تک بر عرصه میدان
مماسلت و مانند پیل راه جوی بر صحن صحرا مصاولت و برمثال
پیاده سبک خیز روز جنگ او یز و نطع رخ تیز رو بوقت
کین و ستیز

شعر

ولم ار خیلا مثلها عربیة   تبیل عدوا و تصون ذمارا
اشد علی من حاربته تسلطا   وابعد منها فی البلاد مغارا

شعر

یکی تیر افکند بسان آرش نیو   یکی نیزه دریدن بسان رستم زر
بجای جامه بتن بر همیشه شان جوشن   بجای تاج بسر بر همیشه شان مغفر
بسالی و ماه بود طرف زین شان   بالین بروز و شب بود پشت اسپشان
نیاید از دهن آوازشان سوی گوش   کجا رود ز کمان تیرشان بسوی قمر
بلک هر که یک چون شاهین در هوای جنگ پرواز کرده و بسان
عقاب در بردن جان اعدا پر باز گسترده و برمثال عنقا در
پس سد سپر فراخ نهان گشته و شکل باز بزره تنگ حلقه تن
پوشیده و بصورت فاخته طوق شوق حرب در گردن افکنده

بصدرهم

وبصفت بلبل بر گلبن رزم بانگ وخروش براورده وبشبه
کبک بر کهسار پیکار ساق وپای برچشمه سار خون فرو برده و
بگرداب مرغابی در گرداب جنگ وکارزار غوطه خورده

بیت

چو کرکس دوربین چون عکه بازای کسان باشن کبوتروار دربای

شعر

تخالهم ارائم فی دروع تحدق من مطاویها الجراد
اذا دلفوا الی الهیجاء عنت علی الاعداء داهیة ناد
وروی اعتزام چون رخ سطرنج براه انتقام اورد
وعزمه بعثتها همة زحل من تحتها بمکان الترب من زحل

بیت

چون عزم سفر درست کردی نصرت که همیشه باد یارت
بیش از خدم تو می خرامد منزل منزل در انتظارت

شعر

متوقد العزمات لو رمیتها زهر النجوم لاذنت بجنود
والخیان قومی چون خرچنگ کژ جنگ روی در جنگ بیش گرفته
بود ندو بسان خارپشت خار پیکان میان رخل بیکار و نوک
سنان سینه در کارزار تیز کرده

همه کمان کش ودرزم ازماء وتیر انداز همه مبارز واهن کداز و جوشن در

همه فکنده تن اندر مغاکها بهلاک همه نهاده دل اندر نشانها خطر

شعر

اذا عتق الابطال خلت عیونهم تبث شرار الناس تحت المغافر
یصولون والهیجاء تلقی جرانها بما ثوره سمر واییض قواطر
یک دست برد قادر اشمار براورد واز ان سواران شیرزهره
دو بهره از رقعه زندگانی بهره کرد اند بیت

پیاده شود دشمن از اسب دولت
چو باشی براسب سعادت سوار
براسب سعادت سواری وداری
بهشت اندرون از سعادت سوار

شعر

ففی احدی یدیه ممات قوم وفی الاخری الحیوة المرتجیة
واقبل نحوک الاقبال حتی غدا یعترا وانت النور فیه
ورکاب فلک قدر خدا یگانی که طاوس ماه چرخ ارای جوزدر هوا
همای چتر او روان کند وسیمرغ افتاب نور گستر بر سر شهباز
رایت او سایه نگسترد واژدهای چرخ از بیم خدنگ او مار تکلس
کنف کرد ارسرد رسبر سبز نهان کند وشیر گردون از بیش
گوزن گاو سارش روباه صفت روی براه گریز آورد بیت

توئی که پیش تو شیر زیان چنان باشد که پیش زیان دست بسته روبه لنگ

شعر

صيد الملوك ثعالب وارانب   واذا ركبت فصيدك الابطال

بر تعاقب اهل عصيان روان شد شعر

يمشي كما مشت الاسود الى الوغا

والخيل تعثر بالخطا

شعر

تو گفتی تنش کوه آهن گشت   همان اسبش از باد و از آتش است

شعر

كالليث والغيث طبعا ان حمى   وهمى النجم والرجم تكلان سماور

و در ظل رایت همایون موکب منصور قلب و جناح بیان تعبیه مجوع پیاده و پیل جنگی آراسته و میمنه و میسره چون صف شطرنج بسوار بر گستوانی زیب و تزیین داده و بگردار صرصر روی بایشان جماعت نهادند شعر

مشوا اليها باسباب كاانكرت   شهب ثواقب في اثر الشياطين

شعر

برفتند با هوش و رای و درنگ   که تیزی پشیمانی آرد بجنگ

و از آن گروه جانبازکه در عری حیرت سرگردان بودند و در ورطه شمات باد کردار بر بساط خاک تاز آن بعرکه رسیدند در حال سر بر تن و فضول او بشمشیر آب رنگ آتش زحم از تن جدا

کردند و نعل باد پایان و سم اهن تنان را بخون او خضاب دادند

شعر

سپردند اسبان همی چون بغل   شده پای پیلان دل کشته لعل

شعر

دفعنا الخيل سائلة عليهم   وقلنا في الغمي فحي فياح

وقد درج بیکر فوجی بزخم تیغ خوش کدار کمان گرد ان کشته‌ار سبر زمین لستر یافت و قامت الف نشان جوقی بضربت تیغ مغفر شکاف دال مثال مانده از همه خاک خوابگاه ساخت

شعر

قد قومی جو تیر در رعشه   دل جوقی جو تیرم درختان

شعر

عطر دلدن صاح کعو به   وذي رونق غضب بقل القوانسا

و چون این دو لشکر گران بیان دو صف سطرنج نزدیک مانند و از تقارب این دو سپاه گران عرصه اورد گاه تضایق پذیرفت

شعر

خیل زطریق خیل گروه از پس گروه

جوق از قفا جوق و نفر از پس نفر

شعر

وفرسان هيجاء تضيق صدورها   باحقادها حتى تضيق دروعها

اذا افترقوا قواعن وقعة جمعتهم لاخرى دماء ما تطل نجيعها
تذم الفتاة الرود شيمة بعلها اذا بات دون الثأر وهو ضجيعها

وسران صرد وفوق که برصحراء هیجاء مانند عقد ثریا مجتمع گشته بودند وبکردار دو پیکر روی در روی اورده جنگ پیش بردند

شعر

دو رویه سپه برکشیدند صف زخنجر همی تافت خورشید تف
نشد سپاه آوریدند پیل جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا جز خروشد همی زمین از خروشش بجوشد همی
ز آواز اسبان و بانگ سپران چرنگیدن گرزهای گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شدست زگرد آسمان روی زنگی شدست

شعر

تهللون طلاقة وكلهم ينهل منهن النجيع الاحمر
لا يعرفون سوى التقدم اسيا فجراحهم بالتمهرية تسبر
من كل من لولا تسعر باسه لاحضرت عني يديه الاسمر
تذكى تلهب دهنه اوقاته وكانما هو في الغدو مسجر
وضجيع طفلهم الحسام وان ثوى منهم فتى فمع المهند تقبر
فكانهم يرجون لقيا ربهم بالبيض تشنع عنهم وتكفر

همه جون جنگ رگ بر زخمه جنگ راست نهاذه وبسان بساط بربط باواز حوب وصهیل اسب سینه کرده ومانند دستهٔ رباب اقبال ونطاق جدال برمیان بسته وبکردار طنبور سر برکنار جلادت وزانوی بسالت نهاذه وبشبه کمانچه از شوق پیکار اواز زیر ونالهٔ زار برداشته وبصفت دف روی خوذ ومغفر سوی لطمهٔ زخم رزم اورده وبصورت جلاجل پیش صدمهٔ حقد وقرطهٔ کین جاک زده وبرمثال نای باذ نخوت مردانکی در سر گرفته وبشکل چغانه گوش هوش بدست مالیذن طعن وضرب بازداذه **شعر**

حمى اطراف فارس شمرى تحض على التياقى في التهاني
بضرب هاج اطراف المنايا سوى ضرب المثالب والمثاني

شعر

ملک وقت خوش شوذ جو زنذ تیغها ضرب زخمه وایقاع

و آواز طبل شاهی صدا در طاس فلکی افکند وخروش رعد کوس زلزله در کرهٔ خاک انداخت

تبیره و کوس تو بذخواه ملک را بسماع
چنان بوذ که جغد را نسیم گل بمشام

وازخوش دریاء کارزار خروش در برد لها ودلیران روزگار موج زد وازسورت ناورد نکار زن بر سینه مردان کار تنقیید

شعر

من كل ماذية انثى فواعجبا كيف استهانت بوقع الصارم الذكر

شعر

قبة آهن زتف شود در رزم برفراز تارک سر سوخته
سینها از جوشن جوشن تافته مغزها در زیر مغفر سوخته
وارتفاع آن برخلاف خاصیت استخوانها همچو سمند رسوخته

شعر

يموت الدرع دونك حتف انف
ويبلى فوق عاتقك النجاد

وچشم هوا از سرمهٔ غبار بسان چشمه تا تار رنگ شده وچشمهٔ آفتاب از ذرا ابر کرد چون حدقهٔ چشم سیاه کشت

شعر

ستاره بدید آمد از تیره کرد رخ روز خورشید شد لاژورد
در آوردگه گفتی بر خون شدست خور از چرخ کردنده بیرون شدست

شعر

كان النقع اذا رجي شد ولا عليهم قبل مهلكهم حداد
كان الطلقات الجرد فيهم يراعف على مواقعها الجراد

وزنده سلاان شیطان صفت عفریت صورت برق سیر براق آسا رعد بانگ سحاب سیما باد جنبش خاک آرام آتش

کوشش آب خرام برصحن میدان جنگ چون ابر و باد می شتافتند وپیشکاه آتش زخم خاک معرکه بسیلاب خون می سرشتند

شعر

فيها الفيول الهائجات اذا برت عاد الصحون بهن وهي حصون
متلاحك الاشباح تحسب انها قممًا رقيها مرمر مسنون
من هي خرطوم لطيش وانه طرق باد الا باه يدين
ناب كما اعترض السحاب وحلق من نعتة الليل البهيم دجون

بلون ابر وبپو صبا وزور فلک بشکل کوه وتحمل زمین وفعل زمان
بسان موسی عمران بقهر کردن خصم بسان بخاک در ون هر یکی یکی ثعبان
یکی نهیب قیامت نماید از خرطوم یکی عذاب جهنم نماید از دندان

وهیکل کوه شامخ بنسبت با جثّه کردون بیکار هر یک کمتر از جرم ذرّه نظر آید وحقّهٔ چرخ کبود باضافت با مهر پشت آن کوه پیکران خرد تر از حجم مهره در خیال نمود

شعر

هر یکی گنبد چرخند ز بالا لیکن
هست آفتاب همه شان آینهٔ پیشانی
بهر باطل شدن سحر نفاق دشمن
کرده خرطوم همه خاصیت ثعبانی

شعر

تلقاه من بعد فتحسبه ... غُملكا قد تبدي
متني لبنيان الحوز نعت ... مايلا فى الدهر كدى
ردفا كدكة نضير ... متمائل الاوراك نهدى
دنيا كمثل السوط يضرب ... حوله ساقا وزندا
يخطو على امثال اغمدة ... الجباء اذا تصدا
اومثل اميال نضدن ... من العقور العمر نضدا
متمردا خوض المنية حيث ... لا يشتاق وردا
متملكا لكا ... متطلب مالا يؤدى
متغلغا بالكبر ... كانه ملك مفدى
اذ فى الى الشئ البعيد ... يراد من وهم واهدى
اذكى من الانسان حتى ... لو راى خلاد لسد ا
لو انه ذو لحية وفى ... كتاب الله سود ا

وبرق تيغ سرافشان خون درتن بسل دمان بجوش مى اورد وسرها كردان درميدان مصاولت بسان كوى كردان مى كرد وبهار رزند كانى بشب فناخزان مى رسانيد وارحشمه بركوهر شوبت فبال وكاس نكال مى چشانيد وبجد ابدان چون باذخاك آتش بيكار مى افروخت

حسامش را لقب داذست نصرة ... برید آب رنک آتش افشان
كه رنك آب دارد در نمايش ... وليكن آتش افشا نى نميدان

ماء اذا اشتعل فى نار الوغى ... استغرقت بنار موق لمطى فى المحاجر
قواضب كتبت ايدى الحمام بها ... على الكتايب خطا غير مسطور
اذا دجى النقع لاحت وهى لامعة ... كالبرق يلمع فى اثناء تنكير

وبر حرم اسمان رنكش كواكب كهر چون حباب بر سراب نمود كفتى شاخ مينا فام سرو در نزها الماس نهاده بنا نهاده اند وبر لوح زرنك بيد خردها سيم افشانده ويا اوراق نفخة طرى بقطر شب نم اراسته ويا بر روى سبز تر سلك در وعقد كهر كسسته

همی کردون برش پرازاختر ... بجو دریا دلش پر از كوهر

شعر

يحسب الماء خط فى لهب ... النار ادقا الخطوط فى الاحراز
كلما رمت لونه منع الناظر ... موجا كانه منك هاز يجرى
ودقيق قد الهباء ابتوت ... متوال فى متنه هاز ب
ورد الماء فالجانب قد تا ... شربت والتى تليها جوازي
حملته حمائل الدهر حتى ... هى محتاجة الى خرازى
وهو لا تلحق الدماء غواريه ... ولا عرض منتضيه المخازى

وانخون بر صفحه نيلی اب نقش مى تاخت ورخ لاجوردى برنك معصفرى كردانيد ويكر زنكارى بشنكرف رومى برنك مى نذ وبر حرير سبز كار دانه انار مى افشاند

جو سوسن بود تیغ هندوانی　ازو بارنده سیل ارغوانی
جو شاخ مورد بروی برگ گلنار　جو برگ نار بروی دانهٔ نار

شعر

وحمر سیوف لا تجف لها الظبی　بایدی رجال لا تحط لها اللبد
وزرق تشق السرد عن مهج العدی　وتسکن منهم ایة سکن الحقد

وروی اینه جینی بیاذه احمر می‌الود وجهرهٔ وسمه رنگ بلطف
خضاب میکرد وعارض ضیمرانی بلاله سیراب اب میداد و
رخسارهٔ نیلوفری بگلبرگ طری مورد می‌کرد و بر سبزهٔ ترشکوفهٔ
ارغوانی بدید می‌آورد و بر صحن زبرجدی عقیق و مرجان می
می‌افشاند و لوح مینائی بلعل بدخشان می‌اراست

شعر

گاهی جو جوآب بود که جو برگ بید　گاهی جو لوح مینا که جون زبان مار
رنگارنگ چون جو سبز بود در مکان خویش
شنگرف گون جو لاله شود روز کارزار

شعر

کانما ابواه صرفا دهرنا　اذا کان یرضع درة الحدثان
تجری مضاربه دما یوم الوغی　فکانما جیداه مقتصدان

و دشنه تشنه بخون اعدا سیل خون می‌راند و سر سروران
از تیزی زبان او زینهار می‌خواست

شعر

هرچند که آب تشنه نشنیده بدیم　آنکه بخون تشنه بود دشنه اوست

شعر

اذا ظبیت اسیافه فی کریهة　فمن مهجات الدارعین ارتواها

و بسرعت مضا و نفاذ بر حنجر قضا و قدر سبقت می‌گرفت و از
از شاخ نقاشگوفه حیات جون باد بر خاک فنا می‌ریخت و از
دخان گرد بسان اتش اب سیماب و بای اتش آسا جرم کوه سوز
نگار می‌نمود و خاک خذلان در چشم گروهی باد سار می‌انداخت
و بر جهره ایکون از عکس خون نقاب اتشین می‌بست و باد نخوت
و رعونت از دماغ مشتی خاکسار می‌نشاند و بحد ابدار در دل
سنگ و سندان اتش می‌افروخت و بیاد زخم اتش افشان خون
دشمن جون اب بر صحن خاک می‌انداخت

شعر

انا بدار خنجر اتش نهیب تو　خون باد گشت دشمن ملک تو خاکسار

شعر

تفاض میاهنا اهلا فریدا　اذا انکرا المواردجاش طام
فافلت سالما الا بقایا　علی ثریه من اثر القتام
له نقل الحدائد فهو راس　واصعادا التلهب فهو نارم
کان الضب کان له بحیرا　فالفه علی فقد الاوام
اقل عموده شهری ربیع　وقیظا للمنیة فی احتدام
خضم سیفه لجج الرنایا　وصفحته من الموت الزوام
وشفرته حذام فلا ارتیاب　بان القول ما قالت حذام

تَوارَثَه بنو سامُ بْنُ نوُحٍ ثَقيلُ الغِمدِ مِنْ دُرَرٍ وسامُ
وازخون رخ رخشان جون پیکر گل وگلنار می نمود وبر جهره
سیمابی سرشک عنابی می افشاند وبر جویبار رخ آب انار
می راند وبر صحیفه عقیق مذاب روان می کرد وصفحه گوهر
نگار بلعل ابدار می آراست

بیت

نمود خون عدو بر کشیده خنجر او
بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود

شعر

وكانَ اللونُ يَغمُرُه بِجَيعٍ فيَصْدأ او اوجدَ له صقا لا

گاه تف تیغ یمانی از جگر گردان ودل دلاوران کباب می کرد
وگاه الماس هندی اوداج بدخواهان ورگ بد سگالان می گشاد

شعر

طُبِعَت صوارمُه للحدادِ فما لها الا وريدٌ في الضلالةِ مَوْرِد

بیت

خنجر هندیش جون هندو در آتش میجهد
آری آن آتش زخون خصم آوارون کرده اند
ما از آب رنگ تیغ تو الماس برد میبد
الماس خود آب نگیرد همی قرار
گفتی در آینه خنجر مصقل اجل جهره می نماید واز جشمه شمشیر

بر گوهر موت احمر ومن العجائب ان البيض سُوقة تلد للمنايا السود
وهي ذكور

بیت

گر زاید از او اجل نه ظرفه است زیرکه برنگ آسمان است
پیدا گهرش زنجوم مجمون برجرخ نجوم کهکشان است

شعر

بيضٌ اذا انتُضِيَتْ من حُجبها رجعت احقَّ بالبيض ابدانا من الحُجُب

ورمح خیزرانی صورت سر سروان بزبان سنان بر دهان
می کرد وبقد قلم پیکر دیباجه خلاع عدا جون معرب ومعجم
می گردانید وبر عرصه میدان جنگ شقایق نعمان می کشت واز
زمین معرکه گلنار وارغوان می رویانید وجامه باد روز عمر
بسان قبا خفتان گل جاک میزد

بیت

برمح جون افعی کنی مر عدو را رگ وپید راندام افعی وار قم
وزان هندوی تیغ زهرابخورده جو ریخ بشنرد در عروق عدو دم

شعر

دع اليَراعَ لقومٍ يفخرونَ بهِ وبالطِوالِ الرُّدَينياتِ فافتخرِ
فهنَّ اقلامُك اللاتي اذا كتبت مجدًا اتت بمدادٍ من دمٍ هدرِ
وكل ابيضَ هنديٍّ به شُطَبٌ مثل التكسرِ من جارٍ بمنحدرِ
تعاورت فيه ارواحٌ تموتُ بهِ من الضراغمِ والفرسانِ والجزرِ
روضُ المنايا على ان الدماءَ بهِ وان تخالفن ابدالٌ من الزهرِ

ما كنت احسب جفنا قبل مسكنة في الجفن يطوى على نار وماء نهر
ولا ظننت صغار النمل يمكنها مشى على اللج او سعى على الشعر

وكردكران باسبب صدمت خود بولادي بر سر دلاوران مى شكست ويباد زخم كردان ناوك كردان بكردون كردان مى رسانيد ومغز سروران كردن كش وكردن كشان سرور با خاك مى اميختند من زخم كرزاو مى خواهند كه بكريزند وليكن راه اوبسته است ازين كردون بهنا ورو از ترس تا بيكند افعى مانند اژدهاء چرخ سرنكون مى شد واز بيم خم خام ثعبان شكل شير فلك روى در مغار سپهر مى كشيد

بيت

بجيد ن افعى بكندت مانند اتش بسنان ديو بندت مانند
انديشه برفتن سمندت مانند خورشيد بهمت بلندت مانند

وشيرسواري كه كاه برشت بازتازى باب هندى سرهاء كردنان ازبدن طاق مى كردانيد وكاه از هودج جنكي تير چرخ تنها دلاوران جفت مى كرد ونكار پيكان تير براهن وجود چون صدره كل چاك ميزد وبنوك بلك خون ريز قباء بقاء بسان صرصر قباء خفتان لاله ميدريد

بيت

زتير وش تو كفتي كه مغفر وترك همى اشيان كرد زنبور مرك
زتيغ وسنان هر كجا كيندتوخت كهى دل دريد وكهى سينه سوخت
همى دادشمشير ش اندر شتاب هم اندر هوا كركسان راكباب

شعر

فليس يرضى بغير السيف من وزر ولا يعد سوى المادى من جلب

ناكاه از شست قهر صاحب اجل كبير مويد الملك كه از زاغ كمان عقاب جان ستان براند واز جرم كوزن مار بران جهاند وبحكم درشب تار تير از چشم سوزن وجرم ارزن بكذراند وبحسن نظر وحدت بصر از دش بهرام كور كوى قاد را نداز يربايد وبكشايد سبك نوك ناوك خون خوار تا دهان سوفار در دل سنك وسندان نشاند

بيت

كر ناوك انداز عمدا بنشاند پيكان ببين ناوك در پيش جوزا
وصمصام سوارى بر تارهاى سمند وپيكران تاز دور روز ميدان باژدها پيچان نقط ارزوى حدقه بربايد در شب تير ازرخ

بيت

جنكى خال مشكين بنيزه نمانند وبجاء هدف ديده كيوان
پر از خار والماس پيكان كند وبدل اماج از جرم برجيس بر جاى سازد وخدنك خون آشام در دل بهرام نشاند وكلك جوشن كشا را از چشمه افتاب بكذراند وبتيغ سلك اتش زخم زخمه وبر زهره بسوزد وبتير موى شكاف قلم برانكشت عطارد ودوزد وبنوك پيكان ز زه شب از سپهر قبه سيمين ماه بربايد پيك چوبه تير عقاب بر شاهين برواز در دست ان نامدار تراز وشد

شعر

کأنّ تلوّی النّشاب فیه تلوّی الحوض فی السّقف العشاش

بیت

تیرت بکام خشم چو برید سوی خصم گلگت بوقت مهرچو جنبند در بنان

این داعیست با امل را بکوی دل وان هادیست در اجل را بسوی جان

آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را نشناختی زبیم توفی بان زتیرد آن

ویکر بیکان بیکوفری از رگ جان آن بدخواه رنگ طبرخون

یافت وزبان بیلک سوسن کردارش در گوش دل او راز مرگ

گفتن گرفت

بیت

زبان بیلک پولاذ اند بادها سخن گوید

جوان بیک اجل جرم کوزن اند ردهان گیرد

شعر

واذا القنّی لعوج طارت نبلها

سوم الجراد یطرن حین تطار

ضمنت له اعجاسها وتکفّلت اوتارها ان تنقض الاوتار

بیت

از خام گور شاخ گوزنت همی جهند

شیران بدم گرفته چون رنگ بر شمر

وسنان گواه کذارش از برگستوان خطابی سبکتر از سوزن

از تار بربیان بیلک کذاده می شد و برجوشن طغانی آسان

تر از سر سوزن بر حریر چینی می رفت و از خود و مغفر بکردار

سوسن از خود نرگس بیرون می شد و بر سر و ختنان بسان

سوزن از سر گل و ختنان لاله می گذشت

بیت

گذر یابد سنان او زختنان خدنگ از خود ختنان نوک سوزن

شعر

یضع السّنان بحیث شاء مجاولا حتّی من الاذان فی اخراتها

بیت

عنان سینه گذارت برون روخاسان

ذکوه آهن بجون زبرینان سوزن

ویکر و عکس تارغبان بسان اختر مهد رفتید و در میان دو دود

وگرد بکردار چراغ می افروخت

شعر

وکیف یضلّ فی الظلمات سار یجلّ فوق قمّته الذّبالا

بیت

سنانش آتش کین فروزد همه خدنگش دل شیر دوزد همه

شعر

وانتم محمّر الا عادی یؤمّه سنان بحبّات القلوب ممتّع

من اللاء یشربن النجیع من الکلی عریضا ویروی غیرهنّ فینقع

نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد بوقت حمله سر بنکال بارده

وذي طماء وليس به حياة | تيقن طول حامله فطالا
توهم كل سابغة غديرا | فرنق يشرب الحلق الدخالا
ملات به صدورا من أناس | فلاقت عن ضغائنها اشتغالا

وانصار ملک و اعوان دولت گرد ملک تاج الدین که یک سوار و پیاده امل می راندند کالليوث الخوادر والعقبان الكواسر در را

یکی تیرباران بکردند سخت | چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب | نه بیند چنان رزم جنگی بخواب

شعر

لجيش جيشك غير أنك جيشه | في قلبه ويمينه وشماله
كل تريد رجاله لحياته | يا من يريد حياته لرجاله

وچنان شهریاری در چهار خانه آفاق بیک شاه خواه بر شته شهمات افتاد و از جوانب و اطراف اسیر عنا و رهین فرزین بلا شد

در عرصهٔ طلبت از دست تو شاه نیم روز | در کام غیرت از خلق تو گلبرگ طری

و از خواص بندگان شیر سواری که شه سوار چرخ مثل او پیاده نبرد نراندی و ترک خونریز فلک را در دست رخ اسب طرح نهادی با ملک تاج الدین که در بنا بیل از خطر شهمات می اندیشید در میان رقعه حرب دو چهار خورد و بیک لعب ورا پیاده پیش

ماست

هفت اقلیم آوردند

از آنکه رخ پیل نمکرد اینه | امروز پیاده پیش شاه آوردند

شعر

وقد يكهم السيف المسمى منية | وقد يرجع المرء المظفر خائبا
فآفة ذا أن لا يصادف صادما | وآفة ذا أن لا يصادف ضاربا

بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست | بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیرت گردی نشاند او | در حال گردش فلکش خاکسار کرد

و پیشتر از سروران لشکر و صفدران نامور را که باد سبک تک از مساحت طول و عرض لشکرگاه ایشان عاجز بود و خاک گران سنگ از تحمل آلت و عدت و شوکت و اهبت آن سپاه ستوه و ستره هر یک با آتش رزم وصال و پیوسته از باد سازی گرد بلا می انگیختند و از بی آب روئی آتش بی رحمی می افروختند و از کمال خاکساری و از غایت شقاوت از باد پر و بال عاریت می خواستند و چون در نشیب و آتش بیلا می شتافتند تا از لاابالی آتش فتنه را بالا دهند و خون مسلمانی بناحق آب بر روی خاک ریزند و آتش جور و بیداد آب از روی کار عدل و انصاف ببرند یک جمله را پیاده زخم شمشیر آب رنگش آتش فعل در صمیم دل خاک مسکن داده آمد

لشکری کز جنبش ایشان نفیر عام خاست
خاست از لشکر غلام خاص تو زینسان نفیر

شعر

لا تسل عن عداک این استقروا والحق القوم باللطیف الخبیر

بیت

سوخته و بسته بیکدگر زیست بران کشته و خسته بایدکریست
نه تخت و نه تاج و نه پرده سرای نماند و نه مردان جنگی بجای

و صرصر قهر کوه استیصال از دودمان بدخواه دولت برآورد
و آتش قهر دود انتقام از بسیط زمین باوج چرخ برین رسانید

بیت

آتش قهر اوست آنکه بحجر هفت دوزخ بجنبد و شرر است

بیت

فیض انعام اوست آنکه بقدر هفت دریا بنزد او شرب است

شعر

مقرر علی اعدائه وعلی الاذین خلق کالعسل
وله طعمان ارئ وشری وکلا الطعمین قد ذاک کل

و از سیاست ملکانه کنار جهان از ابناء نوایب خالی شد
و از پاس پادشاهانه دامن زمانه از بنات حوادث تهی ماند

بیت

امروز از سیاست و پاس تو در جهان عیار مهر تیغ زن و شب ز اختر

شعر

تهاب لها عادی بأسه وهو نائی کما هیبت من الجو قبل اضطرامه
ورب حجاز یتقی وهو مغمد ولج تهال النفس دون اقتحامه

و روز بخشش و کوشش دلایل مهر و کین بموالی و معادی نمود
و هنگام رزم دست دریا نوال و تیغ اعدا مال ببذل نفایس
و نهب نفوس بر گشاد

بیت

باه ماند با جام باده در مجلس بیش ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هوار سخا باشدش یکی و عده نه در هوار سخن باشدش یکی بهتان
بد ستش اندر اعجاز عیسی مریم بتیغش اندر برهان موسی عمران

شعر

یقوی مرجیه مشاشة ماله ویشیا الاسنة ثغرة و ورید
ایقنت ان من السماح شجاعة تدمی وان من الشجاعة جودا

و اطراف بر و بحر با نوال انصاف و استصاف از آتش آیات و اقطار
شرق و غرب بمحاسن کمال عدل جمال گرفت

بیت

گشاد رای تو بند جهان جور پرست
ببست عدل تو دست زمانه را آهن

شعر

یقدم علی اللصوص لکل بحر ویضمن للصوارم کل جان
اذا طلبت ودایعهم ثقات دفعن الی المحانی والرعان

فبات تُوَقِّصُ بِالاِصحابِ   تَصِیحُ بِمَن یمرّ اما ترانی

و در روضه دین و دولت از طیب هوا فراغ و رفاهیت معطر شد و بیضه ملک و ملت از نفحات نسیم امن و سلامت معنبر گشت

بیت

عالم ز عدل فتنه شکار تو ایمن است

گیتی ز خُلق نافه گشایت معطر است

شعر

مَتی یُدْنِم علی بَلَدٍ بسوطٍ   فقد اَمِنَ المثقّفة انها لا

و هندوی چرخ و پیر افلاک سر بر عتبه شاه جوان بخت نهاد و قاضی انجم و حاکم خطه ششم زبان بوظایف و صحایف ثنا بیاراست و ترک مغربد و پهلوان کواکب بنقابت مواکب همایون بیرون آمد و حیرو سیارکان و شهسوار زده سنان سپر کش بندگان دولت شد و رامش گر رود نواز و مغنیه خوش آوازه و فا دردست و گوشوار مهره در گوش کرد و تیر دبیر فیلسوف ضمیر قلم مشک بار طغرای فتح و ظفر بنگاشت و برید شب گرد و سفیر عالم نورد نعل سمند براق اندام و مرکب خوش خرام گشت

بیت

برید فلک عزم گیتی نوردت   بُراق شرف بارهٔ تیز گامت

شعر

حَلَلْتَ من العلیا مَحمّق باذخٍ   تردّ الصواری انها من بهامه

اذا افتقر المسکُ الذکیّ فانما   یقول ادّعاءً انه من رغامه

اذا ما طرید العصم وافی حضیضه   تبوّا بنیه واثنا باعتصامه

منازلُ لو ردّ الحمام بعزّةٍ   لما ربع من یحتلها من حمامه

و روز بروز ماه سعادت از سپهر قدرت و کامکاری نور می افزود و اختر فیروزی از افق تابش عمتاری تابنده می گشت و طایر یمن و اقبال باستقبال عزیمت مبارک و نهضت خجسته می آمد و مبشر بخت و دولت بنزبرامد مقاصد بزرگ و اغراض خطیر نوید می داد

بیت

بشارت بهشت گشت جهان   نصرت آورد شاخ طوبی بار

چرخ زنگار گون زدود چو صبح   تیغ بران فتح را ز نگار

روز نصرت ز مصر یافت فروغ   باغ دولت ز چرخ یافت بهار

شعر

اِنّ الفتوح علی یدیک تتابعت   کنتایج الانواء فی نیسان

و منشی افلاک منشور ملک دنیا بنام شاه جهانگیر بر حریر فلک تحریر کرد و خطیب منبر ششم پایه خطبه ممالک اقلیم بعز و بها القاب همایون بیاراست

شعر

وَدانَتْ له الدنیا فاصبح جالسا   و ایامه فیما یرید قیام

بیت

اکر ایزد ترا داد ست منشور همایون
اکر یزدان ترا کردست داراء همه کیهان
مبر هرکز کمان کاندران بودست یا رقه
شطط در داده ایزد غلط در کرده ایزد این

وَحُرٌ بفراق شيمتها الليالي تُجِبُكَ الى ارادتك امتثالا

و بعد از مدتی که والی آتش و اب بادشان بر عرصه خاکیان
قهرمانی و مسرع آتش پای بادخوان برروی اب وخاک چون دست
شاه جهان زر افشانی

دست وابریست کو بر خاک زر باشد چو باد
تیغ او آبی که در جنک آتش ایذ از روعنان
خاک زد در چشم وقتی باذ زر افشان کش
آتش اسا برذ بر فرق آب کنج شایکان

شعر

أَغَرُّ اذا ما النكس ارتج بابه فما دون بادیه حجاب ولا ستر
وان شام من الوی به المجد دونه تیقّن ان العسر تتبعه الیسر
یبید نداه ما یفید بیأسه فلیس سوی الذکر الجمیل له ذخر

الجل

وصدر و مسند وزارت بمکان صاحب جل کبیر مؤید الملک
محمد جنیدی که از کمال رتبت واصف برخیار بودی از آتش
غیرت اب حیات بختی و صاحب عباد اکر زنده کشتی پیش

او اب قدرش باد و سایه رخ بر خاک نها ذی بیت
مهست از صاحب ری در جی در فضل
وز وکم حاتم در جی در جود

شعر

لو ان سحبان باراه لاسحبه على خطابته اذيال فافاء

بلکه خاطر اش صفت او اب رونق وطراوت از روی کارنامه
ان بیردی و خامه باذ رفتارش خاک اذلال واهانت در
چشم بارنامه این انداختی تنزیل و متحمل شد بیت
روان بخدمت تو تازه دل چو دل بجوذ
[illegible] از خرد بطاعت تو زنده چون بروان
جنان شوذ زخیال خلاف تو چو سقر
سقر شوذ زنسیم رضاء تو چو جنان
کران نماید با طبع تو هوا سبک سبک نماید با حلم تو زمین کران
مکان ندید کسی عقل را مکر انکس که دید شخص مکین ترا کرفته مکان

شعر

تجل

ام الوزارة ام حجة الولد عنك لم تجهز ولم تلد

و برأی صایب که در شب تار نواب چراغ نور افزای و شمع ظلمت
زدای است از نیران اشراف و اماثل چون آتش و باذ ازکمال
وخاک برسر آمد

رایش اگر با فلك خطاب كند   خاك در چشم مهر وآفتاب كند
چرخ بدمست را زجام غرور   رای هشیار را وخراب كند

شعر

ولدي الامور المشكلات   تمزقت ظلما تها عن راية المتوقد

بيت

بیش رای او خورشید را بجز دکی باشد   اگر با دامن محشر گریبان بحر کرد
وبکمال فضل وجمال افضال که بوسیلت آن فضایل وفضیلت
آن وسایل سحاب آثار کرده وسان جهاندار کان
دانکشت نمای خامه ملك ودين بچين بسیار گرفته است
وخاتم عز وعکس در انگشت سحاب آثار کرده بان جهاندار کان

بيت

آسمان چون نگینت پیروزه است   دهر از آن امدت بر نگین
نوك كلکت ترا زدار فلك   نور ظن تو رهنمای یقین
از بسار تو دهر کرد یسار   بچین تو چرخ خورده یمین

شعر

لا تامنوا ازآه وظنونه   ان الغيوب لها من الانداد
وتعوذوا بالله من اقلامه   ان السيوف لها من الحساد

وبجنس تدبیر که پایداری دولت بی پای مردی او ممکن نگردد
بر روی ممالك هند بازارد وبچین قلم دستکاری تیغ بدست

یاری او بیند آتش شرو کرد فتنه بنشانند **شعر**
داد کلك بی قرارش کار عالم را قرار
داد رای ثابتش هم ملك دنیا را ثبات

شعر

قلم ما اراه افلاك يجري   بما شاء قاسم وبشير
ساجد نحاشع يقبل قرطاسا   كما قبل البساط شكور
مرسل لا تراه يحبسه الشك   اذا ما جرى ولا التفكير
وجليل المعنى لطيف نحيف   وكبير الافعال وهو صغير
كم عطايا وكم منايا وكم حتف   وعيش تضم تلك السطور
نفثت بالدجى نهارا فما ادري   اخط فيهن ام تصوير

وبنور عقل که آینه صفت صورت خلایق نماید آتش عنف
را باب لطف ومرحمت تسکین داد وبکمال بردباری که
پیرایه خرد وزیور هنر است باد نخوت را بآبیت خاك
تواضع کرد انه **شعر**

تواضع كالنجم استبان لناظر   على صفحات الماء وهو رفيع
ومن دونه يسمو الى النجم صاعد   نحو دخان النار وهو وضيع

بيت

فتاد جرم زمین با همه ثبات قدم   بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
زدست ساقی لطف تو یک پیاله بود   که نرگس افکند از دست جام هشیاری

زصوت بلبل نطق تو بکنوا ماند که کل پا درازد لباس زنکاری

شعر

إقدامُ عَمرٍو فی سَماحةِ حاتِمٍ ... فی حِلمِ احنفَ فی ذکاءِ ایاسِ

وذات اوکی بامتداد دولت عناصر باقی باذ بمشارکت این دو صفت که ماجمع شئ الی شئ افضل من علم الی حلم ارایش یافت وباستجماع این خصایص که تا باذ فروزنده اتش وآب عمشین خاکست مثل ان ندیده اند زیرکان روزکار دیشتنی شد

شعر

رزینٌ اذا ما القومُ خفّتْ حلومُهم
وقورٌا اذا ما جادثُ الدهر اَخلبا
حرونٌ اذا عادرته فی مُلِمّةٍ
فان جئته من جانبِ الذل اصحبا

نثر

زحلم اوست یافته جرم زمین درنك
وزعزم اوست یافته دور فلک عجل
وصیت این خصال بسندیده وخلال کزیده در قطع مسالك از برید صبا وسفیر نکبا دست رهان برد وذکر اقوال ستوده وافعال شایسته او بر روی خاک کران رکاب واب سبک عنان از مسرع اتش بای مال بکذشت

حُوّلٌ لا افعالُه مرتعُ الذمِّ ... ولا عرضُه مُراحُ العیوب
سَرِجٌ قولُه اذا ما اشمَرَتْ ... عقدةُ العیِّ فی لسانِ الخطیب

شعر

لفظ او کشته اسالیب هنر را باد ... حفظ او کشته اقالیم جهان را بابان

شعر

القایلُ القولَ لو فاهَ الزمانُ به ... صارت لیالیه ایّامًا بلا ظُلَمِ
والفاعلُ الفعلةَ الغرّاءَ لو مُزِجتْ ... بالنار لم یک بالنیرانِ من ضَرَمِ

وبسیط خاک بواسطه تیغ آب رنك اتش بار پایتش شاه سلیمان سریر نزهت کلشن افلاک بذیرفت وعرصه ملک تا تا رقلم باذ مسیر دستور اصف تدبیر اشراق عهد قدیم باز یافت

شعر

شنیدی حدیث سلیمان واصف	بیا تا سلیمان واصف ببینی

شعر

ونضا وزیرک دون ملکک	عزمة یکفیه نهضة فیلق
واصابة الخلفاء فیها جاوَلو	مقرونه بکفایة الوزراءِ
هدر دولت ان کفایت نظام	ببینم اش جنانکه مملکت نشان تیغ
کرباسنان ملک جهان تیغ تیز	از وقت خامه او باسنان تیغ
موفق رشد زدانش وکار ملک را	معمور شد ز کوشش تو خان وبان تیغ

وزرای جهان ارای حذا یکانی که بر انش دولت سبک تر از باد

حجم ای السواد

واب لطیف ترا ز خاک کثیف کرد د

آب را باراى او اتش نیاید سرفرو   خاک را با عزم باذ سبک آید کران

شعر

کهل الحجى عرضت مناصح رایه   والغصن مقتبل الشباب و ریق

جان عرضه داشتند که عیار بجیکه دوستی ملک ناصر الدین بر محک امتحان چون خاک زیف نقصان پیدا کرده است واز بوته اتش خبر و تجربت درد اذ ز دست راست خالص بیرون نیامد و عقد مودت و عقد عقیدت او بسان عنصر اب و هوا و هن رستی پذیرفته و یکبارکی مواثق قدیم چون جرعه در خاک ریخته و حرمت حقوق بباد عقوق متلاشی کرده و سوابق عهود فرا اب نسیان داده و اتش تندی در دود مان پیمان زده و اب چشمه موالات مصافات تیره کردانیده و در اوردن این بکار ایش با کشته و بباذ کامکاری خاک در چشم وفاداری کرده و فرمان اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا پس خاطر نیاورده و در جمع و خرج حساب حق کذاری حاصل مرد برخود تاوان ناقی کرده

شعر

کم من اخ قد هدمت اخلاقه   فی اخرنا قدمتی فی اول

نبی الوفاء ولت الی عهد   ما شاهدت منه فی الزمان الاول

دو چیز نیست که در افتاب کردش نیست

وفا و عهد درین و سایه عنقا

و نصایح نافع ترا ز اب زلال نزد او بسان خاک خوار و بی مقدار کشته و مواعظ روشن تر از نور و نار پیش او چون باذ بی وزن و اعتبار شد

شعر

و ما الحلیم واعظ مثل نفسه   ولا المصر واعظ کحلیم

هر انکس که پند تو نذ از دوست پند

ز دشمن بیبنی پذیرفته بند

و خشم در ان طرف چون اتش و اب روی براه بیقراری و حلیم آمد نهاذ و در نتیجها تا ره کرد بلا بسان صبا جهان کرد و شمال باره تازه دست بجهودی داد بر کشاده و عنقا صفت سر و بر شر و فضول در پی تاف فتنه و فساد کشیده و در کمین کین بازو مکر و خداع زین کرده و در مقام انتقام کمان اقدام و اقتحام بزه آورده

شعر

کفایت ما انفکت تجوس عمایرا   من الارض قد جابت الیها فیافیا

یلی لشکر که کمها را سم است که با کر   برانداز ند مجون کرد بر کرد و بر کرد

روی دیدم بر رسید شداذی که جانور   بسان صورت مردم بلیلات برون

بجوان بر

درآمد صاعقه کردار دریای پرآتش

بسان آتش سوزان که افتد بر نیستان بر
نهنگانی که در دریا خون کمتر کس از ایشان

بتیغ وار برد و زد و رق بر پشت ثعبان بر
بدانگاهی که ترکانان بیارایند ایوان را

برآمد تا که از میدان خروشی تا بکیوان بر
شعاع تیغ و آتش آنعل اسب بی باکان

همی ماه نو افتادند بر خرشید تابان بر

و بیان مرغانی و نغامه بر گرداب وغا آتش هیجا مفتون آمده
و بشکل طاوس و تدرو بنقش پر و بال و رنگ و نگار معجب شده
و بکردار کرک و کفتار بدکرداری و کفتار شیفته و فریفته
گشته و چون خرگوش و روباه با وجود سنازی و حیلت اندیشی
سر بخواب غفلت فرو برده

شعر

همه خرگوش خفته بیدار همه مصروع مانده بیکار
خوشدلان از رنگ جامه چون طاوس هیچو طوطی بشکری محبوس

شعر

سیرید الخبر وانه لایبالی اصابا ذا نیم ام اصیبا

و از سوء تدبیر با خود صورت کژ راست تر از تیر تعبیر گرفته
که فی المثل روز جنگ سکار اگر ابر تیغ خون بار طوفان بلا بارد

واز برق خنجر آبدار آتش فنا جهد رشحه بعطف دامن و شررگ
بره پیراهن ایشان نرسد و از نته باد حوادث گردی بر طراز
آستین و طرف استان ایشان ننشیند و هرگز بکیفاء نکبت
بسان هدف خاکسار تیر نوایب نشوند

شعر

فضت کهولهم و دبر امرهم احداثهم تدبیر غیر صواب

هر آنکس کو از توشبی پیش زاد زمانه مرورا خود پیش داد
گرامی شود راه آموز کار ستیزد گرجفا بیند از روزگار

و از ضعف رای انجام حال و پایان کار ندیدند و نظر بر صورت
عاقبت و نقش نگین خاتم خاتمت ننداختند و از دست کاری
اقبال پامال رشاه دولت یار که براق همتش سر نیران و فرق
فرقدان سپرد و شهاب دولتش دود از دودمان اوج کیوان
رساند غافل و بیخبر بوذند و نه آگاه که ناگاه از آتش قهر شرر
رزم و پرخاش خیزد و آب لطف و مهر بتند باد عنف و کین
بدل گردد و خاک تحمل و تواضع از سرد فاتر صعاین باز کرده
اند و بسوز حرق آتش تیر صدق موالات و مصادقت شکسته
شوذ و بصفوت آب حسن اعتقاد و خلوص ودادشان تیرگی راه
یابد و از زخم سم باد پایان خاک میدان طعن و ضرب ببالای گ
کنگره آسمان برآید و آتش جنگ و جدال التهاب و اشتعال

بذیرد و آب دریا جنبش و کوشش در تموج اید و صرصر خشم و قهاری از مهب قدرت و کامکاری جستن کیرد و خاک سکینت و بردباری مسکن سکون و مرکز طبیعی بکذارد بیت

اکر بخشم نهیب بر در جهان نکذد | شود مسلط بر سفت کشور آتش و آب
بجنبد و دوم کذر کرد هیبت تو | دماغ و دیدهٔ تفضو روید آتش و آب

شعر

وبلوی باحداث الزمان اتقام | اذا ما خطوب الدهر بالناس الموت
تطوع له الایام خوفا ورهبه | اذا امتنعت من غیره و تابت

بیت

فلک کند ز ثبات تحمل عوض نلک در | زمین کند ز نهیب سکون بدل بشتاب
ز بیم خنجر تو بر سپهر چو کان وش | طپان شوند ثوابت چو کوی بر طبطاب

و بزبان اب رنک کوهری از سموم باد معرکه زهر ابیر کشته و برق رخم بیکری از حر و آتش حمله شعله انکیز شده جواب مخالف و معادی کفته اید و بجان آب در آتش باد سرکشی و لشکرکشی از باد خانه دماغ مستی خاکسار نشانه شود بیت

روز هیجا در نهاد خاک و باد | رخم تو آتش زند ز آب حسام

شعر

یوم الهیاج صفاح البیض طلته | والجو من لهب الطعان صها د
یغامس الحرب والارواح واقفه | الی التراقی وطوقه لموت نظار

در

در اوایل جمادی الاخر سنه ثلث عشر و ثمانیه داعیه جهان کیری در خاطر خطیر چون تیغ افتاب سر زد کشت و باعثه کشورکشای در ضمیر منیر نشان خنجر صبح بیدا امد با انسپاه مور صفت زا بیدار خون نک پران و اژدهای تیزه بجان بی جان کنند و بجام خون اشام صبح دشمن شام و نهار بدخواه ظلام کرداند و بیاد شبراب بکر بادیم خاک رنک اذروکونه یاقوت احمر دهند ه

شعر

متیمم للمنایا عن شواه اذا ما | الوغی اسبکت قوته علی القدم
خاض الردی للعدی قدما عنصله | والخیل تعلک ثنی الموت باللجم

بیت

سر تیغ از خون اوداج دشمن | رسنکرف و سیماب بجا کرفته
که از خون شکل یاقوت زاده | که از عکس خود رنک مینا کرفته

شعر

وبارقه تخص بالمنایا صحوب | الرعد دامیة الطلال لـ
تشیب ذوائب الایام رعبا | وتبیض روعها لمم اللیا لـ

و بفال فرخ و طایر میمون از حضرت دهلی حرسها الله که دایم خاک و آب ان ملایم و موافق مزاجها مختلف بوده است و باد ش با طباع هرکس بهمه وقت سازوار و متفق امده و اتش معالی موالی دولت پیوسته انجام مستدیر و افروخته کشته و اب

خوش كوار نخض عيش ميشه درحشم باران صافي وجاري مانده
وباد غاليه سايش از سكن زلف بنفشه وجعد برند سنبل نافها
كشاذه وخاك نزهت افزايش از عكس رخسار كل خري وسمن
طري نوريد برفته راي جهان ارای برحركت قرار كرفت ه

بيت

زرايش ذره خردست خورشيد   زقدرش پايه پستست كيوان

شعر

اذا هم القى بين عينيه عزمه   ونكب عن ذكر العواقب جانبا
ولم يستشر في امره غير نفسه   ولم يرض الا قائم السيف صاحبا

بيت

درحزم همچو خاكي درعزم همچو باذ   دربزم همچو آبي دررزم همچو نار

وبرسمت ولايت لوهور نهضت فرموذ با ستغراق توفيق وخجسته طالعي

بيت

شاه عزم خطه بنخواه كرد   تا فزايد دين ودولت را صلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا   مستقيم الامر مامول النجاح
دولت اندر پيش وپيرو ركاب   نصرت اندر قلب وعزت بر جناح

با لشكري جرار چون مهر وسپهر تيغ زن وسپردار وبلسان سماك
وشهاب نيزه دار وخنجر كذار وماننذ آتش برخاك آورد كاه
باجوش وخروش وبكردار آب از باذ ناورد زره وجوشن پوش

وبكلاش از شرارت زخم زوبين زن وتيرانداز وبرمثال
آب از حباب كرداب رزم خود كر وسپهر ساز وبصفت باذ
سبك عنان وجهان كير وبصورت خاك كران ركاب وثابت
تدبير وبشبه آتش سرفراز وعالي همت وبمثل آب روشن راي
وصافي رويت وبهمتاء باذ عالم نورد زود تك وتيز دو وكظين خاك
راسخ قدم وقت جنك ونبرد

شعر

وموسبة بالبيض والزغف   والقنا مجبرة الاعطاف بالصبر والعقب
وبعيدة ما بين الجناحين والسرى   قريبة ما بين الكميين بالضرب
من السابلات الشمس ثوب ضيائها   بثوب تولى نسجه عثير الثوب

بيت

زره برايشان چون موی رسته براندام
شده چو تارك سر خوذ بر سر مغفر
براب سينه ماغ اند هريك ابكذار
براتش انش مرعند هريك آتش خوار
بزير حصن چو كنج روان بزير زمين
بزير باره چو لي جان طلسم اسكندر
وچون خبر وصول رايات فرقدساي واعلام سپهرآراي بحشم
مخالف رسيذ بكيان باذ واب برروي خاك تا زان واتش پاي
شدند واز نهيب خدنك باذ زخم آتش فعل ماهي صفت

برخاک خشکی طبیدن کرفته واز مخالفت رمح افعی شکل کرداو
مرغابی آب بیاه لا پناه ساخته کفتی از صرصر قهر بیان مورد
و مار سر در زخاک نهان خواهند کرد واز بیم اب تیغ هندی جون
نعامه وسمند رسوی اتش کاه شتافت

شعر

وما تصنع بالسیف اذا لم تک قتالا فکسر حلیة السیف وصغها لک غلخالا

بیت

زمرک اژدر ترسی بنه تیغ و ترک که جنک ان کند کو نترسد ز مرک

شعر

ولیس قضیب الهند الا کایب ومن القضیب فی کف الهداف المعرد
وبرکران اب با سیاهی دکران جون طیور ووحوش بسیار وحشی
کران بسان مور وملخ بی شمار وبشکل زنبور کرجوار وکین بسته
وبرمثال مار در دغا وعدو کمین ساخته وبشبه پشه خون
خوارکی پیشه کرفته وبکردار مکس دیده شوخی وبی شرمی کشاده
وبصورت خرجنک کژ رو وروی از راه راست بر تافته وبصفت
ماهی تیز رفتار بجای نشیمن سیمین جوشن خطابی پوشیده ومانند
عنکبوت بدل نسج بر بنای نسج داودی سلب ساخته بل مماثل
زاغ وغلیواژ کرسنه ودبا بینه ومشاکل جغد وعقاب خرابی
جوی وظالم پیشه ومشابه طوطی ومنزار دستان سخن فروش
ودستان اور بسیرت بوتیمار وخروش در زم کونه وبرخاش

کر نزول کردند

بیت

بخلق وخلق زشت وبد بقول وفعل دام ودد
باصل وذات دون ورد بنجت وطبع شور وشر
بفتنه دست بکشاده ولیکن خنک جون جکری
بشوخی چشم بنهاده ولیکن کور جون عبهر
خنان بسیار راهن شده بنهان که بنداری
مکر یاجوج وماجوجند اند ر سد اسکندر

شعر

وهم الهوذو الغوارب الا انه صار عند بحرک الا
وبند کان دولت مرکب جون اتش سوز نده در وصف بیکار
وبسان آب خرامنده در میدان کار وبصفت باذ مستعجل
هنکام سواری ومثل خاک صابر کاه جان سپاری
بند کانش بوقت کوشش وجنک باحوادث شوند در پیکار

شعر

اذ الارض وهی غبراء صارت من دم الطعن وردة کالدهان
اقبلوا حاملی الجداول غمارا مستلیمن بالغدران
یضربون الاقران ضربا بعیه السعد نحسا فی حکم کل قران
وجلا لا غمة الوغاء وجوه حسنت فهی معدن الاحسان
در جهاردهم ماه شوال از جدول روی ثریا تا ناصف برکشید

ومیمنه ومیسره انجم صفت تعبیه داد وقلب وجناحین بسوار
و پیاده مزین کردانید وشرایط لشکر کشی ومراسم سپاه
ارائی بتقدیم رسانید واعلام خرشید پیکر ورایات ظفر فر
برداخته بمعبر دجله رسیدند

بیت

یکی رنم خرّم بر آراست شاه   کز آن خیره شد چشم خورشید و ماه
درفشان علمها بکاه نبرد   زبیرون وسرخ وخیری وزرد
منقش زهرسوی نکاری دکر   ملوّن خلان در بهاری دکر
سواران ونیزه چنان می نمود   که برکوه اهن یکی بیشه بود
دران امد زجا زان سپاه کران   تو کفتی که شد کوه وبیشه روان

شعر

ونظن للاعلام ترجف تحتها   تهم علیه للضاع دیون
جیش حصین حصا الوقا زادنا   انتد والکن بعصر عنه اللقاخون
من کل میمون النقیبة تحته   یستن ما مون العثار امون
اسا دحرب تدّعرین فالها   الا الرماح الساجرات عرین
تنجی نجوم الافق حین نطاعنوا   واذا ارتموا تقذی لهن عیون
واذا انبعثت بها الاعادی   سار فی سرعانها التایید والتمکین

وهم بران منوال که ازمبشر اقبال شاه جوان بخت ودولت یار دوبار
جواب شنیده بود نمود رای تدبیر دستور عطارد حذش
اما ب همین مصلحت صواب دیده خود را نهنک اسا بران بحر

محیط سیما زدند

بیت

همی روند باب اندرون چنانکه روند
حبال الجبل بری رین مهن لبلاب

شعر

ستمر سلن الی الجنون کانما   بین الحتوف وبینهم ارحام
اسا دموت مخدرات ما لها   الا الصوارم والقنا آجام

وباد پایان اتش کهر را دران دریاء مغرق که دجله وقلزم به
نسبت ان چون جوی بچه بود وجیحون وسیحون در جنب ان
چشمه نمود بکرداب ماهی در آب شناور کردند از قعر بحر غبار
سباق بچهار طاق افلاک رسانیدند وچشمه مهر وماه منیر
بکرد سم انباشتند

بیت

خان شد زکرد سپاه افتاب   که اتش بر امد ز دریاء آب

شعر

فکان الغرب بحرا من میاه   وکان الشرق بحرا من جیاد

بیت

زاسب باد تک برعد ونشیند خاک
زتیغ آب وشت بر هوا کرایند نار

وامیر سنقرجی که برکران آب اتش کار زار افروخته بود وبر مرکب
تعجیل باد کردار سوار کشته وخاک میدان زدم توتیا حدقه

حمات و بسالت ساحه و بافوجی انبوه از فحول ابطال بشبه آتش
تند رحلت و بشکل اب شابان و موج اوزدو بر مثال باذ سبک
اهنک وتیز رفتار و بکردار خاک کران بار سلاح بسیار حنک
و بکار آماذه ایستاذه — بیت

بنودش جز از رزم چین آرزو · بیاز و خم خام و چین در ابرو

— شعر

طاعن الفرسان فی الاحداق شزرا
وعجاج الحرب للشمس نقاب
یا عاشا النفس علی الهول الذی · لیس لنفس وقعت فیه ایاب

چون کدشمن خشم منصور از دیا و زخارین و سیلت وذ ریعت کشتی
مشاهدت کرد و نظر بر اتش محرق بیکار و اب مغرق کارزار انداخت
چون باذ سراسیمه و سرکردان و باد سر خاک خذلان شد و ان ز
زنده سیلاب جنکی و قرع باران تیر کوز صفت پشت بهزیمت داذ
اژدها نشانه و شیر رایت روباه مثال روی از ندم و قتال
بر تافتند و با خشم و دلی غریق اب و حریق اتش چون باذ بر بساط
خاک می کذشت و از هول اتش هیجا و کرداب و غاسیل اسا بر صحرا
صحرا می شتافت و بریدباذ دو اسبه غبار مرکب خاک بمای او
نمی تسکافت و در فراز و نشیب و بالا و پستی براب و اتش پیش
دستی می نموذ و در هزیمت از سبع صبا و بکا جناح مسار عت

عارت

عمارت میخواست و تا از مرکز زمین و نقطه ساکن نمای خاک پیوند
و سکون می برید و بکردار اتش تیز و باذ سبک خیر راه کریز میجست
و بر روی خاک تیز روان بسان اب روان شتابان میرفت کفتی
باذ پای خاک پیمای او چون سمند ربطبع اذر کرفته بوذ و سمند ماه
سیمش بسان ماهی در دریای عرق تک غرقه کشته ه — بیت

رهی برخاک افکند چون آب دشمن کز دود
بیند اتش چه کمیت باذ پایت زیر ران

— شعر

مضی یعدیها الف الرماح ثناء · کما یتلقی الهدب فی الرقده الهدبا
ولکنه ولی وللطعن سوره · اذا ذکرتها نفسه لمس الجنبا

و چون او بدین صفت مغلول الحد مغلول الید مغلوب و منهزم
شد بر موقف شاه جهاندار افرین کا د — بیت

ایزدش یار و قضا رهبر و توفیق رفیق
بخت همراه و ظفر مونش و اقبال ندیم

عنان جهان کشای چون باذ بر صورت خاک لوهور تافت سر
سنان ابدار در سینه مخالفان شکسته و روی شمشیر اتش بار
بخون معادیان خضاب کرده و چنکال شیران برون کرده ملک
زکام نهنکان بر اورده کام — شعر

وصدور الرماح منکسرات   وحوامی المطهمات دوامی

و فوجی از خصم منصور بر خاک معرکه بیان اباد زخش باد جوشن
پوش و زره درکسته و زبان شمشیر بزدندان اژدهان نیام
چون زبانه آتش کشیده و بکتاد تراش زخم آب فتنه از سر باز
بسته و بقیه باد حمله خاک خذلان در چشم اهل بغی و عدوان انداخته

نثر

نه از تیر شان باک نه از تیغ تیز   نه از آب بیم و نه ز آتش گریز
بدل شیر تند و بتن پیل مست   بکین برق تیغ و بتیر ابر دست

شعر

من کل اروع یرتاع المنون به   اذا تجرد لا نکس و لا جحد
کالدحن یلاقی القرن فی حنق   قبل السنان علی حوبائه یرد

بر نعایات هزیمتیان چون ابر و باد روان و پویان شد اگر چه جناح
جنوب رقفا راشان مخیم ندیدند

شعر

فمضوا وکل هارب بدمائه   مثل القتیل مضرجا بدمائه

نثر

پشتی که روی او ز تو برگشت از نهیب   شد خشک هر دو گونه او چو دو لوبیا
دشمن برزم کشته شد در نجا   با حمله تو هیچ سپر نیست ز قفا

شعر

علیک هزمهم فی کل معترک   فما علیک بهم عار اذا انهزموا

اما تری ظفرا حلوا سوی ظفر   تصافحت فیه بیض الهند و اللمم

ونشانه وطبل و علم و موکب و بنگاه باز گذاشتند و خارج
این غنایم که در عقد بنان و عقد بیان هیچ محاسب و کاتب
داخل نگردد و کالک بکرایه جری باد صبا از تحریر ان بر کشته
خاک عاجز و قاصر آید

نثر

زخرگاه و فرش و زسیم و زر   ز درع و زخفتان و خود و سپر
بدست بندگان دولت افتاد

شعر

لله در معاشر نالوا الغنی   بصفایح هندیة و رماح

و ملک ناصر الدین که آتش بیداد و استبداد افروخته بود
و در نیز آب خشت زدن و بر کذر سیل خانه ساختن مفید
دانسته و خاک بی وفائی در چشم کرم عهد قدیم انداخته و عنان
اصرار بصرصر خودرائی و آتش سرافرازی داده و بسان باد
روی براه کینه کشی و سرکشی آورده و آب رونق و طراوت
ارزوی بازار صلح و صلاح برده و بخاک و خاشاک پیکار تکی
صفاچشمه یکانگی تیره گذاشته و تهییج کرد بر دو اتش هیجا
ابتهاج نمود چون باد و آب بر روی خاک تازان و شتابان
راه آجه بر کرفت و از جستن باد بکار آتش تمام بهره یافته
و از جستن شرارت کار زار ازلی بر سر او مثل وبوهم کاذب
سراب آب نمای غرور بغربال پیموده و از سورت آتش

ندم با ذحسرت وندامت بدست ماند وچشمه آب حیوت
با فتکام ومرام بخاک نامرادی انباشته والتش تیز حرص باب
حرمان انطفا پذیرفته کما بغتة وقد حلم الادیم وجون باذ بی
سر وپائی تفکر وتحیر ماند ونقش ترکت الرای بالری از
صحیفهٔ روزکار روی کار برخواند وصورت شر الرای
الدبری در آیینه حال معاینه دید شعر

وخیرالامر ما استقبلت منه ولیس بان تتبعه اتباعا

شعر

بکاری جه ناری که فرجام روی پشیمانی وسختی ایذ بروی

شعر

ولا یعرفون الشرّ حتی یصیبهم ولا یعرفون الامر حتی تدبّرا

وخطهٔ لوهود که از امهات بلاد دین وعظات دیار اسلام
است ومقرّ وما سوی اهل فضل وفتوی ومسکن ووطن
ارباب زهد وتقوی وروزی جند بسبب کثرت آفات
وترادف نایبات واستیلاء ولاة واستقصا عداه موقد
آتش فتنه وشرر شرکشته بوذ واز آب وهوا مرحمت نسیم
صبا معدلت خاک نزهت افزنش نظام یافته شعر
فترابها مسك سحیق شقّ بردّ اللیل فاره

خاکش همه خاک ان جهانیست آبش همه آب زندکانیست

شعر

هواء کایام الهوی لا یغبه نسیم کلحظ الغانیات علیل
وارض حصاها لولؤ وترابها تضوّع مسکا والمیاه شمول

تا ذکی در ضبط بندکان وتصرف فرمان برداران دولت
آمذ نظم

بجز ضبط ملکت زر محت جی آید بجز دور کردون زنجور بخیزد

شعر

اضاء سیفك لما اجتث دابرهم ما کان من جانبی تلك البلاد دجا

ودر کل بلاد خطبهٔ بعزو بها القاب مبارک که صیت فایح آن
جون ذکر آب وآتش در جهان سایر است وبسان صبا تیز کرد
کرد کرهٔ خاك دایرهٔ آرایش از سر کرفت

شعر

تزعزع اعواد المنابر باسمه فتحسبها من هزّة تتکلم
در بقعها که سکه بنامت نبشته است
آوانا لغیاث زنقش زر آمذ
در خطه که خطبه بنام تو می کنند
روح الامین بتهنیت منبر آمذ

ولکل سری یسری صبابة الیه   ومنی العطف نشوان صاحبا
وتهفو من شوق الیه مآرب   لطالت به اعوادهن اللیاحیا

و بر تبشیر چنین فتحی نامدار که کتابه و طراز کسوت فتوح است
و آثار آن بر جهرهٔ روزگار تا مدت انقطاع مادت ارکان
و عناصر باقی خواهد ماند خدای را عز و علا سجدهٔ شکر
گزارده اند و جان مشتی خاکسار را فدا نموده که در صف جنگ
اسیر گشته بودند و مستوجب عقوبت بدار اش بار شده بودند
بخشیده اند

گواهی دهند در جهان خاک و آب   سمان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ   نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

شعر

فتی عنده خیر الثواب وشره   ومنه اباء الحر والکرم العذب

و تبلیغ این فتح با نام و بشارت بزرگ معروفی را از اعیان
و ارکان دولت و مخلصان و مقربان حضرت که از سیکی
آینهٔ اخلاص زنگ ریب و تهمت و غبار شک و شبهت برخاسته
بود و در صفا عقیدت و حسن سیرت او هیچ آفریده را مجال
طعن و وقیعت نمانده و روی فضل و هنر او بزیور کمال خرد
و حصافت آرایش یافته و جمال حال او بحلیت فطنت و ذکا
زینت و بها گرفته و از کفاة دهر و دهاة عصر بمزید

کفایت

کفایت و درایت مستثنی شده و سعی جمیل او در کلیات
و جزویات امور مشکور افتاده و مکارم ذات او بظهور
آیات از کشف و ایضاح بی نیاز گشته و محاسن صفات
او بوضوح بینات از شرح و تقریر استغنا یافته

شعر

ارق من الشکوی سحابا وشیمة   واندی اذا ما جاد من فایض الندی

شعر

محل مانده از لفظ او در فاخر   چه بر رده از حلق و مشک اذفر

باطراف ممالک و اقطار دیار هند نامزد کرده شد و از انجا عنان
مبارک بر صوب دهلی که هوا و فضاء آن چون آتش و آب نوافزای
و نزهت زایت و با ذوج پرور و خاک معطرش غم زدا و نیاو
کشای

شعر

وهواها ارج النسیم وتربها   مسک تهاداه الغوانی اذفر
مال وافر دین قوی اختر بلند   کام حاصل بخت عالی چرخ رام

و رایات همایون در ظل کامکاری و کنف بختیاری بران سمت
خافق گشت بانگ کوس بر روزی کوش بر چین و کیوان کر کرده و
آواز طبل باهی برج بهرام و ماهی برقی بدیرفته و شیب را
منصور سر بر شیر سوار چرخ اخضر افراخته و با اختر هما
سایه تبارک یمن و فرق تا هفت آسمان اخته و اژدهانا نه ظفر کرد

دایرهٔ ماه حلقه کشته چون کند پرواز میمون فرّ همای چتر شاه شاخ
اندر سایهٔ همای او باز حضرت آشیان **شعر**

تسرّحوا الیها الملوک بأوجهٍ ... تباهی بطی انبائها فهو صفحاتها
اذا ذکروها فالانام عفاتهم ... وان رفعوها فالشفون عفاتها

ذکر ایالت ولایت لوهر باسم نواحها فیه زاد مجدها
ناصر الحق والدین محمد خلد الله ملکه

و از استقبال شهور سنه اربع عشر وسبعمائه ولایت لوهر که سته
دار الملک نامدار و مستقر سریر سلاطین کامکار بوده است
با قلاع مذکور راسم وتقاع مشهور ذکر بعد از تمهید شرایط آستانت
واقامت مراسم استظهار که ما خاب من استخار ولا ندم من استشار
وتلقین اقبال وتعلیم بخت بر تصدیق این حدیث که اکرموا اولادکم
واحسنوا آدابهم عنان حل وعقد آن ولایت مع تباعد اطرافها
وتقاذف اکنافها بنواب دیوان خداوند وخداوندزادهٔ جهان
ولی نعمت جهانیان خسرو روزگار رستم روزگار صفدر
روی زمین ناصر الحق والدین خلد الله ملکه ودولته واعلی
رایته ورایته که روی لشکر اسلام ولب سپاه ساعد دین
ودولت و بازوی ملک و ملت ونور دیدهٔ اولیا
و بار سینهٔ اعدا و نگین خاتم شهریاری ولعل کان کامکاری
یاقوت افسر سروری وواسطهٔ عقد صفدری وتمم وشاح نامداری

وتتمهٔ قلادهٔ بختیاری و پیروزهٔ تاج معالی ولؤلؤ صدف معالی
وذرّ دریای بخشش وگوهر معدن کوشش است **شعر**

ملک هرگز نزاد چون تو ملک ... چون بزادی تو ملکت عقیم
هفت دریا تراست در کف دست ... زیر دست از تو ملک هفت اقلیم
زود بینی که ملک این عالم ... کند ایزد همه بتو تسلیم

شعر

انّ الربیع اذا ما لم یکن مطرٌ ... السائل الجازم المفعول ما املا
وقد تهرت فلا تخفی علی احدٍ ... الا علی احدٍ لا یعرف القمرا

واز عهد صبا واوان طفولیت نسیم صبا شهریاری از ریاض
محاسن سیر ومکارم عادات او نسیم کرده آمده واز مطلع عمر وریعان
شباب امارات جهانگشایی وعدوبندی در حرکات وسکنات
او نقش افتاده **شعر**

فی المهد ینطق عن سعادة جدّه ... اثر النجابة ساطع البرهان

شعر

ترا بمنزل ملکت روی باس هنوز ... کزین خجسته سفر بخت فرّ سنگی
چنین که رنگ تو آمیخت صورت ... مبرهن است که از بهر تاج واورنگی

شعر

ویبقی فی القماط به الاعادی ... فکیف اذا انطلق او تعمم

ویکا اختر فیروزی از طلعت همایون وطالع میمون او روی

نموده وتباشیر صبح بهروزی از جهت مهر اسا وجبین مشتری
سیما او پیدا گشته وشواهد ودلایل جهانستانی از ان شمایل
شاهوار بغایت وضوح ونهایت ظهور انجامیده واثار ومخایل
صاحب قرانی بدان فضائل بی شمار از مکان کمان بحیز تعیین
رسیده داده امد بود که کان خلق که صاحب قران شوی
منت خدا یرا که یقین شد کمان نماند سعر

سبقت السابقین فما تجاریک وجاوزت العلی فما تعالیک
واعجب منک کیف قدرت تنشا وقد اعطیت فی المهد الکمال

گمان دولت ملکت هنوز نیم کش است
جهان چو تیر شود راست چون تمام کشند

ود ر تفویض منصب فرمان دهی که از جلایل وعظایم امور
ومهمات دین ود ولت است وافضل عطایا ومواهب یزدا
واکمل درجات ومراتب انسانی بر قضیت ان الله تعالی امرنا ان
ننزل الناس منازلهم رقم شد وبوساطت این تقلید که واسطه
قلاده جهانداریست احوال ملک وملت بحلیت نظام ارایش
تمام یافت سعر

ولله تحت حیث علق عقده ولکنه فی جید حسنا اجمل

س

ملک ملوک دهر بملک تو باز گشت آری بکل خویش بود جزو را مآب

ایزد

ایزد عنان مملکت اندر کف تو داد بپرنج ضبط کردن وتیمار وکتاب
وفرمان نافذ گشت که بعد از تعظیم اوامر فرایض کار رجلت قدر ثمر
واتباع سنن نبوی علیه الصلوة والسلام توقیر وتبجیل سادات
که برک وبار شجره طیبه نبوت وانوار ازهار روضه پر نور
رسالت اند وغض اشطام در عقد ال یاسین که لیس وراهم مرقی
لراق ولا لشرف بعدهم من باق باقته ومنشور مودت این دودمان
شرف بطغراء قل لا اسلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی موشح
شده وکسوت طهارت این خاندان کرم بطراز لیذهب عنکم الرجس
اهل البیت ویطهرکم تطهیرا مطرز گشته از قواعد دین
ومبانی مسلمانی شناسد سعر

عترة مکن خولش نزال وطوفان راه کشاده سوی سفینه وزورق
چیست سفینه جز اهل بیت محمد انک همه شه مطهرند ومصدق
باز شود نسبت هدی تن ایشان چون نسبت غالیه بیان وقین بیق

سعر

هم اهل میراث النبی اذا اعتزوا وهم خیر سادات وخیر حماة
ائمة حق والدعاة الی الهدی وساسة اسلام واهل اناة
اذا جحروا نوما اقل محاسن وحبر سبل والتنزیل والتوریة

ورعایت ومراقبت جانب ائمه وتربیت اهل علم که از موقف
استفادة بدرجه افادة ترقی کرده اند وبرد قاتی حلال وحرام

وحقایق اسرار احکام وقوف یافته ومشرع ومشرب سنت ان
شوائب واقذاء ضلالت وبدعت مصون داشته وخلوتخانه
سینه وصحن ضمیر بانوار واضواء کشف سنن آراسته وبلهجه مقبول
وبیان واضح معجز مسیح اسکار اکرده وبزبان قلم دُربار ودر تقریر
اقوال وشرح اذیال ید بیضا نموده وقدم صدق واخلاص در
حرم امانت وحرم اعتماد که العالم امین الله فی الارض نهاده وبسر
مقام شریف ومحل رفیع که العلماء قادة والفقها سادة ومجالستهم
زیادة رسیده وصورت حال وصورت جمال هریک بجمال قوی
وکمال تقوی زینت وبها یافته شعر

وعلیهِ درعُ تُقیً وحُلّةُ سُؤدَدٍ ... وِرداءُ مکرُمةٍ وتاجُ فَخارِ

متعیّن شمرد شعر

هرانکس که دانش نیابی برش ... مکن ره گذر تا نیابی دَرش

شعر

تعلّم فانَّ العلمَ ازینُ للفتیٰ ... من حُلةِ الحسناءِ عند تکلُّمِ
ولاخیرَ فیمن راحَ لیس بعالِمٍ ... بصیرٍ بما یأتی ولامتعلّمِ

وبمزاول داشتن کرم عمیم ولطف جسیم درحق کافهٔ خدّام وحشم
علی اختلاف طبقاتهم وتفاوت درجاتهم لازم داند ودلها
خاصّ وعام درهوا وولاء دولت قاهره ادامها الله مادامت
السموات والارض بالیف دهد ودر تحرّی فراغ وتوخّی رفاهیت

انصار ملك واعضاد دولت قاهره ادامها الله باقصی الغایة
وابعد النهایة بکوشد وبعضی شناسد که رایات دین واعلام اسلام
بی حسن اهتمام افراخته نگردد وصورت فتح ونصرت بی زبان
سنان واسنان سکان دهان بتبسم نگشاید وصداء کوس پیروزی
بی صلصل خنجر مغفر شکاف بمعنه گوش نرسد وچشم طفر جز بسرمهٔ
غبار پیکار وتوتیاء گرد نبرد روشنی نپذیرد وامن مسالک
وحفظ ممالک بی معاونت ومظاهرت سواران وپیادهٔ که اسمان از
زخم خدنگ خاره گذار ایشان روز کار نار بساط اخضر از اختر
بخشاند وزمین ثابت قدم از صدمهٔ کوپال صف شکاف هر
وقت کاینان اسمان سکون بحرکت بدل کند ممکن نگردده

شعر

یفیئنا یرون القتل مجداً ... وشیب فی الحروب مجربینا

شعر

سوارانش خانک روز نبرد ... زدریا بگردون برارند گرد
بنوک سنان روم برچین زنند ... بگرد مه از تیر پرچین کنند
پیاده چو بندند برهم سرای ... نه بجنبد اگر موج خیزد زجای
تو گویی که دیوار صف بسته اند ... وگر چون درخت از زمین رسته اند

واهل قلم را که بکمال کفایت ووفور درایت از عطارد قصب
سبق واطلاع یافته ووقت تحریر باسنهٔ اقلام بر صفحه

سیم دریتیم افشانده ونوك خامه بر صفحه بیاض لؤلؤ شهوار نثار کرده و میدان تقریر کوی بلاغت از سحبان وایل ربوده اند ودر حلیه اداب قدم تقدم بیش صاحب وصالی نهاده

بیت

بمدح وخدمت وچون دوات وخامه او
خرد کشاده زبان وبجت بسته میان

شعر

اخو قلم صروف الدهر منه ففیه العیش والموت الزوام
ضئیل شانه شان جلیل تطوع لامره الجیش اللهام
اذا سکنات صاحبه المت علی حرکاته سکن الانام

هر یک رای انداره رتبت بر بساط قربت محال انبساط دهند ورعایا وزیر دستان را از صدمت انیابت نوایب ووطات اقدام حوادث صیانت کنند وما فات اشفاق واشبال هلال نجح امال ایشان روز بروز بنوال فزون دارد وباصناف نوق احسان ازادا نواد رسلك بندکان وبندکان ازاد در سلك ازادان منتظم کرده اند

بیت

احسن الی الناس تستعبد قلوبهم وطالما استعبد الانسان احسان

بیت

کوت باید که پیش تو باشند سروران جهان سرافکنده

مردمی کن که مردمی کردن مرد ازاد را کند بنده

شعر

واحسن الی الاحرار تملك رقابهم فخیر تجارات الکریم اکتسابها

وحلم ووقار وصبر وقرار شعار رود تا بیرایه روزکار سازد وکاه فرصت بسان اسیا تیز کردون بسرعت حرکت کراید وهنکام حزم چون قطب راسخ قدم فلك ثبات وسکون نماند

شعر

کن ظل طود لا یزول ولا تکن ظل الغمام یلوح ثم یزول

بیت

شکیبایی وهوش ورای وخرد هژبر ژیان را بدام اورد

وهمت ونهمت بر تجدید معالم خیرات ومراسم طاعات مقصور ومصروف دارد وهر کجا درا رجا وانحا هند معابد صنم وهیاکل وثن است ان بقعتی خالی کرداند ودر اشتهار اثار خوب وانتشار صیت نیک نامی کوشد ببلاد طین کذشته رضی الله تراهم وتور مثواهم ولحت شمرد وذکر صالح وثنا فایح بر روزکار یاد کار کذارد

شعر

فمن یلق خیرا یحمد الناس امره ومن یغو لا یعدم علی الغی لائما
تو تخم بدی تا توانی مکار چو کاری ترا بر دهد روزکار
حصادك یوما ما زرعت وانما یدان الفتی یوما بما هو داین

شعر

حصادك يومًا ما زرعت وانّما يدان الفتى يومًا بما هو دايِن

وچون ارکان پادشاهی وبنیان جهانداری رسوخ واستقرار باظهار آثار معدلت واستمرار امور نصفت می پذیرد جهان سارد که در عهد همایون ونوبت میمون او نهال انصاف و انصاف تر وتازه وبرومند وشاداب باشد ودر مخلب عقاب تیز بر عقاب طایر شر وفتنه مقصوص الجناح کردد واز آواز جلاجل باز بلند پرواز نقمت جغد خرابی خواه از معمورهٔ عالم آواره شود واز بانك شاهین قهر عنقا کشاده بال ظلم پای بست قاف تواری ماند وکم آزاری مساعدت نماید

نظم

چونی رنج باشی وپاکیزه رای از و بهره یابی بهر دو سرای

شعر

فلیس یخفی الرحمن خافیة ان اخلص العبد فی الطاعات او وجا

و در همه احوال بر سنن محاسن سیر و سنن مکارم شیم جلوه و جادهٔ مستقیم ونهج قویم اقوال وافعال پادشاهانه که در زمن نوبت دولت قرنها الله بالدوام والخلود مشاهده کرده است ومعاینه دیده بود

شعر

اولی بشمتك المكارم انها ارث حویت واقلوك اكابر م

جاوا علی نسق وجیت امامهم مثل الكعوب اما قهن لهاذم

نظم

سخن هرچه گفتم بدانش ببین نگاری کن این را زدل را نگین

شعر

لقد بذلت لكم نصحی بلا ثمن فاستیقظوا ان خیر العلم ما نفعا

نظم

اگر پند ما را شوی پای بند همیشه بماند کلاهت بلند

و بعد از فراغت خاطر عاطر از مصالح ومناظم امور جمهور کلاز آل کعبه الوقود شاه دشمن مال که همیشه مالت ازمیدان کوشش بایوان بخشش خرامید ودست دریا نوال ببذل اموال درکشاد وکنج شایگان وحاصل بحر وکان بخشیدن کرفت

نظم

دست او روز بزم گوهر باد تیغ او روز رزم خون افشان

شعر

تباعد ما بین السحاب وهبته فنایلها قطر ونایله غمر

ومجلس انس وخرمی بستان بهشت برین آرایش یافت واسباب شادمانی وابواب کامرانی آماده وکشاده گشت واطناب سرا پردهٔ عیش وعشرت در رقبه کیوان کشیده شد وارات سرور وسلو براوج فلك افراخت ونغمت خنیاگران خوش الحان نشاط وطرب برافروخت ونسیم صبا مرا در رایحهٔ روح مشام روح

رسانید وهو اخلاسا بزم زنك ازروی اینه هواء دل بزدود

شعر

وكأنَّ مجلسه عيونٌ تجتلي والمادحون به قيانٌ تعزف
ما تشتهي الاذان تسمعه وما تهوى العيون من المناظر تطرف

شعر

محفل ازجام وتنور كرم وخوش بادوانش زین وان برخاسته
ائتش ازانكث تیق سوزده نعم درهندوستان برخاسته
زخمه مطرب نیزه چون نفح صور رستخیز درجهان برخاسته
می چو عیسی وزرومی ارغنون غنه انجیل خوان برخاسته
نای بی کوش وزبان بسته کاو نالش ازراه زبان برخاسته
جنك مجو قامت لیلی وزو نالث مجنون هرزمان برخاسته

ناي بي كوش وزبان بسته كاو بربط از كوي بابان بخته
نالش از راه زبان برخاسته

ومجلس بزم ازبس ماه رویان رشك نكارخانه چین شد و
عطارد راوی حسن وزهره رامشكر بزم كشته

شعر

تو زیبد هرانكاهی كه نوشی باده در مجلس
مغنی زهره مه ساقی قدح پروین سپهر ایوان

وخورشید ازرشك عارض دل فروزخوبان خوی تشویر ریخت
ومریخ كمرجا كری نیكوان مشتری طلعت برمیان جان بست

ماه شاكردی آن جعد وچین توكند
مشتری بندكی بند قباء توكند

شعر

الشمسُ تطلعُ من اسِرّةِ وجهِهِ والبدرُ يطلعُ من خلالِ قبائه

شعر

بدری راكه ازجان خلقت ماذری راكه ازجان پیراست
افتابش براستین قباست ماهتابش براستان دراست

وكیوان نیز مهر حلقه مهر شاهدان پری وش دركوش جان كرد
وطوق شوق ساقیان سرو قد كلنار خد دركردن دل افكند
ساقیانی وچكونه وچكونه یا رب كه می هكون از دام معنبر كیرنه
شاهدانی كه بدان معنی اكرشا بانه زاهدان هم بتبرك پیراندركیرند

شعر

سُهادٌ لأجفانٍ وشمسٌ لناظرٍ وسُقمٌ لأبدانٍ ومِسكٌ لناشقِ

واز فروغ باده حورانی كلچهری برعارض حورشیه رویان
بیارامید واز عكس شراب ارغوانی ماه رخسار سعشه عذاران
رنك بدخشان كرفت

شعر

فكأنهُ والكاسُ في يدِهِ قمرٌ يقبّلُ عارضَ الشمسِ

شعر

ازعكس شراب خاك تیره رنكی چومیان لاله زارست

جون جل شذ کل در آب بسته　　در جام شراب خوش کوارست
جون آب فسرده بر آتش　　ساغر ز عقیق کون عقارست

شعر

عُقَارٌ علیها من دم الصبّ نقضةٌ　　ومن عَبَراتِ المُستهام فواقعُ
معوّدةٌ غصبَ العقول کانّما　　لها عند البابِ الرجالِ ودائعُ
تحیّر دمع المزن فی کأسها　　کما تحیّر فی ورد الخدود المدامعُ

کفتی جشمه آفتاب از افق جام بلورین طلوع کرده است وجوهر
آتش از میان آبکینه سامی اشتعال بذیرفته شعر
هی جوهرٌ للروح فیه تشابهٌ　　فلذاک اضحی الراح من اسمائهِ

بیت

زان می که بسان شعله آتش　　انکشت کند در آب زورق را

شعر

بارِیّةُ الوصف الا انها عَمِلت　　نارُ الخلیل ولم یهمم باحراق

بیت

زان می که جون بجام بلورین در افکنی
کویی در آب روشن رخشنده آذرست
ولب می خواره با لب قدح وبیاله راز می کفت ودهان باده نوش
از شراب ریحانی جون نافه آهوی جین مشکین می شد

بیت

فالراح

فالراح شمسٌ والثریّا یا تغشی　　اعجب بشمسٍ فی الثریا تغرب

بیت

می ماه شد از لب فروشد　　خورشید شد از رخش بر آمد

شعر

البدر یطلع من فرنه جبینه　　والشمس یغرب فی شقایق خدّه
ملک الجمال باسره فکانّما　　حسن البریّة کله من عنده

وسپاه سکر بر عرصه دماغ باختن می ورد وعنان تمالک
وتماسک از دست سلطان خرد می ستد شعر
عقرتهم معقورةٌ لو سالمت　　شرابها ما سمّیت بعقار
ذکرت ضغاینها القدیمة اذغدت　　صرعی تداس بارجل العصار
لانت لهم حتی انتشوا فتمکّنت　　فیهم فصاحت فیهم بالثار

بیت

اکر جرعه بر فلک ریزی از می　　فلک جون زمین خفته ارکان نماید
وکر بوی از جرعه بخشی زمین را　　زمین جون فلک مست ووطن نماید

وترک می کسار بتعبیه زلف تابدار رشته فتنه را تاب می داد
وبغمزه بند جعد بر بند دل وجان عاشقان بیغما می برد

بیت

جو جین فرطه بهم بر شکسته جعد شکن
جو حلقهای زره کرده برد وزلف دوتاه

بصح

شعر

ذوائبُ سُودٌ کالعنا قِیدَ ارسلتْ ٭ فمن اجلها منا النفوس ذوائبُ

وماه از شرم مهر رخسارش مهره بساط سپهر بار می چیند

شعر

کلما زدناک لحظا زدتنا ٭ حسنا وطیبا ٭

نثر

مه درکره چوبی از عکس ناکوشش ضربه فرو خواهد ماند تا بانه

شعر

یزیدک وجهه حسنا ٭ اذا ما زدته نظرا ٭

وعطار منشور خط وخالش بر حریر سبز فلک تحریر می کرد

شعر

خدود وخال یعشقان کانما ٭ نقطت بحبات القلوب خدود

نثر

چشم شوخش از مستی جادوی در رجائی

خد وخالش از ملاحت کاروان در کاروان

نظیر زهره ومریخ بهم یافته اند ٭ که همه رود نوازند وهمه شیر شکار

بکی زرم نمانند بخواب وسلاح ٭ بکی بزم نمانند بجو بوس وکنار

شعر

فمن غفر الظبا لها نفاتٌ ٭ ومن سود الاسود لها الجرّاء

ویوم الانس شیمتها لیاتٌ ٭ ویوم الباس شیمتها اباءُ

کذاک

کذاک السمهریّ اللدن فیه ٭ اذا هزّ استواءٌ وانثناءُ

وخسرو انجم از شاه خواه سلطان جمالش در رحها رخانه افلاک شه مات می شد

نثر

چون دو رخ او کرد قرستی فلک ٭ بر خورشید یکی ذره ز نور قمرستی

چون دو لب او کرد شکرستی بجهان ٭ در صد بدن از قیمت یکمن شکرستی

شعر

ثقیل ردف دقیق خصر ٭ سلیل شمس نتیج بدر

بدیع حسن رشیق قدٍّ ٭ ملیح خدٍّ نقیّ ثغرٍ ٭

قضیب بانٍ علیه بدرٌ ٭ مثال حسن عروس خدر

ومریخ در دست خون از دست نرگس خونخوار او بباده آن خوار روز بون می رفت

شعر

وفاتر الالحاظ والخدّ ٭ معتدل القامة والقد

نثر

چشم تو بتیر غمزه ٭ خون کرده هزار جان شیرین

ان چشم بدا یمنی که دارد ٭ دندان ولب تو سکل یاسین

ومشتری از طلعت زیبای او مدد زیب وبها عدد رامی ماند

شعر

وغزال کل من شبهه بهلال ٭ او ببدر ظلمه ٭

یا لها ذا اقبلتُ بالوهم فمه ٭ قد تعدیت واسرفت فمه

بيت

بچهرهٔ ماه زمین است و عاقلان دانند
که اصل حسن و ملاحت مه زمین دارد

شطرنج مبارات می‌ماند بيت

از رُخ و زلفین او شطرنج بازی کرده ام
زانکه زلفش شاخ بود و روی او چون عاج بود

شعر

واصداغه الِفٌ ولا م ولحاظه سیفٌ وحسا م
وکلامه دُرٌّ هوی لمّا تحوّنه النظا م
لم ینقص فی حسنه فله الکمالة والتما م
عند الجمال جماله فله التحیّه والسلا م

وسنبل کل‌پرستش بسلسلهٔ مشکین پای دل مسکین می‌بست و نرکس نیم مستش با الماس نیش مژکان رگ جان می‌کشاد بيت

ان نیم خفته چشمک و بر هم نهاده لب
چون شکفته نرکس و چون نیم کفته کل

شعر

حکی خدّه وردًا وعیناه نرجسًا وصدغاه ریحانا وقامته سروا

و زلف ماه فرسایش از کلبرگ طری و لاله سیراب مشکا می‌ساخت و کمند عنبرین در کنکرهٔ برج مهر و ماه می‌انداخت شعر

وَخفَ منابِه رُسْلَ ساقِطه مُخلُوکُکُ اللَّوْن غریبٌ وَحَوّد

بيت

مهش مشک سای و شکر می‌فروش دو نرکس کمانکش دو کل درع پوش

و تا بها مسکین بر عارض افتاب و ماه مینبر زده و زنجیر می‌نهادم و حلقهٔ مقبولش حلقه جاکری در کوش مهر عالم آرای می‌کرد

بيت

یک حلقه کو تاه زلفش کشیدم	زان حلقه مرا و را بمیان برکرامد

شعر

واذا مدّت یدی طرّته افلتت منه ودارت حلقه

و جعد ماه وار مانند مرسلش بر برک سمن و نسترن پای بازی می‌کرد و طرّهٔ مهر فرسایش برکذار ماه و پروین و سایه بان کل و نسترین می‌کشت و کرد ماه دو هفته صد دام معنبر و شست معطر می‌نهاد بيت

غلام آن جان ماهی سیم اندام دلدارم
که از طرّه مشکینش بنجه برخیزد
قبائش راشدم بند که چون کشاد بنشیند
ولی خصم کمرکشتم که چون بر بست برخیزد

شعر

له من مهات الرّمل عین مریضة ومن ناضر الریحان خضرة نبات

وَمِنْ نَاعِمِ الاغصانِ قَدٌّ وقامةٌ   ومن حالكِ الجَعْدِ اسودُ اذا الذوا

ومن كل ما تهوى النفوس وتشتهي   نصيبٌ ومافيه نصيبٌ لعائبِ

که بغمزه جادو وار کمان ابرو و تیر اندیشی می انداخت و که بزلف هندو بر رخ رومی وش درع داودی می ساخت

بیت

کانه غرة من تحت طرته   تلمین موسى بدت من درع داود

بیت

واانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد	زلفش بجادوی ببرد هر کجا دلیست
هرچ آیدش بدست تیر و کمان دهد	هندوند بد ام که چو ترکان جنگجوی

و باد صبا از ان سر زلف بسته صد طبله عطار می کشاد و در هر یک شکن و تار هزار نافهٔ مشک تاتار ودیعت می نهاد

شعر

وتُرخى على المتنين اسحم وارداً   يجي فتيت المسك من نشره المنط

بیت

گر کند عطاری ان خورشید خط بس بود

مایه اش بیحد ز زلف وان دل نامهربان

ان یکی برسیم خام اورا همی شاید عبیر

وان دگر ما لاذ مابر زر پخته زعفران

شعر

فلولا التودد في جُنَيْبِهِ   وما راغني عن سواد الشعر

لکنت اظن الهلال الحبیب   وکنت اظن الحبیب القمر

و خط غالیه سای خوبان اینت حسن و جمال سکان را می کرد و عارض خورشید بنقطه عنبرین و خال مسکین می نگاشت و بر عذار ماه تابان نقشهاء بدیع بد ید می آورد

بیت

نقاش وار دست خدا خوب کرده است

نقش ریم سوخته بر عارضت نگار

شعر

اذ لا یکون کتاب دون عنوان	اتم حسنک فی خدیک خطاب

شعر

کانما الخط فی الواح عارضه   سطور کفر علی الواح ایمان

بیت

دیدم ام کافور هندوستان خیز دهمی

تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی

و از اطراف سمن و سوسن سبزه تر می دمانید و بر اوراق گل احمر مشک اذفر می افشاند

شعر

قد کان بعارضیه کلیهما   شکا تساقط فوق ورد احمر

بیت

خطیست که بر عارض ان ماه دمید است

با دست فلک غالیه بر ماه کشید است

پایه‌گاه مورچگانند بگل بر   یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست

و بعنبر سارا روی لاله سیراب می آراست و بر صفحهٔ عاج اشکال
پای مور ظاهر می کرد

شعر

از مشک خطی کشیده بر عارض آن   برگ گلست و پای مورست این

شعر

کأنّ عارضه والشعر عارضه   آثار نمل بدت فی صفحة العاج
توحّلت فی لطیم المسک ارجلها   فعدن راجعةً من غیر منهاج

و از سنبل بر چمن بر ارغوان و بر ریحان بر چمن می بست و از برگ
ضیمران بر نسترن تازه طغرا ملاحت می کشید

شعر

ز برگ نسترنش چون بنفشه سر برزد   هزار عاشق دیدم که دست بر سر زد

شعر

ومهفهف لما اکتست وجناته   حلل الملاحة طرّزت بعذاره
کملت محاسن وجهه فکانّما   اقتبس الهلال من نواره

و بنفشه ترش بر رخ نسرین و گل سوری آب از روی کارنگار
آزری می برد و داغ حسرت بر دل نقاشان روم و صورت
گران چین می نهاد

شعر

نعم البنفسج انّه لعذاره   حسناً فسلوا من قفاه لسانه

شعر

خط بنفشه خویش را از خط او شمرد   بیرون کشید طبع زبانش ز پس قفا

وآفتاب عارضش از سایهٔ خط مسلسل رهین کسوف می شد
و ماه جبهتش در عقدهٔ عقرب زلف مجعد اسیر محاق می گشت

شعر

در بند اژدها چو فتد مه سیه شود   روشن ترست ماه تو در بند اژدها

شعر

وکأنّ عقرب صدغه وقفت   لمّا دنت من نار وجنته

شعر

مگر ترسید رخسارش ز زلف مار کردارش
بگرد از خویشتن عمدا نبشتا ز غالیه افسون

گفتی زلف سیه سارا و درازی از شب تار شیفتگان تیره‌تر
است و عذار آینه رنگش از آه دود آسا عاشقان گرفته

شعر

وهواه یدبّ فی کلّ قلب   کدبیب السواد فی عارضه

دودست مگر خطش گلبرگ در رویشا
ابرست مگر زلفش خورشید در رویشان
دودی که فکندست او در خرمن مرزایش
ابری که گشادست و از دیده من طوفان

و نوبت خنده نقطهٔ موهوم عقد پروین می نمود و از حلقهٔ میم
در یتیم ظاهر می کردانید

شعر

كانما تبسّم عن لؤلؤ منضّدٍ وبردٍ واقاح

تا مى خندد كمان كش مى كرد يقين

كر يقين دارد دهانى در كمان ساخته

وازصدف مرجان رنك مرواريد خوشاب پيدا مى آورد وازمعدن

ياقوت رمّانى عقد كوهر عرض ميداد ولعل ابدارش از درج

عقيقش لؤلؤ شهوار اشكارا مى كرد وعناب شكربارش ازپسته

تنك تنك شكر مى كشاد سعر

تبسّم اذ تبسّم عن اقاح واسفر حين اسفر عن صباح

واتحفنى براحٍ عن رضاب وراح من جنى خدٍ وراح

فمن لالاء غرّته صباحى ومن صهبا ريقته اصطباحى

وبر مطرب برى جهره كه كل شاخ انس وراحت ونقش نكين

لطف وملاحت بوذ سعر

كان عليها كلّ عقدٍ ملاحةٍ وحسن وان امّت واضحت بلا عقد

وضاحه الثنيّة ظمآ ولحنا فتاله اللواحظ فتانه المقل

بسنبل باشه سرهاى دلخسته ميلت ونركس نيم خواب فتنه

خفته را بيدار مى كرد هزار فتنه برانكيخت نركس خفته ه

نعوذ بالله اكر خوذ بجشوذ بنداد وازپسته شيرين وحشمه

نوشين اب حيوة مى بخشيد وازلعل مى كسار وعقيق سكربار

ياقوت روان مى داد سعر

شفاهها كيف لا تحلو وقد وضعت خزانة النحل فى انقوعة القبل

انا نقبل كه عسل راحلاوت ازلب تست

خداء عز وجل در عسل نهاد شفا

كانما ريقها بعد الكرى عسلٌ استغفر الله بل احلى من العسل

وبر رخساره نورافزاى ديده رانور ودل راسرور بر افزون

مى داشت وجمال شهرا راى روح راشربت روح وراحت مى فرستاد

سعر

جمال يغضّ الطرف عنها جلالةً وفضل من اليمن المشتّت اسمح

حلى وجهه والليل فى غسق الدجى فناب عن الاصباح والليل ادعج

انجون مه ناكاسته جون كلبن پيراسته

همجون بهشت اراسته جوخرم بوستان روى

نازك لب وكوجك دهن پروين رخ زهره ذقن زرين

سنكين دل وسيمين بدن نوشين لب ونسرين زمان

رخسار جون كلزار او كرده روان بازار او

زلفين عنبر بار او بر كل شكسته ضيمران

بر رخ نكار ازرى از جشم سحر ساحرى

در بر بند ونشسترى برتن لباس بهرمان

دطا ز روى خرمش كريان زانده وغمش

از زلف بر پيچ وخمش بر ماه مشكين صولجان

وجهره آتش اسا بآب کل وکلنار می شست وخدّ سمن بثیر وی می بیخت

سعر

وکانّ الجریال شیبت بماء الدر فی خدّها وماء العقیق
کل رخسار او بدست خیال دیدها را زخواب خار دهد

سعر

بیضا تری فی الظلام تکتسی نورا وتبدو فی النهار فیظلم
ملطومة بالورد اطلق طرفها فی الخلق فهو من المنون تحکم

وترکتا نخیل زیب ولطافتش راه قافله عقل وکاروان ایمان می زد وسلطان حسن وملاحتش خرمن صبر وقرار بغارت وتاراج می داد

سلطان حسن او زجهان جون سپاه عشق
نام ونشان مملکت بجو برافکند
رویش زبیم تیر سحرکاه عاشقان
برکستوان زلف زره وزبر افکنده

براقة الجید واللباة واضحة کانها ظبیة افضی بها لبب
عجراء ممکورة خمصانة قلق عنها الوشاح وتم الجسم والقصب
زین الثیاب وان اثوابها استلبت علی الحشیة یوما زانها السلب
ترتک سنه وجه غیر مفرقة لمناء لیس بها خال ولا ندب
تزداد للعین ابهاجا اذا استفرت وتحرج العین فیها حین تنتقب

لیا فی شفتیها حوة لعس وفی اللثات وفی انیابها شنب
کحلاء فی برج صفراء فی نعج کانها فضة قد مسها ذهب
والقرط فی حق الدفری معلقة باعد الحیط منه فهو یضطرب

وزهره از رشک ان سلسله موی مزهر طرب می شکست ومهر از غیرت ان ماه روی رخ بخون دیده می شست

سعر

خریدة لو راتها الشمس ما طلعت ولو راها قضیب البان لم یمس

سعر

روی جون حاصل نکوکاران زلف جون نامه کنه کاران

عزّ کمانشد آرزو مضمر در کمین کاه طبع بیماران اندر امد بمجلس ونبشست جادوش بسته نه زیبا ران زیر وبم را برخمه کویا تا بکشد دل از می خواران

سعر

وشمس ترجل فی مجلس لنا منها ویعنی ارتحالا
ولا تعرف اللحن الحانها اذا ما الحفاف تبعن الثقالا

وجشم از برای نعت دلکشای وصوت جان فزای او بر کوش حسد می برد وکوش از بهر کل دیدار وصل رخسار او اندیده غصه می خورد

سعر

فوجهک نزهة الابصار حسنا وصوتک متعة الاسماع طیبا

سعر

کوّد

در بهار تو وصف صنع آزر　رخسار تو رشك نقش مانی

با روی تو شوره باغ جنت　با زلف تو خار شاخ طوبی

شعر

كشفت ثلث ذوائب من شعرها　فی الليل فارت لنا لیالی اربعا

واستقبلت قمر السماء بوجهها　فارتنی القمرين فی وقت معا

بلکه بصد دل فتنهٔ موی و روی و شیفتهٔ چشم و ابروی او می شد و شمع بهزار جان سخرهٔ صدا و صوت و الحان و شعبه سرود و رخ روز او می گشت

شعر

از صوت تو حرقه خرقه پوش علوی

صد صبح دریده طیلسان نهان

ومسمعه اذا غنتك طارت　عن القلب السكينه والاناة

وان لانت معاطفها لرقص　من الايوم لها اللثات

جفت عينی عن التغميض حتی　كان جفونها عنها قصار

لكان جفونها حوت بشوك　فليس لوسنه فيها قرار

و لحن روح افزای جادو لبسان ذره در رقص می آورد و نغمهٔ دلگشای بلبل از شاخ گل می افکند و باواز چنك از چشم سنگ خاره خون می راند

شعر

در پردهٔ شرم رفت بلبل　چون نالهٔ چنك او بر آمد

آشفتهٔ عشق دست یارش　ناهید کبود جامه را مد

از نغمهٔ جان فزای او عقل　سرگشته بشکل مرغ هوا مد

شعر

كلفة بالغناء فهی لاسقام　الندامی لطافة كالطبيب

الفتها القلوب لما راتها　صاغها الله من سواد القلوب

و بزخم زخمه گرم دل بوالاد نرم می کردانید و بتحریک اوتار دود و دمان صبر و قرار آتش می زد

شعر

جس مثالث تمزجنها　بقيا الهموم فاطربتنی

عدن لاصلاح اوتارهن　فاصلحنهن وافسدن بعقلی

شعر

در بزم تو ساقی و مغنی　چون برد از ند چنگ و ساغر

خورشید شود دریده جامه　ناهید شود شکسته مزهر

که بضرب مزامیر زنگ از روی آینه ضمیر می زد و ذکر نالهای روی و آهن دل گدازان می آورد

شعر

فمن متلو علی نابه　ومن متين علی صحبه

شعر

با ذ مخالف محلق نای فروشنه　نالهٔ رعد از دل رباب بر آید

و نیز ماه مجلس که کان خرد و مکان هنر و روی جمع افاضل و انسان عین فضل بودند و نهال اخلاص ایشان در چمن اختصاص بالا کشیده و سر و معالی هر یک بدست شرف

مکتب منتب پیراسته در جشن شاه چون ستاره کرد ماه در آمدند

بیت

کردنامت که شه اهل هنر را کرد شکل تدویر که بر دایرهٔ دنیا رست

و بواسطه نظم لطیف و نثر بدیع در و گوهر بر سر جمع نثار می کردند

و با الفاظ عذب و عبارات خوب قلب را روح و قالب را روح

میدادند

شعر

لا ینطق عن الفحشاء ان نطقوا ولا یمارون ان ماروا باکثار

بیت

فلک با کلکشان عاجز قضا با وهمشان قاصر

روان بر نطقشان عاشق خرد بر لفظشان الکر

و هر نکته از آن سخنان متفرق که جامع فضایل اداب و فهرست

مکارم و آداب و اخلاق بودند عطارد بقلم سیم باب زر بر سیما

چهره خورشید و صفحه ناهید سواد می کرد

شعر

معانی لو بدت لظلام لیل لعاد بضوها الاظلام فجرا

بها یغدو سواد الحبر طرسا کما یغدو بیاض الطرس حبرا

ولفظ رق حتی لو تبدی لیابسة الغصون لعدن خضرا

بیت

ز هر لفظ تو روح ارجمندیست هزاران معنی دزدیده دارد

ز هر فضل تو عقل ارجمندیست هزاران گنج ناکوشیده دارد

وخدایگان بنده ورکه گوی کمال در انواع هنر از جهانداران

گیتی ربوده است و دلایل قدرت و کامکاری در ابواب

آداب جهانبانان نموده از مجلس بزم و گلشن شادی هواصید

و نشاط شکار فرمود و براسب ماه سیر هلال نعل چون خورشید

بر سبز خنگ فلک سوار شد

بیت

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو تا زد چو تو سوار عیان روزگار

و کمیتش که برفتن ابر و شهاب و بجستن برق و باد بود بساط خاک

طی میکرد و دوران تنگ گردان از بسیط خاک بمحیط افلاک می رسانید

آهسته تر از خاک و شتابنده تر از باد

ره جوی تر از آب و سرافراز تر از نار

تحیر الریح عن بلوغ مدا ه ویفوت الریاح غیر حسیر

و براق سمال از رشک شمال از رسک مسیرش همه تن آب صفت

در جوی خجلت می نشست و دلدل صبا از پوییه او خاک بر سر

می بیخت و آب روی دیو سبک لگام و قبول تیز گام میریخت

و از صرصر تند رو و شکال آتش پای دست رهان می بود

شعر

مکر مفر مقبل مدبر معا کجلمود صخر حطه السیل من عل

کمیت یزل اللبد عن حال متنه کما زلت الصفواء بالمتنزل

علی الذبل جیاش کان اهتزامه اذا جاش فیه حمیه غلی مرجل

مبيح اذا ما السابحات على الونى — اثرن الغبار بالكديد المركل
دريرٍ كخذروف الوليد امرّه — تتابع كفيه بخيط موصل
له ايطلا ظبي وساقا نعامة — وارخاء سرحان وتقريب تتفل

بيت

زينكو لي جو تندرو و نفرخي جو هماي
برهبري جو كلنك و بنبركشي جو عقاب
رونده تركه رقص زماه بركردون
جهنده تركه جستن زتير در پرتاب
دو چشم او جو دو لؤلؤ يا مده زصدف
دو كوش او جو دو خنجر برآخته زقراب

وبا زرزه بوش ميان جنكيان جوشن كين مى بوشيد وبر نك
مرواريد وشبه غيبها بر تن سيمين مي ساخت واز زندش عاج
وساج سلسلها برير وبال مي بست وسواد طرة شب در بياض
عارض روز مي آميخت واز مخلب وسينه لون كهربا ونقش
ديباي نموذ واز ديده واندام زر كذاخته ونقش سيم سوخته
ظاهر مى كرد وباش سرعت جون ابر از پستي ببالا ميرفت
ودر پروان با سر طابر سم را ذمى كشت

شعر

كأنّ البريش منه فى بنطام — على جسدٍ تجسّد من رياح
كأن روٌس اقلام غلاظا — مسحن بريش جؤجوه الصحاح

فاقعصها بحجن تحت صفرله — فعل الاسنة والرماح

مثل

جو باز توكشاده كند بروبال خويش
خورشيد را نهيب بوذ ماه را حذر
فردا بزير سايه طوبى بوذ جرا
هر صيه را كه باز توكرد بزير پر
ومرغ تيز پر از اوج هوا نشيمن خاك مى آورد ومنقار ومخلب
بخون كبك وتذرو مى آلوذ

تذروان بجنكال باز اندرون — جكان از هوا بر سمن برك خون

شعر

وتذعر الصيد بباز اقمر — كانه فى جوشن مدور
ذى مقلة تسرج فوق المحجر — ومنسر عضب الشبا كالخنجر
تخاله مضمخا بالعصفر — وهامة كالحجر المدور
وجؤجؤ منمنم محبر — كانه رقم خفى الاسطر
وذنب كالمنصل المذكر — اوكجنى الطلعة المقشر
وقبضة تفصل ان لم تكسر — قلص فوق الدستبان الاحمر

وبر زبر مهرهاء ديبا رى خطها عنبرين مى نموذ وبر بيكر
وزعفرانى خالها مسكين بديد مى آورد ودر سرعت حركت
مانند باذ بر صحن خاك مى كذشت ودر فراز ونشيب جون

اتش وآب می تتابات وبیابان شیردم غراد وبلنك در کهسار
حمله می آورده وبرسرین وسینه صید معصفر سوده می بخت
وبتیزی الماس ناخن جرم جشم سکاری بکرداردی می سفت
وبنشتر بلارک دندان رک آهو میبرد وساعد وبنجه رزین
مثال جون حربه قتال بخون میشست وبروبال نکارین باز
بقم رنکین میکرد ودهان نانیا بلعل فام جون نارکفته نیار
دانه می اکند وانجون دو نیمه ترنج بشنکرف مشحون میداشت
وبرخاره کل وکلنار می افشاند وبرسنك وریك صفت رنك
زردی می نمود وبخاک صیدکاه لون اتش ورنک روین میداد

شعر

لها مجلس من مكان الرديف کترکیة قد سبتها العرب
مکحل زحیت خان جشم او کرجو زنان سومه ندارد بکار

شعر

ومقلتها سائل کحلها وقد حليت شجا في ذهب

نظم

کبر کجا کردی هرکز بلنك کرنه بخلوت بودی بروی نکار
شیفته خواب جرا شد جنان ست مکر طعمه او کوکنار
پیکرش از مشک شد وزعفران صورتش از اهن وزر عیار
وسنك سکاری در رنک برابر وباد سبقت می کرفت وباتش

زخم فعل برق وصاعقه پیدا می آورد وبیش انیاب دواح
صید می کساد وانخون دهان جون هند وتنبول لعل فام می کرد
وبرصحن سکارکاه عقیق مذاب می راند ورخ وسمه رنک بکلغونه
خضاب می کرد

شعر

له اذا ادبر لحظ المقبل ه کانما ينظر من سجنجل
يقوى جلوس البدوي المصطل باربع مجدولة لم تجدل
فتل الايادي ربذات الارجل يكاد في الوثب من التفتل
يجمع بين متنه والكلكل ذي ذنب اجدل غير اعزل
يخط في الارض حساب الجمل نيل المنى وحكم نيل المرسل
وعقلة للظبي وحتف التتفل افتر عن مذروبة كالافضل
لا تعرف العهد بصقل الصيقل مركبات في العذاب المنزل
كانها من سرعة في الشمال كانها من ثقل في يذبل
كانها من سعة في هوجل كانه من علمه بالمقتل
علم بقراط فصاد الاكحل کفتی در سودندان اوپیکان
اجل نهان کرده بودند ودر بنجه او حربه فنا وخنجر بلا نهفته

شعر

ذا برثن كمثقب الحذاء ومقلة قليلة الاقذاء
صافية كقطرة من ماء ينساب بين الاكم الصخراء
مثل انسياب حية الانقاء وشاه جهان کخسرو سیارکان

غاشیه دارا وزیبنده هندوی اسمان چوبک زن قصر رفیع
وایوان اوسنوذ براقی برق صفت زیر زین اورده و
عنان نهال نعل ماه سیر زهره جبین داده بر اثر شکار
می تاخت

نظم

کران برکوه نفس زبان   همدش جهان وجهان را کنان
ومرکب آتش از رنجم وبجم دست رهان می برد

شعر

تراه کالنجم منصلتا   اتی العفاریت والشیاطین

نظم

بطبع ماند کش تنک برکشیده رایض   بطور ماند کش نعل برزده نعلبند
چهار نعل محکم شده بشانزده میخ   چو شانزده نجم اندرون چهار هلال

شعر

واقد رشقت الصهوات باط   کمیت لا اخس ولا شیت

نظم

کهی نفی بجان او چون قضا   بی خطا سوی ببر وشیر می شتافت
وکاه نهنک جان ستانش بیان قد بی درنک اهنک پلنک
می کرد

نظم

کاه برکوران کمندش بسته دارد ساده دشت
کاه بر شیران خدنکش رنک دارد مرغزار
کاه عزمش تیغ او کیرد غبار اندر نیاه   کاه رنک تیر او سازد بسنک

شعر

له من الوحش ما اختارت اسنته عیر وهیق وخنسا وذیال
واز بیم شمشیر شاه شیرشکر شیر نر چون روباه ماده عاجز
ماند وشیر چرخ مانند شیر علم از باد لرزان شد وکوه بر
پلنک ونیشه بر شیر زندان امد واز عقاب تیر چون مار
بران وشیر زبان سنان طیر پر بر اورد وبر بال مرغان تیر
پر وبال شیران بدین وعقیقین کشت ونعل باد پایان
از دل شیر شرزه رنک لعل بدخشان کرفت ودر غرقاب
خون شیر بیشه چون مرغابی غوطه خورد

بیت

شیر در تب همیشه از بیمت   زرد کرده چو دشمنان تو دیم
کاه در بیشه نهان چون ظلم   کاه در وادی زمان چو ظلیم

شعر

اسد دم الاسد الهزبر خضابه   موت فریض الموت منه یرعد

نظم

توان شاهی که کرد بیشه اقند عکس شمشیرت
شود هم رنک شیره شیر شیر شرزه در پستان
واز انیاب دهان شیر نیام خنجر وشمشیر کشته بود وبنجه
او از ظفار خون زین مکان داسها تیر شده ودو چشم در
فشان او چون دو چشمه خون کفتی یاقوت احمر درمینا

اصفر نشانده اند وعقیق در کهربا ولعل در زر ترکیب کرده
مانند واخگر از گنبد زنانه وذمی تافت وبیان دو لاله
ازتوده فتیله وخرمن گل زده می نمود بیت

دو چشمش زخون چشمه خون شده
ز دنبال گردش بگردون شده

سر چنگ چون نیش الماس تیز — چو سوزن سر موی گشته ز ستیز
خمانیده دم چون کمان سپر — همه نوک دندان چو پیکان تیز
ز دندان همی ریخت آتش بجنگ — زنخها همی کرد سوهان بسنگ
درافکنده بانگش بهامون مغاک — رگ کفکش چو قطران شده روی خاک

شعر

تخضب بدم الفوارس لابس — في غيلة من لبدتيه غيلا
ما قوبلت عيناه الا ظنتا — تحت الدجى نار الفريق حلولا
في وحدة الرهبان الا انه — لا يعرف التحريم والتحليلا
يطأ الثرى مترفقا من تيهه — فكأنه آس يجس عليلا
ويرد عفرته الى يافوخه — حتى تصير لرأسه اكليلا
قصرت مخافته الخطى فكأنما — ركب الكمي جواده مشكولا
ما زال يجمع نفسه في زوره — حتى حسبت العرض منه طولا
ويدق بالصدر الحجارة كأنما — يبغي الى ما في الحضيض سبيلا
وكأنه غرته عين فادني — لا يبصر الخطب الجليل جليلا

ودم فراوپشت او چون اژدهای برشته زعفران خود را
حلقه کرده وبیان چوگان زرین بالا تل زد بیخ برآورده
کنبا واز رعد کرد از برق صفتانش کین می افروخت وکاه
بحمله صاعقه فعل صولت قضا وقدر می نمود بیت

ضرغامة اهرت الشدقين ذي لبدٍ — كانه برنس في الغاب مدرع

دهن او فراخ چون غاری هم چو اژدها ز ستمکین مار پیچ کام
او همچون صفه نه زخام بر گذرگاه صفه رسته چمام بیت

بانگ ونعره اش چو رعد وقت بهار
دست وپایش چو شاخهاء چنار
کف دستش بشکل چون سرطان
پنج داس اندرو شده پنهان
پشت وچون زکهربا بسته
واندران نقطه زعفران کشته
دم او سهمگین چو ثعبانی — حلقه بر پشت او چو چوگانی
بود در حمله چون قضا وقدر — کوه با زخم او هبا وهدر

وشاهی که پنجه داودی با زخم تیر تارک سکافان وچون عنکبوت
واهی بود وکوه کوه پاسبانان کوه گذارش بیان برنیان
ضعیف از هلال کمان شهاب واز عقاب جان ستانان
می ربایند بیت

پنجه

چون تو کمان کردی بزه کوبد کاتت را که زه
کردون زنکاری زره خورشید شنکرفی سپر

شعر

وحنانة الاوتار فی کل معجة تقاعست اوتار لها ودخول
اذا انبعثها عنها ارن فانما صداه یجیب للعدی وعویل

وده زخم کند کوک و کفتار هم طویله می کرداید و بزخم خدنک
شاخ اهو با شاخ کوزن قرین می کرد

نثر

کجا روان شود از دست و خدنک که هر دو را یکی دکر بود رفتار
جو در نشانه نشاند خدنک پیشین را
کند خدنک دوم را نشانه از سوفار

وپیکان دل دوتا وازین طیور را ودایج می کشاد وازسینه ودد
وحوش ترکش وآماج می ساخت

شعر

زیتیرا وکشت تعطلی برطیورها زتیغ او بنقی کشت بروحوش قفار
که از نشاط برانکیخت باد خاک ازو که از نیام برانکیخت آب آتش بار

زمندکان همه سرنهاده پیش او و پرندکان همه جان کرده بیش او ایثار

وپیکان زهرآلود او باجکر کراز لازمی کشت ودرجد تسکار
جنانک درحلقه انکشتری راه می جست

نثر

تیر چون در زه نهادی از کمان چرخ وش
کفتی محور همی راند زخط استوی

سعد ذابح سر بریدی آهن شکاری را که شاه
سوی آن محور زخط استوی کردی رها

بیش پیکانش دو شاخش از برای سجده را
شیر چون شاخ کوزنان پشت را کردی دوتا

ونوک پیکان دو شاخ او بر شاخ نخجیر چون سوزن از تار
حریر کناره می شد و بر جوشن کرک بسان سوزن بر یمن برک
می کذشت و در دل صید بکردار سوزن در جامها نهان
می کشت و در دیده کور مانند تار ریسمان در چشم سوزن می رفت
و بر چشم شیر بصفت و صورت سوزنها اهداب صف می زد
و آن وان با الماس حد شانه پلنک بر سر پرن کوزن می دوخت
و بشکل نیش فصاد در بریدن رک جان سکاری سوزن شان
سر می زد و جهان فراخ در چشم وحوش و سباع چون
چشم سوزن تنک می داشت لفتی دیده پیر وشیر از زخم ناوک
باریک نیام سوزن کشته بود و سم کور و اهو از نوک پیکان
پولاد بسوزن تیراز زده

نثر

بوسه بر پیکانش دادی جان آهو در کمین
چون بر آهو بی بسفتی نوک پیکانش ازکمان

یافتندی از تیر خسرو بهرمان کون کشوتی
اهوان مشک ناف از خون چون مثال بهرمان

ریک شد باذام چشم از آهوی باذام سم
خاک بر یاقوت کرد از خنجر یاقوت سان

شعر

واُفلتَ یعفورٌ برقع جلدُه ... وفیه سِلاح آثارِ السِلاحِ خروقُ
یجرّ العوالی والسهامَ بجسمه ... لحتطبٍ للحملِ لیس یطیقُ

نثر

کشاذه و دراز بند شست سواران قهر بر زمین نیفتاذ و نیت کرد و سرین آهو بتیر عقاب پوشیده گشت و اوج هوا و صحن صحرا از پرنده و چرنده خالی ماند

بر گشادند دست را شکار ... بر شکاری زمانه گشت حصار
یوز بگرفت گردن آهو ... باز بدرید سینهٔ تیهو
گشت یاران بسوی گورکنند ... چون شهاب از قفا دوانیدند
شد هوا همچو ابر فروردین ... از پر باز و باشه و شاهین

و خاک شکارگاه بخون شکاری سرشته امد و عرصهٔ متصید فرش عنابی و بساط ارغوانی یافت و کوه و دشت گونه طبرخون و لون بهرمان گرفت و سنگ و ریگ رنگ لعل بدخشانی و یاقوت رمانی پذیرفت و خار و خاره باب روین و دا برنیان سرشته امده

زدرند شیران زمین شد تهی ... بپرنده مرغان رسید آگهی

که سوی مرغ و نخچیر بوذ ... اگر گشته ور خسته تیر بوذ

شعر

نَظَلْتُ لحوم ظباءِ الفلاة ... علی الجمر معجلة یُنتهبُ
کان سکاکینهم نشرت ... معصفرةً فوق جزل الحطبُ

و روز دیگر بندگان دولت عزم میدان و نشاط گوی چوگان کردند و برمرکبان طایر حرکت و جنایب جنوب رفتار سوار گشته

یاذه کردد بر چرخ چار مین خورشید
چو بر شوذ بهوا گرد یک سوار ملک

شعر

جِنٌ علی جِنٍ وان کانوا بشر ... کانما خیطوا علیها بالا بر

نثر

چو ماه با حشم یک سواره چون خورشید
شکسته صف صف دشمن بیک تو سواره تو باخ

و روی هوا از گرد باذپایان مکلف و معطر می‌شد و سطح زمین از نعل تکاوران مقعر و مهلل می‌گشت

زمرکبانش که تک سه باذ رشک برند
یکی شمال و دوم عاصف و سیم صرصر
مرکبت مگر دست و پایشان نبه چنی

یکی زباد و دوم زاتش وسیم زبحر **شعر**

وَالخَيلُ تَمرَعُ قبا في اعنتها ‌ ‌ كالطير تنجو من الشؤبوب ذي البرد

وشهریار غازی کوی فلکی در خم جوکان می باخت و باد تازی

بر عرصه خاک می تاخت **شعر**

وَادَّ بها طولُ القتال فطرفه ‌ ‌ يشيرُ اليها من بعيدٍ فتفهمُ

تجاوبه فعلاً وما تسمع الوحى ‌ ‌ ويسمعها لحظاً وما يتكلمُ

نظم

زین دوستی چون بکشی زین شکل و

از دوستی بپوست خود اندر کشد جبا

چون مورد دست و پای شود موی بر تنش

از حرص بویه کرد شمائلش کنی رها

در تنگ جان برون کند از زیر او زمین

چون آب تیز زیر تک چرخ اسیا

ابرست آهنین هم از و رعد هم درخش

نعلش که بر چراغ کند چهره و عنا

و خنگ جنگی شاه بسرعت سیر از سبز خنگ فلک می گذشت

و بخفت حرکت بر اشهب روز و ادهم شب سبقت می گرفت

شعر

تُبادي نجومَ القذف في كل ليلةٍ ‌ ‌ نجومٌ له منهن وردٌ وادهمُ

بیم چو مور بگردد میان نفش در م ‌ ‌ مار بگردد

بتک چو رشته برون آید از دل کوهر

شعر

اِنْ اَدبرت قلتَ لا تليل لها ‌ ‌ اَو اَقبلت قلتَ ما لها كَفَلُ

و زردهٔ صرصر نژادش از برق قصب سبق می برد و از آتش

تک در غرقاب عرق غوطه میخورد **شعر**

كانّها في نضارِ ذائبٍ سبحت ‌ ‌ واستنقذت بعد ان اشفت على الغرق

نظم

طبعش نه برق و جستن او برق روشنست

اصلش نه باد و جنبش او باد صرصرست

تیزیش کی برد خدنگ عالمست

بودنش دهی برد خدنگ کشورست

وگاه رخش سبک خیزش بیک خاستن پای از حد خاور در

باختر می نهاد و گاه ابلق ابرش کهرش بیک جستن دست از کره

زمین بر چنبر چرخ برین می زد **نظم**

تنش پر نگار از کران تا کران ‌ ‌ چو داغ گل سرخ بر زعفران

شعر

في كل منبت شعرةٍ من جسمه ‌ ‌ خطيئة الحسام المخذم

ما تدرك الابصار ذي جريةٍ ‌ ‌ حتى يفوت الريح وهو تقدم

وکانما عقد النجوم بطرفه   وکانه یعزی المجرة ملجم

وکوی را چون مهرهٔ بازند رکف مهره باز بتعجیل حرکت میکرد و باد

کرد از سربسر ساحت میدان بسر معرفت و سجدهٔ کنان رخسار

خاک بلب می بوسید و اب صفت چنین بر زمین بندکی می نهاد

و با آتش زخم برجرم ماه داغ سیاه بدید می آورد و مجمر ناهید

را مشکر و افسر خورشید انور می سوخت

چو دهر ز میدان برد کوی تو زی چرخ میانه شهاب یابد انجا سوی میدان

واز ارزوی انک تو چوکان کنی ورا هر ماه شود ماه بسان سر

چوکان

چون ماه بود کردان اندر خم کردون

آن کوی تواند ز خم چوکان شده کردان

و در خم چوکان هلال آسا بر عنبر و بیسار می غلتید و پرکار

صفت بر عرصه میدان بفرق می پوئید و از مرکز خاک بدایرهٔ

افلاک ترقی میکرد

یکی کوی در خم چوکان فکند   بران سان که بر چرخ کردان فکند

که در کرد شد روی چرخ آبنوس   برفتش لب ماه را داد بوس

چو باز امد از زیر بکذاشتش   بچوکان هم از چرخ بکذاشتش

برانداخت چندانک با زهره کوی   چنان شد که سیبی بیوی ببوی

و کیوان از بساط سبز آسمان مهره مهر اعداء می فشاند و سعد

اکبر سعود خویش بر صحن میدان مار می کرد و بهرام از نهیب زخم

چوکان سرد در پس سپر تیغ رنک آسمان می کشید و روی شهسوار

کردون از صدمت کوی اسیب می یافت و سم سمند شاه جهان

در رجتن بالفاظ هیذ راز می کفت و عطارد آیت وان یکاد بر

جبین ماش ثبت می کرد

فلک خواند مدیح او چو کیرد جام در مجلس

ملک سوزد سپند او چو بازد کوی در میدان

کهی ز مشتری سازد بدولت کوی چوکان را

کهی ز ماه نو سازد بهمت کوی را چوکان

در محاسن کمان

ناظم لالی ماثر و ناشر عقود مقامات همایون لا زالت متسق

النظام مامون العقد عن الانصرام روی امید بدرکاه آسمان

رفعت خدایکانی که پیش دست جوشند اثار کنج شایکانی

و دفاین و خزاین جهان و زنی نیارد اورد و صفوف بدایع

و فنون محامد شاه سلیمان قدر نقش نکیر دخاتم نیل مراد سا

هرانک خاتم مدح تو کرد در انکشت

سر از دریچه ز زین برون کند چو نکین

و عروس طبع را بزیور شاد ولت قاهره بیاراست و کوش و کردن

او بکوا شوار و قلاده دعا ایام را هر زینت و بها داد و پیش
تخت همایون حفه الله بالیامن والسعادات وخصه بمزید
الرفعة والکرامات جلوه کرد شعر

بپیوستم سنی عقد مدیحت — همه شایسته و زیبا و درخور
که پیوند چنین عقدی که تا حشر — برد بر گردن ایام زیور

شعر

کم معانٍ وشیتها فیک بالمدح — فاضحت صرائرا للریاض

شعر

نظم شکر تو دهم معنی چو آرم در ضمیر — نقش مدح تو کنم چون خامه گیرم در بنان

و برسم خدمت کلها طری و نوبا وها تازه بدین مجلس رم صفت
تحفه آورد اگر آب روی قبول و لطف هوا التفات یابد و از
مطالعه آن عقل غریزی شاه که شبه اشارات در سنگ از
قداحه عقل اکتسابی و تجربی که انوار القاح العقول گفته اند مدد
پذیرد و از بدایع و روایع اصول این کلمات که در طینت و فطرت
همایون ابداع کرده اند محاسن فروع عز وقوف و شرف اطلاع
یابد و نظر کامل و شامل عرایس و نفایس امثال و حکم و جواهر
و زواهر منظومات و منثورات شود و اخبار مفاخر و آثار
مآثر بواسطه دیده بی زحمت و منت سمع بگوش و هوش رسد
و از تاریخ که روضه شعرا و بلغا و نزهت جای بصایر فضلا

وفصاحت شعر

کتابٌ لو رأته الکتب قالت — سرقت الحسن من ام الکتاب
کزهر الروضة الحسناء باتت — ترشف لیلها درّ السحاب

چون نکته عاشق از فصاحت چون چهره دوستان از ملاحت
جان را عوض سرور و شادی دل را بدل نشاط و راحت
با تصانیف سخن وران دهر و استادان عصر که بر مرکب تقدم
سوار گشته اند و در میدان بلاغت و براعت گوی کمال از جهانیان
ربوده مقابله و موازنه کرده آید رای علی زاده الله اشراقا که
حاکم عدل و شاهد صدق و ناقد بصیر و عالم خبیر است
انصاف فرماید که درر که در درج این مجموع درج افتاده است
و در سلک سیاق آن کتاب منتسق شده از درر و غرر الفاظ
و لطف و نتف معانی و غرایب و عجایب تشبیهات و نوادر و
محاسن استعارات که امثال آن تا قلم بلاغت جاری بوده است
و زبان فصاحت ناطق در هیچ تالیف و تصنیف متقدمان و متاخران
بر تعاقب ایام و لیالی و ترادف شهور و سنین چنین سخن
عام دان و خاص پسند اتفاق نیفتاده است شعر

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا کرد
مرا بنمای استادی که زین سان گفته بیش از

شعر

بذي الغباوة من انشاده اضر كما تضر رياح الورد بالجعل
واذطوا ز خانه طبع بك صافي قمر بخت بدين سان شاهدي
زهره چهره كسوتي زيبا نپوشيده وازا بكار دز پيا رخي بعرصه
كاه وجود روي ننموده **شعر**
حكت معانيه في اثنا اسطره اثارك البيض احوالي لسود
شعر
بجاني جوانجان درويشكري كه جان كنده ام تا توجان پروري
خداي جهانرا فراوان سپاس كه گوهر سپردم بگوهر شناس
وبلبل... چون غنچه دهان بخنده مي كشاد وطوطي
شاخسارا ماني بسان سوسن زبان ... كه
در مدت نزديك اين مجموع مطلوب ومحبوب جهانيان
كرد ذو صيت ماثر ومقامات مشهور تمامي عرصه روي
زمين بگيرد **شعر**
فسار به من لا يسير مشمرا وغنى به من لا يغني مغردا
شعر
بفر نام تو گفتار چاكر رود بر هر زبان تا روز محشر
(زبان تا بمحشر)
شعر
يموت ردي القول من قبل ربه وجيده يبقى وان مات قائله
وبتلقين اقبال وتعليم بخت باقي كارنامه دولت قاهر ه

لا زالت

بيت
كر سايه تغير او بر جهان فتد در چشم كوكنار مركب شود سهر
بل كه
بيت
اكر مهابت او بانك بر زمانه زند قطار مغفره ايام بكسلد مهار
شعر
خلقت طلائع الخلق هيبتك التي
خلقت غرار السيف في الهيجاء
عزايم پادشاهانه كه قرين قضا وقدر وهمنشين فتح وظفرست
شعر
فلشمس النهار منها وجوب وللقلب الزمان منها وجيب
بفتوي شرع ورخصت عقل بر جهاد استحكام پذيرفت **شعر**
عزم توقد مثل البرق مؤتلقا والجو مضطرما والسيف ذي الا
امضا من السيف في ديمومة وحر القضا ويزل محتوما على البشر
بيت
ظفر حشير عزمش اجل همخوابه رزمش
قضا چاوش تيغش قدر باراي او همبر
جهان در حكم تقديرش ظفر دايم عنان كيرش
فلك باراي وتدبيرش هميشه عاجز ومضطر
ادب را فضل او مركز قضا را امر او مانع

فارادمج او پرکار اجل را تیغ او مسطر

وابرو او بر توند باد سیر کوه پیکر سوار گشت سبک تکی **بیت**

صواب

کز سر اسال بیرون خیزد از بیرون کنیش

و دعنانش باز بس خواي بکیرد باي باد

شعر

وسابح من بنات الریح متصل بالبرق لکنه کالرعد اذا صحبا

ان لم یسبق من الازمان قابلها

ویدرک الزمن الماضي اذا کبحا

وکران می کرد **بیت**

صد هزاران کوکب آرد از دل خارا پدید

صد هزاران مه نگارد بر زمین زیر نعال

آسمان نقطه شود در زیر دست و پاي او

چون بگردد دایره گرداد در وقت مجال

شعر

اذا ارید اتاني اهله وبادیا قام الیه الجلوس

عودوا الجاهد بخلا به ووقفت خوفا علیه النفوس

تاخت

گاه بر تیغ کهسار چون نخجیر تک می نماست و گاه بر روي آب چون ماهي شناور مي شد و در جستن دست صبا بعنان او مي رسید و در رفتن باي نکبا رکاب او مي شود **بیت**

جهنده برق بزین ایستاده در بیستون

بیسته باد با آهن دونده که بدوال

دال

ز بهر آنک کند در حمله آعدی نشان نعل چو داد از دو گوش جو

چو کوي گرد سر اندر کشد بزیر دو دست

فراز پشت چو چوکان رداورد دنبال

بیت

اذا اقبلت قلت دباوة من الحضر مغموسة في الغدر

اتاه

واذا ادبرت قلت اثفیة ململمة لیس فیها اثر

وان اعرضت قلت سرعوفة لها ذنب خلفها مسبطر

و سپاه نصرت بر یمین و حشم ظفر بر یسار بر سمت اجمیر نهضت فرمود تا گوهر خنجر خون آن بدگوهر خضاب کند و از سنان زبان گرد ادیره نداي الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون بگوش رساند و آب تیغ آتش فعل تن او را که باد نخوت در سر داشت بخاک مذلت سپارد و روز رزم که زنگ غبار از روي آینه ظفر برخیزد و عروس فتح نقاب از چهره بگشاید باهل شرک و ضلال مي نماید که ظلم را دوام و باطل را نظام نتواند بود **شعر**

لقیل للموت اغتب لم تغتب یوم الوغاء الا الی حصاما مه

بیت

گرد از تشبیه رخش روي گردون بر زخون

یاذ تیر اوکی پیکان بماند در ضمیر ، نام تیغ او بری الماس رویذ از زبان
و بر اهل خرذ پوشیذه نماند که دراج ضعیف ترکیب با عقاب جان
شکر دعوی برابری نتواند کرد و بنجشک حقیر جثت با باز اشهب
دم مساوات نیارد زد **شعر**

فلیس بغاث الطیر مثل صقورها ، ولیس الاسود الغلب مثل الثعالب

ولیس الصلاب الصم کالجمد فاعلمن ، ولیس البحور فی الذی کالمذانب

بیت

جو اندر هوا باز کسترد پر ، بترهد ز جنکال او کبک نر
نه روبه شوذ از نمودن دلیر ، نه کوران بیاوند جنکال شیر

روباه عاجز در مقابله شیر شرزه نتواند آمد و خفاش شب کرد
تاب چشمه پرنور خورشید روشن تاب ندارد **بیت**

جو دریا بموج اندر آیذ زجای ، ندارذ دم آتش تیز پای
درفشیذن ماه چندان بوذ ، که خورشید رخشنده پنهان بوذ

شعر

فانک شمس والملوک کواکب ، اذا طلعت لم یبد منهن کوکب

و جون کوکبه رای اجمیر که لاف مبادرت و تصلف جلادت
او بسمع قریب و بعید رسیذه بوذ از وصول رایات میمون و مواکب
همایون خبر یافت در حال بمقاومت و جدال پیش آمد کسوت

مقابلت و سلاح محاربت راست کرده و اسباب مصاف و امور هیجا
نظم و ترتیب داده با لشکری که عدت و عدد ایشان در نکارخانه
خیال نکنجیذی و صورت کرو هم را قوت تصویر سیاهی
آن سپاه نبوذی و مهندس فکر از استخراج تکسیر صحن آوردگاه
عاجز آمذی و سیاح فکرت بر شاه راه طول و عرض معرکه کذر
نکردی مر بوفور آلت و شوکت غرور یافته و بکثرت عدت و آلت
کوه و صحرا کرفته و نفس صبا در سینه فضا شکسته **بیت**

از صف لشکر فکنده جنبش اندر دشت و کوه
وز تف خنجر فکنده جوشش اندر بحر و بر

شعر

قوم اذا لبسوا الهیاج تسربلوا خلقا و قدا
کل امرئ یجری الی یوم الهیاج بما استعدا

بعضی بسان دریا زره پوش و بعضی بشکل آسمان جوشن ور
همجون زحل پر کینه و جون مشتری با معنی و جون بهرام
با تیغ و جون خورشید با سپر و جون زهره روذ زن لیکن
روذ ایشان نای رویین و جون عطارد اما کلک مریک تیر
و جون ماه زود سیر لیکن بر خط آوردگاه **شعر**

اذا جلسوا للشرب کان اقراحهم
علی من یغنیهم حدیث الملاحم

ولم یصنهم الأدراع سیوفهم ولم یلههم الأسماع الغمائم
یکی گروه

بیت

یکی گروه بند واند دوهزار گروه کمر گروه اران بود لشکری جرار
همه سیرتن وشمشیردست وتیرافکن همه سپه شکن ودیوبند وشیرشکار
دهندوان زاغ چهره بر کوهه پیل سپید مهره می زدند گفتی
دریای قیر بر روی کوه نیل بجوش آمده است ویا ابر مظلم بر پشت
براق باد چون رعد خروش بر آورده

بیت

یکی چون موج دریا بود وبر بالاء او کشتی
دران کشتی همه دیوان زنگ آمیز مکر آور
یکی چون طور سینا بود وزو آویخته ثعبان
زپشت او درفشنده کف موسی پیغمبر
بپشت زنده پیلان برنشسته ناوک اندازان
چو عفریتان آتش بار بر تلهاء خاکستر

شعر

خیول کأمثال السیول سوابح فیول کأمثال الجبال سوارح
جیوش اذا اربت علی عدد الحصی
تضیق بها قیعانها والصحاصح
واز صندوق شل وپیلدر هوای رزمگاه پرواز می دادند
وتیراندازان چون ژاله وباران روان می کردند وبزخم پیکان

ایکون در دل سنگ وسندان آتش می افروختند شعر
ما ان تری الا توقد کوکب فی قونس قد غار فیه کوکب
مجدل ومرمل وموسد ومضمخ ومضرج ومخضب
سلبوا واشرقت الدماء علیهم محمرة فکأنهم لم یسلبوا

بیت

تیرها در مغزها کرده مقر همچون خرد
نیزها در شخصها همچون روان گشته روان
همچو برق اندر هوا در قبضها جسته حسام
همچو اژدر ثمر در عیبها دفته سنان
حلقه بند اجل دریای جباران رکاب
رشته دام فنا در دست قهاران عنان
وآنهاء پیلان جنگی بسان برق چشمها خیره می کرد وآواز
سودن آن بر هم صاعقه پیدا می شد بیت
تو گفتی طور سینا در مناجات همی ترسید زهول نور سبحان
زجا کاجاک معلا تو گر شان تو گفتی می زند ناوس دهان
ودر پیش چنین لشکری جرار وسپاهی بی شمار انصار دین
ومعاضدان اسلام که سر یک نوک پیکان انگشتگاه از تارک
کیوان بر داشتی وبر سنان از سر آسمان سپاهی قبه زرین
آفتاب بربودی وباد کردار بیک رکضت قلاع کفر از روی

شادروان خاک قلع کردی و آتش صفت بیک ضربت از تیغ
کهسار چشمهٔ آب روان گردانیدی

بیت

ملک مانند دیو آهن فلک تاثیر کوه آلت
نهنگ آسیب شیر آفت پلنگ آشوب پیل افکن
دلیرانی که از گردون بنوک رمح ستاده
ربودندی چو گنجشکان عنقا را از زمین ارزن

شعر

هم الفوارس فی ایدیهم اسل — فان راوک فاسد والقنا اجم

بر صحن صحرای هیجا مانند کوه آهن صف کشیدند و زنده
پیلان ابر پیکر که هر یک در میدان جنگ و پیکار چون آتش
و بادی شتافتندی از خون دلاوران بی باک بلوندمای یاقوت
مذاب و خرطوم زبرجد بلون لعل و مرجان میکرد بر کستوان
و عماری پیاراسته‌اند

بیت

سرانگی کبد یا برش بیاراید — شکفته گوئی بر کوهسار لالستان
بگرد عماریش منطقهٔ جوزا — عماری مانند ماه در سرطان
زمین بلرزد از آسیب او چو آمدش
بنوبتی سوی درگاه شهریار جهان

و هر ساعت از غایت خشم و کین خرطوم کمند آسا از نوروزه سیم
سیمای غوذکی خمیده بشکل چوگان گفتی گوی فلک بخواهد ربود

دولت است و برسوم سفارت و آداب رسالت تحلی یافته و موقف
خدمت بارگاه اعلی حفظه الله بمزید الجلال پسندیده آمد
و بحسن سیر و کمال هنر مشار الیه و متفق علیه شد و از شعاع
عقل و نور ذکاء اوفر حظ و کامل نصیب گشت شعر

لقد جاز اقسام الفضائل کلها — فامسی وحیدا فی فنون الفضائل

بیت

صدری که یافت چشم معالی ازو روان
بحری که یافت چشم معالی ازو بصر

برسالت احمیر فرستاده آمد تا امکر دای آن خطه بی واسطهٔ شمشیر
رشد خود جویند و از طریق فساد بمنهج سداد گرایند و از سر هوا بر حق
با قاعدهٔ خداشناسی آیند و التزام کلمهٔ شهادت و قبول احکام شریعت
از لوازم شمرند و از کفر و ضلالت که خسران دنیا و آخرت بدان پیوسته
است باز ایستند و حلقهٔ بندگی درگاه اعلی اعلاه الله که مدار
عدل و کرم و مزار سلاطین عالم است در گوش کنند و بدین وسیلت
و ذریعت مواد عیش مهنا از شوایب کدورت خالی گردانند
و چون سفیر بخطهٔ احمیر پیوست بر وفق فرمان شرط رسالت
بتقدیم رسانید و در ادای سخن مراسم تنوق بجای آورد و بدایع
الفاظ بلطایف معانی بیاراست و در نصایح و مواعظ در سلک
عبارات خوب نظم داد شعر

بکلام لو ان الدهر همعا   مال من خشیته الی الاصغاء

بیت

لفظ تو دُرست و معانی صدف   رای تو جانست و معالی صُوَر

باغ ادب را سخن تست باد   تخم سخن را کرم تست بر

بهیچ وجه کلمات وعد و وعید در ضمیر آن تیره رای متمکن گشته
و اعذار و انذار دلپذیر که لقد اعذر من انذر در سمع آن مستبد
جای گیر نیامد جه از بسیاری عدت و شوکت در خیال آن غنی نفس
جهانداری صورت کرده بود و از دقیقهٔ الا و ما تنفع العدة اذا
انقطع المدة غافل مانده و ملاطفهٔ اذا جاء القضا ضاق الفضا
بر طاق نسیان نهاده و نص و کان حقا علینا نصر المؤمنین بر
نخوانده در نظر کفر او احکام شریعت اسلام بدعت آمده و نور
هدایت ظلمت ضلالت نموده و چون بر رای اعلای خدایگانی
که از عالم قدس مستمد و مستملی است و نور او بر ضیاء مهر و ماه غالب
و مستولی

شعر

و آراء صدق لو افیض ضیاؤها   علی اللیل لم یفخر علیه نهار

بیت

ز رای او عمل آفتاب نور از خاک   اگر نکوهی رایش در آفتاب عمل

این معنی عرضه افتاد و فحوی کلمات آن مخذول بسمع مبارک
ملکی رسید اثر تغیر در بشرهٔ میمون و اسرّهٔ همایون بدید آمد

اگر چرخ گردان کشد زین تو   سر انجام خشت
است بالین تو و چون مقتضیات فواید
زندگانی و مجتنیات آمال جهانی که موجب
سرور و عیش است باخر اوراده نتیجه کل نفس
ذائقة الموت که آخر کار است و بدان جهان
ملازمت سر بود و ذات همایون آنحضرت
را علی الکمال سوانح دهر کامرانی میسر بود
تا مجدی که مزاج همایون فرسوده غم نامد
خورد نتوان بود تا کم بیش از اجل رفت
نتوان بگویم جهان ای برادر ندجای
بود کار بر خود مفرمای تنگ بود نیک بخت
داری قرار بد نیک سرانجام دوی سر برابر
ز شاه و گدا هر که در عالم است بدان کو بوا



وی این ماتم است جهانبان جهاندار فوریلا

همان نوریان هنرمندا ولیعهد فرمود

شد اشکبار کرد زنهار کام جهانی برار بعدل

و بانصاف بیشتر کنی رور زصبا یکجان

سنک و شیشه کنی بلغت این ورفت از تن جان

پاک سپردندش اکنده بتیره مغاک وصایای

او را همه کوش داشت بوکش تن و جان

سپید پوش داشت رداد بر روان آفرین

دالی ربدند تا سوی کور شن فراز

تمت الکتاب المآثر الملوک الله و هو

والمحرر اسد محمد

عمد ثماد

دیدار بود در عشق اضرف شده گردیده
را خرج چشم دیدنی شو ارمان گردیده

